



---

سخنواران نامی مسخران

---

تالیف  
شیخ ابوالقاسمی



---

چاپخانه دارم

---





## فهرست مندرجات

### ص

۲۲۰۱	..... (سید علی اصغر صائم)	۲۸۲- صائم
۲۲۰۷	..... (اسدالله صنیان)	۲۸۴- صابر
۲۲۱۴	..... (محمد صابری)	۳۸۵- صابر
۲۲۱۸	..... (علی صارمی)	۳۸۶- صارمی
۲۲۲۲	..... (محمد صالح وکیل)	۳۸۷- صالح
۲۲۲۶	..... (بهمن صالحی)	۳۸۸- صالح
۲۲۳۳	..... (صالح صابر)	۳۸۹- صالح
۲۲۳۹	..... (علیرضا صبا)	۳۹۰- صبا
۲۲۴۴	..... (خلیل الله صبری)	۳۹۱- صبری
۲۲۴۷	..... (شاطر عباس صبوچی)	۳۹۲- صبوچی
۲۲۵۲	..... (نصرالله صبوری کسروی انصاری)	۳۹۳- صبوری
۲۲۵۹	..... (علی شیرانی یدآبادی)	۳۹۴- صحت
۲۲۶۴	..... (رضا صدیقی نخجوانی)	۳۹۵- صدیقی
۲۲۷۰	..... (محمد حسین صفیر اصفهانی)	۳۹۶- صفیر
۲۲۷۵	..... (محمد حسین صفا)	۳۹۷- صفا
۲۲۸۲	..... (میرزا علی حان ظهیر الدوله)	۳۹۸- صفا
۲۲۸۷	..... (صفات الله جمالی اسدآبادی)	۳۹۹- صفا
۲۲۹۱	..... (سید محمد بنی نفوی)	۴۰۰- صفا
۲۲۹۵	..... (دکتر ذبیح الله صفا)	۴۰۱- صفا

۲۳۰۱	(اسماعیل نواب صفوی)	۴۰۲- صفا
۲۳۰۶	(حسین لاهوتی)	۴۰۳- صفا
۲۳۱۲	(سید حسن مدنی)	۴۰۴- صفاءالعق (سید حسن مدنی)
۲۳۱۶	(ابراهیم صفایی)	۴۰۵- صفایی
۲۳۲۱	(طاهره صفارزاده)	۴۰۶- صفارزاده (طاهره صفارزاده)
۲۳۲۹	(فتح الله صفاری)	۴۰۷- صفاری (فتح الله صفاری)
۲۳۳۴	(محمد علی صفوت)	۴۰۸- صفوت (محمد علی صفوت)
۲۳۳۸	(صفورا محجوبی اصیل)	۴۰۹- صفورا (صفورا محجوبی اصیل)
۲۳۴۳	(حاجی میرزا حسن اصفهانی)	۴۱۰- صفی (حاجی میرزا حسن اصفهانی)
۲۳۵۱	(سید محمد علی حائری)	۴۱۱- صفیر (سید محمد علی حائری)
۲۳۵۶	(عمران صلاحی)	۴۱۲- صلاحی (عمران صلاحی)
۲۳۶۴	(دکتر لطفعلی صورتگر)	۴۱۳- صورتگر (دکتر لطفعلی صورتگر)
۲۳۷۰	(ابراهیم صها)	۴۱۴- صها (ابراهیم صها)

## ض

۲۳۷۶	(میرزا جهانگیر خان حسینی)	۴۱۵- ضیایی (میرزا جهانگیر خان حسینی)
------	---------------------------	--------------------------------------

## ط

۲۳۸۰	(مرتضی طائی شمیرانی)	۴۱۶- طائی (مرتضی طائی شمیرانی)
۲۳۸۴	(یدالله طارمی)	۴۱۷- طارمی (یدالله طارمی)
۲۳۸۷	(دکتر عبدالعلی طاعتی)	۴۱۸- طاعتی (دکتر عبدالعلی طاعتی)
۲۳۹۲	(عبدالله طالع)	۴۱۹- طالع (عبدالله طالع)
۲۳۹۷	(بانوزین ناچ)	۴۲۰- طاهره (بانوزین ناچ)
۲۴۰۳	(سید اسماعیل ادیب طاهری)	۴۲۱- طاهری (سید اسماعیل ادیب طاهری)
۲۴۰۷	(میرزا عبدالوهاب طرازیدی)	۴۲۲- طراز (میرزا عبدالوهاب طرازیدی)
۲۴۱۲	(عبدالحسین طریقتی)	۴۲۳- طریقت (عبدالحسین طریقتی)
۲۴۱۵	(احمد غفورزاده)	۴۲۴- طلایی (احمد غفورزاده)
۲۴۱۹	(علی سایه وندی)	۴۲۵- طلوع (علی سایه وندی)
۲۴۲۴	(سید فخرالدین هاشمی)	۴۲۶- طلوعی (سید فخرالدین هاشمی)

۲۱۹۷ ..... لهرست مندرجات

۲۲۲۸ ..... طوطی (عبد الحمید ملک)

۲۲۳۳ ..... طوطی (ابوالحسن همدانی)

### ظ

۲۲۴۰ ..... ظریفزاده (محمد ظریفزاده)

### ع

۲۲۴۶ ..... عابد (محمد عابد)

۲۲۵۱ ..... عابدینی (فرهاد عابدینی)

۲۲۵۶ ..... عارف (ابوالقاسم فروزینی)

۲۲۶۲ ..... عارفی (علی عارفی)

۲۲۶۷ ..... عاطفی (حسن عاطفی)

۲۲۷۳ ..... عاطفی (اسدالله عاطفی)

۲۲۷۸ ..... عبرت (محمد علی مصاحبی)

۲۲۸۳ ..... عدنانی (منوچهر عدنانی)

۲۲۸۷ ..... عسکری (محمد تقی عسکری کامران)

۲۲۹۰ ..... عشقی (سید محمد رضا عشقی)

۲۲۹۷ ..... عضدی (عباسه عضدی)

۲۵۰۳ ..... عطا (حسین سمیعی)

۲۵۰۹ ..... عطارد (جواد عطارد)

۲۵۱۳ ..... عظامی (سید علی قائمی)

۲۵۱۶ ..... علامه (علامه سید محمد حسین طباطبائی)

۲۵۲۲ ..... علی (علی پورکفاش)

۲۵۲۵ ..... علیآبادی (دکتر محمد حسین علیآبادی)

۲۵۳۲ ..... عماد (سید عمادالدین برقی خراسانی)

### غ

۲۵۴۰ ..... غبار (سید حسین رضوی)

۲۵۴۷ ..... غزل (غزل تاجبخش)

۲۵۵۳	..... (سید محمد یوسف زاده)	غمام - ۲۵۰
۲۵۵۹	..... (حاج محمد کاظم اصفهانی)	غمگین - ۲۵۱
۲۵۶۲	..... (محمود غنی زاده)	غنی زاده - ۲۵۲
۲۵۶۸	..... (دکتر عادل نژاد خلعتیری)	غوغا - ۲۵۳
۲۵۷۲	..... (سید عبدالکریم غیرت)	غیرت - ۲۵۴
۲۵۷۸	..... (حسین غیور)	غیور - ۲۵۵

## ف

۲۵۸۲	..... (سید بدرالدین قریشی زاده)	فاخر - ۲۵۶
۲۵۸۸	..... (محمد علی فتی)	فتی - ۲۵۷
۲۵۹۲	..... (فخر عظمی ارغنون)	فخری - ۲۵۸
۲۵۹۶	..... (عباس فرات)	فرات - ۲۵۹
۲۶۰۰	..... (عبدالرحمن فرامرزی)	فرامرزی - ۲۶۰
۲۶۰۴	..... (اسماعیل فردوس فراهانی)	فراهانی - ۲۶۱
۲۶۰۹	..... (ناصر فرید)	فرید - ۲۶۲
۲۶۱۵	..... (مرئضی فرجیان)	فرجیان - ۲۶۳
۲۶۱۸	..... (سید محمد جواهری)	فرخ - ۲۶۴
۲۶۲۲	..... (علی اکبر سیهری)	فرخ - ۲۶۵
۲۶۲۸	..... (مهندس فرخ نمیمی)	فرخ - ۲۶۶
۲۶۳۲	..... (محمد فرخی یزدی)	فرخی - ۲۶۷
۲۶۳۸	..... (مسعود فرزاد)	فرزاد - ۲۶۸
۲۶۴۵	..... (علی اصغر بلوکی)	فرزان - ۲۶۹
۲۶۵۰	..... (عبدالحسین فوزین)	فوزین - ۲۷۰
۲۶۵۵	..... (آیة الله حاج شیخ محمود فرساد)	فرساد - ۲۷۱
۲۶۶۰	..... (میرزا محمد نصیر حسینی)	فرصت - ۲۷۲
۲۶۶۷	..... (عباس فروتن)	فروتن - ۲۷۳
۲۶۷۲	..... (دکتر علی فروچی)	فروچی - ۲۷۴
۲۶۸۰	..... (مهندس محمد علی مخیر)	فروغ - ۲۷۵
۲۶۸۲	..... (فروغ فرخزاد)	فروغ - ۲۷۶

۲۶۹۱	..... (میرزا عباس فروغی)	۲۷۷- فروغی
۲۶۹۷	..... (میرزا ابوالحسن خان فروغی)	۲۷۸- فروغی
۲۷۰۱	..... (علی اشتری)	۲۷۹- فرهاد
۲۷۰۷	..... (ناصر امامی)	۲۸۰- فریاد
۲۷۱۱	..... (سید اسماعیل روزبه)	۲۸۱- فرید
۲۷۱۶	..... (فریدون کار)	۲۸۲- فریدون
۲۷۲۰	..... (محمد فریور)	۲۸۳- فریور
۲۷۲۴	..... (رضا فیهی)	۲۴۸- فقیهی
۲۷۲۹	..... (کریم فکور)	۲۸۵- فکور
۲۷۴۴	..... (دکتر سید حسینی)	۴۸۶- فلسفی
۲۷۴۸	..... (نصرالله فلسفی)	۴۸۷- فلسفی
۲۷۴۲	..... (حاج حسین فولادی)	۲۸۸- فولادی
۲۷۴۸	..... (حسن بیدارمغز)	۲۸۹- فهمی
۲۷۵۲	..... (سید علی فیروزآبادی)	۲۹۰- فیروزآبادی
۲۷۵۷	..... (مصطفی فیضی)	۲۹۱- فیضی

ق

۲۷۶۴	..... (میرزا حبیب الله شیرازی)	۲۹۲- قانی
۲۷۷۲	..... (حاج محمود فاری زاده)	۲۹۳- قاری
۲۷۷۸	..... (دکتر سید ابوالفضل قاضی شریعت پناهی)	۲۹۴- قاضی
۲۷۸۳	..... (میر سید علی رضوی)	۲۹۵- قدرت
۲۷۸۹	..... (عبدالجواد قدسی)	۲۹۶- قدسی
۲۷۹۵	..... (غلامرضا قدسی نژاد)	۲۹۷- قدسی
۲۸۰۲	..... (سید غلامحسین قرشی)	۲۹۸- قرشی
۲۸۰۸	..... (عبدالمظیم قریب)	۲۹۹- قریب
۲۸۱۲	..... (کیومرث عباسی)	۵۰۰- قصری
۲۸۱۹	..... (سید مهدی ملک حجازی)	۵۰۱- قلم
۲۸۲۳	..... (اکبر قلمسپاه)	۵۰۲- قلم
۲۸۲۸	..... (میرزا سید علی قوامی)	۵۰۳- قوامی

۲۲۰۰ ..... سخنوران نامی معاصر ایران

۲۸۳۴ ..... (قهرمان یاکبین آوزمانی) ۵۰۴- قهرمان

۲۸۴۱ ..... (یزدانبخش قهرمان) ۵۰۵- قهرمان

۲۸۵۰ ..... (محمد قهرمان) ۵۰۶- قهرمان

۲۸۵۹ ..... فهرست اعلام





صائم

(۱۳۳۱)

سید علی اصغر صائم، فرزند سید نصرالله، در دی ماه ۱۳۳۱ هجری شمسی در شهر کاشان قدم به عرصهٔ حیات گذاشت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پای برد.

صائم از اوآن کودکی به شعر علاقه و دلبستگی داشت در دوازده سالگی به شعر و شاعری پرداخت و زبان به شعر گشود و از سال دوم دبیرستان آثارش در هفته‌نامهٔ شفق کاشان و بعضی از روزنامه‌ها به چاپ رسید و دیری نباید که شعرش شکوفایی یافت، چندانکه در یکی از غزلیاتش می‌گوید:

گرشهره‌ام به شعروسخن «صائما» به شهر  
ممنون ذوق دلکش و طبع خدایی‌ام  
صائم از شعرای خوش ذوق و با استعدادی است که در جوانی به شهرت رسید و آثارش مورد توجه محافل ادبی فرار گرفت. شاعر و نویسندهٔ نامدار معاصر دکتر سید علی موسوی گرمارودی در بارهٔ او چنین می‌نویسد: «برادر ارجمندم، آقای صائم، از شاعران سرشناس کاشان با اسالیب و هنجارهای شعر کلاسیک به نحو اتمه آشناست. نشانه‌های پارز سخنگیری بر خویش و پیرایش و دغدغه در انتخاب کلمات در اشعار وی کاملاً مشهود است و از چشمه‌سار همیشه جاری ادبیات گرانسنگ کلاسیک آب می‌خورد و ریشه در آب فرهنگ والای ایران باستان دارد.»

صائم دو مجموعه شعر به نامهای "بلور اشک" و "شکار ستاره" تدوین کرده که فریباً منتشر خواهد شد که از تازه‌ترین و نوآورترین کارهای ادبی او به‌شمار می‌رود.

دکتر رحیم‌نژاد سلیم در تحلیلی بر "شکار ستاره" چنین می‌نویسد: «نوآوری و ابداع در هر غزل صائم چشمگیر است، استعارات خوش نقش، تشبیهات لطیف به نرمی و لطافت

مخمل کاشان، ترکیبات خوشگوار، نکته بردازی و مفهوم آفرینی، فوران عاطفه و احساس به صفای چشمه‌ساران و به طراوت گل‌های سرخ قمصر کاشان در غزلش نمایان است.»  
صائم در سال ۱۳۶۴ اقدام به تأسیس انجمن ادبی سخن کرد و خود به ریاست آن برگزیده شد که جمعی از ادیبان و شاعران بنام کاشان در آن شرکت دارند. این انجمن توانسته است شعرای جوان این شهر را نیز به خود جذب کند و در باروری استعداد‌های آنان بکوشد و در زمینه‌های مختلف و بزرگداشت شخصیت‌های ادبی فعالیت چشمگیری داشته و در ضمن اقدام به نشر "بهار سخن" وابسته به انجمن ادبی کرده است.  
صائم که شاعری اجتماعی و خونگرم و دوست داشتنی است از سال ۱۳۵۹ در سمت رئیس بانک مخمل و اریتم کاشان انجام وظیفه می‌کند.

### طبع خداداد

آنکه در عشق تو از غم نشد آزاد منم  
آنکه ما را به جهان کرده فراموش تویی  
آنکه شیرین زمان گشته به رفتار تویی  
آنکه جز جور نشد پشه او هیچ تویی  
آنکه شد صاحب آن حس دل افروز تویی  
آنکه بگذشت به صد ناز بر خلق تویی  
آنکه با «صائم» دلخسته نشد یار تویی  
وآنکه شد خرمن عمرش همه بر باد منم  
وآنکه روزان و شبان کرده تو را یاد منم  
وآنکه بی تیشه به دوران شده فرهاد منم  
وآنکه جز مهر نیاموخت ر استاد منم  
وآنکه شد صاحب این طبع خداداد منم  
وآنکه از شوق به پای تو در افتاد منم  
وآنکه شد واله آن روی پریزاد منم

### گل مریم

می‌نهد اینسان که یارم پا به حای پای گل  
نو گل نوش آفرینم در چس آمد نه ناز  
گو عروس شمع من از چهره برگردد نقاب  
گر هراز دوی من مستانه می‌خواند غزل  
سرو نازانم به گلشن نا حرامان پا نهاد  
ای دل شیدایی‌ام باشد که در شهر بهار؟  
می‌رباید دل ز من «صائم» گل مریم به ناز  
نیست در گلشن کسی جز یار من همتای گل  
ناز گو کمتر فروشد شاهد زیبای گل  
نا بیارابد نه گوهرها بر و بالای گل  
می‌زند صها مدام از برگس شهلای گل  
گفت در گلشن بود یا جای من یا جای گل  
بوسه‌ها گیری مدام از غنچه لبهای گل  
دختر شعر است و نوشد ششم از مینای گل

## کوچه باران

دل خاطر نوازم را، نوید نوبهار آمد  
 گل باغ نیازم را، صبا آینه‌دار آمد  
 اگر خون جگر نوشید از جام شفق جانم  
 چه غم مهر آفرین یارم بی دفع خمار آمد  
 وصال شاهد خورشید یاران را مبارک باد  
 که ماه مهربان من ز ره خورشیدوار آمد  
 درای کاروان گل، دهد این مزده بر بلبل  
 که آن یار سیه سل، به آهنگ هزار آمد  
 صفای صبح گلشنها، بهار عمر سوسنها  
 طرار ناز دامنها، بی بوس و کنار آمد  
 امید رویش گلها، فروغ ساغر ملها  
 شمیم ناب سنبلها، زلال آبشار آمد  
 نسیم شاد گلزاران، چراغ کوچه باران  
 سفیر صبح جو باران، صفای چشم‌سار آمد  
 عروس شعر شدایی، چه خوش باشد تماشایی  
 غزال من به زیبایی، غزل را افتخار آمد  
 یقین «صائم» گل آوازم، نگارین ماه طنازم  
 دهد تا کام دل بازم، ز ره خورشیدوار آمد

## آیه تردید

در آبی چشمت ، گل امید پیداست	یعنی بهار آید ز راه و عید پیداست
در صبح رخسار تو ای زیاتر از ماه	دیدم فروغِ رویش خورشید پیداست
خواهد لبِت بخشد شراب بوسه جان را	اما ز چشمت آیه تردید پیداست
داری نهان از من اگر لبخند خود را	چشمت به چشم عاشقم خندید، پیداست
گویا که داری فصد قتل عاشقان را	از خنجر مزگان نو، تهدید پیداست
«صائم» هر آن گوهر ز چشم بی فروغم	بر دامن مهر و وفا غلتید، پیداست

## عشق

زندگانی چیست عشق و آرزو  
 زندگی بی عشق زندان دل است  
 زندگی بی عشق کاری نارواست  
 زندگی بی عشق یعنی مردگی  
 عشق یعنی بر جهانی پا زدن  
 عشق یعنی شور و شوق و سوز و درد  
 عشق یعنی درد بی درمان دل  
 عشق یعنی همجو شمی سوختن  
 عشق یعنی نقد هستی باختن  
 عشق یعنی تک چراغ زندگی  
 عشق یعنی داستان اشتیاق  
 عشق یعنی مهربان بودن به هم  
 عشق یعنی رویش آلاله‌ها  
 عشق یعنی حرمت میخانه‌ها  
 عشق یعنی جلوهٔ مینای می  
 عشق یعنی آفتابی در سیو  
 هر که را عشق است جانی تازه است  
 کار «صائم» نیست غیر از عاشقی  
 با عروس آرزوها گفتگو  
 عشق ورزد آنکه خواهان دل است  
 باش عاشق، کار عاشق با خداست  
 مایهٔ دل‌سردی و افسردگی  
 دل اگر دل هست بر دریا زدن  
 روز و شب با عقل نامحرم نبرد  
 عشق یعنی آتش پنهان دل  
 شعلهٔ مهر و وفا افروختن  
 با عتاب و ناز دلبر ساختن  
 عشق یعنی مستی و بالندگی  
 سوختن در آتش داغ و فراق  
 جان به راه دوست دادن دست کم  
 گیرد ماه مهربانی هاله‌ها  
 ساقی گلچهره و پیمان‌ها  
 عشق یعنی نغمهٔ گیرای نی  
 مستی جان از شراب یاد «او»  
 تا جهان باشد بلند آوازه است  
 زندگانی چیست غیر از عاشقی

## دل شیدایی

امشب دل شیدایی‌ام، آخر چه غوغا می‌کنی  
 خود را به آتش می‌زنی، دیوانگی‌ها می‌کنی  
 تا چند خود را می‌دهی، اینسان به دست این و آن  
 روزی به پیش عاشقان، خود را تو رسوا می‌کنی  
 گفتم تو را با صد فسون، آرم ز دام غم برون  
 اما چها گویم که خون، هر دم به مینا می‌کنی

گفتی به گرد عاشقی دیگر نمی‌گردی، چرا؟  
 پیمان خود بشکستی و امروز و فردا می‌کنی  
 با آنکه گفتم بارها، می‌گردم از دست رها  
 هر جا شدم پنهان مرا، از دور پیدا می‌کنی  
 از بسکه هر دم می‌روی دنبال یار تازه‌ای  
 هم سر من سازی عیان، هم مشت خود وا می‌کنی  
 «صائم» دل شیدایی‌ات کی دست بردارد ز عشق  
 تا چند خود را می‌کشی، تا چند غوغا می‌کنی

### همپای نسیم

همپای نسیم ای گل، شور تو به سر دارم  
 در فصل خوش رویش، آغاز دگر دارم  
 در شهر افق شبها، از دامن کویها  
 پرواز، فلک آسا، بر بام سحر دارم  
 ای بحر صفا خیزم، من قطره ناچیزم  
 بر پای تو می‌ریزم، چندانکه گهر دارم  
 ای عطر گلستانها، آلاله بتانها  
 گلداغ فراق را، بر لغت جگر دارم  
 با یاد توام دائم، بر عشق توام قائم  
 هر گلغزل از «صائم»، بشکفت ز بردارم

### آخرین ستاره

به روزگار هر آن کس ز چشم یار افتد  
 ز چشم یار نه، از چشم روزگار افتد  
 شراب جام نگاهت، فروغ برکه صبح  
 گر آفتاب ننوشد از آن، خمار افتد  
 به صبح عاطفه، ای آخرین ستاره بتاب  
 که بی‌تو سکه خوبی، ز اعتبار افتد  
 ز تندبای خزان آفرین خدا را چند؟  
 در این شهیدسرا، لاله داغدار افتد  
 قسم به جاری باران، دل عطشناکم  
 به دشت سوخته عشق، ژاله‌وار افتد  
 میان این همه گل نغمه‌های رنگارنگ  
 کجا ترانه «صائم» پسند یار افتد

### پیاله صبح

غبار راه تو گل قطره‌های باران است  
 غبار راه تو گل قطره‌های باران است  
 فروغ برق نگاهت در آسمان امید  
 کویر تشنه جان را پیام باران است  
 بیا که بی‌تو بهار دلم زمستان است

فراز قلۀ مهتاب، ای ستاره بناب  
 شراب مهر تو می‌جوشد از پیالۀ صبح  
 حضور سرخ سحر بی‌تو نیست نورانی  
 اگر گلاب غزل هدیه آورد «صائم»  
 که از فروغ تو چشم سحر فروزان است  
 دلت چو خانۀ خورشید پرتو افشان است  
 تجلی تو به هفت آسمان نمایان است  
 عجب مدار که این ارمغان کاشان است

### نرگس ناز

باز آ و باز آور محبت را به جانم  
 ای گل که باشد هر نگاهت نرگس ناز  
 دل راه سیر بوسان حانا چه حاجت  
 بر دامنم تا سنبل تر می‌نشانی  
 ای گل که مشتاقی بینی یار ما را  
 «صائم» اگر پیدا شود زیبا غزالی  
 بنشین و بشان شعلۀ سوز نهانم  
 در باغ چشمانت هزار نغمه خوانم  
 تا سنبل زلف تو باشد بوسانم  
 بر سنبلت اشک محبت می‌فشانم  
 دیدم اگر او را سلامت می‌رسانم  
 ملک غزل را شهر یاری می‌توانم

### بلور اشک

زیبا غزال دشت جان، یار گل آوای منی  
 در بزم شیرین «سخن» شور غزلهای منی  
 بر شاخسار شعر من، آینه‌ها گل می‌کند  
 تا ای فروغ آرزو یار گل آوای منی  
 ای تک چراغ عمر من، در شام سرد زندگی  
 مهتاب شادی آفرین، گلخند رؤیای منی  
 من گرتورا خواهم به جان چندان نمی‌باشد صبح  
 اما تو را باشد عجب کاینسان پذیرای منی  
 ای چشمۀ چشمان تو سخانه‌ای آتش فروز  
 در صبحگاه آرزو خورشید مینای منی  
 جز در بلور اشک غم «صائم» نیند روی خود  
 با آنکه ای آرام حان آینه سیمای منی



## صابر

(۱۳۳۵ - ۱۲۸۲)

اسدالله صنیعیان، متخلص به صابر، فرزند محمد هادی، در سال ۱۲۸۲ هجری شمسی در شهر همدان چشم به جهان گشود و در کودکی پدرش بدورد حیات گفت.

صابر علوم قدیمه را در مکاتب آن زمان فرا گرفت و از همان اوان کودکی بر اثر خواندن غزلیات حافظ ذوق سرودن شعر در وی پدیدار گشت. او در آغاز شاعری به سرودن مراثی و مدایح ائمه اطهار علیهم السلام پرداخت؛ آنگاه به انجمن ادبی همدان که ریاست آن را غمام همدانی به عهده داشت، راه یافت و در سال ۱۳۴۲ هجری قمری که ظهور عیاش به همدان آمد، صابر به دیدار او شتافت و از محضر او کسب فیض کرد و در سلک متصوفه منظوم گشت.

صابر در سال ۱۳۰۳ شمسی به تهران رهسپار شد و پس از دو ماه توقف به قصد زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (ع) به صوب مشهد عزیمت کرد و در آنجا با شعرا و ادبای آن سامان آشنا گردید و به محافل ادبی خراسان راه یافت و پس از یک ماه و نیم توقف در مشهد به تهران بازگشت و رحل اقامت افکند و در وزارت جنگ مشغول کار شد و در ضمن به عضویت انجمن ادبی ایران و انجمن ادبی حکیم نظامی درآمد و بتدریج در فن شاعری مهارت یافت و از سبک صائب نیز بیروی کرد.

صابر در سرودن انواع شعر مهارت داشت، اما هنر او غزلسرایی بود و در این راه زحمت زیادتری کشیده و استاد شده بود. دیوان اشعارش با مقدمه فاضلانه استاد کیوان سمیعی به چاپ رسید.

صابر مردی سلیم النفس، متواضع و حساس بود و به زندگی جندان دلبستگی نداشت و در اردیبهشت ماه ۱۳۳۵ زندگی را بدرود گفت و شاعران در مرثیه او اشعاری سرودند.

## پرتو عشق

تا ز نور معرفت در دل صفا را ننگری  
ملک دل جای کدورت نیست جای دلبراست  
روی جانان در دل روشن تجلی می‌کند  
تا نباشد پرتو عشق حقیقی رهبرت  
در مقام عشق بی‌نور است عقل دوربین  
نرم همچون دانه کی گردد نهاد سبب تو  
آخر از ترک هوی واصل به دریا شد حساب  
در فراموشی تو را دست کم از آینه نیست  
عاقبت گر بی‌وفایی میوه نخل وفاست

جلوه آینه گیتی نما را ننگری  
گر سرا تار یک شد صاحب سرا را ننگری  
بی‌چین آینه روی آشنا را ننگری  
گر چراغ عشق باشی پیش پا را ننگری  
چون کشد خورشید سر نور سها را ننگری  
تا فشار سخت این نه آسیا را ننگری  
چون تو پاست هوایی جز هوا را ننگری  
می‌بری ما را ز خاطر نا که ما را ننگری  
نه که «صابر»! روی ارباب وفا را ننگری

## مجدوب عشق

شب به اشک چشم من او را نگاه افتاده بود  
گویا در روی دریا عکس ماه افتاده بود  
بی نه اسرار نهانی برد عارف زان دهن  
گر فقیه تنگدل در اشتباه افتاده بود  
وه که آن سبب زنج آسبب من شد، چون کم؟  
یوسف بخت من از اول نه چاه افتاده بود  
این عجب نبود که من مجذوب عشقم گز نخست  
کهربا را الفتی با پر گاه افتاده بود  
دوش صهبای غمت با زاهد و صوفی چه کرد  
کاین به مسجد مست و آن در خانقاه افتاده بود  
خواستم بر آتش دل پی برم کان از کجاست  
دیدم آنجا شعله‌ها از برق آه افتاده بود  
حال «صابر» را ز مرغ آشیان گمکرده پرس  
چونکه او بر وی گذارش گاه گاه افتاده بود



## فیض عام

حوبرویان گرچه بسیارند یار ما یکیست  
 آری، اندر هر رمایی انجمن آرا یکیست  
 من گر از خاصان یم شادم ز فیض عام او  
 چون که پیش تابش خور، گلبن و خارا یکیست  
 کوش تا دامان بینایی به چنگ افتد تو را  
 کز میان صد هزاران راهرو، بینا یکیست  
 من بر آنم سالک از اول قدم با او بود  
 قطره چون واصل به دریا گشت با دریا یکیست  
 بر کمال خود بیفرا هر چه عمرت شد فزون  
 هست مغبون آن که را امروز با فردا یکیست  
 نا کدامین قالب از او فیض گیرد بیشتر  
 ورثه اندر هم روح کودن و دانا یکیست  
 کس چومن در عین هستی کی خیر از نیستیست  
 در میان چند حرف ای دوست حرف لا یکیست  
 ای فغان کامروز در نزد سبک مغران شهر  
 نثر پوچ واهی و منظومه شیوا یکیست  
 این جواب آن غزل «صابر» که ذوقی خوش سرود  
 بیش ابر رحمت حق کوه با صحرا یکیست

## آینه‌دار

دیشب مه من، انجمن آرای که بودی؟	خلقی به تو مجنون و تو لیلای که بودی؟
بر دامن وصلت مه من دست که آویخت؟	در گلش عشرت گل رعنا ی که بودی؟
آگه چو طیب از دل بیمار که گشتی؟	در نلیت خاطر شدای که بودی؟
من اشک فشان بودمت از عم، تو نگفتی	زان زلف دوتا سلسله پای که بودی؟
«صابر» بود امروز دلت خرم و روشن	دوش آینه‌دار رخ زیبای که بودی؟

### عمر عاریتی

گر از هوئی و هوس اجتناب داشتمی  
 حساب کار خود ار کرده بودم از اول  
 ز عمر می طلبیدم وفا در بیخ که من  
 خوشم که دل نهادم بر این جهان ورنه  
 در این سرای نمی آمدم که گرمم باز  
 به راه عشق مرا رهنمون نمی گشتند  
 چو مردمان خطاکار، محترم بودم  
 از آن نکرده از بحر عشق سر بیرون  
 نمی نهادی اگر کاف کفر بر سر من  
 به نظم پیرو صائب کنون نیم «صابر»  
 دلی به روشنی آفتاب داشتمی  
 دگر چه باک ز روز حساب داشتمی  
 امید زیست ز تیر شهاب داشتمی  
 بنای ساخته ای روی آب داشتمی  
 گر اختیار ایاب و ذهاب داشتمی  
 علاقه گر به جهان خراب داشتمی  
 کناره گر ز طریق صواب داشتمی  
 که عمر عاریتی چون حساب داشتمی  
 بهر سؤال تو چندین جواب داشتمی  
 من این عقیده ز عهد شباب داشتمی

### مشکل شاعر

سرکشی چندانکه از تقدیر کردن مشکل است  
 کار با یاران بی ندبیر کردن مشکل است  
 گر شوی چون آه سرد شب نشینان گرم سیر  
 در دل سنگین دلان تأثیر کردن مشکل است  
 بهر هر کاری بود اسباب آن کارت ضرور  
 ورنه با دست نهی نخجیر کردن مشکل است  
 ای بسا اندیشهها کز قوه می آید به فعل  
 عالم افکار را تسخیر کردن مشکل است  
 گرچه می باید جوانان را ز بیران پیروی  
 در جوانی پیروی از پیر کردن مشکل است  
 نور مهت را در بیخ از عارف و عامی مدار  
 گرچه کار مهر عالمگیر کردن مشکل است  
 شیر برفی را چه قدرت نقش رستم را چه زور  
 خصم را مغلوب با تصویر کردن مشکل است

مانع سیر کمال دهر نبود نقص ما  
 امهات طبع را زنجیر کردن مشکل است  
 درد جوع آدمی را هست درمانی ولی  
 جیفه خواران جهان را سیر کردن مشکل است  
 کیمیا باشد وجود آدم کامل عیار  
 ورنه می را بی دغل اکسیر کردن مشکل است  
 حق تواند هر چه را تغییر ماهیت دهد  
 در بر ما و نو خون را شیر کردن مشکل است  
 دافع نفس دنی «صابر» بود شمیر ذکر  
 قلع و قمعش جز بدین شمیر کردن مشکل است



### نهال دوستی

آن که از ما یاد در هر بوم و بر می آورد  
 ما نهال دوستی کشتیم لیکن این نهال  
 پافشاری کرد هر کس بر سر کوی طلب  
 می تواند از شکنج هجر بیرون آردم  
 عمر را قادر نمی باشد به رجعت ورنه چرخ  
 بر اسیران نفس باد از خیر آرد ز باغ  
 غم مخور گر مانده اندر پرده مضمونهای بکر  
 از جهان وارسته ای را در نظر می آورد  
 بعد مرگ باغبان خود ثمر می آورد  
 شاهد مقصود را آخر به بر می آورد  
 آن که بیرون برگ و گل را از شجر می آورد  
 هر غمی کز دل برد، بار دگر می آورد  
 آن هم از بی رحمی گلچین خبر می آورد  
 فکر «صابر» جمله را از پرده در می آورد

### گوهر رخشنده

قطره ای باید رینان در صدف واصل شود  
 از صدف تا گوهر رخشنده ای حاصل شود  
 آدمی را از عدم تا محنت آباد وجود  
 سالها راه است تا وارد به یک منزل شود  
 نیست ناقصی را گریز از زحمت سیر کمال  
 تا هلال مه نگردد بدر، کی کامل شود

مصلحت را بین که جز عیسی و آدم هر کسی  
 باید از راه طبیعت در جهان داخل شود  
 شرح اجمالی درون هسته‌ای هست از درخت  
 تا ز کشت آن به تفصیلش بشر نایل شود  
 تا چه تأثیری بود در نطفه ناپاک و پاک  
 کاین یکی ناقابل افتد وان یکی کامل شود  
 گرچه شرط زندگانی سعی و کوشش شد ولی  
 تا نخواهد حق که بر مقصود خود واصل شود  
 کلک قدرت سرنوشت هر کسی را زد رقم  
 گرچه آن دیوانه گردد یا که این عاقل شود  
 نیست هر آلوده دامن را خیر ز اسرار عیب  
 احمدی باید که آیتها بر او نازل شود  
 سر خط بیزاری جان را به دستش می‌دهم  
 لحظه‌ای بین من و جانان اگر حایل شود  
 صید غافل زحمت صیاد را کم می‌کند  
 وای بر آن کس که از نفس دنی غافل شود  
 «صابر» از یگال گرگ نفس کس سالم نجست  
 هم بگو لطف خداوندی بو را شامل شود

### طبع سازگار

خاطری آسوده و امیدوارم داده‌اند	تا ز یمن عشق ره در کوی یارم داده‌اند
سر خط آزادی روز شمارم داده‌اند	نام من تا در شمار عاشقان گردید ثبت
آن نشانه‌ها کز خزان و نویهارم داده‌اند	یادبود عهد پیری بود و ایام شباب
کاین دو نعمت در نهان و آشکارم داده‌اند	فخر من بر دولت فقر است و استغنائی طبع
با غم ایام، طبعی سازگارم داده‌اند	زان نمی‌نالیم ز سوره سینه چونی کز نخست
تا به کوی عشق، پای استوارم داده‌اند	نیستم بیدی که لرزم از دم هر تندباد
عشق بالا دست و جان بی‌قرارم داده‌اند	لطفها در مطلع صائب بود «صابر» که گفت

## نالۀ چنگ

دلا یک دم برآور ناله‌ای مانند چنگ آخر  
 که شاید دامن مقصود را آری به چنگ آخر  
 کمان آسا به راه عشق گجبازی گجا شاید  
 به مقصد می‌رسد از راست رفتاری خدنگ آخر  
 به راه عشق از فرمان جانان سر هیچ ای دل  
 که ترسم آبشار آسا سرت آید به سنگ آخر  
 ز مه آموز یکرنگی نه همچون ماکیان بیضه  
 برون یکرنگ باشی وز درون گردی دورنگ آخر  
 تمام عمر را با خلق یکسان زی مباشی آنسان  
 که کوبی کوس صلح اول، نوازی طبل جنگ آخر  
 نگشته شیرگون موی سه دستی به کاری زن  
 با کافتاده برف و کاروان را کرد لنگ آخر  
 اثر نبود به گفتاری که کردار از بی‌اش نبود  
 نهال نام نیک آن نیست کآرد بار تنگ آخر  
 جهان با این فراخی بهر مشتاقان نمی‌دانم  
 چرا یکباره چون چشم حسودان گشت ننگ آخر  
 اگر آینه دل تیره شد از رنگ غم «صابر»  
 ز جامی می‌توان بزود زین آینه رنگ آخر



## صابر

(۱۳۰۴)

محمد صابری، فرزند مرحوم عباس، در شهریور ماه ۱۳۰۴ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان گشود و تحصیلات خود را در زادگاهش فرا گرفت. در نوجوانی پدر خود را از دست داد و مسؤولیت و سرپرستی عائله سنگین پدر بر دوشش افتاد، بناچار ترک تحصیل کرد و به استخدام وزارت کشور درآمد و در شهرداری قم مأمور خدمت گردید.

صابری در سال ۱۳۳۶ بنا به درخواست حاج سید ابوالفضل تولیت (مصباح) منولی آستانه مقدسه حضرت معصومه سلام الله علیها از شهرداری به آستانه منتقل گردید و مسؤولیت امور املاک و ساختمان، کتابخانه، و انتظامات آستانه را عهده‌دار شد و تا سال ۱۳۴۷ در این سمت باقی بود و بر اثر اختلافی که با محمد مهران سرپرست آستانه مقدسه پیدا کرد، مستعفی و مجدداً به وزارت کشور بازگشت و در شهرداری قم انجام وظیفه نمود و آخرین سمت او سرپرستی شهرداری قم بود و در دوران خدمت اداری چه در شهرداری و چه در آستانه مقدسه لباقت و کاردانی و شایستگی خود را نشان داده است و چند سالی است در تهران سکونت دارد و به کارهای مطبوعاتی مشغول می‌باشد.

صابری که در شعر صابر تخلص می‌کند، شاعری خوش ذوق و با استعداد است و آثارش در روزنامه‌های قم به چاپ می‌رسید. وی دارای فرزندی تحصیل کرده و دکتر در پزشکی است و تنها فرزند و مایه دلخوشی و امید اوست که فعلاً در خارج از کشور فوق تخصص را می‌گذراند و پدر به ارزیابی بازگشت فرزندش دقیقه شماری می‌کند و به قول خودش غمهای زندگی را به صورت شعر بر روی کاغذ می‌آورد.

اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

## هو یا علی

من عاشق و دیوانه‌ام، هو یا علی هو یا علی  
 از خویشتن بیگانه‌ام، هو یا علی هو یا علی  
 چون شمع سوزم روز و شب بر طلعت زیبای تو  
 بر شمع تو پروانه‌ام، هو یا علی هو یا علی  
 گشتم اسیر مهر تو ای پادشاه عدل و دین  
 من جان و تو جانانه‌ام، هو یا علی هو یا علی  
 از هجر رویت سوختم وز تو وفا آموختم  
 من صاحب این خانه‌ام، هو یا علی هو یا علی  
 تو پاسدار عترتی تو رهنمای عصمتی  
 در ره روی مردانه‌ام، هو یا علی هو یا علی  
 کس نیست با تو هم قرین ای خسرو دنیا و دین  
 پر گن ز خود پیمان‌ام، هو یا علی هو یا علی  
 «صابر» در این مائسرا می‌گفت هر صبح و ما  
 در مهر تو دیوانه‌ام، هو یا علی هو یا علی

## باب جفا

کاش نمی‌شدم بتا با تو نگار رو به رو  
 کاش به عمر خویشتن ره نیدم به کوی تو  
 دین و دلم ربوده‌ای درد و غم فروده‌ای  
 من که به راه عشق تو هستی خویش داده‌ام  
 پیش رقیب می‌کسی سرزنش و ملامت  
 حیف نباشد ای صنم از تو پریرخی جفا  
 مهر و صفا ندیده کس از طرف پریرخان  
 کاش ندیده بودمی آن خط و خال و زلف و مو  
 تا نشدی نصیب من فرصت بحث و گفتگو  
 باب جفا گشوده‌ای ای صنم بهانه جو  
 از چه کنی ترش همه در بر من تو خلق و حو  
 می‌بریم به هر کجا حرمت و عرض و آبرو  
 نقص باشد ای پری جور ز گلرخی نکو  
 بی‌هده رنج خود مده پای بکش ز جستجو

جرم تو «صابر» چه بود کاین همه برده‌ای تنم

جز به پیش فتاده‌ای شهر به شهر کو به کو

## غارنگر دلها

ای تیر غمت بر دل عشاق نشسته  
 ای شمع رخت سوخته پروانه جانها  
 ای خال کنار دهنت دانه هر دام  
 ای نرگس فتان تو غارنگر دلها  
 ما خیل اسیر تو و در بند غم و رنج  
 سرمایه ز کف داده هستی شده از دست  
 آحر نظری جور و جفا تا کی و تا چند  
 بر گرد سرایت همگی زار و پریشان  
 وی برقی نگاهت ره دیدار بیسته  
 وی طرّه گیسوت دو صد بند گسته  
 وی حط تو بر صدر لبث تازه برسته  
 وی مژّه خونریز تو کز بند بجهت  
 چون مرغ گرفتار پر و بال شکسته  
 در کوی تو بگرفته مکان با تن خسته  
 سرگشته و حیرت رده بین دست به دست  
 چون «صابر» افسرده به آقید نشسته

## اشک حسرت

مردم از بس در غمت خونابه از دل ریختم  
 غافل از من رفتی و وز من خبردارت نبود  
 دور دور از کاروان همچون سگان هرزه گرد  
 رخ نگرداندی که بینی خسته ای اندر قفاست  
 کس ندیدم سنگدل همچون تو اندر دلبری  
 می ندانستم که با من این چنین رفتار توست  
 حالیا در طرّه زلفت بود «صابر» اسیر  
 اشک حسرت دو پستان دنبال محمل ریختم  
 من ز مزگان خون دل منزل به منزل ریختم  
 آبروی خویش در طقّ مراحل ریختم  
 من مگر بیهوده بذر مهر در گل ریختم  
 بی جهت اندر رهت جان و تن و دل ریختم  
 هستی خود را به پایت من به غافل ریختم  
 اشک چشم و خون دل اندر سلاسل ریختم

## یا فاطمه معصومه (ع)

ما را به جهان جز در فیض تو دری نیست  
 ما بی سر و پاییم و پناهنده در این در  
 بر خاک درت روی نضرع بنهادیم  
 آنان که به این در سر تعظیم نهادند  
 تو مظهر تقوایی و جرثومه عصمت  
 شاهان همگی چشم شفاعت به تو دارند  
 ای فاطمه طاهره، ای گوهر ایمان  
 آن را که رمی نیست در این در بصری نیست  
 جز از در احسان تو ما را خبری نیست  
 بپذیر ز رحمت که بجز چشم تری نیست  
 زان به، بر حانانه دگر هیچ سری نیست  
 در پاکی و عفت بر حق پاکتری نیست  
 بر ما نظری کن که پناه دگری نیست  
 «صابر» کندت مدح و جزایش هنری نیست



## انتظار

ای که بردی دین و دل با یک نظر از ما، بیا  
 ای که بایک غمزه کارم ساختی در عاشقی  
 منکه عمری لاف رندی می زدم اندر طریق  
 آتش عشق تو راه گفتگو بر ما بیست  
 سالها با اهل دانس داد بینایی زدم  
 من نفهمیدم چه مقصد باشدت در دلیری  
 گر که می خواهی به راحت جان و من قربان کنم  
 وی که بریا کرده ای در جسم و جان غوغا، بیا  
 وی که جانم سوختی با عشوه بیجا، بیا  
 در میان حلق عالم گشته ام رسوا، بیا  
 ار ربان افتاده ام چون مردم شیدا، بیا  
 در بیات افتاده ام چون بی سروبی پاه بیا  
 هر چه باشد دلبر نازک دل زیبا، بیا  
 تا نفس باقیست قربانت همه جانها، بیا

«صابر» اندر انتظارت روز و شب خون می خورد

ای سراپا باعث خون خوردن و خونها، بیا



## صارمی

(۱۳۰۹)

علی صارمی، فرزند تقی، که نام خانوادگی را تخلص شعر خود قرار داده است، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در دهکده امیریه از روستاهای کمره در میان بک خانواده اصیل کشاورز با به عرصه حیات گذاشت.

صارمی تحصیلات ابتدایی را در دبستان پهلوی خمین و متوسطه را در دبیرستان پهلوی گلپایگان به انجام رسانید و در سال ۱۳۱۹ شمسی وارد هنرستان اختصاصی راه آهن شد و دوره آن را به پای برد و در سال ۱۳۲۱ به استخدام راه آهن در آمد و در سال ۱۳۲۸ از راه آهن به اداره کل انتشارات و تبلیغات منتقل شد و در سمتهای مختلفی به کار پرداخت و چندی نیز در سمت رئیس دفتر آن اداره به خدمت اشتغال داشت.

صارمی شاعری خوش قریحه و تواناست و در ساختن ترانه نیز از ذوق و استعداد کافی برخوردار می باشد. نخستین ترانه ای که سرود، در سال ۱۳۳۰ به نام «بهشت آرزو» بود و تاکنون بیش از سی ترانه ساخته است.

صارمی در طی دوران تحصیل به نظم و نثر فارسی بیش از سایر مواد درسی علاقه داشت و دو درس ادبیات جزو شاگردان ممتاز بود و از پانزده سالگی به آثار اساتید بزرگ و دواوین شعر توجه کرد و به مطالعه آنها رغبت نمود و از زندگی خود خست نمود و به زن و فرزندانش علاقه و دلبستگی خاصی دارد.

### خاکستر خیال

چون موج سرسپرده به دریای زندگی  
چون گوی در گذرگه چوگان روزگار  
غلطم به سوی ساحل فردای زندگی  
سرگشته ام همیشه به صحرای زندگی

در شعله‌های سرکش رؤیای زندگی  
در زیر دست و پای تمنای زندگی  
نفعی نبردم از سر سودای زندگی  
مجدوب رنگ و روی دلارای زندگی  
در چشم «صارمی» نبود جای زندگی

دیدم هزار خرمن خاکستر خیال  
رنجور و خسته گشت تن ناتوان من  
در طول عمر ضایع و بر باد رفته‌ام  
هرگز اسیر رنگ مشو تا چو من شوی  
این بی‌ثبات صحنه که نامش بود جهان

### رهزن خیال

دل شد اسیر موی تو، قربان روی تو  
صبح است یا فروغ سحر یا گلوی تو  
در هم بریخت کاخ گمان گفتگوی تو  
کیز هر طرف گذشته، به جا هشته بوی تو  
مشهور خاص و عام بود حلقی و خوی تو  
نقش خیال روی تو ما را به سوی تو  
پایم شکست بسکه دیدم به کوی تو  
جز دیدن دو دیده و روی نکوی تو

افزوده بر وجاهت روی تو موی من  
آن چیست کرده سر ز گریبان شب برون  
پنداشتم که غنچه به دندان گرفته‌ای  
زلفت مگر به دست نیم سحر فتاد  
ای رهزن خیال چه کردی که بین خلق  
خود می‌گریزی از بر ما لیک می‌کشد  
کی می‌توانم از سر کویب گذر کنم  
دانی که «صارمی» نکند هرگز آرزو

### مرغ حق

من ز چشم یار و چشم روزگار افتاده‌ام  
نغمه گنتم در گلوی آبنار افتاده‌ام  
گاه رفتن از کنار کوهسار افتاده‌ام  
شاخه خشکی شدم بی برگ و بار افتاده‌ام  
از بد اقبالی میان شوره‌زار افتاده‌ام  
نغمه را مانم که از مضراب نار افتاده‌ام  
شعله را مانم که در دامان خار افتاده‌ام  
همچو منصورم که بر بالای دار افتادام  
کیستم؟ یاری که دور از کوی بار افتاده‌ام  
همچو زلف بی‌فراری، بی‌قرار افتاده‌ام

اشک را مانم که از چشمان یار افتاده‌ام  
تا فراموشم نسازد گوش روز و روزگار  
آفتاب سرد بایزم که بر دیوار عمر  
در بهار زندگانی برگ سبزم زرد شد  
دانه را مانم که نابد لاله گردد، ای دریع  
تار جانم را دگر سودای آوایش نیست  
استحواسم سوخت ای دل‌پیش‌ار این رجم مده  
مرغ حقم یا به حق مطلق، نمی‌دانم کیم!  
چیستم؟ شمع که می‌سوزد به پای خویشتن  
«صارمی»، راهلب امروز و فردا پیش نیست

## تضمین غزل سعدی

من که مشکل سبب گرمی بازار تو باشم      پس چرا همره دل در پی آزار تو باشم  
 بهتر آن است که در پای تو چون خار تو باشم      من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم؟  
 حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

هر گه اندیشه کنی تا که دلی در رسن آری      روی هر زن ز پس موی شکن در شکن آری  
 بر لب بام و سر کوجه بسی مرد و زن آری      تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری  
 که من آن پایه ندارم که به مقدار تو باشم

گر رها سازی و گر بازگشایی به کمندم      ور دهی نوشم و گر نیش رسانی ز گزندم  
 پادشاه سخنستم من و با طبع بلندم      خویشان بر تو نبندم که من از خود نپندم  
 که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

نقش روی تو کشاند دل من باز به سویت      تا مگر بر سرم افتد گذر سایه مویت  
 سوزم اسپند گرم دست دهد آتش رویت      گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت  
 مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم

دلم از دیده روان است و به لب آمده جانم      رفقی بیش نمانده است ولی بر سر آنم  
 که در این مرحله دیگر نکنم باز دهانم      من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دانم  
 مگر هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

من چه گویم که تو در مرحله حسن بلندی      قصه کوتاه کنم تا فرسد بر تو گزندی  
 سخن از وصف تو گشته است چو پیمانۀ قندی      خاک بادا تن «سعدی» اگر او را نپسندی  
 که شاید که تو فخر من و من فخر تو باشم

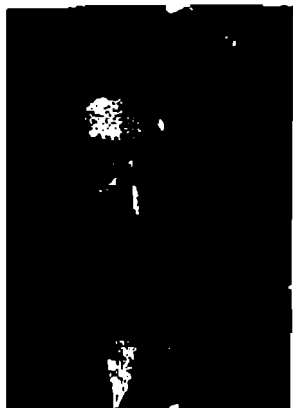
## صبح بنا گوش

بوی بهار می دهد آغوش      زان سنبل که ریخته بردوش  
 بر صبح نوبهار نبندد دل      آن کس که دید صبح بنا گوش  
 در تاب و تب کشد دل زاهد را      دریای بر تلاطم آغوش  
 دل را اسیر دام بلا سازد      بالای بی بلای سیه پوش  
 در جان شرار عشق بر افروزد      لبهای بوسه پرور خاموش  
 فصلی بهار و موسم گل، یارب      یاد «علی» میاد فراموش

### حکم عمر

شکر ایزد که در این دایره راهم دادند  
 تا می عشق و جنون گاه به گاهم دادند  
 با خط خوش بنوشتند و گواهم دادند  
 عشق و دلدادگی و سینه و آهم دادند  
 حکم عمر است که هر هفته و ماهم دادند  
 تا به سر منزل مقصود پناهم دادند  
 چون نجات از بن زندان گناهم دادند  
 چه غم ای دل که ز کف چون یرکاهم دادند  
 ساکنان حرمش عزت و جاهم دادند

در حریم حرم دوست پناهم دادند  
 بی خبر از دل و بیگانه ز خویشم کردند  
 شرح شیدایی دل را به جبینم ملکوت  
 تا به آتش بکشم کالبد خاکی را  
 این خطوطی که به پیشانی من می بینی  
 پای دل بعد ره جان جهان را پیمود  
 از بی حادثه بی شبهه امان یافته ام  
 نا که بر جای بود نام و نشانم چون کوه  
 «صارمی» فکر چه داری، به چه می اندیشی؟



## صالح

(۱۳۶۱ - ۱۳۰۷)

محمد صالح وکیل، که در شعر صالح تخلص کرد، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در سندج از مادر زاد، پدرش وکیل الملک کردستانی در شمار عالمان و ادیبان بود و از دوره سوم تا سیزدهم مجلس شورای ملی سمت نمایندگی داشت.

صالح تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در سندج به پایان رسانید و در همان زمان طبعش به شعر و ادب گرایید و به نظم شعر پرداخت و قطعه گلها اثر منظوم او، در سال ۱۳۲۳ در مجله گلهای رنگارنگ به چاپ رسید.

صالح پس از پایان تحصیلات دبیرستانی در سال ۱۳۲۷ وارد دانشکده حقوق گردید و پس از طی مراحل به دریافت لیانس از آن دانشکده توفیق یافت و از آن پس به تدریس در دبیرستانهای سندج اشتغال ورزید. در اواخر خدمت آموزشی به کرمانشاه انتقال یافت و به تدریس در دبیرستانهای این شهر پرداخت و سرانجام در سال ۱۳۶۱ در ماخران چشم از جهان فرو بست.

صالح دیوان اشعارش شامل غزلیات و قصاید است چیزی که در نظمش بیشتر مورد دقت است دلستگی او به ادبیات مردمی است و از این روی شعرش در خدمت مردم فرار گرفت. وی شاعری وارسته، حلیق، مؤدب و متین بود.

## آزادی

(۱)

خطر رسیده ز هر سو برای آزادی      فتناده ولوله اندر قفای آزادی  
قیام توده نگر چون شراره می‌فکند      به شرق و غرب ز بهر بقای آزادی

صدای حفظ حقوق و ندای آزادی  
فکنده‌اند به عالم نوای آزادی  
زده‌ست غلغله اندر سرای آزادی  
فزوده رونق و قدر بهای آزادی  
فدا کنند سر و تن به پای آزادی

به گوش مردم مغرب رسد ز خاور دور  
گروه کارگران و صفوف رنجبران  
شراره‌های دل رنجیدگان جهان  
چکیده عرق زارعین به وقت درو  
ز جان درویش ندارند قوم رحمتکش

(۲)

به زیر بال و پر خود همای آزادی  
بسته‌اند کمر بر فتای آزادی  
بکنده‌اند ز ریشه بنای آزادی  
نمانده قدرت و نه کبریای آزادی  
به خون کشد سر افریای آزادی  
گرفت لکه خونین قباى آزادی  
نبوغ فتح و ظفر رهنمای آزادی

در این اوان که گرفتست از پکن تارم  
رجال خائن سرمایه‌دار کشور ما  
ستمگران و جفاپیشگان بی انصاف  
ز بعد توطئه در روز جشن دانشگاه  
فتاده عرصه ایران به چنگ استبداد  
به نوک نیزه غارتگران ارتش شاه  
نیات رأی و قیام وطن پرستان است

(۳)

کنند مسخره بیکر صلاى آزادی  
که هست حافظ ملک و لوای آزادی  
برند پاک ر کشور لقای آزادی  
برای بردن عرض و جلای آزادی  
نبسته بند گرانی به پای آزادی  
کشیده نقشه شوم از قفای آزادی  
غنوده‌اند همه در هوای آزادی  
به سر زنند ورا نا عصای آزادی

کنون شده‌ست مسلم حکیمی و ساعد  
زنند لطمه به اصل و اساس قانونی  
کشند نقشه تعطیل مجلس شورا  
چه حاجت است به تشکیل مجلس اعیان  
مگر که مجلس ملی!! کم از سا دارد؟  
که کرده‌است حکیمی شروع خوش رقصی  
یقین نکرده که صدها هزار روشنفکر  
چو خواست سلب کند حق توده مردم

(۴)

که ز اوست رونق و قدر و بهای آزادی  
چنان نشسته قساوت به جای آزادی  
به ضربه بر سند و متکای آزادی  
بناه گشت در او کیمیای آزادی

صبا پیام ز من بر به سوی استادی  
بگو به رهبر صلح جهان نکو بنگر  
لگد زدند حکیمی و ساعد و اقبال  
زبان خلق به قانون زنگنه شد لنگ

چه شد ندای زنان و ندای آزادی  
به خون گنجوران ده نمای آزادی  
روان و جان و سر و تن هدای آزادی  
از این پس من و عشق و هدای آرادی

چه شد صدای ظفر، رزم، مردم ماکو  
خزان کشور ما را بهار و حرم کن  
قیام توده ملت خوش است اگر بکنند  
اگر که توده نگبرد رهام امر به دست

## ندای صلح

### پیام به قهرمانان کره

رسان درود فراوان به خلق آن کشور  
که بهر حفظ وطن جان نهاده در اختر  
نه دافمین ابوالهول جنگ و زور و زر  
که نامشان به تواریخ شهره گشت و سمر  
ز بعد فتح ستالینگراد جان پرور  
ز خاک مین همایه نکو احتر  
پرافتخار و پر از ارج گشت در خاور  
کنون برومن خونخوار گشته بازیگر  
چو قصد کرد مک آرتور قتل عام بشر  
چو هست آچین واتلی پلید سیر  
فرانک و انگلو آمریک قائم محور  
فکنده اند جهان را به پرتگاه خطر  
دهند توپ و تفنگ و گلوله و اژدر  
نه بهر توده هندی و شامی مضطر  
نه بهر شفقت و احسان به زارعین تتر

صبا به خاک «کره» چون روی به راهگذر  
به خلقهای سارز به توده های وسیع  
به حافظین دلیر جوان مکتب صلح  
نگوی در بر آن رهبران آزادی  
و بعد رزم جهان پهلوان ارتش سرخ  
ز بعد راندن فاشیهای دیوانه  
«کره» به عزم جوانان و شیرمدانش  
فسانه گشت جنایات هیتلر مصروع  
کهن شده است دگر قصه های «نوربرگ»  
دگرز «دوجه» و «تویو» مجال گفتن نیست  
به جای ژاپن و ایالتا و آلمانند  
به عهدنامه نگیی اطلسی شمال  
به نام اصل نرومن به توده های فقیر  
ز بهر حفظ طلاها و کاخهای رفیع  
ز بهر پایبندی بر علیه جبهه صلح



گروه صلح و صفا صف کشیده سرتاسر  
بداد بانی «وال استریت» را کیفر  
گذاشت در ره قصاب جنگ سد و سپر  
به همت فضلی جهان کار و هنر

ولی مقابل این رهبران دریایی  
نیم صلح وزید از دیار «استکهلم»  
چه کیفری که بلرزاند پشت آمریکا  
چو گشت منتشر آن نامه سعادت خلق



بگشت مورد امضای بی‌حد و بی‌مر  
ریپر و کودک و برنا زدخت و مام و پدر

چو مژده داد به تحریم بمب آتشنا  
نگاهداری و ضمانش فزون ز یک میلیارد

□ □

گروه صلح شما راست هادی و رهبر  
کنید رانده و مفلوک از مکان و مقر  
به پیش تا که شود تار و مار یغماگر  
شوید عبرت دنیای خسرو و قیصر  
رسید و کسب کنید افتخار نام‌آور  
شوید بر سر آزادگان دهر افسر  
کنیم جشن به پا در جهان پهناور  
ره تعالی خود را گرفته مد نظر  
چه جشن آنکه در آن عالمان دانشور  
دهد نهیت و شادباش یکدیگر  
که رنج دیده زمانی ز هجر گوشه جگر  
کنند وجد و نشاط عموم افزونتر  
همیشه باد قرین نبوع و فتح و ظفر

کون مجاهدین شجاع، ای مبارزین کره  
به جد و جهد بکوشید تا که دشمن را  
به پیش تا که «مک‌آرتور» قد علم نکند  
به پیش تا که زین بر کنید استعمار  
به پیش تا که به پیروزی نهایی خویش  
در آن زمان که نه حاور دهید آزادی  
در آن زمان که شود برقرار پرچم صلح  
چه جشن آنکه در آن توده‌های کارگری  
چه جشن آنکه در آن دسته‌های روشنفکر  
چه جشن آنکه در آن رهبران آزادی  
چه جشن آنکه در آن داغدار مادرها  
به هم رسد به شادی و یکدگر بینند  
امید آنکه صفوف عظیم صلح طلب

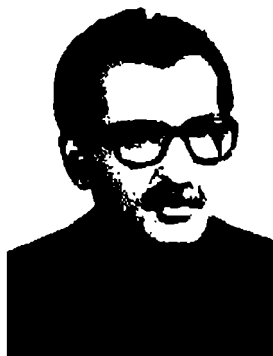
### خدا آگاه بود

هممانم درد بود و اشک بود و آه بود  
شمع بودم، گریه‌ام با خنده‌ام همراه بود  
از درون خست‌ام تنها خدا آگاه بود  
شاهد فریاد من بی‌روی مهرت، ماه بود  
حاک آن مشکین نفس بوسم که مرد راه بود

دوش کز دامان مهرت دست من کوتاه بود  
در پس هر خنده‌ای صد اشک خونین داشتم  
راز دل با کس نمی‌گفتم که کس محرم نبود  
همچو بلبل بی‌گل رویت فغانها داشتم  
برمزار خواجه خواهم رفت و غم را چاره خواست

بلبلی را گفتم از «صالح» خبر داری؟ بگفت:

شد غلام آنکه در ملک محبت، شاه بود



صالح

(۱۳۱۶)

بهمن صالحی، شاعر پرآوازه گیلان که در شعر صالح تخلص می‌کند، در سال ۱۳۱۶ هجری شمسی در شهر رشت دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید.

صالحی از سال ۱۳۳۳ به شعر و شاعری پرداخت و در انجمنهای ادبی شهر خود بویژه انجمن ادبی دوستداران حافظ شرکت جست و چون دارای استعداد و ذوق و قریحه‌ای سرشار بود، از مطالعه دواوین اساتید و بزرگان شعر و ادب فارسی ایران غافل نماند و به تدوین شعری مایه گرفت و رونق یافت و مورد توجه محافل ادبی واقع گردید و در آغاز شاعری سبک اساتید یاستان را برگزید و به غزلسرای پرداخت و آثارش در مطبوعات گیلان و تهران به چاپ رسید.

صالحی پس از آشنایی با نیما یوشیج و شناخت مکتب فکری او، به سرودن شعر نو روی آورد و در سال ۱۳۴۵ نخستین مجموعه اشعارش را به نام "افق سیاهتر" که در سبک نیمایی بود و یادگار این دوره از کار اوست، منتشر ساخت.

صالحی در نوسرایی آنقدر پیش رفت که شیوه گذشته خود را از یاد ببرد، بلکه هم شعر نو سرود و هم غزلهای ناب و پخته عرضه داشت. وی یکی از اعضای مؤسس انجمن ادبی ارشاد اسلامی است و با سمت حسابدار اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی گیلان انجام وظیفه می‌نماید و در ضمن در مصاحبه‌های مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی نیز شرکت می‌کند. از آثار چاپ شده دیگر او: باد سرد شمال (شعرهای سال ۴۵ تا ۴۹)، کسوف طوفانی (شعرهای سال ۴۷ تا ۴۹)، نخل سرخ، میراث عاشقان (مجموعه غزلهای سال ۷۰)، بانوی آب (۱۳۷۰)، و آثاری که در دست چاپ دارد: سمبولیسم عرفانی حافظ، تاریخ

تغزل، خنجر و گل سرخ.

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

### گوهر خورشید

بیا که گوهر خورشید در خزانه توست	امید شب زدگان اختر یگانه توست
حواله بر نفس صبح صادقانه توست	فراغت گل چشم ز خواب حسرت نور
سپاس جرعه‌ای از ساغر جوانه توست	خروش مستی جان هزار بلبل زار
که جلوه‌اش علم نام جاودانه توست	شکوه کنگره قصر عشق فرخ باد
که عالمی همه در حیرت از فسانه توست	بگوبه نای محبت مگر چه افسونی است
غریق خون چه صدفها که بر کرانه توست	نه من کشیده ز شوق توام به بحر جنون
پاله‌ایست که وقف شرابخانه توست	دلَم کز آب و گل عشق یافته است قوام
که هر طرف چونظر می‌کنم نشانه توست	فراق و وصل به قاموس عشق بی معناست
بدان همای سعادت به روی شانه توست	دلا ز گوی تو روزی گرش فند گذری
اگر دلَم نفسی زنده از ترانه توست	رهین سحر کلام بلند حافظ باد

### طوبای سخن

که به طوبای سخن اذن پریدن دادند	مژده ای دوش به شهباز دل من دادند
راهم اندر حرم حسن مهیمن دادند	حاجبان ملکوت شه شوریده سران
جان عاشق لب گویا دل روشن دادند	پاس دربانی میخانه عشقم همه عمر
ذوق این گوشه که دروسمت گلشن دادند	بال پرواز به آفاق جنونم بخشید
شمع آهی جو به محراب دل من دادند	جلوه وادی ایمن به کلیم ارزانی
ارزنی نیز به من زین همه خرمن دادند	گر زخم لاف سلیمانی عالم چه عجب
رشته عشق به سرپنجه بیژن دادند	گرچه از جاه هوس تا به جنون فاصله‌هاست
غیر خار سمت آنچه به دامن دادند	ای گل از طمن حسودان چه شکایت که نبود
افسر عشق مگر بر سر بی تن دادند	صحبت عافیت ای دل نبود شرط وصال
هر که را اجر عمل وقت معین دادند	باش تا چشمه نورم رسد از فیض حضور
گر به ملک سخنم رخصت مسکن دادند	«صالح» از دولت مشتاقی درویشان بود

بادگار سفر شیراز در کنگره بزرگداشت سعدی

### در دیار دوست

خواجه برحیز که مشتاق حضور از حانم  
گرا، نه ایوان تو ناخوانده‌ترین مهمانم  
تا غبار مزه از گریه فرو بنشانم  
بیک دریایم و پشامر نارانم  
که ز صحرای غم آورد بدین سامانم  
بوکه بستر به همین طرفه مکان افشانم  
جان به قریان بو این بلبل حوش الحانم  
مست جام تو در این میکده صد چندانم  
گرچه از پنجه غم وا نرهد دامانم  
تا که نقدیس به نام تو شود دیوانم  
مرگ راهی که به حق مستحق احسانم  
«صالح» ام شاعر دلخسته‌ای از گیلانم

بوی جاں می‌رسد از خاک ره جانانم  
رأیر تربت شیخ من و معذورم دار  
خسته از راه درازم بحدارخصت بخش  
قدحی درده و بزدا، عطشم را هرچند  
توسن بخت ندانم ز چه گرداند عنان  
شهر شعر است و محبت بزنی دل فالی  
دلیم از ناله راعان خزان گشت تاه  
باده بادوست کشیدن سفر عرش صفات  
چند روزی به پناحت گذرانم بنهان  
شویم اوراق خود از ابر بهار سراز  
گرچه مقرون مرادم تو ببخشای مرا  
میزبانان اگر از نام و نشانم پرسی

### گیلان

که در آن فارغ از اندیشه رضوان آیی  
که به دیدار عروسی خوش و خندان آیی  
گر بر این گستره در کسوت مهمان آیی  
تا به شوریدگی مرغ عزلخواص آیی  
تا تو در دایره نعمت الوان آیی  
بر بساطی فرح انگیزتر از آن آیی  
به جگر تشنگی خار مگیلان آیی  
که در این آینه محور رخ جانان آیی  
در نیایش ز توانایی یزدان آیی  
بو که در هم‌مرمی مرغ سلیمان آیی  
زنده دل از دم عیای بهاران آیی

خوش بود گر به طربخانه گیلان آیی  
نقل اشکی دوسه بعشان چومن از غایت نوق  
پای بر دیده ما نه همه ای آیت لطف  
نفسی رایحه شهرت خاکش نشو  
باغ درباغ همه سبز و گل اندر گل سرخ  
ساحت جنت اگر چند بسطی است عزیز  
رگی از ابر بهارش کندت زنده اگر  
غافل از جان ز تماشای طبیعت منشین  
مهر محراب افق جو که به سجاده دشت  
قاف عشق است بلندای خیالش ای دل  
بگذر از حاشیه جنگل سبزش که بسی

ار سرپرده سلطانی کیوان آیی  
که رود عمر و تو از رفته پشیمان آیی

بوسه از سافر زربین مهش گیر که مست  
دامن باغ و بهاران منه از کف زنهار

□ □

خوش بود آنکه زهر نقطه به گیلان آیی  
بهر آن است بدین نادره سامان آیی  
همه به مهمانی امواج خروشان آیی  
با عطشناکی مرغان بیابان آیی  
محو افسوگری ماده غزالان آیی  
بی تکلف ز کلامی به سر خوان آیی  
باز حیرت زده از گردش دوران آیی  
خسته در ایمنی کلبه دهقان آیی  
که تو ناخواسته در کیش نیاکان آیی  
چون بساوش بدر از شعله حرمان آیی

شادی ار می طلبی از سفر خاک وطن  
در صفایی که نه در خلق دگر جای جهان  
هم به گلچینی باغ و چمن و دامن کوه  
از بر مزرعه‌ها بگذری و دیده به ابر  
عطر شالی کندت مست و لب چشمه آب  
با سلامی بری از پیر دروگر دل پاک  
خون خورشید در اقصای خزر بینی و شب  
در گذار شب جنگل که غریب است و سیاه  
تاب آتش دهدت گرمی شیرین زان دست  
فرح آن لحظه که رویینه روان از می ناب

□ □

از گل عاطفه انباشته دامان آیی  
تا از آن حسن خداداده به هیجان آیی  
بر سر تربت سر لوحه عرفان آیی  
با دلی صافتر از جذبۀ ایمان آیی  
بر سر خاک ابر مرد سخندان آیی  
اجمی واژه کز آن مشغله حیران آیی  
گر به دیدار بزرگان ز دل و جان آیی

بگذر از جاده ماسوله که در طول بهار  
قدمی نیز بنه بر ارم لاهیجان  
هم در این حظه اگر زایر علمی و عمل  
شیخ زاهد که ز نظارگی بارگهش  
ور که پاس هنرت باشد و فرهنگ و سخن  
اوستاد ادب ملک معین آنکه شمرد  
هان گذاری هم از آرامگه کوچک می

□ □

که تو هم همراه گلها به گلستان آیی  
بسی و با دل من بر سر پیمان آیی  
که تو چون ماه برون در شب باران آیی  
مست مینای گل و نکهت ربیعان آیی  
عمر را گو چه در بیخ ار که به پایان آیی

فرودین آمده آه ای گل زیبا چه شود  
نقش پیوند گل و بلبل و بروانه به باغ  
نی غلط گفتم پیرانه سر از من چه امید  
شرم بادا ز خزان ابدت ای دل اگر  
«صالحا» بی رخ یاران سفر کرده ز ما

## ایمان سحر

هر ذره تنم مست تمنای تو برخاست  
تا جان بلا دیده به سودای تو برخاست  
کاشوب جهان از قد رعنائی تو برخاست  
با زمزمه عشق که از نای تو برخاست  
کز خواب خوش از جلوه سیمای تو برخاست  
از معجزه نشه‌ی صهبای تو برخاست  
پیدا است که از سینه سینای تو برخاست  
ایری شد و از دامن دریای تو برخاست  
بیم از دل یاران به تولای تو برخاست  
از خون شهیدان مصلائی تو برخاست  
بس کوردل آن کس که به حاشای تو برخاست  
هر نغمه ز جان و دل شیدای تو برخاست

روزی که دل من به تماشای تو برخاست  
فارغ شدم از وسوسه حسن فروشان  
پرورده بستان که بودی مگر ای سرو  
از جان کسی شور جنون سر نزد، الا  
ایمان به صفای سحر آورد، دل آنگاه  
آن نعره متانه که بنیاد غم افکند  
آن شعله کز او وادی ما رنگ سحر یافت  
صد شکر که آه دل ما سوخته کامان  
در معرکه آتش خودکامی دشمن  
انصاف که گلاوزه والای نیایش  
از شب پره، وصف رخ خورشید چه جویی  
«صالح» همه از یمن هواداری عشق است

## نوید فتح قریب

بخوان ترانه پیروزی دوباره گل  
اذان عشق زند بر سر ستاره گل  
به یمن همت یاران بی شماره گل  
طلوع طلعت روحانی ستاره گل  
که سوخت جان من از حسرت نظاره گل  
که شعله بر دل صحرا زد از نگاره گل  
در آستانه ایام جشنواره گل  
در افتخار شهیدان به استعاره گل  
مباد دفتر من لوح سوگواره گل  
«مشو چوبی خردان غافل از نظاره گل»<sup>(۱)</sup>

شکفت زمزمه رجعت دوباره گل  
بلال فاخته در فجر خون سینه خویش  
نوید فتح قریب آید از قلمرو خار  
به دامن افق انتظار، فرخ باد  
بگو دریچه خاموش باغ بگشایند  
زهی به کلک بهار آفرین باد صبا  
بیا به نغمه شادی فلک به رقص آریم  
سرودم این غزل خوش به سحر خامه عشق  
بسیط خاک وطن گرچه مدفن گلهاست  
رهن منت گفتار صائبم که سرود:

۱- شهری در آستانه بهار ۱۳۶۵ برای شهدای عملیات پیروزمندانہ والفجر ۸

برای حضرت زهرا (س) که مهریه اش آب بود.

## بانوی آب

بانوی آب

چون هاله‌ای ز عاطفه ماه  
با حمامه‌ای ز نور  
در قصر آفرینش کامل  
خورشیدوار، ایستاده به درگاه.

□

نامش ،

ظهور زهره در آفاق عشق

مهرش ،

فروغ سرمدی دلهاست

با ابر مهربانی دسانی

بانوی آب

در لحظه‌های آبی رؤیاست

آیینۀ کرامت دریاست.

□

او ،

والاترین امیره گلها

در وسعت مدائن روحانیست

شعر شرف

بر سینۀ کتیبه تاریخ

اسطوره شگفت طهارت

منظومه فضایل انسانیست

گهواره در شیر نجاعت

در جنگل ستاره و خنجر

باران شامگاهی ،

بر گسترای مررعه کهکشان

آموزگار صبح ،

بر پاکی و صفاست

بانوی باستانی دلها ،

- آمیزه تعقل و پرهیز

معنای زن ،

در مکتب مبارک قرآنی است.

□

با او سخن ،

جز با وضوی اشک مگویید

وز او نشانه‌ای

جز در جهان ساکت و خاکستری خواب مجوید

کان محل رنج‌دیده ، و آن سرو سوگوار

از مرگ ارغوانی خورشید

تمیر صادقانه اندوه

در شمر ناتمام جوانی است،

□

بانوی بانوان

برج بلند و سبز رهایی

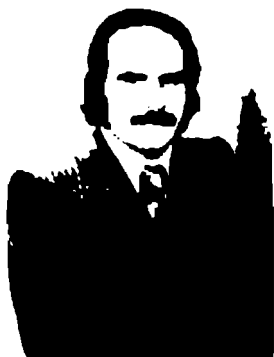
از خاک و خاکیان

ممرج نور

از بهنه زمین

تا عرش آسمان.





## صالح

(۱۳۱۷)

صالح صابر، در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی در رشت از مادر زاده، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید و فعالیت فرهنگی و ادبی خود را از دوره دوم دبیرستان آغاز کرد و سالها نیز ضمن اقامت و اشتغال به کار در تهران به مدت سه سال با شورای نویسندگان رادبو ایران همکاری نزدیک داشت و برای بسیاری از خوانندگان و آهنگسازان مشهور ترانه می‌سرود.

اشعار صالح گیلانی از حدود بیست و پنج سال پیش در مطبوعات انتشار یافت و خود نیز سالها مسؤول صحنه ادبی روزنامه‌های گیلان، روپین و بازار بود و همچنین فریب دوازده سال به طور مستمر تهیه و نویسندگی برنامه‌های رادیویی را در رسته ادبیات فارسی و گیلکی عهده‌دار بود و در شکوفایی استعدادهای جوان نقش بسزایی را ایفا کرد.

صالح از شعرای خوش ذوق و توانایی است که در شعر بیشتر به غزل و رباعی رغبت نشان داده است و بین آثار بررگان و اساتید شعر فارسی به حافظ و صائب بیش از دیگر شاعران عشق و علاقه از خود نشان می‌دهد.

صالح صابر که به صالح گیلانی شهرت دارد و در شعر از نام خود به عنوان تخلص استفاده می‌کند، از غزلسرایان و ترانه‌سرایان لطیف طبع و با احساس گیلان است و ترانه‌های پرشور و دل‌انگیز و غزلهایش سرشار از شور و شیدایی می‌باشد و اخیراً مجموعه‌ای از غزلیات خود را به نام "قمریان هنوز می‌خوانند" برگزیده و آماده چاپ نموده است.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

## شرح شیدایی

کجا مستی‌ام از سبو بوده است  
 به کویش از آن معتکف شد دلم  
 به شوقش چنان کو به کو بوده‌ام  
 نبوده‌ست جز شرح شیدایی‌ام  
 از آن دم که مهرش به جانم نشست  
 جز آینه با کس نگفتم، از او  
 مرا آن توان گستن نبود  
 چه غم، عشقش ار کرد رسوا مرا  
 حیر دارد از حال من آن کسی  
 هلا شکوه‌ام نیست، مگر بر دلم  
 نه امروز «صالح» دلم مست اوست  
 که دل روز و شب مست او بوده است  
 که وصلش مرا، آرزو بوده است  
 که از من سخن کو به کو بوده است  
 به جمعی اگر گفت و گو بوده است  
 غمش با دلم، تو به تو بوده است  
 اگر عقده‌ای در گلو بوده است  
 تو گو رشته یک تار مو بوده است  
 که رسوایی‌اش، آبرو بوده است  
 که یک عمر در جست و جو بوده است  
 غمش چون خدنگ عدو بوده است  
 که دل از ازل مست او بوده است

## مقتدا تویی

تا چشمهٔ محبت بی منتها تویی  
 تا مهر توست در دل ما، ای دلیل راه  
 دریادلیم و، از دل طوفان گذر کنیم  
 هر قطره‌ای ز مهر تو دریاست، بهر ما  
 مستغنی است چشم و دل ما ز روزگار  
 از روشنای چشم و دل و جان عاشقان  
 ما تشنگان عاطفه و رأفت تویم  
 جز کوی تو به دیده گریان کجا رویم  
 اظهار درد جز به تو با کس نمی‌کنیم  
 غیر از تو نیست محرم رازی، به کوی تو  
 ما را اگر چه نیست بجز نامه‌ای سیاه  
 خون‌گریه می‌کند دل «صالح» ز هجر تو  
 دل را کجا بریم، که دارالشفای تویی  
 ما را امیر قافله و مقتدا تویی  
 تا کشتی نجات تویی، ناخدا تویی  
 کوثر تویی و، چشمه آب بقا تویی  
 تا چشمهٔ محبت بی منتها تویی  
 پیداست جان آیهٔ شمس والضحی تویی  
 بر تشنگان بهار که ابر سخا تویی  
 ما را امید عافیت و التجا تویی  
 زیرا که زحم کهنهٔ ما را، دوا تویی  
 زان روی آمدیم، که درد آشنا تویی  
 شادیم ز آنکه شافع روز جزا تویی  
 در روز حشر شاهد این گریه‌ها تویی

## خاکستر ما

نیست عم، گر ز تو سوزد همه نال و پر ما  
تا دل خسته به آن رشته گیسو بستیم  
بسکه در دل غم سودای تو داریم، شده است  
داغ هجرت نه همین است که گفتیم، با  
پستی از این بود گر افسانه غم فیس، کنون  
تو به خواب خوش و دردا همه تب ناه به سحر  
آتش مهر نو با این همه ایام، هنوز  
ای جفا کرده، ز هجران تو آخر تا چند  
تو میندار که رفتی و فراموش شدی  
تا که آن یار ندارد سر یاری «صالح»

غصه این است، که آرد به تو خاکستر ما؟!  
بدتر از زلف پریشان تو شد خاطر ما  
کوی تو منزل ما، خاک درت بستر ما  
تا بینی که چه آورده غمت بر سر ما  
شده از جور تو ای عهد شکن، باور ما  
هست بیدار به شوق تو، دو چشم تر ما  
می کند شعله در این سینه چون مجمر ما  
غرق خونابه سود دیده پر اختر ما  
ذکر نام تو، مدام است در این دفتر ما  
از فمش بر بود از خون جگر ماغر ما

## پیچیده است

همچو بوی گل، که طرف بوستان پیچیده است  
باز یاد آن گلم، در باغ جان پیچیده است  
دل ز عشقش، تازه برهرم دهد، اکنون که عم  
گشته با حونم عجین، در استخوان پیچیده است  
بسکه از جورش، دلی آزرده دارم، همچو نی  
نال جانسوز من تا آسمان پیچیده است  
از چه می مالی که شد دستت وبال گردنت  
ناک را بنگر که صد جا دست آن پیچیده است  
کاش یک شب دست من پیچد به دور آن کمر  
همچو آن پیچک، که گرد خیزران پیچیده است  
با همه شوقم به خواجه، نار مست صائم  
گرچه شعر هر دو این نام آوران پیچیده است  
از وطن با اینکه «صالح» با برون نگذاشتیم  
شهرت ما بیشتر از دیگران پیچیده است

## شب و روزم ... چنین است

نه امشب، هر شبی می تو که بگذشت      مرا شامی پر از اندوه و غم بود  
مرا جانمی، پر از درد نهانروز      مرا سس گریه‌ها تا صبحدم بود

□ □

نه امشب، هر شبی می تو که بگذشت      دل زارم ز سودای تو می سوخت  
غمت در سیه بود و همچو شمع      وجودم در تمنای تو می سوخت

□ □

خدا را، ای بسا شها که بوده‌ست      مرا خاک درت بالین و بستر  
بوست خواب خوش بودی و دردا      مرا خون جگر بر دیده بر

□ □

چه شبهایی، که بی تو تا سحرگاه      مرا جا گوشهٔ میخانه‌ها بود  
به دستم چون حریفان سیه مست      ز آب آتشین پیمانه‌ها بود

□ □

بودی تا به چشم خود نبینی      چگونه هسیام نابود می گشت  
دلَم در دام آتش بود، جانم      چو اسپندی در آتش دود می گشت

□ □

هلا ای بست عهد من، میندار      که تنها امشبم، بی تو غمیر است  
خدا داند، خدا داند، که می تو      شب و روزم، شب و روزم چنین است

## تضمین غزل لسان الغیب حافظ

هر شب از سودای تو، سوزد دل و جانم چو شمع  
چون به غیر سوختن کاری نمی دانم چو شمع  
تا که از هجران رویت اشکریزانم چو شمع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع  
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

از ازل گویی که جانم بوده بیوست غمت  
کاینچنین وامانده پای دل به بن بست غمت

بسکه دل مجروح و خونین است از نت غمت

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت

تا در آب و آتش عشقت گذازانم چو شمع

تا که وصلت را دل پر آرزویم طالب است

از تعافلهای تو پیوسته آهم بر لب است

دل نه تنها از غمت در سینه در ماب و تب است

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است

با کمال عشق تو، در عین نقصانم چو شمع

گرچه از قهرت دل مشتاق من غمدیده شد

داختم دریایی از سیل سرشک دیده شد

خاطرم از خار خار جور تو رنجیده شد

رشته عمرم به مفروض غمت بریده شد

همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

ای که بردی دلفریبی از مه گردون گرو

از غم دلدادۀ خود این همه غافل نشو

گرچه رسواتر ز مجنونم کون از عشق تو

گر کمیت آنک گلگونم نبودی گرم رو

کی شدی پیدا نه گیتی راز پنهانم چو شمع

رفتی از هجرت به تنها چشم من در خون نشست

از غمت شیرازه‌های هستی‌ام از هم گسست

ای فدای آن قد و بالا و، آن دشمنان مت

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم می پرست

سکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رفتی اما این بلاکش، همچنان سرگرم توست

بی‌بو این قلب مشوش همچنان سرگرم توست

این سر پرشور سرکش همچنان سرگرم توست

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست

این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

ای گل خندان، مرا پروانهٔ وصلی فرست  
 ای شه خوبان، مرا پروانه وصلی فرست  
 ای امید جان، مرا پروانهٔ وصلی فرست

در شب هجران، مرا پروانهٔ وصلی فرست  
 ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

آه تا کی در فراقت با دل پر آرزو  
 سر به صحراها نهم، آواره گردم کو به کو  
 خسته‌ام دیگر از این ظلمت سرای تو به تو

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو  
 تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

چند خون افشان بود این دیده از آزار تو  
 چند چون مجنون جگر خونم کند رفتار تو  
 گشتم بیمارتر از نرگس بیمار تو

همچو صحن یک نفس باقیست بی دیدار تو  
 چهره بنما دلبر، تا جان برافشانم چو شمع

در جهان هر کس به شادی دلبری در بر گرفت  
 «صالح» اما از غمت در دست خود ساغر گرفت  
 با همه شوری که از عشقت به عالم در گرفت

آتش مهر تو را «حافظ» عجب در سر گرفت  
 آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع



صبا

(۱۳۴۲ - ۱۲۷۲)

علیرضا صبا، فرزند غلامرضا (ندیم باسی)، نواده مرحوم فتحعلی خان صبا ملک الشعراء شاعر قرن دوازدهم هجری است.

صبا در سال ۱۲۷۲ هجری شمسی در تهران قدم به عرصهٔ هستی نهاد. تحصیلات مقدماتی را در مدارس تهران فرا گرفت و علوم ادبیه را از محضر ادیب نیشابوری در مشهد و شمس العلماء قریب منخلص به ربانی در تهران آموخت.

صبا فنون شعر و ادب را از استاد ملک الشعراء بهار و حسین سمیعی (ادیب السلطنه) فرا گرفت و از نوزده سائگی وارد خدمات دولتی شد. در آغاز در وزارت پست و تلگراف به کار پرداخت؛ از آن پس به وزارت کشاورزی انتقال یافت و در پستهای مختلف انجام وظیفه کرد و به مدارج عالیّه دست یافت. سرانجام در سال ۱۳۴۴ شمسی چشم از جهان فرو بست.

صبا در بیشتر انجمنهای ادبی بهران عضویت داشت و در دواوین شعرای متقدم مطالعات وسیعی نمود و از این رهگذر توانست به شعرش رونق دهد و با رموز شعر اساتید فن آشنا شود.

صبا در شعر سبک شعرای خراسان را با طرزی تازه و شیوه‌ای نو پیروی کرد و مضامین اشعارش توصیف مناظر طبیعت و زیباییهای گل و ربان بود.

### جشن نوروز

خوشا جشن نوروز فرخنده فال کز او شد جهان را دگرگونه حال  
ر نوروز مابد زمین حرّمی ز نوروز گیرد هوا اعتدال

ز نوروز کهسار بندد نگار  
 بخندد شکوفه به روی شفق  
 نگه کن به موسیجه بر طرف جوی  
 به گاه چرا رنگ لاله گرفت  
 به هامون دمد باز باد صبا  
 بشورد از آن گیسوی هر گیاه  
 به کردار سروی توانا شود  
 در آمیخته بوی گل با نسیم  
 از این پیش، از برف پوشیده بود  
 کنون دامن جامه درچید و کرد  
 چو بر راع بینی تو گویی بر آن  
 چو بر کوه بینی گمانت که هست  
 خوشا آنکه دارد به سر شور عشق  
 دریغا که در هجر آن ماهروی  
 نه با درد عشقش مرا تاب و صبر  
 دریغا از آن مستی و عیش و نوش  
 برقت آن همه عیش و مانده است عشق

ز نوروز کهسار بندد نگار  
 بخندد شکوفه به روی شفق  
 نگه کن به موسیجه بر طرف جوی  
 به گاه چرا رنگ لاله گرفت  
 به هامون دمد باز باد صبا  
 بشورد از آن گیسوی هر گیاه  
 به کردار سروی توانا شود  
 در آمیخته بوی گل با نسیم  
 از این پیش، از برف پوشیده بود  
 کنون دامن جامه درچید و کرد  
 چو بر راع بینی تو گویی بر آن  
 چو بر کوه بینی گمانت که هست  
 خوشا آنکه دارد به سر شور عشق  
 دریغا که در هجر آن ماهروی  
 نه با درد عشقش مرا تاب و صبر  
 دریغا از آن مستی و عیش و نوش  
 برقت آن همه عیش و مانده است عشق

### پسر دهقان

که گل سرخ به باغ اندر بشکفت همی  
 اورمزد آمد با دولت هنگفت همی  
 بلبل از دیدن گل باز برآشفت همی  
 باغبان ما را با مهر پذیرفت همی  
 زانچه یک سال به خُم اندر بهفت همی  
 باید امروز به طرف چمنی خفت همی  
 هر یکی با خوشی و لهو بود جفت همی  
 گهری را که بدین گونه «صبا» سفت همی

پسر دهقان دیروز مرا گفت همی  
 رفت بهمنجنه با نکبت بسیار ز باغ  
 گل به باغ اندر با چهره بگشاده شتافت  
 ما سیده دم امروز سوی باغ شدیم  
 شادمان گشت و سوی ما شد و آورد به جام  
 باید امروز ز دست صنمی باده گرفت  
 هر کسی با طرب و عیش سوی باغ شده است  
 درحور خدمت استاد سخن سنج کجاست



## پرتو خورشید

چو خور از خاوران پرتو برافکند  
 هنوز از کوه رخ ننموده خورشید  
 فروغ مهر گویی بامدادان  
 چنان کاندرب شب جشن سده، فُغ  
 و یا بانده دیبای زربفت  
 بسان تفته آهن ماند آن ابر  
 و یا چون زر سرخ تاب داده  
 به دیبه سرخ ماند دامن کوه  
 خروس از شادمانی بانگ برداشت  
 چو خوبان بهشتی شاخ بادام  
 بهشتی جامه‌ای از سرخ دیبا  
 اقاقی باز گل بر گردن آویخت  
 هزار آوا میان گلستان باز  
 یکی مرغ این سخن با او همی گفت  
 که گر گل در گلستان سربرافراخت  
 «صبا» این جامه‌رازان مرغ آموخت

ز زر بر روی گیتی زیور افکند  
 به گردون پرتو زرین در افکند  
 میان خرمن ابر آذر افکند  
 به گرد آورده هیزم اخگر افکند  
 به تار سرخ در پود زر افکند  
 که اندر کوره‌اش آهنگر افکند  
 که اندر بوته دست زرگر افکند  
 بدان تابش که مهر از خاور افکند  
 به گردون بانگ شادی اندر افکند  
 برند سیمگون اندر بر افکند  
 درخت ارغوان بر پیکر افکند  
 شقایق باز می در ساغر افکند  
 نوایی دلکش و جان‌پرور افکند  
 کز آن در باغ شوری دیگر افکند  
 بنفشه از چه در بستان سر افکند  
 به نوک خامه‌اش در دفتر افکند

## بهاریه

بهار آمد بهاری نغز و نیکوی  
 گل‌سوری به باغ اندر شکفت است  
 فزاید جان به گاه نوبهاران  
 خوشا گاه سپیده‌دم به بستان  
 روان تازه بخشد شامگاهان  
 اگر روزی به راغ اندر خرامی  
 چرد اندر میان لاله‌ها رنگ  
 ز خاک باغ، بوی مشک خیزد

پر از لاله شده هر دشت و هر کوی  
 شتایید از برای دیدن اوی  
 کنار جویباران شستن روی  
 بنفشه دسته کردن بر لب جوی  
 میان باغ هر شب بوی شب‌بوی  
 سپر غم آیدت تا روی زانوی  
 چمد اندر میان سبزه آهوی  
 نشستن چند اندر کاخ و مشکوی

برای گردش اندر باغ و مرزوی  
 بیورد انگین ما را ز کندوی  
 نکو گفتار و نیکو روی خوشخوی  
 چه زیبا بود آن رخسار و آن موی  
 جوانان را یکی پند نکو گوی  
 بسی نیکوتر و بهتر ز لؤلؤی  
 چنین فرمود ما را پیر برزوی  
 روان تابناک و زور بازوی

سیدمدم سوی گلزار رفتیم  
 به شادی سوی ما شد روستایی  
 یکی دهقان پیر پارس کیشی  
 همه مویش سپید و روی او سرخ  
 بدو گفتیم کای پیر خردمند  
 یکی پند نکو فرمود ما را  
 که مرد راد را این چار باید  
 «صبا» آزاده و اندیشه پاک

### جمال طبیعت

سبزه اندر دشت بیی رسه تا آن دورها  
 کز فروغ لاله بر گردون برآید بورها  
 گلستان کز باد دی بودند چون رنجورها  
 آن درختان را که دردی دیده‌ای چون عورها  
 وز یکی گلبن بتابد بامدادان هورها  
 بر فراز شاخساران مرعها را سورها  
 گونه بیجاده دارد ساق پای گورها  
 بر به گوش من رساند نغمه ستورها  
 همچو رخسار پربرویان ز پشت تورها  
 نیمشب از بانگ بلبل در سرافتد شورها  
 ناظران بینی ستاده در ره منظورها  
 پای کویان در چمن با نغمه طنبورها  
 فارغ از بی‌ذوقها و عاری از ناجورها  
 خوشترین مظلومها با بهترین منشورها  
 در سخندانی نویسند بهر او منشورها

پر گل است این دژه‌ها پر لاله این ماهورها  
 بامدادان گونه شگرف گیرد آسمان  
 از دم باد بهاری چهره گلگون کرده‌اند  
 با بهشتی جامه بینی در کنار جویبار  
 از یکی بادام من در شب برآید ماهها  
 در میان جویباران ناعها را جشنهاست  
 بر شقایق بر چرندستند پنداری از آنک  
 باد اندر نیمشب چون بر درختان بگذرد  
 از خلال برگها در نیمشب تابنده ماه  
 صبحدم ز آرای قمری در دل آید شوقها  
 عاشقان بینی فتاده در پی معشوقها  
 مطربان با وجد و شادی بر نوای ریر و بم  
 باید از یاران همدم مجلسی آراست باز  
 نادر آن مجلس به هم خوانند از گفتار خویش  
 گرمؤید<sup>۱</sup> بنید این شیوا سخن را از «صبا»

۱- اشاره به مؤید ثابثی است.

## ارمغان گل

آورد سوی ما ز بهشت ارمغان گل  
 روی زمین شده‌ست مگر آسمان گل  
 وان شبلید زرد بر آن کهکشان گل  
 از تاب سرخ گونه چون بریان گل  
 همچون فرشته باد زند بر رخان گل  
 افزون شود چو باز بیاید زمان گل  
 تا شادمان شوی ز رخ شادمان گل  
 وان چتر نارون که بود سایان گل  
 بازی کنان به شادی هر یک بسان گل  
 تابان چو لاله سحری در دهان گل  
 نا ساعتی به سر برم اندر میان گل  
 ران ماده نهفته نه خم باغبان گل  
 زین سالخورده باده به روی جوان گل  
 گل میزبان من شد و من میهمان گل  
 شیرین‌تر از هزار یکی داستان گل  
 ما نغمه‌ای که بود مگر از ربان گل  
 این است آرزوی من و آرمان گل  
 روی زمین شود به حوشی بوستان گل  
 این داستان گل را زی بوستان گل  
 در پیش طبع «فرح»<sup>(۱)</sup> و در آستان گل

اردیبهشت آمد، با کاروان گل  
 همچون ستاره لاله دمید از بر زمین  
 از سبزه دشت گشت چوزنگارگون سپهر  
 هر بامداد روی افق لاله‌گون شود  
 پروانه سپید به دو بال سیمگون  
 ذوق شراب و لطف نسیم و هوای دوست  
 هر روز بامداد به دیدار باغ شو  
 آن نوگل شکفته نگر در میان باغ  
 آن کودکان نگر چو گروهی فرشتگان  
 دندان هر یکی به شکرخند از دو لب  
 دیروز شادمانه سوی بوستان شدم  
 ما جهره گشاده بیاورد سوی من  
 گفتا به یار دوست یکی جام نوش کن  
 نزدیک گل بماندم با باده شادمان  
 صد داستان شنوادم از گل ولی نگفت  
 بر سرو بن هزار همی خواند این سرود  
 صلح و نشاط در دل ابنای روزگار  
 گر از ستمره روی بگرداند آدمی  
 آورد هدیه‌ای ز سوی بوستان «صبا»  
 باشد که این چکامه پسند او فتد به لطف

۱- اشاره به محمود فرخ هرآسانی است.



## صبری

(۱۲۸۷)

خلیل الله صبری، فرزند اسدالله، در سال ۱۲۸۷ هجری شمسی در سنجق قدم به عرصه هستی نهاد. جد اعلاي وی محمود بيک صبری است که نسبش به صلاح‌الدين ابوی می‌پیوندد که در عصر صفوی به ایران کوچید و در این سرزمین منوطن گردید.

خلیل الله صبری تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید. آنگاه در رشته معقول و منقول به تحصیل ادامه داد و به اخذ لیسانس توفیق یافت. سپس در رشته قضایی به کار پرداخت و در ستمهای مختلف انجام وظیفه نمود و در سال ۱۳۲۴ کتابی به نام "روش دادرسی" طبع و نشر کرد و در سال ۱۳۲۷ منتخبی از اشعار خود را به چاپ رسانید و در سال ۱۳۴۴ کتابی تحت عنوان "طبقات آیات" در موضوع طبقه‌بندی آیات قرآن از لحاظ موضوعی منتشر ساخت.

صبری در سرودن شعر از قدرت و توانایی برخوردار است و مثنوی زیر به نام "اخوت افراد بشر" که از طرف بنگاه رادیو لندن طرح و به مسابقه گذارده شده بود، شرکت و به عنوان برنده شناخته گردید و جایزه گرفت.

### اخوت افراد بشر

ببین کوکب آسمان وجود	الا ای گل بوستان وجود
مهین گوهر رشته کاینات	چراغ فروزان بزم حیات
که هستی تو ایجاد را تاج سر	سخن کوتاه ای زاده بوالبشر
به آرزودن نوع خود شادکام	چرایی بدین رقیب و احتشام
بزادی ز یک مادر و یک پدر	تو آئی که با نوع خود سر به سر

ز بیچارگی مانده در کنج غار  
 دمامد هراسان ز بیم سباع  
 شدی چیره در کارزار وحوش  
 رموز جهانست مسلم نمود  
 کواکب همه گوی میدان توست  
 عناصر همه دست آموز تو  
 نبردی نصیبی بجز اشک و آه  
 به آزار همسوغ پرداختی  
 نمودی تو بر دوستان خیرگی  
 گرفتی تو از آشنایان سراغ  
 ولیکن به قلب برادر زدی  
 ولی خرمن خود بدان سوختی  
 روانت ز دست بلا پایمال  
 تو سرگرم تخریب اعضای خویش  
 چه خونها که خوردند از سینه‌ات  
 نماند ز بود تو نام و نشان  
 شویم از گناهان خود عذرخواه  
 به دیدار هم شاد و خرم شویم  
 از این کینه‌ورزی تیرا کنیم  
 گذاریم بر خاطری مرهمی  
 بیوشیم هر کس که عریان شده  
 تفقد به حال بشر بایدت  
 ز سعدی سر سرفرازان فن  
 که در آفرینش ز یک گوهرند»  
 دگر عضوها را نماند قرار»  
 «نشاید که نامت نهند آدمی»

ز اول تو بودی ضعیف و نزار  
 بدی پیکری خسته و بی دفاع  
 پس از چند گاهی به نیروی هوش  
 سلاح تو چون عقل و تدبیر بود  
 طبیعت کنون زیر فرمان توست  
 قوای جهان قدرت اندوز تو  
 درینا کز این قدرت و دستگاه  
 چو کار حریفان خود ساختی  
 چو بر دشمنان یافتی چیرگی  
 ز بیگانگانه یافتی چون فراغ  
 دلیرانه دستی به خنجر زدی  
 یکی آتش نغز افروختی  
 تو با پیکر خویش گرم جدال  
 حوادث به قلبت فرو برده نش  
 نگه کن که خصمان دیرینه‌ات  
 بر این حال گر بگذرد یک زمان  
 بیا تا به جبران این اشتباه  
 از این پس دگر مونس هم شویم  
 دمی چند با هم تولا کنیم  
 زداییم از لوح قلبی غمی  
 بسازیم هر جا که ویران شده  
 بقای تمدن اگر بایدت  
 سه بیت آورم بهر ختم سخن  
 «بنی آدم اعضای یکدیگرند  
 «چو عضوی به درد آورد روزگار  
 «تو کز محنت دیگران بی غمی

## صبح سعادت

باد ار به تو نیارد فریاد شیون من  
 از موی تو نشانی وز چهره ات بیانی  
 صبح سعادت من صبحی بود که بینم  
 گر در بساط خوبی فن تو دلربایی ست  
 بوی تو آرد آخر روزی به مدفن من  
 هم شام تیره من، هم صبح روشن من  
 دست شده حمایل بر دور گردن من  
 در کوی عشق بازی دلدادگی فن من

## غمزه فتان

ای زلف تو مجموعه دل‌های پریشان  
 زلفت جو یکی ابر سیه گشته نمودار  
 آن ابر و قمر را چو، نگه می‌کنم از دور  
 پیش رخ زیبای تو پژمرده و نه باد  
 بی آبرو از عشق تو گشیم اگر چند  
 بدنامی و بی عزتی و طعن و ملامت  
 گر سیم ندیده‌ست کسی تعبیه در لعل  
 از ذکر تو شیدایم و از نام تو واله  
 «صبری» شده بر غمزه فتان تو مفتون  
 وز آتش لعل تو جگرها همه بریان  
 رویت جو قمر از پس آن ابر نمایان  
 از چشم روان می‌شودم اشک چو باران  
 هر گل که بروید به چمن فصل بهاران  
 محروم شد از روی چو آبت لب عطشان  
 سهل است اگر نیستم از وصل تو حرمان  
 گو جانب من بنگر و بنما لب و دندان  
 در شکل تو مبهوتم و در وصف تو حیران  
 نی‌نی همه عالم شده مفتون تو فتان



## صیوحي

(۱۳۱۵ - ۱۳۳۷)

شاطر عباس صیوحي، فرزند کربلايي محمد علي، در سال ۱۲۷۵ هجري قمری در شهر قم به دنيا پا نهاد و در اين شهر نشو و نما يافت و به دنياي حرفه شاطري رفت و در اين پيشه کارآزموده شد. براي کسب درآمد و معاش بهتر راهی تهران گرديد و در آنجا به کار پرداخت و در همین شهر سکونت اختيار کرد و تا آخر عمر در تهران بزیست و سرانجام در سال ۱۳۱۵ شمسی چشم از جهان فرو بست.

شاطر عباس در دکانی که کار می کرد، گاهی برای مشتریان اشعاری می خواند و از ذوق شعر و شاعری خود مشتریان را آگاه ساخت. شعرهایش مورد پسند خاطر دوستداران شعر قرار گرفت و به تدریج شعرش بر سر زبانها افتاد و به محافل مختلف راه یافت و موجب شهرت و معروفیتش گرديد.

از زندگی خصوصی شاطر عباس اطلاعات دقیقی در دست نیست و ارباب تراجم نیز کمتر از او یاد کرده و یا اطلاعات بیشتری در اختیار نداشته اند تا از زندگی او پرده بردارند، فقط تنی چند از محققین مقالاتی در باره شعر او نوشته و در یکی دو مجله طبع شده است.

در سال ۱۳۰۶ شمسی یکی از ناشران تهرانی، جزوه ای از اشعار شاطر عباس را چاپ و منتشر کرد که با استقبال کم نظیر روبرو شد. به تدریج ناشران سودجویی در صدد برآمدند که وانمود کنند کلیات اشعارش را فراهم کرده اند، ناچار شده اشعاری از دیگر شاعران با حذف تخلص وارد دیوان او کنند، از جمله غزل زیر:

ایا صیاد رحمی کن مرنجان نیم جانم را      بکن بال و پرم اما مسوزان استخوانم را  
که از آن ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی است که در دیوان شاطر عباس وارد شده است. و

نیز غزل:

من اگر رندم و قلاشم، اگر درویشم هر چه ام عاشق رخسار تو کافر کیشم  
 که متعلق به شاطر مصطفی فمی اس که به شاطر عباس نسبت داده و در دیوانش وارد  
 ساخته‌اند. البته اگر در این مورد تتبع و تحقیق دقیقتری به عمل آید شاید موارد دیگری نیز  
 پیدا شود، چونانکه کاتبان با رباعیات خیام و غزلیات حافظ چنین کرده‌اند.  
 در این که شاطر عباس صبحی شاعر بوده و از ذوق و استعداد کافی بهره داشته،  
 تردیدی نیست، شاعری که سواد خواندن و نوشتن هم نداشته، فقط بنا بر استعداد و قریحه  
 ذاتی اشعاری سروده است. دیوان اشعار شاطر عباس مکرر و در ابعاد و اشکال مختلف  
 طبع و نشر گردید و آخرین بار شاعر ارجمند و محقق گرانمایه احمد کرمی آن را با کاغذ و  
 چاپ مرغوب ندوین و منتشر ساخته است.

### آشنای تو

طالب طرهٔ خم در خم حانانه شدم  
 در جهان بودم از دوستی اوست بلی  
 خادم مسجد آدیه اگر بودم دوش  
 نکتم سجده نه شکرانه چرا تا که چنین  
 از من ای دوست مباش این همه بیگانه که من  
 تا چو آن شمع شب امروز به اغیار تویی  
 گر جنون دارم اگر عقل «صوحی» باری  
 عاقلان سلسله آرید که دیوانه شدم  
 شایق گنج بدم ساکن ویرانه شدم  
 از دم پیر معان حازن میخانه شدم  
 فارغ از صومعه و سبحة صد دانه شدم  
 آشنای تو شدم کز همه بیگانه شدم  
 ز آتش غیرت دل غیرت پروانه شدم  
 رفتم و مایل آن دلبر فرزانه شدم

### بخت جوان

گر ز درم آن مه دو هفته در آید  
 گر بر غلمان برسد صفحهٔ رویش  
 پای اگر می‌نهی به دیدهٔ من نه  
 تلخ مگر بخ نرش مکن که از آن لب  
 در سفر عشق نیست غیر خطر هیچ  
 می‌کشیم گه به سوی کعبه و گه دبر  
 بخت جوان وقت پیریم به سر آید  
 حور بهنتی چو دیو در نظر آید  
 سروخوش است از کنار جوی بر آید  
 هر چه بگویی تو تلخ چون شکر آید  
 خوش بودم هر چه زین سفر به سر آید  
 چند «صوحی» پس تو در به در آید



### افطار رطب

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است  
 آری افطار رطب در رمضان مستحب است  
 روز ماه رمضان زلف میعان که فقیه  
 بخورد روزه خود را به گمانش که شب است  
 زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهاد  
 این عجب نقطه حال تو به بالای لب است  
 یارب این نقطه لب را که به بالا بنهاد  
 نقطه هر جا غلط افتاد مکیدن ادب است  
 شعله اندر عقب است و من از آن می ترسم  
 که لب لعل تو آلوده به ماء العنب است  
 پسر مریم اگر نیست چه باک است ز مرگ  
 که دمام لب من بر لب بنت النسیب است  
 منم ار عشق کند زاهد و آگه نبود  
 شهرت عشق من از ملک عجم تا عرب است  
 گفتمش ای بت من بوسه بده جان بستان  
 گفت رو کاین سخن تونه به شرط ادب است  
 عشق آن است که از روی حقیقت باشد  
 هر که را عشق مجازیست حمال الحطب است  
 گم «صبحی» به وصال رخ جانان جان داد  
 سودن چهره به خاک سر کویش ادب است

### دختر رز

بر سر مرگان یار من مزین انگشت	آدم عاقل به نیش نرزد منت
پرده جو باد صبا روی تو برداشت	ریخت به خاک آبروی آتش زردشت
پیش لب جان سپردم و به که گویم	بر لب آب حیات تشنگی ام کشت
پشت مرا گرفت شکست عجب نیست	بار فراق تو کوه را شکند پشت

از پی فتم لبث به شیر زد انگشت  
 دختر رر می رود به حجله چرحشت  
 آن به کلسا و این به کعبه کد پشت  
 با که توان گفت ابسه دوست مرا کشت  
 آنکه لبث را نشان دهد به سر انگشت  
 تا که به خون جگر چو غنچه نیاعشت

خون مرا چشم جادوی نو می ریخت  
 مفیچگان پای ار نشاط بکوبید  
 کافر و مؤمن چو روی خوب نو بیند  
 دشمن اگر می کشد به دوست توان گفت  
 آب حاشش تراود از بن ناخن  
 کام، «صوحی» نبرد از لب لعلت

### گوهر بحر

خرقه و سحه فروشیم و به خمار شویم  
 همچنان از در حمار به گلزار شویم  
 به عیادت به سر نرگس بیمار شویم  
 ناپدید از نظر خلق به یکبار شویم  
 هست و آشفته آن باده گلنار شویم  
 ما هم از گفته او بر سر انکار شویم  
 نادم و چنگ و نی اش در صف پیکار شویم  
 لب ز گفتار بسدیم و به کردار شویم  
 گوهر حویش ز بیگانه خریدار شویم  
 می توانیم که اندر طلبش یار شویم

وقت آن است که از خانه به بارار شویم  
 قدحی باده بونیم چه هنار و چه مست  
 صبحگاهان بتنایم ز سر رنج خمار  
 با پربروی پریزاد نه گلگنت بهار  
 بلبل آشفته و مستانه سراید غزلی  
 واعظ شهر اگر مکر می خوردن ماست  
 محتسب گر نکند علم و صفا با رندان  
 سودی از گفته ندیدیم مگر نا قدری  
 گوهر بحر عطاییم چو خود نتاسیم  
 ای «صوحی» طلب عشق ر بیگانه مکن

### کوچه رندان

تا بشکنیم بویه و سحاده تر کنیم  
 چندین هزار وسوسه از سر به در کنیم  
 فارغ ز فکر نیک و بد و خیر و شر کنیم  
 تا ادعای دفع فضا و قدر کنیم  
 کر ناده بگذریم و ز ساقی حذر کنیم  
 این تجربت نباید بار دگر کنیم  
 بار دگر «صوحی» از این ره گذر کنیم

بار دگر به کوچه رندان گذر کنیم  
 بک جرعه در کشیم از آن داروی نشاط  
 دل را به دست مطرب و معشوق می دهیم  
 ما کیسیم و قوت تدبیر ما کدام  
 راهد به ما نصیحت بیهوده می دهد  
 با اختلاف مدأ برهان ما و شیخ  
 یکباره راه زهد سپردیم و گم شدیم

## در هجر تو

از گریبان تو خورشید سر آورده برون  
 دلم از روزنه دیده سر آورده برون  
 کز کجا برگ گلی مشک تر آورده برون  
 ابرویت معجز شق القمر آورده برون  
 چشم بد دور که سروی ثمر آورده برون  
 به خدا از همه عالم پدر آورده برون  
 که چه شیرین ز نمک نیشکر آورده برون  
 از دستان چه هنر این پر آورده برون  
 از کجا این همه کوه از کمر آورده برون  
 بسکه در هجر تو آه از جگر آورده برون

آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون  
 به تماشای خط و خال رخ، چون قمرت  
 از بناگوش و خط سبز تو بس در عجبم  
 کوری منکر شق القمری ختم رسل  
 سرو قد، سبب زرخندان تو دیدم گفتم  
 گندم خال تو ای حور بهشتی طلعت  
 تا زبانش نمکی شهد لبش کی دانی  
 ای معلم بجز عاشق کشی و دلشکنی  
 کمر از کوه برون آید و این ترک پر  
 تیره کرده است «صبوحی» رخ آفاق چو شب

## بت غارتگر

کی مسیحا به جهان دعوی اعجاز کند  
 در صف سبیران گر سخن آغاز کند  
 زلف شگون، رخ مهرو، اگر ابراز کند  
 بهر صید دل من حمله چنان باز کند  
 کاین چنین دلبری و عشوه طناز کند  
 بت غارتگر من گر هوس ناز کند  
 هر زمان هجر تو را شعبده‌ای ساز کند

دلبرم گر به تبسم رخ خود باز کند  
 دین و دل هر دو به یکبار به تاراج برد  
 رونق مهر و قمر افکند از اوج فلک  
 ببرد صبر و شکیم اگر آن لعبت ناز  
 خلیخ و تبنت و چین است مگر منظر او  
 به یکی جو قخرم سلطنت ملک جهان  
 وصل دلدار «صبوحی» نتوان شد حاصل

## شب وصال

غریب کشور حُسنیم، روزگاری هست  
 به دامن مزه‌ام اشک بی‌قراری هست  
 همی شنیده‌ام از بلبلان بهاری هست  
 اگر قدح، ندهی چشم می‌گساری هست  
 خیر نداشت ز پی شام انتظاری هست

در این زمانه نه یاری نه هم‌گاری هست  
 ز شوخ چشمی و طنازی و جفا جویی  
 شکست خار کهن آشیان گلزارم  
 ز ابر دست نو منت نمی‌کشم ساقی  
 شب وصال «صبوحی» ز بخت تیره خویش

## دل امیدوار

اگر روزی به دست آرم سر زلف نگارم را  
 شمارم مو به مو شرح غم شبهای تارم را  
 برای جان سپردن کوی جانان آروم دارم  
 که شاید باد و سیل او برد خاک مرازم را  
 ندارم حاجت لصل بهاران با گل و گلشن  
 به باغ حسن اگر بینم نگار گلعذارم را  
 به گرد عارضش چون سیر شد خط، من به دل گفتم  
 سیه بین روزگارم را خزان سگر بهارم را  
 تمنا داتتم عین وصالش در شب هجران  
 صبا بویی از آن آورد و برد از دل قرارم را  
 بدان امید ار احسان که در پایش فشانم جان  
 که از شقیقت به دست آرد، دل امیدوارم را  
 مریض عشق را بود دوائی غیر جان دادن  
 مگر وصل تو سازد چاره درد انتظارم را  
 جویارم ساخت با اغیار و من جان دادم از حسرت  
 بگویند ای برادر آن بت ناسازگارم را  
 «صبحی» را سگ دربان خود خواند آن پری از مهر  
 میان عاشقان افزوده قدر و اعتبارم را

## دلدار می آید

به گوشم مزدهای آمد که امشب بار می آید  
 کویتر وار دل پر می زند در محرم حس  
 جنان تسکین دهم کان آتشین رخسار می آید  
 نه مهمانی برم نا حشمت سیار می آید  
 همی در انتظارم کی شود یارم ز در داخل  
 نگار می همی با زلف عنبر بار می آید  
 فضای این جهان از عطر و گل پرگشته و گونا  
 چرا گر می رود دل از کمت دلدار می آید؟  
 منو غمگین گر دل رفته است از دست

## جمال بتان

صبر و قرارم دگر به یک نظر امشب  
 کاکل مشکین به دوش اوست نه بالله  
 موی پریشش به عین طرفه کمندیست  
 بر جَهد از گوی عاج صفهٔ سیمین  
 دوش بُدم من غریق بحر تفکر  
 دیدمش آن یار بی وفا و ترش خو  
 گفت ز هجران من تو چند بسوزی  
 گفتمش آخر دو بوسه‌ای تو عطا کن  
 شوق جمال بتان به جهد «صبوحي»

از تن و جانم ربوده شوخ شکر لب  
 هشته به سر آن نگار عبیر اشهب  
 یا که ز مه واژگون شده‌ست دو عقرب  
 زان صنم گلغذار سینه و غنجب  
 خواب مرا در ربود در وسط شب  
 آمد و بنشت و تکیه داد به معضب  
 بحر شود بعد از این ز وصل معذب  
 زخم دلم را بنه دوی صجرب  
 گر بنماید دو صد کتاب به مکتب

## خندهٔ مستانه

ای خوش آنان که قدم بر در میخانه زدند  
 به حقارت منگر باده کشان را کاین قوم  
 خون من باد حلال لب شیرین دهان  
 جانم آمد به لب امروز منگر یاران دوش  
 مردم از حسرت جمعی که از آن حلقهٔ زلف  
 عاقبت یک تن از آن قوم نیامد به کنار  
 بندهٔ حضرت شاهی شدم از دولت عشق  
 هیچ کس در حرمتش راه ندارد کاین جا  
 گر که کاشانهٔ دل خاص غم مهر تو نیست  
 دل گمگشتهٔ ما را نبود هیچ نشان  
 آخر از پیرهن چاک «صبوحي» سر زد

بوسه دادند لب ساقی و پیمانہ زدند  
 پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند  
 که به کار دل من خندهٔ مستانه زدند  
 قدح باده بیاد لب جانانه زدند  
 سر زنجیر به پای من دیوانه زدند  
 که به دریای غمت از پی دردانه زدند  
 که گدایان درش افسر شاهانه زدند  
 دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند  
 پس چرا مهر تو را بر در این خانه زدند  
 مو به مو هرچه سر زلف تو را شانه زدند  
 آتشی را که نهران بر بر پروانه زدند

## صبوری

(۱۳۱۳ - ۱۳۲۱)

نصرالله صبوری کسروی انصاری، فرزند ابوطالب عادل، متخلص به صبوری، ملقب به ملک الادب، در پنجم ذی‌قعدة سال ۱۲۷۹ هجری قمری در اصفهان تولد یافت. وی در منظومه‌ای که در شرح حال خود سرود، نسبش را به انوشیروان رساند و کسروی را از این روی به دنبال شهرتش افزوده است، جایی که گوید:

رسد گوهر من به نوشیروان      که باد آفرینش به نوشین روان  
نه تنها به کسری رسانم گوهر      که کسری نهادم پدر در پدر

صبوری در سال ۱۲۸۹ به اتفاق خانواده از اصفهان به تهران کوچید و در این زمان سرپرستی او را مادر و برادرانش به عهده داشتند.

صبوری علوم ادبیه و عربیه را در تهران از اساتید زمان خود فرا گرفت، آنگاه به استخدام دولت درآمد و در عدلیه به خدمت اشتغال ورزید.

صبوری ضمن آنکه شاعری زبردست و توانا بود، در هنر خط مهارت داشت؛ بخصوص خط شکسته و نستعلیق را خوش می‌نوشت و خطوطی که از وی در اختیار نگارنده موجود است استادی او را در خط نشان می‌دهد.

صبوری در شعر سبک عراقی را برگزید و به شیوه اساتید این فن شعر گفت و از آنها پیروی کرد. وی در مدت زندگی همواره با بزرگان شعر و ادب و اساتید علم و هنر معاشر بود و با وحید دستگردی همکاری نزدیک داشت و آثارش در مجله ارمغان به چاپ می‌رسید. دیوان اشعارش از پنجاه هزار بیت تجاوز می‌کند. باری او در سال ۱۳۵۳ هجری قمری چشم از جهان فرو بست.

اینک چند نمونه از نظم او:

### نسیم بهاران

هست در خاطر من این نکته ز رندان فدیم  
 خوش بود عیش چو می کهنه و تازه‌ست ندیم  
 تو هم ای شاهد گلچهره برانداز نقاب  
 کز رخ شاهد گل پرده برانداخت نسیم  
 از همه کار جهان عاشقی و مستی کن  
 بکن این کار که جر این نکند مرد حکیم  
 قصه رندی ما قصه امروزی نیست  
 داستانی‌ست که معروف شد از عهد فدیم  
 عشق آن نیست که عشاق تواند نهفت  
 طل آن نیست که پنهان برنی زیر گلیم  
 می خور و از گنه اندیشه مکن، بسم الله  
 زانکه ما را سر و کار است به رحمن و رحیم  
 می گرت هست که دفع غم ایام کنی  
 غم به هیچ است اگر بیت عذابی‌ست الم  
 بهر می منت هر سفته مکش و بکشی  
 بکش او بر خرابات که مردی‌ست کریم  
 ای که درمانده سیمی، هنرآموز هر  
 که هنرمند ندیدیم که درمانده به نسیم  
 من خود این دل به تو دادم که بود منزل تو  
 چه کنم چندی اگر غیر در او گشت مقیم  
 خانه را بهر خدا ساخت اگر بتکده شد  
 این گناه از دگران است نه از ابراهیم  
 هر که حان دارد و قربان نکند در ره دوست  
 نه حریف است و جوانمرد که سفته‌ست و لنیم  
 عاشقی در ره جانان دل و دین باختن است  
 کیت تا غیر «صبوری» برد این اجر عظیم

## خروش شاعر

به دور لاله می ارعوان بیاید خواست  
 که در نرفته و گل نکهتی ز بوی شماست  
 که در حضور تو پوشیده‌های ما پیداست  
 غلام همت سرورم که باز پابرجاست  
 مدام در پی آزار مردم دنیاست  
 که غنچه سرخ کلاه است و سروسبز قباست  
 که باده می برد این بادها که در سرماست  
 کنون که عجه جو بلقیس و باغ شهر صباست  
 اگر «صبوری» بیدل خروش کرد رواست

هوا غیر فشان و نسیم ناهه گشاست  
 از آن همیشه دلم می کشد به طرف چمن  
 بو در میان دلی راز دل چه شرح دهم  
 خزان رسید و بهاران شد و گل آمد و رفت  
 سواد دانشم از دل به می بشوی که چرخ  
 کله ز سر بکنن جامه کن به مستی چاک  
 به دفع آتش نفس آب آتشین درده  
 تو هم به صحن چمن خیمه رن سلیمانوار  
 چو ابر گریه و گل خنده کرد و مرغ فغان

## طبع غزل سرا

علی‌الخصوص ز دست گلی به پای گلی  
 به شادی لب خندان دلگشای گلی

خوش است جام می صافی و صفای گلی  
 به خنده‌های لب جام دلگشایی کن



تو از برای بهاری من از برای گلی  
 چون من گشوده اگر بندی از قباى گلی  
 کجاست جان دگر تا کنم فدای گلی  
 ز من لطافت طبع غزلسرای گلی  
 چه اعتماد توان داشت بر وفای گلی  
 هزار خار نشسته زیر پای گلی  
 بین چگونه بگیرند خونهای گلی  
 خزان چو بست در بوستان سرای گلی  
 هنوز چشم «صبوری» است در قفای گلی

بنال بلبل بیدل که ما هم آوازیم  
 ز جیب غنچه صبا خوش گره گشاست مگر  
 مرا نسیم صبا جان فدای بوی تو ساخت  
 غزلسرایی بلبل شنیده‌ای بشنو  
 در آن چمن که نباشد وفا به عهد بهار  
 برفت گلرخ من گرز دست من چه عجب  
 ز دیده رفت و به خونم گرفته‌اند دو چشم  
 سرا ز شاهد و می کن گل همیشه بهار  
 هزار بار گل آمد به باغ و رفت و به عشق

### من و جانانه

من یک طرف بیوسم و جانانه یک طرف  
 من یک طرف بسوزم و پروانه یک طرف  
 دست نسیم یک طرف و شانه یک طرف  
 دامش کشید یک طرف و دانه یک طرف  
 بر یک طرف شکسته و دندان یک طرف  
 آباد یک طرف شد و ویرانه یک طرف  
 پیمانه یک طرف، در میخانه یک طرف  
 بازار سوخت یک طرف و خانه یک طرف  
 با خویش یک طرف شد و بیگانه یک طرف  
 افسون نمود یک طرف افسانه یک طرف  
 دل یک طرف «صبوری»، دیوانه یک طرف

آن لعل یک طرف، لب پیمانه یک طرف  
 ما با همیم شب، ولی از هجر و وصل دوست  
 دلها کنند جمع و پریشان به زلف تو  
 تا دست زلف و خال تو افتاد مرغ دل  
 قفل غم از دلم ز کلید پیام دوست  
 میخانه از صفای می و مسجد از ریا  
 پیرمغان به دور دو چشمت شکست و بست  
 یوسف ز نور حسن و زلیخا ز نار عشق  
 تا آشنای دوست شدم دل به جنگ من  
 شیخم به ترک عشق و رفیقیم به ترک دوست  
 من خود نمی‌روم که مرا می‌کشد به عشق

### کمال آدمیت

قسمتی به عزت و شأن و جلال آدمیت  
 نتبارک الله از حسن و جمال آدمیت  
 به خدا که می‌برد ره به کمال آدمیت

نظر خدای باشد به جمال آدمیت  
 به جمال آدمیت نگردد جمال خود را  
 به کمال حسن بی‌چون اگر آدمی برد ره

چو شب آدمی نخسید به خیال آدمیت  
 متحیر است دوران ز مجال آدمیت  
 نرسد به حسن خلقت به خصال آدمیت  
 نه مزاج آدمی داشت نه حال آدمیت  
 چو رقم ردند تمثال مثال آدمیت  
 پر جبرئیل ریزد پر و بال آدمیت  
 که حکایتیست دیگر به مقال آدمیت  
 که رسید آدم آخر نه وصال آدمیت

همه دم زند سحرگه ز وجود حق تعالی  
 ازل و ابد زمانی است ز عهد دولت او  
 به هزار لطف سیرت که سرشته در فرشته  
 فلک انقلاب اگر کرد و جهان اگر تغیر  
 ز رخ کمزله شیء گرفت لیس پرده  
 به مقام قاب قوسین به یک نفس ببرد  
 همه شاعران آفاق سخن کنند و من هم  
 ز رسیدن «صبری» به وصال دوست گفتم

### خوبان جهان

در کعبه و آنشکده و دیر و کنشند  
 در مذهب هر طایفه از اهل بهشتند  
 چون ملت ما در همه چیز اهل گذشتند  
 خوبان جهان از تو چه پنهان همه زشتند

گمراه‌تر از آن قوم مجوید که امروز  
 آنان که چو مایند ز دیر و حرم آزاد  
 گر از سر هر چیز گذشتند عجب نیست  
 جز پردگیان حرم عشق «صبری»



## صحت

(۱۳۲۵)

علی شیرانی بیدآبادی، فرزند هاشم، در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در اصفهان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید و در رشته ادبی دیپلم گرفت. از آن پس به استخدام بانک درآمد و سالهاست که در بانک تجارت اصفهان انجام وظیفه می‌کند.

علی شیرانی از کودکی به شعر علاقه داشت؛ سیزده ساله بود که آغاز شاعری کرد و به سرودن شعر پرداخت و از راهنمایی‌های دایی خود، عیسی قلی شیرانی متخلص به سالم، استفاده کرد و با رموز شعر و فنون آن آشنایی یافت. از آن پس در انجمنهای ادبی سعدی و صائب شرکت جست و آثارش مورد نقد و بررسی قرار گرفت و از راهنمایی‌های جعفر نوا شاعر نامور اصفهان و دیگران کسب فیض کرد و در حال حاضر به اتفاق چند تن از دوستان خود انجمن ادبی بیدل را تشکیل داده و همه هفته روزهای جمعه دایر می‌گردد و قبل از رسمیت یافتن جلسه غزلی از بیدل دهلوی و صائب قراست می‌شود. آنگاه شعرا آثار خود را عرضه می‌دارند.

علی شیرانی که در شعر صحت تخلص می‌کند، می‌گوید: «همیشه به اشعاری که دارای مضامین نو و تصاویر زیبا و معانی بکر باشد علاقه داشتم، به همین دلیل اشعار نادر نادرپور و سیمین بهمانی را بیش از دیگر شاعران دوست دارم.»

### شبم خورشید

بشکفته چمن خانه مهتاب ز رویش      بگشوده فلک پنجره نور به کویش  
آتش زده در خرمن صبح آن ید بیضا      حیران شده آینه خورشید به رویش

بر خاک چکد شبنم خورشید به رویش  
 رنگ نفس از شیشه شفاف گلویش  
 گل، بنجه مهتاب گشوده ست به سویش  
 صد گلکنده گل سر زده از خرمن مویش  
 از جوش زلال سحر است آب وضویش  
 بازار قیامت شکند گرمی خویش  
 اعجاز میحا نفس غالبه بویش  
 کز سوزن آن گل مزه سازند رفویش  
 سرچشمه زمزم نمی از فیض سبویش  
 دل مت فغان از نگه عربده جویش  
 مستیم به یوسفکده حسن نکویش  
 آبی است که در باغ فلک رفته ز حویش  
 هستی است که دست غمت افشرد گلویش  
 بشکسته به میخانه افلاک، سبویش

دل آب کند جلوه آن انجمن نار  
 گلبوس نسیمی است که در چشمه زدموج  
 شب دست تمنّا شودش جاده هر نور  
 کرده ست اسیر شب زلف اختر دلها  
 از خون دل صیحدلان شسته گل روی  
 دل کرده کباب ازغم و شورش نمکین است  
 گلبارتر از صبح بهار آن دم جانبخش  
 هر رشته اختر ز دلی بخیه زخمی است  
 میخانه کوثر و گ موجی است از آن بحر  
 ما محو پریخانه چو آینه شبنم  
 زان پوست که در پیرهن خویش نگنجیم  
 این برکه سبیم که شط کاهکشان است  
 این کوزه پر می نبود دست به گردن  
 اشب نه ملال است که بس می زده «صحت»

### ای شهر گل

پر گلی چون خاطر روشندان ای شهر گل  
 می زنی موج از صفاها اصفهان ای شهر گل  
 چون دیار گرم مهری تا ابد ای خاک پاک  
 چون بهار شهر نوری جاودان ای شهر گل  
 جاده گلپوش نوری کهکشان گرد رُخت  
 در دلت خورشیدها داری نهان ای شهر گل  
 برگ برگت دفتر اهل دل ای گلدشت راز  
 فصل فصلت پر ز رنگین داستان ای شهر گل  
 شوق را آینه داری چو زلال اشک ما  
 چشمه ها باشد به دامانت روان ای شهر گل

بی پناهان را دهی در سایه پوش گل پناه  
 بهر مرغان بهاری آشیان ای شهر گل  
 در کنارت چشمه زمزم بود یا زنده رود  
 با که داری شط نوری در میان ای شهر گل  
 بی سبب اهل جهان نصف جهانت خوانده اند  
 بلکه دارد جلوه در نصف جهان ای شهر گل  
 افکنی تا فرش گل در راه بی برگ و بران  
 برگ گل ریزی به ره چون پرنیان ای شهر گل  
 همچو ما بهر جگر خونان از غم تنگدل  
 صد چمن داری شکفتن آرمان ای شهر گل  
 تا دل غمدیدگان را خالی از غمها کنی  
 روحبخش چون بهاری بی خزان ای شهر گل  
 سینه پر نور پاکانی، سحر را جلوه ای  
 همچو خورشیدی به زیر آسمان ای شهر گل  
 کهکشانشان مشت گرد از خاک صحرای تواند  
 خاکبانت برتر از افلاکیان ای شهر گل  
 از هنر نامت به خط نورها شد نقش عرش  
 چون تو کوگردون نشین گردون نشان ای شهر گل  
 خرمی، خوبی، خوشی، خاصی، چو بزم اهل دل  
 ای گلستان ای بهاران بوستان ای شهر گل  
 سبزه هایت مخمل سبزند چون فرش حریر  
 برگ گلهایت چو بال طوطیان ای شهر گل  
 منزل گلپوش مطلب در دیار سبز توست  
 هست در هر کوچه ات صد کاروان ای شهر گل  
 باد را از گرد خالی ساز و کن لبریز عطر  
 بی نصیبان را به مطلبها رسان ای شهر گل  
 زخمها را التیام از پنبه مهتاب توست  
 نوشداروی دل ای دارالامان ای شهر گل

بر سر دیوانگاہت جای گل اینجا زند  
 پاس نرگس لاله نسرین ارغوان ای شهر گل  
 چون تو باغی نیست در آفاق ای باغ بهشت  
 چون توشهری نیست در این خاکدان ای شهر گل  
 دشتهایت چون فلک آینه پوش از چشمه‌ها  
 کوههایت جمله چون رنگین کمان ای شهر گل  
 رقص موج آبهایت لرزش مال پری  
 حلقه گلهاست یا پلها عیان ای شهر گل  
 سره‌سر یوشیده صحرای وجود ار موج خار  
 چون تو کی بی خار و خس گردد جهان ای شهر گل  
 بزم شور و بزم شوقی بزم عشق و بزم انس  
 شهر گل ای شهر شعر و شاعران ای شهر گل  
 در دل ما تا ابد مهر تو بس باشد چه غم  
 آسمان گر نیست با ما مهربان ای شهر گل  
 مصر یوسف سیرتانی ای بنایت حصن حسن  
 خواهمت در اوج عزت همچنان ای شهر گل  
 نغمه رنگین مرغانت زداید زنگ دل  
 تا نگرود سینه‌ای گرم فغان ای شهر گل  
 همچو فکر ما بهارت سبز باد ای سبزه‌زار  
 همچو طبع ما نسیمت گل‌فشان ای شهر گل  
 چون تو آیم هر نفس از شهر رنگین بهار  
 چون تو دارم حرمن گل ارمغان ای شهر گل  
 دفتر ما چون سبد تا لب ز نامت پر گل است  
 هر دم از وصفت شود پر گل دهان ای شهر گل  
 خامه «صحت» ز شوق شاخه گل گشته‌است  
 اصفهان ای شهر زیبا اصفهان ای شهر گل

## داستان ما مهرس

شعله گردون نشینم از نشان ما مهرس  
 گر میریم از عبور کاروانه ما مهرس  
 شمع بزمیم از گداز استخوان ما مهرس  
 رود یر جوشیم از اشک روان ما مهرس  
 سیر داهان چمن کن از مکان ما مهرس  
 شعله‌زا و ناله‌ایم از دودمان ما مهرس  
 روزگار ما بین و داستان ما مهرس  
 خون دل بین از شراب ارغوان ما مهرس  
 در قیامتگاه برق از آشیان ما مهرس  
 ساز ما گویاست از سوز نهران ما مهرس  
 شد بهارستان داغ از اصفهان ما مهرس  
 از جهان بی غمان پرس از جهان ما مهرس  
 در شبی بر وحشتیم از آسمان ما مهرس  
 می‌وزد بادی چمن سوز از خزان ما مهرس  
 همچو برق، آتش زبانیم از فغان ما مهرس  
 روح موجیم از خروش بی امان ما مهرس  
 مست فیضیم از بهار جاودانه ما مهرس

آفتابیم، آتشم از سوز جان ما مهرس  
 عمر آتش پای ما چون اخگر روشن‌دمی‌ست  
 شاخ نوریم و چو نخل موم می‌گردیم آب  
 سیل یر شوریم آرامش سراغ از ما مگیر  
 رازها در سینه گلها بود این باغ را  
 چون کباب از سینه بوی سوختن گل کرده‌است  
 گوید از راز شکستن قصه سنگ و سبو  
 سینه‌ها لبریز غم عشرت به بزم ما مجوی  
 هیچ مرغی را دگر جا نیست بر شاخ گلی  
 «نیست حاجت بر بیان آنجا که می‌باشد عیان»  
 گشت رودستان خون از زنده رود ما مگوی  
 قصه شهر سحرگویی از دیار ما مگوی  
 ماه چون سرپنجه شیر، اختران دندان گرگ  
 می‌خزد چون مار خاکی چشمه وزهر است آب  
 خیزد از آهنگ پای دل صدای گرم سوز  
 شور گردابیم، بی‌تابی به روز ما مباد  
 تر زبانان سخن پیوسته در میخانه‌اند

مست فریادیم چون «صحت» سکوت از ما نخواه

نغمه پرداز جنونیم، از بیان ما میرس



## صدیقی

(۱۲۸۹)

رضا صدیقی نخجوانی، فرزند محمد صادق، در سال ۱۲۸۹ هجری شمسی در تبریز دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در مکاتیب زمان به پای برد، آنگاه در رشته علوم ادبیه و عربیه در مدرسه طالبیه زادگاه خود به تحصیل پرداخت. اساتیدش در صرف و نحو و منطق، میرزا علی اکبر قاری و شیخ علی اکبر اهری، و در فقه و تفسیر آقا میرزا رضی تبریزی بود. از آن پس به امر کسب و تجارت پرداخت و در غائله آذربایجان سرمایه‌اش از میان رفت. ناگزیر به آبادان مهاجرت کرد و بار دیگر به کسب و کار مشغول گردید و در اثر جنگ تعمیلی به تهران عزیمت کرد و به تجارت فرش پرداخت.

صدیقی از آغاز جوانی به حفظ اشعار و مطالعه دواوین شاعران دلبستگی داشت و به اقتضای ذوق فطری به سرودن اشعار اخلاقی پرداخت و آثارش در روزنامه‌های شاهین، سهند، کانون شعرا، توفیق، و مجله‌های نمکدان، مهر، بیمان، و مسلمین به چاپ رسید.

صدیقی نخجوانی از طرف پدر نبشش به حکیم لعلی شاعر معروف می‌پیوندد، از این روی در منطق یکی از غزلیاننس گوید:

ز گنج نخجوان «لعلی» جو گم شد «صدیقی» جای لعلی را گرفته

صدیقی در سالهای اول انتشار مجله بیمان از طرفداران جدی سید احمد کسروی بود و از آن پس از هواخواهی او دست کشید و به مبارزه علیه بیمان پرداخت. از آثار مطبوع او کتاب «خیام‌پداری» و «صد ریک ترانه» و رساله‌ای تحت عنوان «اسلام در نظر دانشمندان غرب» که ضمیمه کتاب الهیته والاسلام به چاپ رسید.

اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:



## عزم، ثبات، اعتماد به نفس

سروری را مرد دانشور، نگیرد سرسری  
 سر بیاید باختن اندر هوای سروری  
 سرفرازی از ره عزم و ثبات آبد به دست  
 با سرافرازی نازد سستی و تن پروری  
 کم‌دله و ترسو بود گمنام و خوار اندر جهان  
 دل قوی باشد به گیتی مایه نام‌آوری  
 سروری جو، گر به دام مرگ باشد سروری  
 مهتری جو، ور به کام شیر باشد مهتری  
 زنده بینی آن کسی را کش نه بیم مرگ بود  
 جمله تاریخ جهان را گر تو نیکو بنگری  
 یک دمی بر خویشتن پرداز و از خود ناله کن  
 چند، چند از جور دور گنبد فیلوفری  
 چرخ در نزد خرد، بیچاره‌تر باشد ر تو  
 چاره از بیچاره جستن، نیست جز خیره‌سری  
 جمله حیرانند و سرگردان، به کار خویشتن  
 این همه اختر که بینی بر سپهر چنبیری  
 اختر خود را مکن بد، تکیه کن بر نفس خویش  
 کاعتماد نفس باشد، معنی نیک اختری  
 چون سرانگشت تو را، هرگز نخارد پشت تو  
 یاری از نیروی خود می‌خواه و از خود یآوری  
 زور بازویی به دست آرا، ای نزار مستمند  
 تا نیفتی زیر پای زورمند از لاغری  
 برتری می‌جوی و هرگز تن به خواری در مده  
 تا نیابد بر تو هر دونی مجال برتری  
 مردمی کز قر نیرو، دور باشد، تا ابد  
 از شهادت، دور خواهد بود و از عزت بری

کی شستی دشمنان دین حق، بر جای خویش  
 گر نه آتشبار بودی ذوالفقار حیدری؟  
 زور باید در قبال دشمنان زورمند  
 ورنه، بار زور هر زورآوری باید بری  
 رو «آعِدُوا مَا اسْتَقْتُمُّ» خوان ز قرآن مجید  
 گر تو خواهی اندر این معنی زیزدان داوری  
 لاجرم، گر خود مداری بکجه بر نیروی خویش  
 دشمن خونخوار، خونت ریزد از منکبری  
 حال فشان، در راه نیرومندی ایران زمین  
 اندر این ره، خود سزاوار است کز جان بگذری  
 جان و دل را پرورش می ده به مهر زاد و بوم  
 وز «صدیقی» یاد گیر آیین مهن پروری  
 هر که مهر میهنی در دل بود باینده باد  
 تا که باشد در جهان، نابده مهر خاوری

### پیام به مادران و خواهران

تو ای زن گر بجویی خرمی را	به خوی عربیان هرگز منه دل
مکن تقلید از کردار ایشان	به گفتار هواداران جاهل
در آن محفل که مردان جاگزینند	مگردان حویشتن را شمع محفل
تو را با مرد آمیزش نشاید	که آمیزش بود غرقاب هائل
هلا آمیزش بیگانه مردان	مراجت را بود زهر هلاهل
چو خواهی نام نیک و دامن پاک	به کوی و خانه از بیگانه بگسل
به کار و بار مردانت چه کار است	که کار زن بود تدبیر منزل
تو را شد کار آسانی محول	شگفتا ن دهی بر کار مشکل
زنان را جستجوی کار باشد	به نزد بخردان تحصیل حاصل
تو و همکاری مردان بازار	ز خاطر محو کن این فکر باطل
ز بدکاران چو خواهی ایمنی را	متو یک دم ز کار خویش غافل

چه باز آری بجز کسب رذائل  
 که پاهاشاد چو خرماندهست در گل  
 به دست آرند نانی در مقابل  
 کسی را کو بود اندر سلاسل  
 به همدیگر نمی باشد مماثل  
 که ریحانش بخواند انسان کامل<sup>۱۱</sup>

تو ای بانوی باراری ر بازار  
 نمی بینی زنان غریب را  
 به کانهها جان کنند از بام تا شام  
 شگفتا ابلهان آزاد خوانند  
 زن و مرد از ازل در آفریش  
 به زن هرگز نزیید قهرمانی

### در فضیلت دانش

علم است مایه شرف و پایه وقار  
 کاخ عمل، به پایه علم است، استوار  
 خود علم، پیش جهل، مثال گل است و خار  
 وز جهل لیل باشد، علم است چون بهار  
 عالم، بسان دایره، عالم بود مدار  
 با دانش آورند، همی لؤلؤ از بحار  
 وان را که خود، ز خلعت دانش بود دثار  
 گردد ندیم عز و سعادت، به روزگار  
 دانا شود قرین شرافت، به هر دیار  
 نادانی است، مورث ادبار و ننگ و عار  
 بی دانش است در همه احوال پست و خوار  
 «هل یتوی الدین» دلیلی ست آشکار  
 خواهی اگر به خنگ سعادت شوی سوار

وقر و شرف به مرد، نه مال است و نی عقار  
 شاخ امل، به ریثه علم است، بارور  
 خود جهل نزد علم، بسان گل است و در  
 علم از بهار باشد، جهل است چون خزان  
 دانش بسان پایه و دنیا بود جدار  
 با دانش آورند همی لعل را ر سنگ  
 آن را که خود ز حلقه دانش بود شعار  
 باشد قرین دولت و اقبال در جهان  
 نادان بود رهین شقاوت، به هر زمان  
 دانایی است موجب اقبال و عز شأن  
 بادانش است در همه آفاق ارجمند  
 قدر بلند مردم دانش پژوه را  
 با جهل کن نبرده، به میدان زندگی

### دور فلک

وز مطرب دهر نغمه رودی کو  
 زین داد و ستد برای ما سودی کو

از دور فلک امید بهبودی کو  
 این چرخ بلا دهد بقا بستاند

۱- دوستی این قطعه شعر را به صدیقی نخبجویی نسبت داده و من با تردید آوردم.

### جفای دوست

ای دل چو غنچه چاک گریبان چرا شدی  
در عالم خیال رخ همچو ماه او  
گر مر توران بود، شکیب از جفای دوست  
بی زور اعتماد به نفس و ثبات عزم  
بی رنج، گنج وصل، میسر نمی شود  
نابرده تلخکامی و ناکرده ترک جان  
بی آنکه یک قدم به رضای خدا نهی  
از من بگوی بلبل شوریده حال را  
چون دور روزگار به یکسان نمی شود  
جان وفا چو نیست، به جانان «صدیقیا»

مانند زلف یار پریشان چرا شدی  
چون دوردهر، بی سرو سامان چرا شدی  
در انتظام سلک حریفان چرا شدی  
اندر نبرد گردش دوران چرا شدی  
از درد هجر، این همه نالان چرا شدی  
جویای کام از لب جانان چرا شدی  
در آرزوی روضه رضوان چرا شدی  
نالان ز جور آذر و آبان چرا شدی  
در شکوه از کشاکش دوران چرا شدی  
اندر پرستش بت بی جان چرا شدی

### شکست شاعر

قضا چو پایه اقبال مرد سازد سست  
کسی ز لوح جبینش به آب تدبیرش  
چو هم نبرد حوادث شدی به حکم قضا  
چو راه بست قضا روی نه به سوی قدر  
ز شست سوء قضا آن کسی تواند رست  
تو تخم سمی بیفشان و ناامید مباش  
چه غم که سیم وزر از دست رفت و مال و منال  
وفا و مهر ز ابنای روزگار مجوی  
به روز سختی چون بگسلند از تو همه  
شکست خورد «صدیقی» ز روزگار ولیک

چه سود عزم خلل ناپذیر و رای درست؟  
کجا نوشته کلک قضا تواند شست  
در این مبارزه سرسخت باشی و چابک و چست  
که گاه راه نجات از قدر توانی حست  
که بهر سستی خود از قضا بهانه نجست  
کدام دانه فشانند در زمین که نرست  
مگو که عزت نفسی تو حالیا با توست؟  
که جمله ناکس و نابخردند و ناشایت  
خوش آنکه رشته الفت هم از نخت گت  
بدین نکستگی ارزد به صد هزار درست

### دام اجل

جمعی بی حکمت و کلام افتادند  
پایان سخن نگر که عامی و حکیم  
قومی به کنار زان مقام افتادند  
در دشت اجل هر دو به دام افتادند

### آب رفته به جویبار آمد<sup>(۱)</sup>

رسید مژده که دی رفت و نوبهار آمد  
فضای باغ فرح خیز گشت و روح انگیز  
صدای عاشق بیدل ز کوهسار رسید  
تذرو و قمری و تیهوی و سار و کبک دری  
ز قطره‌های مطر بر سر بنات نیات  
به صد کرشمه سحر دسته‌دسته زی گلزار  
خلال زبرویم و تار و عود و چنگ و ریاب  
ز رشک مانند دل لاله داغدار، دگر  
بیار یار و بگستر بساط عیش و نشاط  
بجوی کام دل از لعل یار در لب جوی  
از این خیر که رقیب از دیار یار برفت  
کنون که دست به دامان آشنا برسد  
شد آن که اهل وفا برکنار بود ر کار  
به پای یار «صدیقی» ز روی صدق و صفا

### در مذمت میخواری

می چیست؟ که هوشمند باز ز خردش  
و آنگاه، به زور تلخکامی خوردش  
میخواره اگر به هوش باشد بیند  
از دست، زرش رفته و از سر خردش

### دو بیت دیگر

ای زن اگر تو دست نیازی به کار مرد  
گیتی شود برای تو چون روضه ارم  
زن را نه کار مرد سزد زانکه گفته‌اند  
«از شیر حمله خوش بود و از غزال رم»

۱- شمر فوق را پس از انحلال حکومت پیشه‌وری در آذربایجان سروده است.



## صغیر

(۱۳۲۹ - ۱۲۷۲)

محمد حسین صغیر اصفهانی، فرزند اسدالله، در سال ۱۳۱۳ هجری قمری در اصفهان چشم به جهان گشود، و تحصیلات مقدماتی را در مکاتب قدیم زادگاه خود فرا گرفت. از آن پس به شغل نساجی پرداخت و از این رهگذر امرار معاش کرد.

صغیر از همان کودکی زبان به شعر و شاعری گشود و شعرش مورد پستند ارباب فضل و ادب قرار گرفت از همین روی تخلص صغیر برایش انتخاب شد و در سال ۱۳۳۴ قمری که انجمن ادبی اصفهان تأسیس شد، او نیز از اعضای مؤسس آن بود.

صغیر از سال ۱۳۳۸ قمری سالک طریق تصوف شد و در سلک سلسله نعمت‌اللهی درآمد و از مریدان میرزا عباس صابر علیشاه گردید و سرانجام در سال ۱۳۴۹ شمسی بدرود زندگی گفت و در زادگاه خود مدفون گردید.

صغیر از شعرای نامور اصفهان و از گویندگان خوش فریحنی است که شهرت فراوانی کسب کرد و بیشتر به مدایح و مرثیاتی ائمه اطهار علیهم السلام شعر سرود. دیوان اشعارش مکرر به چاپ رسید و در شعردهان به مدح و ذم کسی نیالود و خود در این باره گوید:

هزار شکر که هرچند خامه فرسودم	دهان به مدح و به ذم کسی نیالودم
مرا نبود طمع خلق را کرم زین رو	من از معامله هجو و مدح آسودم
به هیچ قیمت نفروختم جواهر خویش	به کس برای صلت هیچ مدح نسرودم
خلاف آنکه به انده زید ز طالع بد	من از مساعدت بخت خویش خشنودم

### نمی‌رسد

دلدار ما به درد دل ما نمی‌رسد      یا هیچ کس به درد کسی وا نمی‌رسد

دردا که درد ما مرض بی‌طبیعی است  
 کون از فساد محض است و علاج آن  
 پامال شد جهانی از آنها که در رحیل  
 انبیا که خلق شد پی آسایش بشر  
 ربین فافل از خدا شده مخلوق خودپرست  
 تنها دلیل راه سعادت ندین است  
 بین تو و اجل، نفسی وقت پیش نیست  
 آن مخترع که شد سب حیرت عقول  
 آن کس که جا به جو هوا کرده از زمین  
 یا للعجب جهان چه معمای مهمیست  
 خاموش شو «صغیر» که از خوان روزگار

مردیم و این مرض به مداوا نمی‌رسد  
 جایی بود که دست می‌جا نمی‌رسد  
 ابلیشان به گرد کف پا نمی‌رسد  
 جز در جدل به مصرف آنها نمی‌رسد  
 حرفی به گوش غیر من و ما نمی‌رسد  
 بر آن کس از نم‌دن تنها نمی‌رسد  
 آن هم به قتل و غارت و بغما نمی‌رسد  
 عقلش چرا به رفق و مدارا نمی‌رسد  
 فهمش چرا به کرده بیجا نمی‌رسد  
 فکری بدین شگرف معما نمی‌رسد  
 جر حوق دل به مردم دانا نمی‌رسد

### می‌گذرد

نه تغافل همه روزان و شان می‌گذرد  
 حیف از این عمر که در خواب گران می‌گذرد  
 از بد و نیک جهان قصه مخوان باده بخور  
 شادی اینکه بد و نیک جهان می‌گذرد  
 راستی قابل این نیست جهان گذران  
 که بگویم چین است و جان می‌گذرد  
 تا بگیری کله از سر، رود ایام بهار  
 تا نهی بار به سر، فصل خزان می‌گذرد  
 گذرانند ز کمان فلکت نیت قضا  
 همچو تیری که به ناگه ز کمان می‌گذرد  
 وضع گیتی طلب از مهر سیاحان مهر  
 که بر او سیر کران تا به کران می‌گذرد  
 هر نفس عمر تویی سود کسان است «صغیر»  
 گر به تحقیق بینی به زیان می‌گذرد

### مگذار

مگذار اینکه راز دلت بر زبان رسد  
 ره بر زبان ببند و ربان را نگاه دار  
 دانی که حال روح چه باشد ز بعد مرگ  
 و اماندگان قافله را غول ره زند  
 بلبل به نوبهار از آن در ترقم است  
 گل در تبسم است که از گلبن مراد  
 تا زنده‌ای مخور غم روزی که چون تور  
 خوش خواه بهر غیر «صغیرا» که از خدای  
 گر بر زبان رسید به گوش جهان رسد  
 بر شمع، هر زبان که رسد از زبان رسد  
 مرغی قفس شکسته و بر آشیان رسد  
 آن رهرو ایمن است که بر کاروان رسد  
 کز وصل گل به کام دل ناتوان رسد  
 برگمی نچیده بلبل شیدا خزان رسد  
 باز است تا دهان تو هم بر تو نان رسد  
 خواهی هر آنچه بهر کساف، بر تو آن رسد

### ای خوشا

چيست دنیا در ره سيل و فنا ويرانه‌ای  
 دل نبندد بر چنین ویرانه جز دیوانه‌ای  
 ساده شو تا نقش حکمت را پذیری زانکه طفل  
 در پذیرد چونکه مادر خواهدش افسانه‌ای  
 آب و خاک و سعی دهقان محض روپوش است و بس  
 قدرت حق است کارد دانه‌ها از دانه‌ای  
 جمع کن افراد را با خود پی انجام کار  
 ازّه با دندانه‌ها بَرَد، نه با دندانه‌ای  
 گرم لاف از آشنایی ای که با ما می‌کنی  
 آنچه کمتر می‌کند بیگانه با بیگانه‌ای  
 جان ز زهد خشک و آه بی‌اثر آمد ملول  
 ای خوشا جام شراب و ناله مستانه‌ای  
 طایر قدسم ز ترکیب مربع یافتم  
 همچو زنبوران مقام اندر مستس لانه‌ای  
 گر خدای جویی از دل جو «صغیرا» از آنکه نیست  
 در زمین و آسمان جز دل خدا را خانه‌ای



## هنوز

پیر گشتیم و دل از عشق جوان است هنوز  
 دیده بر طلعت خوبان نگران است هنوز  
 پایم از اشک روان در گل و چون سایه روان  
 دلم اندر بی آن سرو روان است هنوز  
 ترک چشمش به هواداری ابرو و مژه  
 عالمی کُشته و تیرش به کمان است هنوز  
 عاشقان خویش رساندند به سرحدّ یقین  
 شیخ در مسأله ظنّ و گمان است هنوز  
 از یکی جلوه که در روز ازل کرد آن شوخ  
 شورش و غلغله در خلق جهان است هنوز  
 گفت با کوه شبی قصّه خود را فرهاد  
 کمر کوه خم از غصّه آن است هنوز  
 گر از آن غنچه نب کام گرفته‌ست «صغیر»  
 همچو بلبل ز چه در شور و فغان است هنوز

## عشق و جنون

نالیدن مهجوران، سوز دگری دارد  
 گویند نیارد زد کسی با تو می گلگون  
 حال دل من می پرس از ناوک مژگان  
 هر جا که دلی باشد از عشق تو می نالد  
 عشق ارنه فسون سازد گوید که زلیخا را  
 پنهان نتوانم کرد این عشق و جنون دیگر  
 بنیاد غم و شادی بس دیر نمی باید  
 هین پیشه بد مگزمین هان ریشه بد نشان  
 بایست «صغیر» انسان پوید ره حق ورنه  
 حرفی که ز دل خیزد بر دل اثری دارد  
 ممکن بود این اما خون جگری دارد  
 چون می گذرد بر وی از آن خبری دارد  
 این برق به هر خرمن گویی شرری دارد  
 یعقوب دل آزرده زیبا پسری دارد  
 خواهد به ظهور آرد هر کس هنری دارد  
 هر صبح ز پی شامی هر شب سحری دارد  
 هر کرده مکافاتنی، هر کشته بری دارد  
 این جنبش حیوانی هر جانوری دارد

## چند بیت از یک غزل

هر صاحب نامی دمی آرام ندارد	آسوده دل آنکو به جهان نام ندارد
معم نو و آن خانه پر گندم و صد غم	درویش جوی غصه ایام ندارد
آن مرغ که رقصان شده از دیدن دانه	بیچاره مسکین خیر از دام ندارد
آغاز مکن کجروی ای دوست که هر کار	بیرون رود از راستی انجام ندارد
با بخت هنر سود دهد بهر تو آری	زحمت مکش از طالعت اقدام ندارد

## دل بسته‌ام

تا دل به مهر آن بت عیار بسته‌ام	از هر دو کون دیده به یکبار بسته‌ام
عشق بتی فتاده چنان در سرم که دست	از کیش خود کشیدم و زنار بسته‌ام
روزم سیاه و حال پریشان بود مدام	زان دم که دل به طرّه طرار بسته‌ام
از خاندان زاهد خودبین بریده‌ام	الفت به حاواده خمار بسته‌ام
حارم ولیک آب بقا می‌حورم همی	تا حوش را نه آن گل بی‌خار بسته‌ام
ارزان جهان به اهل جهان من از این سرا	عزم دیار کرده‌ام و بار بسته‌ام

هر کس «صغیر» دل به کسی بسته است و من

دل بر علی و عترت اطهار بسته‌ام

## صفا

(۱۳۰۹-۱۲۲۲)

محمد حسین صفا، زادگاهش اصفهان و تولدش حدود سال ۱۲۶۲ هجری قمری است. در پانزده سالگی به خراسان شناخت و در یکی از مدارس قدیمه مشهد منزل گزید و به درس و بحث پرداخت و تنها با ادیب نیشابوری مصاحب و معاشر بود؛ عزلت و گوشه‌نشینی اختیار کرد و کارش به استعمال حبش کشید تا آنکه قوای دماغی‌اش مختل شد.

صفای اصفهانی در شمار شاعران بلند پایه و ادیبان بنام بود، حافظه‌ای قوی و نیکو داشت، به علوم ادبیت و عربیت تسلط داشت و از فلسفه و حکمت و تفسیر و علم کلام بی‌بهره نبود، چندی در وادی عرفان و سیر و سلوک گام نهاد و نسبت به زندگی مادی و تعلقات آن بی‌اعتنا بود و تا پایان عمر مجرد زیست. در اواخر حیات کارش به جتوئ کشید و حدود سال ۱۳۰۹ درگذشت.

دیوان صفا در خراسان و در کتابخانه ملک موجود است. سالها پیش منتخبی از اشعار او به نام «برگی از دیوان صفای سپاهانی» با کوشش دکتر مظاهر مصفا و مقدمه‌ای فاضلانه در باره شرح حال و مقام شعری صفا در شعر، چاپ و منتشر گردید.

دکتر مصفا در باره شیوه شعر صفا می‌گوید: «زبان صفا در شعر چه در قصیده و چه غزل، زبان شاعران خراسان است که با بعضی تعبیرها و اصطلاحات عرفانی و درویشی و زیباییهای لفظی و معنایی آمیخته است... در غزلهای صفا ابتکار و تازگی و ابداع بر تقلید و اقتفا می‌چربد و شور و شوق و طلب زیبایی تازه و مخصوصی در آنها به چشم می‌خورد که نظیر آن را در غزل هیچ‌یک از متأخران نمی‌توان یافت. بعضی از غزلها و طرحهای ابداعی و پرسوز و حال صفا در شعر بسیاری از متأخران گذشته نظیر ندارد. غزلهای چهار پاره و خوش لفظ و پرحال او و آهنگش از صفا برخاست و می‌توان گفت آنچه به صفا شخصیت

ممتاز می‌بخشد و او را از تمام معاصران خود برمی‌کشد، همین قسمت از شعرهای اوست.»

کلیات اشعار صفا به اهتمام فاضل ارجمند، احمد سهیلی خوانساری طبع و نشر شد.

### خاکستر عشق

دل بردی از من به یغما، ای ترک غارتگر من  
دیدی چه آوردی ای دوست، از دست دل بر سر من  
اوّل دلم را صفا داد، آیینه‌ام را جلا داد  
آخر به باد فنا داد، عشق تو خاکستر من  
عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد  
رفتی چو تیر و کمان شد، از بار غم پیکر من  
می‌سوزم از اشتیاق، در آتشم از فراق  
کانون من سینه من، سودای من اخگر من  
من مست صهبای باقی، زان ساتکین رواقی  
فکر تو در بزم ساقی، ذکر نو رامشگر من  
چون مهره در ششدر عشق، یکجند بودم گرفتار  
عشق تو چون مهره چندی‌ست، افتاده در ششدر من  
دل در ترف عشق افروخت، گردون لباس سیه دوخت  
از آتش آه من سوخت، در آسمان اختر من  
گبر و مسلمان خجل شد، دل فتنه آب و گل شد  
صد رخنه در ملک دل شد، ز اندیشه کافر من  
شکرانه کز عشق مستم، می‌خوارم و می‌پرستم  
آموخت درس التم، استاد دانشور من  
سلطان سیر و سلوکم، مالک رقاب ملوکم  
در سورم و نیست سوکم، بین نغمه مزمر من  
در عشق سلطان بختم، در باغ دولت درختم  
خاکستر فقر تختم، خاک فنا افسر من

با خار آن یار تازی، چون گل کنم عشقبازی  
 ریحان عشق مجازی، نیش من و نشتر من  
 دل را خریدار کیشم، سرگرم بازار خویشم  
 اشک سپید و رخ رده سیم من است و زر من  
 تا چند در های و هوئی، ای کوس منصورى دل  
 ترسم که ریزند بر خاک، خون تو در محضر من  
 بار فم عشق او را، گردون نیارد تحمل  
 چون می‌تواند کشیدن، این پیکر لاغر من  
 دل دم ز سر «صفا» زد، کوس تو بر بام ما زد  
 سلطان دولت لوا زد، از فقر در کشور من

### هزار نکته

به عشق خویش مرا خوی داد دلبر من  
 به سینه‌ام ز غمش رازهاست بی حد و هست  
 که بود ساقی و این یاده‌ای که داد چه بود  
 بهشت من دل و رضوان من تجلی اوست  
 دمی نشد که گذارد دل مرا بر من  
 هزار نکته ز هر راز او به خاطر من  
 چه شعله بود که یکر گداخت ساغر من  
 زلال جامه اشعار روح پرور من

### نفی خویش

من تاجرم به دکه و بازار خویشتن  
 ایوان و قصر و تخت و ملک دیده‌ام کنون  
 از راه گوی خویش رسیدند بر مراد  
 گشتم بکه کوس انا الحق زدیم فاش  
 دیدم تمام کوف و مکان را به چشم سیر  
 در عین شادمانی و عیش مدام خویش  
 از خویشتن رهایی و بار آمدن به خویش  
 در کار نفی خویشم و نفی «صفاى» خویش  
 بر دست، نقد جان و خریدار خویشتن  
 بنشستم به سایه دیوار خویشتن  
 عشاق دوست در طلب یار خویشتن  
 منصور پایدار سر دار خویشتن  
 من غیر خود ندیدم در دار خویشتن  
 در حیرتم ز انده بسیار خویشتن  
 شرط است در سلوک گرفتار خویشتن  
 کس نیست همچو من پی آزار خویشتن

## دل خدایین

سرخوان وحدت آن دم که دم از صفا زدم من  
 در دید غیر بستم، بت خویشان شکستم  
 زالت دل بلایی، که زدم به قول مطلق  
 بی حک نقش کثرت، ز جریده هیولا  
 بی سد باب بیگانگی از سرای امکان  
 قدم وجود بر بارگه قدم نهادم  
 سر پای بر تن و دست به دامن تجرد  
 هله آنچه خواستم یافتم از دل خدایین  
 به در امیدواری، سر انقیاد سودم  
 من و دل دو مست باقی، دو نیازمند ساقی  
 در دیر بود جایم، به حرم رسید پایم  
 در کوی می پرستی، نزدم به دست هستی  
 به هوای فرش استبرق جنت حقایق  
 به قفای فقر آن روز قدم نهادم از دل  
 در افتقار را بست و گشود باب دولت  
 ز هوای خویش رستم، به خراب خانه تن  
 به خدای بستم، از قدرت کاینات رستم  
 به رضای نفس جستم، حلوات فیض اقدس

به سر تمام ملک و ملکوت پا زدم من  
 ز سبوی یار مستم، که می و لا زدم من  
 به کتاب هستی کل، رقم بلا زدم من  
 نتوان نمود باور، که چه نقشها زدم من  
 کمر وجوب بستم، در آشنا زدم من  
 علم شهود در پیشگه خدا زدم من  
 نزدم ز روی غفلت، همه جابجا زدم من  
 نه به ارض خویشان را و نه بر سما زدم من  
 به ره نیازمندی، قدم وفا زدم من  
 دل مست باده فقر و می فنا زدم من  
 به هزار در زدم تا، در کبریا زدم من  
 که مدام صاف آلا، ز سبوی لا زدم من  
 ز بساط سلطنت رسته به بوریا زدم من  
 که به دولت سلاطین، دول قفا زدم من  
 مس قلب را در این خاک، به کیمیا زدم من  
 که از این خرابه خشتی، به سر هوا زدم من  
 به دو دست چنگ در سلسله صفا زدم من  
 نفس تجلی از منزلت رضا زدم من

## بار اندوه

من پر گاه و غم عشق، همسنگ کوه گران شد  
 در زیر این بار اندوه، ای دل مگر می توان شد  
 چون تیر با استقامت، از قوس من بست قامت  
 بی قامت آن قیامت، قد چو تیرم کمان شد  
 چون زعفران بود و جونی در چشم چون ارغوانم  
 رخسار من ارغوانی بالای من ارغوان شد

تا شد غمش هاله دل، بر مه رسد ناله دل  
 دل رفت و دنباله دل، جانم به حسرت روان شد  
 بی گوهر و بی عقیقش، در آب و در آتشم من  
 اشکم چو باران نیسان، آهم چو برق یمان شد  
 ره بردم از دل به کویش، دل بستم از جان به مویش  
 عشق من و حسن رویش، افسانه و داستان شد  
 در بند زلفی و خالی، گشتم چو موئی و نالی  
 گر بدر من شد هلالی، زان ماه لاغر میان شد  
 ما را دلی بود و جانی، در بند آن آفت جان  
 جان پایبند و پریشان، دل دستگیر و توان شد  
 در کار خود محو و ماتم، اعجوبه نادراتم  
 عقلم به طفلی چنان پیر، عشقم به پیری جوان شد  
 در کویم آف ماه سرمست، آمد سر زلف بر دست  
 بفشاند و بنشت و برخاست، گفتمی که آخر زمان شد  
 از دیده و دامنم زاد، توفان نوح از غم عشق  
 هر دامنم همچو دریا، هر دیده‌ام ناودان شد  
 دل مرغ بر بسته پر بود، پر داد پرواز عشقش  
 سیمرخ قاف حقیقت، طاووس باغ جنان شد  
 این طفل بی درک و دانش، در مکتب پیر تعلیم  
 شاگردی درس غم کرد، صاحب‌دل و نکته‌دان شد  
 کرد آنکه در ملک سیر، سیر صفای مجرد  
 استاد ارشاد جبریل، شاگرد پیر مغان شد

### صاف صفاپرور

دی گفت به من بگریز، از ناوک خونریزم  
 گفتم که زدستان است، کویای که بگریزم؟  
 گر بازم اگر شیرم، با صولت آهویت  
 کو بال که برپریم، کو یال که بستیم؟  
 با سوز غم عشقت، در کوره حدّام  
 با تار سر زلفت، در فتنه چنگیزم

از موی گره وا کن، صد سلسله شیدا کن  
 بستان رخت بر من، آموخت بسی دستان  
 زان صاف صفاپرور، لبریز کن ای ساقی  
 با باده فرود آور، از توسن تن جان را  
 در آتشم از خویت، ای یار پس از مردن  
 آن حلقه که از زلفت، در گردن دل دارم  
 از درد تو مخمورم، زان صاف صفاپرور  
 آمیخت غمت خونم، با خاک که نگذارد

تا من دل سودایی، در زلف تو آویزم  
 دستان زن این بستان، چون مرغ سحرخیزم  
 جامی که بیالایی، این خرقه برهیزم  
 تا تارک کیوان را، ساید سم شیدیزم  
 بنشین به سر خاکم، کز بوی تو برخیزم  
 بگشایم اگر روزی، صد فتنه برانگیزم  
 وقت است که پیمایی، جامی دو سه لبریزم  
 خونی که به رخ مالم، خاکی که به سر ریزم

### فیض سحر

چنین شنیدم که لطف یزدان، به روی جوینده در نیندد  
 دری که بگشاید از حقیقت، بر اهل عرفان دگر نیندد  
 چنین شنیدم که هر که شبها، نظر ز فیض سحر نیندد  
 ملک ز کارش گره گشاید، فلک به کینش کمر نیندد  
 دلی که باشد به صبح خیزان، عجب نباشد اگر که هر دم  
 دعای خود را به کوی جانان، به بال مرغ اثر نیندد  
 اگر خیالش به دل نیاید، سخن نگویم چنان که طوطی  
 جمال آینه تا نبیند، سخن نگوید شکر نیندد  
 بر شهیدان کوی عشقش، به سرخ رویی علم نگردد  
 به رنگ لاله کسی که داغ غمش به لخت جگر نیندد  
 به زیردستان مکن تکبیر، ادب نگهدار اگر ادیبی  
 که سربلندی و سرفرازی، گذر بر آه سحر نیندد  
 ز تیر آه جو ما فقیران، شود مشبک، اگر که شبها  
 فلک ز انجم زره نبوشد، قمر ز هاله سیر نیندد  
 ... کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد  
 هر آنکه نالد به ناله نی، چو نی به صد جا کمر نیندد



## خانه صفا

تجلی‌گه خود کرد خدا دیده ما را	بدین دیده بیاید و ببیند خدا را
گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم	شهنشاه کند سلطنت فقر گدا را
طبیان خداییم و به هر درد دواییم	به هر جا که بود درد فرستیم دوا را
بندید در مرگ و ز مردن مگریزید	که ما باز نمودیم در دار شفا را
حجاب رخ مقصود من و ما و شماید	شماید ببیند من و ما و شما را
خدا در دل سودازدگان است بجویید	مجوید زمین را و مجویید سما را
«صفا» را نتوان دهد که در خانه فقر است	در این خانه درآیید و ببیند «صفا» را

## عشق او

گاه دی است و نوبت فصل بهار من	بنشسته است یار چو گل در کنار من
بر گنج خسرو ندهم گنج خانقاه	امروز دور دور من و یار یار من
جبریل را ز بال نکند و هنوز نیست	در اوج خویش باز حقیقت شکار من
دیدم که عشق اوست خداوند کاینات	روزی که شد به گوی حقیقت گذار من
جز صاف غم که صیقل آینه خداست	کو آب رحمتی که نشاند غبار من؟



صفا

(۱۳۰۲ - ۱۲۲۳)

میرزا علی خان ظهیرالدوله، ملقب به صفا علیشاه، متخلص به صفا، فرزند محمد ناصر خان فاجار، در سال ۱۲۸۱ هجری قمری در جمال‌آباد شمیران قدم به عرصهٔ گیتی نهاد؛ علوم متداوله عصر را فرا گرفت و پس از آنکه پدرش در سال ۱۲۹۴ بدرود حیات گفت به خدمات دولتی اشتغال ورزید.

ظهیرالدوله در سال ۱۳۰۳ قمری با مرحوم میرزا حسن صفی علیشاه نزدیک شد و دست ارادت به او داد و از مریدان خاص او گردید و به سلسلهٔ نعمت‌اللّٰهی پیوست و پس از فوت صفی علیشاه در سال ۱۳۱۶ قمری به جانشینی او منصوب شد و انجمن اخوت را بنیان گذارد و سرانجام در سال ۱۳۴۲ قمری در جمفرآباد شمیران چشم از جهان فرو بست و در باغی در شمیران که بعدها به قبرستان ظهیرالدوله معروف گشت به خاک سپرده شد.

صفا علیشاه در شمار صوفیان و درویشان وارسته بود و از شعر و ادب بهره نیز داشت و چند رساله از او به جا مانده است. به تامهای: سبحة صفا، مرآت الصغی، رعنا و زیبا، و مطلع الانوار که به نظم درآورد و از خود به یادگار گذاشت.

### بحر تشویش

همی زد دست و پا و کرد فریاد	بکی موری به دریا اندر افتاد
نما این بحر را صحرا برایم	که یارب خشک کن دریا برایم
که یک ماهی به امثالش همی گفت	چو شد بی‌تاب اندر آب بشفت
سراسر آب شور و تلخ می‌گشت	چو بودی گر همه کوه و در و دشت
فراهم بیشتر بودی غذامان	که بودی بیشتر زینها فضا مان

چو بشنید این سخن آن مور نادان  
 که گر کامم برآید جمله بی‌آب  
 چرا باید به شوره، تخم افشاند  
 چو شد نومید در غرقاب رحمت  
 در آن ساعت که شت از زندگی دست  
 پرش بگرفت، پس آن مور بی‌تاب  
 برونش بردن از دریا به صحرا  
 الهی من نگویم وضع عالم  
 بود قدرت تو را در کلّ اشیاء  
 بشد نومید از بیگانه و خویش

بگفتا دست باید شستن از جان  
 شوند این ماهیان اندر تب و تاب  
 نشاید بهر موری بحر خشکاند  
 به موج آمد همی دریای رحمت  
 بطی آمد به روی آب بنشست  
 پرید آن مرغ و خارج کردش از آب  
 همان کش برد از صحرا به دریا  
 بده تغییر و نیکو ساز عالم  
 توانایی و بینایی و دانا  
 «صفا» را وارهان زین بحر تشویش

### غم و شادی جهان

اندر این غمکده دهر دلی بی‌غم نیست  
 جز دل بی‌غم این بنده و این هم کم نیست  
 غمی ار هست مرا باشد از آن رو که چرا  
 کشتزار همه سرسبز چو من خرم نیست  
 غم کجا در دل درویش کند رخنه که غم  
 اندر آن خانه که جای تو بود محرم نیست  
 غم و شادی جهان فرع قبول من و نوست  
 شادمان باشی و راضی اگر آن غم، غم نیست  
 زخم شمشیر فراقش به وصالش به شد  
 زحمتی نیست دگر حاجت، بر مرهم نیست  
 شد بیابانی از این شهر صفا و چه بجاست  
 شهری انسان که بود جای بنی آدم نیست  
 رخت بیرون کشد از خانه به صحرا ناچار  
 هر که دانست که بنیاد بقا محکم نیست

### طواف کعبه دل

«اگر بیگانه در غرقاب عشقی در شنا باشد  
 ز پا منشین و دستش گیر شاید کاشنا باشد»  
 نگیرم دستش ارچه دستگیری حق ما باشد  
 غریقی را که در گرداب عشقی در شنا باشد  
 یقین می‌دان که تا در بحر عشقی غرق ناگردد  
 نگرود ناخدای بحر کس گر با خدا باشد  
 نمکزاریست جانسوز ارچه عشق تابناک، اما  
 سگ نفست بگردد پاک گر در آن فنا باشد  
 اگر بیگانه را با تو سر مهر و وفا باشد  
 بسی بهتر ز یار بی وفایی کاشنا باشد  
 وفا نیکوترین جنسیست در بازار مهرویان  
 که هر کس طالب است آن گر همه اهل جفا باشد  
 وفا و مهر و دلجویی و دلداری سراسر را  
 قیایی دان که بر آن قامت و بالا رسا باشد  
 وفا هر کس که دارد بالضروره او صفا دارد  
 که شرط اول اهل وفا بودن صفا باشد  
 وفا جویی جناب مولوی<sup>(۱)</sup> را، درک کن صحبت  
 که جمش همجو اسمش مظهر مهر و وفا باشد  
 طواف کعبه دل کن «صفا» و مروه را بگذار  
 اگر قصد تو لله است، رویت با خدا باشد

### شیرین کام

دلم خوش است که در هول روز رستاخیز      به غیر عشق توام نیست هیچ دست‌آویز  
 ز سوختن نروم از برت کز آتش شمع      کسی ندیده که پروانه را بود پرهیز

۱- منظور محمد هادی مولوی گیلانی ملقب به وفا علی‌شاه است.

مرا نه پای گریزی بود نه دست ستیز  
 فتاده‌ام به کمندی که نیست پای گریز  
 شده‌ست مهر رخت دلنشین چو جان عزیز  
 به آب لطف نشان از دلم، تو آتش تیز  
 که هست خنجر مزگانان ای صنم خونریز  
 هوا عیبرفشان گشت و خاک غالبه‌بیز  
 اگر چه لعل تو عشاق راست شورانگیز

به جرم عشق توام گر برید سر از تن  
 از آن زمان که دلم پایبند طرّه‌توست  
 تو را که یوسف مصری، ملاحظی ما را  
 به باد تا فرود خاکم از جفای رقیب  
 چو ترک چشم تو دیدم به ترک جان گفتم  
 به چین زلف تو تا دستبرد باد صبا  
 ز بوسه شکرینت «صفا»ست شیرین کام

### هرشد من

کی بی کاری‌ست، دلارای من      تا نبود رأی دل آرای من  
 زانکه جز او نیست تمنای من      او چو ندارد سر سودای من  
 من چه کنم؟ وای من و وای من!

از مه رخ برفکند گر نقاب      مات شود بر رخ او آفتاب  
 طرّه‌خم در خمش از پیچ و تاب      رونق چین بشکند از مشک ناب  
 تاب برد از دل شیدای من

قامت او سرو قیامت قیام      خاصه گر او باز نماید حرام  
 بی رخ و زلفش شده بر من حرام      عیش و طرب، روز و شب و صبح و شام  
 زان به فلک بر شده غوغای من!

ز آتش عشق رخ آن دلنواز      دل شده چون شمع به سوز و گداز  
 قصه زلفش به شبان دراز      گوید و چون شمع کند گریه، ساز  
 داد ز دست دل رسوای من ...!

از دل و جان، ای مه ابرو هلال      بر تو بود خون من و دل حلال  
 کز تو مرا نیست امید وصال      بی تو بود زندگی من محال  
 برده غمت صبر و شکیبای من

با تو دهم شرح که چون شد دلم      عشق تو ورزید و زبون شد دلم  
 عاقبت از عشق تو خون شد دلم      خون شد و از دیده برون شد دلم  
 تا چه کنی با دل تنهای من

نیست روا این همه جور و جفا      ای مه بی‌مهر وفا، با «صفا»  
 ترک جفا کن به من ای مه لقا      زان که نباشد ز طریق وفا  
 لا شده در عشق تو الای من  
 باید از این کرده پشیمان شوی      طره صفت، ورنه پریشان شوی  
 از غم دل سر به گریبان شوی      باز مرا دست به دامان شوی  
 تا که شود یار تو مولای من  
 شاه «صفی» زنده دور زمان      آن که بود نقد بقا را ضمان  
 سر به زمین سوده برش آسمان      گشت سرای من، از کن فکان  
 شد به ولایش چو تولای من  
 تا که بود دور و مه و آفتاب      چرخ کند تا که به دوران شتاب  
 راهبر پیر و جوان، شیخ و شاب      باد «صفی‌الحق» گردون جناب  
 آن که بود مرشد یکتای من

### پنجه عشق<sup>(۱)</sup>

خیز ای ساقی و پر کن ز کرم شیشه ما  
 بهر یک جرعه می، منت ساقی نکشیم  
 همچو فرهاد بود پیشه ما کوهکنی  
 دانم ای عشق قوی پنجه چه خواهی کردن  
 عشق شیری ست قوی پنجه و می گوید فاش  
 پیش از آنی که گند سیل اجل ریشه ما  
 اشک ما باده ما، دیده ما شیشه ما  
 کوه ما سینه ما، ناخن ما تیشه ما  
 دست بردار نه‌ای، تا نکنی ریشه ما  
 هر که از جان گذرد، بگذرد از بیشه ما

۱- ظهیرالدوله غزل فوق را به استقبال از غزل مشتاق اصفهانی سروده است؛ بدین مطلع:

ما حریف غم و پیمانہ کسی بیشه ما      دیده ما قدح ما، دل ما شیشه ما



## صفا

(۱۳۶۱ - ۱۲۷۱)

صفات الله جمالی اسدآبادی، متخلص به صفا، فرزند لطف الله محزون و خواهر زاده سید جمال الدین اسدآبادی، در سال ۱۲۷۱ هجری شمسی در اسدآباد همدان قدم به عرصه هستی نهاد. پس از خواندن و نوشتن در مکتب، علوم مقدماتی را در زادگاهش و با ختران (کرمانشاه) خدمت حاج سید هادی روح القدس و حاج میرزا محسن فقیه اسدآبادی فرا گرفت.

صفا از آن پس در دستگاه محمد حسین خان افشار به خدمت پرداخت و مدت ده سال در فریه حسام آباد واقع در چهارده کیلومتری بخش اسدآباد خدمت کرد، چون طرز رفتار و سلوک مسبدانه مالکین با طبقه کشاورزان غیر عادلانه و خودسرانه بود نتوانست تحمل کند و ناگزیر ترک خدمت کرد. آنگاه در سال ۱۳۰۴ به استخدام فرهنگ درآمد و مدت سی سال در اسدآباد و همدان با سمت آموزگاری و بازرسی آموزشگاهها به خدمت پرداخت و در مهرماه سال ۱۳۳۵ بازنشسته شد.

صفا از شاعران و نویسندگانی است که اشعار و مقالاتش در دوره‌های مجله ارمغان به چاپ می‌رسید. از آثار اوست: استاد و مدارک ایرانی بودن سید جمال الدین اسدآبادی، رساله راهنمای رستگاری، رساله ای منظوم از دعای روزهای ماه رمضان، شرح حال شعرای اسدآباد، و کتابی در باره وضع اقتصادی اسدآباد. وی در سال ۱۳۳۵ دیوان پدرش محزون را به طبع رسانید. سرانجام در سال ۱۳۶۱ چشم از جهان فرو بست.

### مهر دوست

عشق توام مذهب و، جمال تو دین است      مسلک و آیین عاشقان تو، این است

آب و گل من ره مهر دوست، عجیب است  
 نزد من آنجای رشک خلد برین است  
 سرو خرامان که گفته‌اند، همین است  
 هر سر مویش خراج کشور چین است  
 منحصر اندر تمام روی زمین است  
 دشمن خویش است، دیده‌ای که دو بین است  
 عشق تو نازم که پاک از آن و از این است  
 زانکه سعادت به این دو چیز قرین است

نیست بجز مهر دوست در دل مسکین  
 روی تو آنجا که یرتو افکند از مهر  
 قامت سرو تو هر که دید، به خود گفت:  
 چین سر زلف مشکبار تو ای دوست  
 یار من اندر جمال دلبری، امروز  
 چشم موحد به غیر دوست نبیند  
 کار جهان، گاه پست و گاه بلند است  
 مهر بیاموز ای «صفا» و محبت

### بهار کرم

به سوی وصلت از این رهگذار راهی نیست  
 فغان و آه بر آری که دادخواهی نیست  
 که مر تو را بتر از این گنه گناهی نیست  
 به پیش آنکه نداند، به قدر گاهی نیست  
 که حشکتر ز من اندر چمن گیاهی نیست  
 بجز تو هیچ شهی را چنین سپاهی نیست  
 که غیر درگه او مأمن و پناهی نیست

تو را که از غم دلداری اشک و آهی نیست  
 تو ظلم می‌کنی و بی‌خبر ز کرده خویش  
 به جور هستی موهوم خویش بیزاری  
 فراق یار که سنگین چو کوه الموند است  
 تو ای بهار کرم رشحه‌ای ز لطف یار  
 گرفت ملک دلم را سپاه مژگان  
 «صفا» ز درگه جانان مرو به جای دگر

### بهاریه در مدح علی (ع)

باز به طرف چمن لاله و ریحان دمید  
 قدرت حق در جهان گشت ز هر سو پدید  
 ز بفعل ما بشاء ز بحکم ما یرید  
 به کوه و دشت و دمن باد بهاری وزید

غنچه به تن پیرهن تا به گریبان درید

جلوه گل در چمن چون کف موسی شده

فصل بهار است و گل خیمه به صحرا زده  
 سیزه لب جویبار مستند خضرا زده  
 بارید آسا نوا بلبل شیدا زده  
 فاخته صد طعنه بر لحن نکیا زده

زمین مگر خویش را به خم عیسی زده

که این چنین رنگ رنگ صفحه غبار شده



گل چو میحا سخن راند به مهد چمن      که یافت گلشن چنین زینت و زیور زمن  
گشود سوسن زبان میان این انجمن      روان بستان ز من هست نه از یاسمن

شقایق از غم به برا چاک زده پیرهن  
گفت : صفای چمن ز خوبی ما شده

نموده آهوی چینی مگر در اینجا وطن      که باغ و صحرا و کوه شده چودشت ختن  
ز بس شده مشکیز یاس و گل و نسترن      کس نتواند قدم به کوه و صحرا ردی

ز مصر آمد کنون شمیم آن پیرهن  
دیدۀ یعقوب از آن روشن و بینا شده

سیزه و ریحان مگر کناره جویبار      نم سم ابرو نیم شسته ز رویش غبار  
بید معلق زند دست فشانند چنار      بط بزند بربط و چنگ نوازده هزار

هزار دستان ردهست دست به مضراب تار  
برای رقص اینچنین سر و سراپا شده...

### پرتو حسن

عشق می‌ورزم و جز عشق نباشد هنرم  
شده‌ام شهره به صاحب نظری در همه جا  
بسکه چون بلبل شیدا ز غمت نالیدم  
عاشق خسته خود را به نگاهی بنواز  
یک شب از شمع رخت خلوت ماروشن کن  
گاه اندر حرم و گاه مقیم دیرم  
به سر زلف دراز تو سفر خواهم کرد  
گر دهد رخصت پرواز از این کنج قفس  
پرتو حسن تو افتاد چو در قلب «صفا»

### منزل مقصود

خرم دلی که مهر تو در وی مکان گرفت  
تنها نبرده عشق رخت صبر و تاب من  
آزاد آنکه از تو برات امان گرفت  
از پیر تا جوان همه صبر و توان گرفت

سبقت به آفتاب و مه آسمان گرفت  
 زنده کسی بود که ز محبوب، جان گرفت  
 بی لشکر و سپاه، جهان تا جهان گرفت  
 مرغی که در دیار وفا آشیان گرفت  
 کت جام باده از کف پیر مغان گرفت  
 آتش به جان شمع ز دست زبان گرفت  
 آن کس که در جهان پی این کاروان گرفت

حسن رخ تو ای مه روی زمین، ز نور  
 مردن ز زندگانی بی دوست خوشتر است  
 نازم به آنکه یکه و تنها به حسن خلق  
 از رنج دام و زحمت کنج نفس برست  
 آگه ز سستی و پستی کسی بود  
 پروانه سان بوز و مزن دم، که در جهان  
 آخر «صفا» به منزل مقصود می‌رسد



صفا

(۱۲۸۴)

سید محمد تفی نفوی، مشهور به ناظم، متخلص به صفا، در سال ۱۲۸۴ هجری شمسی در شهر قم با به عرصهٔ هسنی نهاد، پس از انعام تحصیلات مقدماتی چندی در مدرسهٔ خان آن شهر به تحصیل علوم عربیه پرداخت و صرف و نحو منطبق و معانی و بیان را از اساتید فن آموخت.

ناظم به علت عشق و شوری که به تعلیم و تربیت نوپا و گان شهر خود داشت، در سال ۱۳۰۵ شمسی اقدام به تأسیس دبستانی کرد و با فقدان امکانات مالی در این راه با دشواریها روبرو گردید. با این وصف مدت دوازده سال به کار آموزش و پرورش کودکان اشتغال ورزید و چون از طرف اولیاء امور به او کمک و مساعدتی نشد، به تدریج سرمایه‌اش تحلیل رفت و مدرسه به حال تعطیل در آمد.

صفا چندی در طریق سر و سلوک قدم نهاد و با ارباب حال و بصوف در آمیخت و به اعتزال و گوشه‌گیری پرداخت و ملقب به صفا علی گردید.

اینک نمونه‌هایی از نظم او:

### غم هجران

جان جان از لعل جانان می‌چکد	از لب جانان من جان می‌چکد
خوش ز کلکم آب حیوان می‌چکد	با نهادم تا به ظلمات عمنش
شهد شیرینی شکرسان می‌چکد	از می کلکم ر شوق لعل دوست
هر دمی صد قطره ایمان می‌چکد	دیدم از هر تار زلف کافرش
بر گل نسرین و ریحان می‌چکد	بر هوای روی او باران ز ابر

چشمه محی الرمیم ای دوستان  
 از غم هجر تو ای آرام دل  
 چون سیاوش خون دل بر روی من  
 بر رخ زردم ز مزگان خون دل  
 خوش ز اقلام «صفا» در وصف او  
 این سخنها رضی از بحر دل است  
 از لب آن شاه خوبان می چکد  
 هر دمی خونم ز مزگان می چکد  
 از خدنگ شاه ترکان می چکد  
 روز و شب از خوف حرمان می چکد  
 مشک تر مانند باران می چکد  
 قطره از دریای عمان می چکد

### جلوه انوار

تو درد دل بلبل افگار چه دانی؟  
 تا عشق نسوزد تن و جان ز آتش هجرش  
 ای آنکه به خواب خوشی و بی خبر از ما  
 ناخورده شراب از کف ساقی وصالش  
 تا دل نکشد سر به در از روزنه چشم  
 ناخوانده به محراب دو ابروش نمازی  
 گر درس نخواندی به دبستان جنونش  
 بیمار غمش تا نشوی همچو من زار  
 در حلقه زلفش نشدی گر تو گرفتار  
 تا مست نگردی ز خم باده وحدت  
 تا همچو «صفا» ظلمت هجرانش نبینی  
 بی خار غمش قیمت گلزار چه دانی؟  
 تو بی خبری! لذت دیدار چه دانی؟  
 بی عشق رخس عالم بیدار چه دانی؟  
 آخر غم هجران شب تار چه دانی؟  
 وصف خط و خیال و لب دلدار چه دانی؟  
 پس حرمت سجاده و زقار چه دانی؟  
 گر نکته‌ای از دفتر اسرار چه دانی؟  
 در بستر غم فدر پرسار چه دانی؟  
 قدر شکن طرّه طرار چه دانی؟  
 جانا روش مردم هشیار چه دانی؟  
 در طور لقا جلوه انوار چه دانی؟

### آتش سوزان

عجب اندر سر زلفش گره افکند یار امشب  
 گمان دارم که خواهد مرع دل سازد شکار امشب  
 بود زین پس دگر مغز از خیالش در خطر یارب  
 به دوش افکنده چون ضحاک زلف همجو مار امشب  
 به قصد مرغ جانم گرد خال لب زده دامی  
 کند این مرغ را زان دانه در دامش دچار امشب

عجب حادو کند، گه مار سازد گه کند افعی  
 گهی دام و گهی زنجیر زلف تابدار امشب  
 گهی چو گان زند بر گوی عقل آن مه از گیو  
 گهی دل را بیاورد چو منصورش به دار امشب  
 گهی چوپان غم سازد مرا در ملک عشق خود  
 گهی در طور دل افروزدی ار عشق نار امشب  
 گهی با تیر مزگان می طپاند مرغ دل در خون  
 ز ابرو گه کشد بر قصد جانم ذوالفقار امشب  
 گهی بدر رخس را زیر ابر زلف می پوشد  
 گهی رخ بر گشاید خور نماید آشکار امشب  
 دو طفل هندوی چشمش به کف جام می بی غش  
 نماید مست و مدهوشم از آن چشم خمار امشب  
 ترنج غیب آن یوسف مصر عزیز من  
 مرا همچون زلیحا کرده زار و بی قرار امشب  
 سراپا گاه در آتش بسوزم از غم هجرش  
 گه از مزگان بریزم آب همچون آبشار امشب  
 «صفا» را دل به خون آغشته کردی با یکی عمره  
 زند او نیم سمل دست و پا در رهگذار امشب

### رباعیات

در فصل بهار می پرستی چه خوش است	ای میر «صفا» عالم منی چه خوش است
هر دم به قدح درازدستی چه خوش است	طرف جمن و ساقی مست و می ناب
□ ■ □	
او گوهر قدر خویشتن را بشکست	هر کس به جهان دل صعیفان را خست
برگشته شود به سوی او دست به دست	چون هر بد و نیک کر بشر صادر شد
□ ■ □	

هر سر که در او عشق نباشد سر نیست	هر سر که در او عشق نباشد سر نیست
پیوند دل «صفا» به زلف یار است	پیوند دل «صفا» به زلف یار است
□ ■ □	□ ■ □
وز کرده خویش رویاه است خدا	هر چند «صفا» غرق گناه است خدا
پیش کرمت چو پَرّ گاه است خدا	افزون بود از کوه جرم و گنهش
□ ■ □	□ ■ □
هشدار که عمر عاقبت بر باد است	تا مسکنت این دیر خراب آباد است
کاندر عقب تو مرگ چون صیّاد است	هرگز به جهان مکن تو آزرده دلی
□ ■ □	□ ■ □
هستی جهان به جز وبالی نبود	این کهنه رباط جز خیالی نبود
گفتا کسی را ز من وصالی نبود	گفتم که ز چیست پگری ای دختر دهر
□ ■ □	□ ■ □
وین خانه ویران مگرش گلشن کن	یک شب تو بیا بزم مرا روشن کن
بنا رخ و کور دیده دشمن کن	تا چند خورم طعن رقیبان تو را
□ ■ □	□ ■ □
آن زهره گیو و قدرت طوس چه شد	آن جام جم و ملکیت کاووس چه شد
وان شوکت و اقتدار سیروس چه شد	کو همت بهرام و توانایی او

## صفا

(۱۲۹۰)

دکتر ذبیح‌الله صفا، فرزند سید علی اصغر بن میرصفی، در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در شهیرزاد سمنان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهیرزاد و شهر بابل (بارفروش سابق) به پای برد و برای ادامه تحصیلات در سال ۱۳۰۴ رهسپار تهران شد و در دانشسرای عالی در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و به اخذ لیسانس توفیق یافت. از آن پس دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را پی گرفت و در سال ۱۳۲۲ به مقام دکتری ادبیات نایل آمد و رساله دکتری خود را تحت عنوان حماسه سرایی در ایران نوشت.

دکتر صفا دوره فعالیت ادبی خود را از سال ۱۳۱۲ شروع کرد و در مجلات مهر، ایران امروز، تعلیم و تربیت، جلوه، سخن، پشتون، یضا، دانش، فرهنگ، مری، تمدن، و برخی از جراید مرکز، مقالات متعددی در موضوعات ادبی و تاریخی و فلسفی نگاشت که مجموع صحایف آنها از چند هزار می‌گذرد و سال اول مجله سخن را ایجاد و اداره کرد و بعداً آن را به دکتر پرویز ناتل خانلری واگذاشت و نیز سال پنجم و هفتم مجله مهر را مدتی تحت اداره داشت و همچنین دوره دو ساله روزنامه شاهنگ را تا سال ۱۳۲۵ تأسیس و اداره کرد.

دکتر صفا از استادان پرکار و گرانمایه‌ای است که در باره ادبیات فارسی تحقیقات ممتع و سودمندی انجام داد و از این رهگذر به پیشرفت فرهنگ و ادب و زبان فارسی کمک شایانی کرد. از تألیفات جداگانه او که تاکنون به طبع رسیده، به شرح زیر است: ۱- حماسه سرایی در ایران، ۲- تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تا اواسط قرن پنجم هجری، ۳- جشن نامه ابن‌سینا (مجلد اول در شرح حال و آثار و عقاید ابن‌سینا)، ۴-

تاریخ ادبیات (در پنج مجلد)، ۵- آیین سخن، ۶- تاریخ تحول نظم و نثر در ایران، ۷- دانشهای یونانی در کشور شاهنشاهی ایران، ۸- اخوان الصفا، ۹- گنج سخن (در چهار مجلد)، ۱۰- مزدا پرستی در ایران قدیم (ترجمه از کریستین سن دانمارکی)، ۱۱- گنج و گنجینه، ۱۲- تصحیح و طبع اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید (از روی نسخه استانبول با مقابله نسخ لنینگراد و کبنهاک)، ۱۳- رافائل (ترجمه از آثار لامارتین)، ۱۴- مرگ سقراط (ترجمه از آثار لامارتین)، و چند اثر دیگر.

دکتر صفا از سال ۱۳۲۲ به سمت استادی تاریخ ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات منصوب گردید و مشاغلی که او داشته عبارت است از: تعلیم ادبیات فارسی در دوره‌های دبیرستانهای شرف و دارالفنون و البرز، ریاست ادارات دانشراها، تعلیمات عالیه و روابط فرهنگی در وزارت فرهنگ (از سال ۱۳۲۱ تا سال ۱۳۲۵)، نمایندگی در کنفرانس‌های سال ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ و ۱۹۵۰ پونسکو که در بیروت و پاریس و فلورانس تشکیل شد، ریاست دبیرخانه کمیسیون ملی یونسکو در ایران، و...

### رخسار مادر

شنیدم که از دختری ماهروی      دلارا بتی دلبری سیمتن  
دو چشم جهان‌بین بخردی ربود      ستمکار دیرینه چرخ کهن

n n

به روزی که از فرّ اردیبهشت      جهان را دمیده شود جان به تن  
برفت آن پریچهر در بوستان      نشت از بر سبزه و نسترن  
بنالید از جور چرخ کبود      ز غم چاک زد بر بدن پیرهن  
بگفت ای خداوند بالا و پست      پدیدآور ماه و عقد پرن  
شنیدم که بر صفحه تیره خاک      در افکده‌ای نقشهای حسن  
خجسته گلی در گلستان عشق      بهروردی و نام کردیش «زن»  
به دو گونه چون دو گل سرخ فام      سهی قامت و پریایی بدن  
بیاوردی آنگاه و کردی اسیر      به گسوی این فتنه انجمن  
هزبران گندآور تیز چنگ      دلیران پیل افکن کوهکن

n n



ز فرّ بهاری شنیدم که باز  
 بیابد ر نو رونق و فرّ و آب  
 شود باغ چون دختری شوخ چشم  
 جوان گردد این روزگار کهن  
 جو آراسته بتکده برهن  
 براندارد آن جامه شوخکن

□ □

از این خرمی هر که را بهره‌ای ست  
 ز تابیدن مه جهان خرم است  
 نیارد ز دود از دلم درد و رنج  
 مرا گرچه دارد رمانه به درد  
 نالم ز بد خویی روزگار  
 ولی در جهانم یکی آرزوست  
 نباشد جز از تیرگی بهر من  
 ز نادیدنش من به سوک و حر  
 نه لاله بهاری نه سبزه چمن  
 مرا گرچه دارد جهان در محن  
 وز این ناتوان گیر عاجز فکن  
 که: «بینم رخ مادر حویشتن»

### جستجو

به زاری خواند امشب مرغ تنبگیر  
 ز شب چندی نماند و هست بر جای  
 مگر او را عمی نازه‌ست در سر  
 به دریا بر هنوز آن تیره چادر

□ □

ندارد «مانش» از غیر از ناله زار  
 مگر او را چو من باری‌ست بر دل  
 جو غمگین مادر گمگشته فرزند  
 ر یاری، لمبتی طّاز و دل‌بند

□ □

کف آرد بر لب و غرّد چو شیری  
 بتازد چون هیونی مست و آید  
 که بگشایند از او بند و سلاسل  
 ز راه دور و در غلطد به ساحل

□ □

دگرگون ناله‌ای خیزد ز هر موج  
 شکایت‌هاست گویا زین شب شوم  
 چنان کر کودک گم کرده رهبر  
 مر این اطفال دریا را به مادر

□ □

چو خیزند و جهند از بیم گردد  
 بغلطد زورق گردنده بر آب  
 جهان از تابشان لرزه سراسر  
 بسان کشتی بشکسته لگر

□ □

کجا تازد همی آن زورق خرد  
چه جوید در شب تار از سر موج

بر این ارغنده موج از شب تار  
چه خواهد بر سر موج از شب تار

مگر گمگشهای دارد که تازد  
و با سوزان عمی در دل بهفته‌ست

به هر سویی شتابان زورق خرد  
که از تابش نمی‌داند کجا برد

خدا را با وی ای موج آشنا باش  
جوانمردی کن و نیکوش بپذیر

که او از آشنا بهر تو ببرید  
که او مردانه‌ات بر خلق بگزید

جو از خشکی به کام دل نزد راه  
زمین چون بعد بخت از وی بدزدید

امید خویشتن بر آب بنهاد  
ز دریا جست نقد رفته بر باد

من و او هر دو نالانم و غمناک  
من اندر جستجوی دوست، حیران

یکی در بحر و دیگر مانده در بر  
وی اندر جستجوی بخت، مضطر

### سرشک یتیم

به هنگام دمردی روزگار  
ز جان و جهان دست برداشته

بنیمی چو یابید بی‌برگ و بار  
به لؤلؤی تر دامن انباشته

به یاد من او را ببوسید چشم  
که آن آهش آوای جان من است

سرشک روانش روان من است  
من آن ناله و آه و خشم وی‌ام

من آن اشک‌گیرنده چشم وی‌ام

### گمنام

هیچ غم نیست گر از خاطر ما غم نرود  
زین گذرگاه عدم کیت که خوشدل گذرد

تا جهان است غم از خاطر آدم نرود  
یا کدام است کز این خانه به ماتم نرود

دام گسترده و ما در طلب دانه دریغ  
جام یاقوت شفق گرچه می لعل کشد

کز چنین ورطه کس آسوده مسلم نرود  
نیت رحلی که در این رطل دمام نرود

حیف ار آن دل که بر او چاشنی غم نرود  
این نه آن جزع فسرده‌ست کز او نم نرود  
خرم آن است کز او نام به عالم برود

سادی ارنست به دوران غم اونیز خوش است  
چشم سناک نشان از دل آگاه دهد  
ما ز گمنامی خود گرچه طولیم ولی

### باقی ایام

اشکی و آهی و افسوس و تابی و نبی  
یاد شبهای نشاطی غم روز طبری  
به چه امید توان داشت هوای طلبی  
هرچه از کهنه و نو بود متاع و سلی  
یا به یغمای صباحی و به تاراج شبی  
نبت در خاطر فمعدیده نشاط شعبی  
سببی سازده ای سازده هر سببی

حالتی بود و غمی بود و دمی بود و شبی  
خاطر یار عزیز و رفیق کهنی  
حاصل عمر همین بود و ندانم بس از این  
شحنه ظالم ایام برایم نگذاشت  
یا به غارتگری صیف و شتایی پر بود  
رفت از جان غرامت زده شوق شعبی  
یارب این باقی ایام مرا نوری بخش

### به یاد من

فرو بستم این دفتر حرص و آرز  
یکی تنگ و تاری سرای من است  
ببیند در لاله و ارغوان  
وز این ره به جانم مجوید راه  
وز آنها که گوید نیکوترم...

چو زین خاکدان چشم کردم فراز  
در آن جای خفتم که جای من است  
به یاد دل من به آب روان  
مجویید بر خاک من هیچ گاه  
که من ز آنچه جوید آنوترم

### دمدمه حرص

به غیر ماتم و غم کس نمانده همدم او  
به یک نگاه ندیده‌ست لیک مرهم او  
سید گشت دو چشم سیه به ماتم او  
شبان تیره حرمان و شام مظلم او  
خوش آنکه ملک قناعت بود مسلم او

ز بس که جان گرامی نشت در عم او  
هزار زخم ملامت نشست بر دل ریش او  
سیه سپید نگردد به جهد، ولیک مرا  
ز روزگار شاب آیتی نماند مگر  
دل ز دمدمه حرص جانگزای گرفت

## بعد از تو

مرغ دلم پس از تو به شاخی مکان نجست	بس آشیان که یافت ولی آشیان نجست
ماه رخت چو از افق دل طلوع کرد	دیگر ستاره‌ای ره این آسمان نجست
آرام جان نخواهم و شاد آنکه از نخست	در راه عشق روی تو آرام جان نجست
نازم بهار خرم رویت که هیچ گاه	آیب خشکسال و بلای خزان نجست
دست زمان زدود، ز دل جلوۀ نشاط	خرم کسی که ره ز عدم زی جهان نجست

## آفت حسن

هراسان بر سر برزن همی رفت	دلارام من آن سرو قبا پوش
دو آهوی بلا خیزش پر از نم	دو لعل عافیت سوزش پر از نوش
ز تاب خشم، دو خدّ دل انگیز	چو دو اخگر فروزان تا بناگوش
بدو گفتم که ای از تو پر از سیم	مرا هر تیره شب بالین و آغوش
چه گریی؟ ناله تلخ تو از چیست	گریزان از که‌ای زین گونه مدهوش
لب شیرین گشود و گفت با درد	بی افتاده ز رفتار و تن از توش
گریزانم من از زیبایی خویش	بلای جان من این است، بنیوش!



صفا

(۱۳۰۳)

اسماعیل نواب صفوی، متخلص به صفا، که به نواب صفا شهرت یافته است، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در باختران (کرمانشاه) قدم به عرصهٔ حیات نهاد.

پدرش مرحوم سید مرتضی نواب صفوی صفایی از اجلهٔ درویش نعمت‌اللهی بود که از طرف ظهیرالدوله به لقب نوابعلی منتخر گردید و مأمور ارشاد فقرای غرب شد. وی مردی پارسا و متقی بود و در میان مردم کرمانشاه محبوبیت داشت و در سال ۱۳۱۰ شمسی در سن پنجاه سالگی در همان شهر چشم از جهان فرو بست. اجداد نواب صفا، اصفهانی و از سلسلهٔ صفویه می‌باشند و خاندان نواب صفوی در اصفهان معروف‌اند و با دودمان نشاط هم پیوستگی نزدیک دارند.

مادر نواب صفا از زنان فاضله و فرهنگ دوست بود و در کرمانشاه اولین مدرسه نسوان را به نام بصیرت تأسیس کرد و بیشتر خاندانهای بزرگ آن سامان تربیت شدگان او می‌باشند.

نواب صفا تا سال ۱۳۱۷ در زادگاه خود به سر برد و تحصیلات ابتدایی را نیز در آن شهر به پایان رسانید و برای ادامهٔ تحصیل به تهران آمد و در کلاس دوم متوسطه بود که قریحهٔ شعر در او بیدار شد و به نظم شعر پرداخت و اولین شعری که سرود در بارهٔ اوضاع مدرسه و دبیران بود.

نواب صفا در سال ۱۳۲۴ شمسی با روزنامهٔ فکاهی توفیق و رستاخیز همکاری کرد و پس از چند سالی با روزنامه‌های علی بابا و حاجی بابا تشریک مساعی نمود و از سال ۱۳۲۶ در رادیو تهران (ادارهٔ کل انتشارات و تبلیغات) مشغول کار شد و ضمن داشتن مشاغل مختلف، به ساختن تصنیف پرداخت و تصانیفش در مدت کوراهی زبانزد خاص و

عام گردید و آهنگهای آن را خالقی، خالدی، وفادار، یاحفی و محجوبی می‌ساختند و به وسیلهٔ بانو دلکش خوانده می‌شد. از جمله تصانیف او "ما را ز چه پابند جنون کردی و رفتی" و "دلی دارم که درمان نمی‌بیند" و همچنین چند تصنیف محلی ساخت که شهرت فراوانی کسب کرد از جمله: "به خیالم که ز حالم با خبر هستی ای گل نه" و "یار خدا خدا" می‌باشد.

نواب صفا در سال ۱۳۳۹ از ادارهٔ تبلیغات و انتشارات به بنگاه کل بنادر و کشتیرانی منتقل گردید و در سال ۱۳۳۳ به ادارهٔ کل گمرک منصوب شد و سالها در این اداره خدمت کرد تا بازنشسته گردید.

نواب صفا در ساختن انواع شعر تواناست، اما طبعش بیشتر به سرودن غزل و قطعه و رباعی مایل است و غزل را هم در سبک هندی و عراقی خوب می‌سراید، ولی تمایزش بیشتر به سبک هندی می‌باشد.

نواب صفا شاعری اجتماعی و خوشن مشرب است و با دوستانش در کمال صفا و صمیمیت به سر می‌برد.

### عشق آتشناک

از غضب زیباتر آن رخسار زیبا می‌شود  
 بحر طوفانرا، چو گردد خوش تماشا می‌شود  
 گفت دیشب گریه‌ها کردم به یادت، گفتمش  
 چشمه گاهی از درون سنگ پیدا می‌شود  
 عاشق از دیوانگی طرفی نمی‌بندد که موح  
 با همه دیوانگی‌ها محو دریا می‌شود  
 سوختم تا با دل غم پرور خود ساختم  
 کینهٔ دشمن فروزیر از مدارا می‌شود  
 قصه‌ها از عشق آتشناک می‌گویند خلق  
 شمع از آتش به جایی مجلس آرا می‌شود  
 درد پنهان «صفا» را گر چه نکینی نبود  
 شعر اشک آلوده‌اش تسکین دلها می‌شود

### حکایت از یاد رفته

من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای  
 صید ز دست رفته سربار زندگی  
 من کیستم؟ ز کوی مرادی که جای نوست  
 در شوره زار هجر تو محبوس مانده‌ای  
 کی دیده چشم کس به خرابات عاشقی  
 یاد «صفا» ز خاطره‌ها کی رود که گفت  
 تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای  
 با پای خویش در پی صیاد رفته‌ای  
 ناشاد باز گشته‌ای و شاد رفته‌ای  
 در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ای  
 چون من خراب آمده، آباد رفته‌ای  
 من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای

### عشق پایدار

سر خیل تشنگان لب نوش او منم  
 صبح امید بخش و نشاط آور من است  
 در عین وصل خاطر آشفته‌ای مراست  
 چشم انتظار صبح بود شمع نیم جان  
 پنداشت مست باده‌ام آن مست جام ناز  
 باشد جفا اگر خطا با «صفا» ولیک  
 آن قصه‌ای که گشته فراموش او منم  
 شام هراس آور و خاموش او منم  
 آنفته موی ریخته بر دوش او منم  
 چشم انتظار صبح بناگوش او منم  
 غافل که مست نورگس مدهوش او منم  
 ای عشق پایدار! خطاپوش او منم

### غم جانکاه

خواهم ز خدایم که به دلخواه بمیرم  
 آن شبنم پاکم که به گلزار طبیعت  
 ای عشق ز جان من دلخسته چه خواهی؟  
 آن به که در این وادی پر پیچ و خم عمر  
 شمع من و روی تو امید سحر من  
 می‌گفت «صفا» زنده و جاوید منم  
 یعنی که تو را بینم و آنگاه بمیرم  
 ناگه به وجود آمده ناگاه بمیرم  
 بگذار که با این غم جانکاه بمیرم  
 گمراه به سر برده و گمراه بمیرم  
 مپسند که نادیده سحرگاه بمیرم  
 روزی که به دلخواه تو، ای ماه بمیرم

### خوی آتشین

تا دلی غم پرور و درد آفرین داریم ما  
 بهر ما، در بادلان تنگ است چون موج این محیط  
 لذت غمهای عالم را قرین داریم ما  
 از فشار زندگی چین بر جبین داریم ما

کام بختی بین که هم آن و هم این داریم ما  
 لاله را مانیم و خوی آتشین داریم ما  
 تا که بنشیند بهار دلشین داریم ما  
 ریزد از اشکی که اندر آستین داریم ما  
 خاطر آسوده‌ای از قهر و کین داریم ما

دولت عشق و جنون آسان نمی‌آید به دست  
 سرو را مانیم در طبع جهان آزاده‌ایم  
 تا که برخیزد نصیب ما خزان غمخزاست  
 شرمساریهاست حاصل ابر باران دیده را  
 نیت جز مهر و وفا اهل «صفا» را مایه‌ای

### آرزوی گمشده

از ما چه دیده‌ای که به شیراز می‌روی  
 آهسته رو که خانه برانداز می‌روی  
 با بخت سازگار چه قاساز می‌روی  
 وی بخت نو رسیده چرا باز می‌روی  
 سنگین دل منی که سبکار می‌روی

شیرازهُ حیاتی و با ناز می‌روی  
 آبادی سراچهٔ امید از تو بود  
 با ما ناختی ز چه، ای مایهُ امید  
 ای آرزوی گمشده باز آمدی چرا  
 معشوقهٔ «صفا» شده‌ای تا جفا کنی

ترجمه منظوم از اثر لرامانف

### ساعر عمر

عمری ست که جرعه نوش و مستیم  
 بیگانه ز عقل و هوس هستیم

از ساعر عمر چشم بسته  
 با مستی آن چو آشتاییم

□ □

که چون لب ساعریم خندان  
 هر دم لبُ طلائی آن

که چون دل ساعریم خونین  
 آوخ که ز اشک ما شود تر

□ □

زان پیش که پیک مرگ آید  
 رخسارهٔ خویش می‌نماید

چون پرده بر افتد از میانه  
 یکباره حقایق زمانه

□ □

کارش همه جز ریا نبوده  
 هم ساعر از آنی ما نبوده

آنگاه عیان شود که ایام  
 هم بوده نهی ز باده ساعر



## خوبی امید

هنوز امید درازی که داشتم دارم  
 اگرچه شمع وجودم نفس شمرده زند  
 تویی که جلوۀ نازی که داشتی داری  
 نگاه برق عنان را ز من مگیر که من  
 بساز با دل من ای فغان عالم‌سوز  
 قسم به موی تو ای خوبی امید «صفا»

به طرۀ تو نیازی که داشتم دارم  
 هنوز سوز و گدازی که داشتم دارم  
 منم که دیده نیازی که داشتم دارم  
 به سینه خرمن رازی که داشتم دارم  
 که دل به ناله سازی که داشتم دارم  
 هنوز امید درازی که داشتم دارم

## گریز

آن گونه که از من او گریزد  
 هر روز به یک بهانه از من  
 از من بود او چنان گریزان  
 با خصم چه مهربان نشیند  
 هم آه به سینه‌ام شکسته  
 چون شمع، سیاه‌روز گردد  
 بگریخت دل «صفا» ز عشقش

ای کاش که آرزو گریزد  
 آن یار بهانه‌جو گریزد  
 کز سینه غنچه‌بو گریزد  
 از دوست چه تندخو گریزد  
 هم ناله‌ام از گلو گریزد  
 آن کس که ز آبرو گریزد  
 آنسان که ز شعله مو گریزد



صفا

(۱۳۰۶)

حسین لاهوتی، متخلص به صفا، فرزند علی اکبر، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهرستان کاشان دیده به جهان گشود. جد اعلای وی، ابوتراب بیک فرقتی، از شعرا و عرفای عصر صفوی و صاحب دیوان شعر است.

لاهوئی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۲۵ به تهران عزیمت کرد و در بانک صنعتی مشغول کار شد و در سال ۱۳۲۸ که سازمان ریشه‌کنی مالاریا در ایران تشکیل گردید، پس از گذراندن دوره بهداشت محیط و مبارزه با بیماری‌های واگیر و مالاریا، به این سازمان انتقال یافت و سالها در سراسر کشور با سمت‌های مختلف که بیشتر آن مدیر عملیات صحرائی و بازرسی فنی بود فعالیت داشت و از این رهگذر تجربیاتی اندوخت و سرانجام در سال ۱۳۴۵ بازنشسته گردید.

لاهوئی از دوران کودکی به سرودن شعر پرداخت، اما این ذوق و فریحه شاعری در او دیر نیاید و یکسر خاموش شد و فیض سرودن شعر از وجودش پر کشید تا سال ۱۳۳۸ که بار دیگر این چشمه شعر جوشیدن گرفت و توانایی‌اش را باز یافت و اشعاری به صورت غزل و قصیده و مثنوی و دوبیتی و رباعی می‌سرود و با حضور در انجمن‌های ادبی، شعرش روز به روز شکوفاتر گردید و اینک به عنوان دبیر شورای شعر وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با شعرای سراسر کشور در ارتباط می‌باشد.

صفا، دارای آثاری نیز هست که از آن جمله است: منظومه ساغر و سامان (به شیوه خسرو و شیرین نظامی سروده شده است)، تضمین و تخمین ترجیع‌بند هاتف اصفهانی، تدوین و تصحیح دیوان نورالدین محمد متخلص به نجیب کاشانی، و نیز دیوان ابوتراب بیک فرقتی جد اعلای خود را نیز تدوین و تصحیح نمود و برای چاپ آماده ساخته است.

## بخشی از تضمین ترجیع بند هاتف

## بند اول

تا شدم محو جلوۀ جانان زده‌ام پشت پا به هر دو جهان  
 فارغ از کفر گشتم و ایمان «ای فدای تو هم دل و هم جان»  
 «وی نثار رخت هم این و هم آن»

تا هوای تو آمدم در سر شب همه شب ز فیض دیده‌تر  
 دامنم شد ز اشک پر گوهر «دل فدای تو، چون تویی دلبر»  
 «جان نثار تو، چون تویی جانان»

ای رخت نقشبند پرده‌دل وی همه غیر نقش تو، باطل  
 از تو شد شور عاشقان کامل «دل رهانندن ز دست تو مشکل»  
 «جان فشانندن به پای تو، آسان»

دور از آفتاب روی حبیب عاشقان را کجاست صبر و شکیب  
 وای از سوز هجر و جور رفیب «راه وصل تو، راه پر آسیب»  
 «درد عشق تو، درد بی درمان»

عاشقان، حلقه حلقه صف در صف همه را سینه چاک، همچو صدف  
 جز تو ما را، نبود و نیست هدف «بندگانیم جان و دل بر کف»  
 «چشم بر حکم و گوش بر فرمان»

ای ز حسن تو مهر و ماه، خجل دل ز هجر تو، طایر بسمل  
 دولت وصل تا شود حاصل «گر دل صلح داری اینک دل»  
 «ور سر جنگ داری، اینک جان»

شد چو مهرت به گردن دل طوق داد جان را به سوی جانان سوق  
 یافتم ره به سوی عالم ذوق «دوش از سوز عشق و جذبۀ شوق»  
 «هر طرف می‌شتافتم حیران»

از سر چین زلف دلدارم عقده‌ها اوفتاده در کارم  
 از همه غیر دوست بیزارم «آخر کار شوق دیدارم»  
 «سوی دیر مغان کشید عنان»

تا غم عشق دوست بگزیدم گل ز گلزار معرفت چیدم  
چون به سر راه دیر بوییدم « چشم بد دور ، خلوتی دیدم »  
« روشن از نور حق، نه از نیران »

نی در آنجا سخن راصل و نسب نی حدیث طریقت و مذهب  
همه را بود ذکر دوست به لب « هر طرف بود آتشی کان شب »  
« دید در طور ، موسی عمران »

بود بزم کمال اندوزی کامیابی و عشق آموزی  
در بر و راز به روزی « پیری آنجا به آتش افروزی »  
« به ادب گرد بیر مغیبگان »

زیب دلهایشان ز نقش و نگار طعنه می زد به دامن گلزار  
شاهدانی ز لطف رشک بهار « همه سیمین عذار و گل رخسار »  
« همه شرین زبان و تنگ دهان »

سربه سر دلبران مشکین خط در خرامات ره نکرده غلط  
بزم آراسته به جمله نمط « عود و چنگ و دف و نی و بریط »  
« شمع و نقل و گل و می و ریحان »

یک طرف دلبران زیبا روی عارف کامل و حقیقت جوی  
یک طرف ساغر و مدام و سوی « ساقی ماهروی مشکین موی »  
« مطرب بذله گوی خوش الحان »

عاشقان گرم شور و حال حضور دلشان از فروغ حق پر نور  
همه دور از نفاق و کبر و غرور « صغ و مخزاده موبد و دستور »  
« خدمتش را تمام بسته میان »

ساقی می پرست روحانی بود سرگرم جام گردانی  
درد نوشتن به دست افشانی « من شرمنده از مسلمانی »  
« شدم آنجا به گوشه ای پنهان »

عارفانی که با صفا جفتند گوهر عشق و معرفت سفند  
لیک از دید غیر، بنهفتند « بیر پرسید کیست این، گفتند »  
« عاشقی بی قرار و سرگردان »

پیر روشن روان ز راه صواب تا که گیرد مرا ز دیده حجاب  
 کرد اشارت به زمرهٔ اصحاب «گفت جامی دهدش از می ناب»  
 «گرچه ناخوانده باشد این مهمان»  
 پاکبازان رند باده پرست همه از بادهٔ محبت مست  
 من به دام هوای خود پا بست «ساقی آتش پرست و آتش دست»  
 «ریخت در ساعر، آتش سوزان»  
 گاه بودم اسیر شک و یقین گاه پابند مذهب و آیین  
 بستم باده زان بت سیمین «چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین»  
 «سوخت هم کفر از آن و هم ایمان»  
 گشتم آسوده از تهیدستی راه بردم به عالم هستی  
 سوی بالا شدم از این پستی «مت افتادم و در آن مستی»  
 «به زیبایی که شرح آن نتوان»  
 قدرم یار گشته بود و قضا راه بردم نه جمع اهل صفا  
 چونکه حان پاک شد ز رنگ و ریا «این سخن می شنیدم از اعضا»  
 «همه حتی الکرید و القریان»  
 «که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو»

### فسانهٔ دل

بسکه پنهان کنم فسانهٔ دل بشکند بار درد شانهٔ دل  
 دل ز ما برده‌ای و می‌گیرد روز و شب طفل جان بهانهٔ دل  
 حلقهٔ رلف و حال هندویت بوده تا بوده دام و دانهٔ دل  
 در خم پیچ و تاب گیویش خوش بود قصهٔ شبانهٔ دل  
 گاه و بیگاه دیده گیرد رام گوهر اشک از خزانهٔ دل  
 به هوای تو می‌زند آتش عشق جانسور جاودانهٔ دل  
 جان اسیر تن است و کاش نبود نفس سینه آشیانهٔ دل  
 روز و شب مرغ جان ز پردهٔ عشق می‌دهد گوش بر ترانهٔ دل  
 نگر از شور عشق توفانی زُرف دربای بی‌کرانهٔ دل

برده در پرده نفس دوست نشست  
عقل صلح و «صفا» نمی خواهد

در حریم نگارخانه دل  
در میان من و میانه دل

### حلقه عشاق

تا پرتو خورشید سحر همسفر ماست  
بس خون دل از دیده به دامان چمن ریخت  
از خویش برون رفتن و بیخود شدن از خویش  
در پرده نهران چند توان راز غم عشق  
هر چند که در دامگه خاک اسیریم  
خاکیم ولی آب رخ گوهر هستی  
گر پیر مغان راه دهد باده کشان را  
با قافله عشق روانیم شب و روز  
این آتش نطفه که در خرمن مهر است  
در حلقه عشاق سرابده اسرار  
در راه طلب نیست غمی اهل «صفا» را

دامان فلک در گرو بال و پر ماست  
رنگین دل هر غنچه ز خون جگر ماست  
در مرتبه سیر و سیاحت سفر ماست  
اشک بصر و شور جنون پرده در ماست  
با بال نظر زان سوی گردون گذر ماست  
آویزه گوش فلک از چشم تر ماست  
«از ورد دعای شب و آه سحر ماست»  
تا بارگه دوست، جنون راهبر ماست  
برقی ز شرار نفس شعله ور ماست  
این بی خبر از خویش شدن خیر ماست  
تا پیر جنون مرشد صاحب نظر ماست

### خاک نشینان

تا خاک نشینان خرابات مغانیم  
آواره صحرای جنونیم چو مجنون  
با آتش غم سوخته و ساخته عمری ست  
در مسجد و بتخانه هواخواه رخ دوست  
چون نی به نوا دم به دم از شور غم عشق  
سرستی ما از کرم باده فروش است  
چون گرد شتابنده در این دشت توانسوز  
هم زاهد صالح شده هم کافر طالع  
در صومعه ما خاک نشینان فلک سیر  
در گوشه میخانه «صفا» با مدد عشق

کی در طلب سیم و زر و نام و نشانیم  
شبدای ز خود رفته و رسوای جهانیم  
داغیم که در سینه ایام نهانیم  
در میکده از طایفه دُرد کشانیم  
از پرده برون آور اسرار زمانیم  
از دامن او دست کشیدن نتوانیم  
سرگشته به یاد حرم پیر مغانیم  
در محفل عشاق هم اینیم و هم آنیم  
تن کاسته در پرورش روح و روانیم  
بنشسته و در سیر جهان گذرانیم

## افسانه

ساغر به دست لاله ر خون جگر گرفت  
 خون گشت از فراق و ره چشم تر گرفت  
 بیدار ماند و کام ز جام سحر گرفت  
 افسانه گشت و ملک جنون ریر پر گرفت  
 جز مهر او دل از همه آفاق برگرفت  
 با یاد چشم مست بت سیمبر گرفت  
 جانش ز نور عشق و صفا زیب و فر گرفت  
 آن کس که غیر عشق طریق دگر گرفت  
 چون آفتاب قصه او بحر و بتر گرفت  
 جام بلا ز دست قضا و قدر گرفت  
 پیرانه سر نشاط جوانی ز سر گرفت

تا نو عروسی باغ زرخ برده برگرفت  
 هر گوهری که درج دل اندوخت روز و شب  
 خرم کسی که شب همه شب با خیال دوست  
 افسون چشم مست تو شد تا که مرغ جان  
 ره آن کسی که یافت به بزم وصال دوست  
 از دست پیر میکرده عشق جام می  
 نوشید آنکه باده ز خمخانه الست  
 واقف به رمز و راز محبت کجا شود  
 آتش به سینه‌ای که به دشت جنون گذشت  
 هر کو که دل سپرد به مهر وفای دوست  
 یک جرعه تا ز جام محبت «صفا» کشید

## سوگند

به مسان می و میخانه سوگند  
 به سوزساز شمع مجلس افروز  
 به جان افشای پروانه سوگند  
 به ناز و عشوه جانانه سوگند  
 به دور گردش پیمانه سوگند  
 به لعل می پرست نوشندگان  
 که شد آباد از او میخانه سوگند  
 به پیر میفروش جام در دست  
 به اوج همت مردانه سوگند  
 به بیکرنگی، به بیکرنگان عالم

«صفا» رارنگ و تزویر و ریانیست

به دیر و کعبه و میخانه سوگند



## صفاء الحق

(۱۳۴۰ - ۱۲۵۸)

سید حسن مدنی، متخلص به صفا و صفاء الحق، فرزند سید محمود مدنی، مشهور به صدیق الاشراف کردستانی، در سال ۱۲۹۷ هجری قمری در کردستان دیده به جهان گشود. در کودکی همراه پدرش به همدان مهاجرت کرد و چندی نیز در اسدآباد سکونت اختیار کرد و چون طب قدیم را نزد میرزا حسن، نواده کوثر علیشاه آموخته بود به شغل طبابت اشتغال ورزید.

صفا دارای خطی خوش بود و با نقاشی و تذهیب آشنایی داشت و از موسیقی نیز بی بهره نبود. از آثار او، سفرنامه‌ای منظوم می‌باشد که با خط خوش نوشته و آن را با نقاشی و تذهیب مزین ساخته است و در این زمینه از استاد صنیع الملک استفاده کرد.

صفا چندی در طریق سیر و سلوک گام نهاد و در لباس درویشی و فقر به سیر و سفر پرداخت و به مصر و عربستان رفت و قریب سه سال نیز در هندوستان و در شهر بمبئی توقف کرد و با علمای مذاهب مختلف و مشایخ طریف حشر و نشر یافت، آنگاه به ایران بازگشت و در همدان به عنوان عضو صحنه به کار پرداخت و سالها در اسدآباد و همدان به شغل طبابت و معالجه بیماران اشتغال ورزید. وی از نظر مشرب سیاسی، گویا از طرفداران استبداد بود و روی همی اصل، یک مرتبه خانهاش بر اثر اختلافات سیاسی دستخوش غارت گردید. سرانجام در سال ۱۳۸۰ قمری برابر با ۱۳۴۰ شمسی در همان شهر بدرود حیات گفت و در جوار آرامگاه باباطاهر عریان مدفون گردید.

صفا در شعر و شاعری از مایه کافی برخوردار بود و ذوقی لطیف و شعری دلنشین داشت و در غزلیرای مهارت بیشتری از خود نشان داد و آثار دیگر او عبارت است از: رساله نمکدان (شامل نظم و نثر)، رساله پزشکی، پهلوی نامه، و دیوان اشعار.



## پناهگاه صفا

غنی شدم به نگاهی اگر تهیدستم  
 تو دستگیر هوی من به عشق پابستم  
 از او بیرس که داد این بیاله بر دستم  
 در این دو روزه غنیمت بود که تا هستم  
 من این معامله دانم که متصل هستم  
 ز قید چار عناصر چو عارفان رستم  
 به هنت جنت وحدت ز صدق پیوستم  
 پناهگاه «صفا» ز اهل ذوق دانستم

ز یک تجلی جانان ز قید جان رستم  
 میان ما و تو، زاهد بس است این برهان  
 ز من میرس که هست و خراب از چه شدی  
 ز عشق باده پرستی چرا کناره کنم  
 رموز عشق نباشد به بیش هلیاران  
 ز یک مشاهده دادم به دو جهان سه طلاق  
 رینج حس و از این شش جهاب و هفت جحیم  
 ز نه رواق، ده و دو امام برحق را

## شمع کشته

به شمع کشته نسیم سحر چه خواهد کرد  
 فلک به مردم صاحب هنر چه خواهد کرد  
 صدف به قطره آب گهر چه خواهد کرد  
 هزار دام به یک مشت پر چه خواهد کرد  
 هوای عشق به این بوم و بر چه خواهد کرد  
 دلم به چشم پریشان نظر چه خواهد کرد  
 به کشتی که ندارد خطر چه خواهد کرد

به مرده دل، غم بیری دگر چه خواهد کرد  
 ز غم گداخته ام با وجود بی هنری  
 ز دجله دجله سرشکم نمی شود مزه تر  
 فریب می دهم هر نفس تمنایی  
 به باد داده هوس ذره ذره خاکم را  
 هزار رنگ برآورد، حیرت نگهم  
 چه منت است «صفا» را ز ناخدا در بحر

## خواب دراز

در پرده می نوازم پیوسته ساز خود را  
 دیده ست تا در آتش رنگ گداز خود را  
 کز نقش پا کند فرق روی نیاز خود را  
 من خوب می شناسم پر خشم و ناز خود را  
 کردم ز ساغر می، مهر نماز خود را  
 تا گی گنیم تعبیر، خواب دراز خود را

هرگز برون ندادم از سینه، راز خود را  
 رنگ شراب گلگون بر شیشه ام زند سنگ  
 بر آستان نازش، افتاده ای ندیدم  
 امید دلنوازی زان تندخو چه حرف است  
 شرمنده ام ز تقوا با آنکه چون صراحی  
 بس گن «صفا» ز غفلت تا چند عذر خواهی

### نمی دانم

سرایا شوقم اما نامه پردازی نمی دانم  
 به رنگ خامه آیین سخن سازی نمی دانم  
 من آن فطرت بلندم وسعت آباد محبت را  
 که در دام و قفس کوتاه پردازی نمی دانم  
 سبک روحم به رنگ شعله در بزم سخن اما  
 به هر خار و خسی اینجا ربان باری نمی دانم  
 فلک از ساده لوحی در پی سامان من باشد  
 من آن سلیم که غیر از خانه پردازی نمی دانم  
 من آن دیوانه شوریده احوالم که از طفلی  
 بجز شوریدگیهای جود باری نمی دانم  
 فضای عشق را آن طایر آشفته پردازم  
 که در دام و نفس هم آشیان سازی نمی دانم  
 من و استادگی اندر جهان همچون «صفا» الحق»  
 به غیر از خاکساریها سرافرازی نمی دانم

### اصل اشیا

مده آبروی از کف، بر هر بحیل و ناکس  
 هله بگسل این علائق که به شب چو دزد آید  
 ز قد چنان نزدی ز فضا چرا گریزی  
 تو از این سیاه کاسه بحوری هر چه هرگز  
 که به دست دیو ممسک کرم و عطا نباشد  
 طمع حریف طرار به بوریا نباشد  
 در و بام قلعه بندی نه ره فضا نباشد  
 که به بند و کند و زندان می و جوجه با نباشد  
 سنگر به اصل اشیا که بجز خدا نباشد  
 چو «صفا» ز خوش بگذر بطر رضای بگنا

### ای دوست

ای دوست دلم ر غصه تگ آمده است  
 بر من چو زمیں و آسمان تنگ شده  
 بر شیشه دل ز دهر سنگ آمده است  
 گویی همه کس مرا به حج آمده است

نهای طاعت<sup>(۱)</sup>

دلم به مهر تو گرم است آنچنان در خاک  
همان به یاد تو تا روز حشر می‌بالد  
عجب که بال گشاید به سیر گلشن قدس  
سموم راز جهان بر نمی‌دهد وره  
زمانه قافله روز و شب گسست و هنوز  
به روی آب زبد خیمه آسمان چو حباب  
به دستبرد هوس رفت سیم عمر مگر  
به گریه آب بقا ده، نهای طاعت را  
چنان مباش ز عصیان خود «صفاء الحق»  
که شعله خیزدم از مغز استخوان در خاک  
شهید تیغ تو چون شاخ ارغوان در خاک  
چنین که مرغ دلم کرده آشیان در خاک  
چه تخمها که ز اشکم بود نهای در خاک  
ز هم گسته نگردیده کاروان در خاک  
ر بسکه آب رخ خلق شد روان در خاک  
رسد به سکه عشق تو نقد جان در خاک  
مباد نخل امیدت کند خزان در خاک  
ز رنگ زرد نو چسند زعفران در خاک

۱- غزل فوق بر سنگ مزارش نقر شده است.



## صفایی

(۱۳۹۲)

ابراهیم صفایی، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در ملایر قدم به عرصه هستی نهاد و تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود و دوره متوسطه را در مدرسه آمریکایی همدان به پایان رسانید.

صفایی پس از اتمام دوره دبیرستان به فرا گرفتن علوم مفدماتی عرب همت گماشت و رموز فن شعر را از آزاد همدانی و وحید دستگردی در تهران آموخت و از آن پس به استخدام وزارت فرهنگ درآمد تا بازنشسته شد.

صفایی در سال ۱۳۱۵ شمسی در اهواز روزنامه خوزستان را منتشر کرد و آنگاه به تهران آمد و به نشر روزنامه عسی پرداخت و در ضمن با روزنامه‌ها و مجله‌های دیگر همکار کرد و آثار خود را در آنها پیرا کند.

صفایی در سال ۱۳۱۷ شمسی سفری به اصفهان کرد و قبر صائب تبریزی را که تا آن وقت ناشناخته بود و کسی از آن آگاه نبود کشف کرد و طی مقاله‌ای در مجله ارمنان، شرح پیدایش آن را نوشت. از آثار اوست: مقایسه افکار خیام با مترلینگ، رساله تجدید حیات ادبی، رساله حقیقت تصوف، رهبران مشروطه (در دو مجلد بزرگ)، اسناد سیاسی دوره قاجاریه، نخست وزیران ایران، آیین خاطرات، پنجاه نامه تاریخی، یکصد سند تاریخی، تاریخچه هنرستان موسیقی ملی، بنیادهای ملی، و چند اثر دیگر.

صفایی معتقد است که شعر باید از سبک کلاسیک خود خارج نگردد و شکستن آن را ناروا می‌شمرد و از میان شعرای متقدم به نظامی گنجوی و سعدی بیش از سایر استادان سخن دل‌بستگی دارد.

## سودای محال

شوریده سری دارم و آشفته خیالی  
 مسکین دلم، آماجگه رنج و ملال است  
 یک سال نبودم ز غم آسوده به روزی  
 نه در پی این شام سیه صبح سپیدی  
 افسوس که با حسرت و افسوس سرآمد  
 نه برد لبم لذتی از بوسه یاری  
 آن کام که دل خواست نشد ممکن از عمر  
 از آه و فغان حاصلم این گشت «صفایی»

بر جای نمانده‌ست نه ذوقی و نه حالی  
 هر روز غمی دارد و هر لحظه ملالی  
 کی روز نشد خاطر من، شاد به سالی  
 نه در پی این هجر دلازار وصالی  
 دوران جوانی همه چون خواب و خیالی  
 نه دید دلم عشوه‌ای از چشم غزالی  
 شد عمر گران بر سر سودای محالی  
 گر «مویه چو مویی شدم، از ناله جوانالی»

## خیال دوست

با خیالت هر شبم تا صبح باشد داستانها  
 ز انده دل گفتگوها، از غم دوری فغانها  
 شاهد شب زنده داریهای من باشد همه شب  
 دیده شب زنده‌دار اختران، بر آسمانها  
 گاه با ماه فلک گویم ز عشقت ماجراها  
 گاه با پروین فرو خوانم ز حسنت، داستانها  
 گاهی از مه بوسه بستانم به یاد عارض تو  
 گاهی ار گیسوی شب جویم ز گیسویت نشانها  
 با پر و بال خیال آیم چو پنهانی به کویت  
 بینم اندر آستانت خویش را در گلستانها  
 خاطراتی را که از دوران عشقت یاد دارم  
 یک به یک در پیش چشم نقش بندد از زمانها  
 آن نخستین خنده جانبخش روز آشنایی  
 کز حلاوت فارغم کرد از همه شیرین دهانها  
 آن شب مهتاب و در صحرا سخن با ماه گفتن  
 ماه را با عارضت تشبیه کردن با بیانها

آن تبتمهای جانبخش و اشارتهای دلکش  
 کام دل شیرین کند، از آرزوها، آرمانها  
 با تو رازی در میان دارم که خود ناگفته دانی  
 فاش اگر گویم همی ترسم که افتد بر زبانها  
 جز تو اندر دل «صفایی» را ننگند دلستانی  
 دل به زلف دلانت داد و رست از دلستانها

### آن شب...

آن شب که نور ماه به صحرا افتاده بود  
 سیمابگون، اشتم کمرنگ ماهتاب  
 صحرا خموش و زمزمه آب چشمه سار  
 در چشمه می نمود شنا عکس روی ماه  
 و ندر کنار چشمه درختی به هر قدم  
 ما می شدیم، حلقه به هم کرده بازوان  
 راز نهان عشق همی رفت بر زبان  
 گه گه دم نسیم فشاندی به روی من  
 در دل هنوز شاد «صفایی» از آن شب است  
 گیتی ز چهره پرده ظلمت گشاده بود  
 بر کوه و دشت گونه سیماب داده بود  
 مستی فرا چو بانگ نی و جام باده بود  
 وان چشمه سر به دامن صحرا نهاده بود  
 آرام در برابر ماه ایستاده بود  
 شوق تو بر دلم در شادی گشاده بود  
 ماه و ستاره گوش به این راز داده بود  
 زلف تو را، که بر، بر و دوش افتاده بود  
 آن شب که با تو روی به صحرا نهاده بود

### گل وصال

خانهام امشب ر ماه روی پروین روشن است  
 آسمان از غم بسوز، امشب که پروین با من است  
 برق را خاموش ساز و شمع را گردن بزن  
 خانه من از فروغ روی پروین روشن است  
 در بهشت وصل امشب کامرانی می کنم  
 کامران است آری آنکو در بهشتش مکن است  
 امشب از آن گیوی مشکین و اندام لطیف  
 بستم پر سنبل است و دامنم پر سوسن است

سنبل و سوسن به خروار و به خرمن یافتم  
گلشن وصل است امشب یا وصال گلشن است؟  
وقت آن شد تا چو غنچه پیرهن بر تن دریم  
در میان ما حجاب اکنون همین پیراهن است  
تن همی خواهد که جان را بر نخی جانان کند  
جان همی گوید که غیر اندر میان ما تن است  
اختر صبح از افق تابید و پروین فلک  
در نکاپوی غروب از شرم پروین من است  
شب به پایان می‌رسد من کام نگرفته ز دوست  
صبر کن ای شب، به این زودی چه وقت رفتن است  
رفت عمری تا «صفایی» را وصالی دست داد  
هان مرو ای شب که اکنون صبحدم بر روزن است

### خاطرات گذشته

چه شد آن زمانی که بر ما گذشت	که چون تندبادی به صحرا گذشت
زمان می‌رود تند چون برق و باد	بدین بی‌ثباتی زمان کو مباد
گذشت آن زمانی که بودم جوان	سرم بود پر شور و تن پر توان
دل‌م بود کانون عشق و امید	فروغ حیات از رخم می‌دمید
سری داشتم دائماً مست عشق	گریبان من بود در دست عشق
بهاران که صحرا پر از گل شدی	چمن پر ز نسرين و سنبل شدی
مرا مرغ دل پر زدی از نشاط	ز خانه به گلشن کشیدم بساط
سحرگاه در پای گل، طرف جو	همی شتم از شنم صبح، رو
گاهی خنده را همدم گل شدم	گاهی نغمه را یار بلبل شدم
در افکنده بازو به بازوی یار	خرامنده در دامن جویبار
دلی پاک و اندیشه‌ای نیز پاک	به امید آینده‌ای تابناک



کنون دارم از گردش آسمان دلی خسته و پیکری ناتوان

<p>نه دیگر به دل انبساطی مرا          بهارم ز باد خزانگی فرد          به زیر پر از غم فرو برده سر          نه دیگر هوای غزلخوانی ام          جوانی من گشت تاراج غم          لبم را تمنای لبخند نیست          شکست دلم مومیایی کند          دلم شاد گردد به دلدار نو</p>	<p>نه دیگر در این تن نشاطی مرا          جهان چون گلم در جوانی فرد          کنونم چو یک مرغ بشکسته پر          نه دیگر نشاط پرافشانی ام          ز بی‌همزبانی فرو بسته دم          دل از صحبت خلق خرسند نیست          مگر عشق معجز نمایی کند          نشاط مرا نو کند یار نو</p>
---	---

### ایران منی!

<p>زادگاه منی و باغ و گلستان منی          که در آفاق جهان اختر تابان منی          قیله‌گاه من و محبوب جوانان منی          که امید من و گنجینه شایان منی          شعله عشق دلاویز فروزان منی          بارگاه خرد و دانش و عرفان منی          کشور حافظ و سعدی سخندان منی          لبیک چون مادر دلسوز، نگهبان منی          که به گیتی سبب فخر فراوان منی          که عزیز من و جان من و جانان منی          بهتر از این نتوان گفتم: که ایران منی!</p>	<p>ای وطن! ای که تو میراث منی          دیده بر خاک دلاویز تو دارم شب و روز          پدرانم همه در دامن تو رفته به خواب          خاک و سنگ تو به چشم همه دروگهراست          ای بسا خون عزیزان که به راه تو بریخت          مهد اندیشه و شعر و ادب و ذوق و هنر          سرزمینی که چو فردوسی طوسی پرورد          قرن‌ها لطمه ز امواج حوادث دیدی          نشود لحظه‌ای از یاد تو غافل دل من          آنکه بدخواه تو باشد نفسی زنده میاد          تویی ای خاک گرامی، وطن و میهن من</p>
---	---





## صفارزاده

(۱۳۱۵)

خانم طاهره صفارزاده، فرزند درویش، در بیست و هفتم آبان ماه ۱۳۱۵ در سیرجان از مادر زاد، پدرش وکیل عدلیه و در کسوت تصوف و صاحب ذوق و اهل قلم و سخن بود و وکالت را بیشتر وسیله خدمت به موکلین بی بضاعت فرار داده بود، از این روی دو بین مردم از محبوبیت خاصی برخوردار بود.

خانم صفارزاده تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و در سال ششم متوسطه شاگرد اول شد، آنگاه در کنکور دانشگاه شرکت جست و در رشته حقوق و ادبیات فارسی و زبان انگلیسی هر سه رشته قبول شد، اما به راهنمایی یکی از اساتید دانشگاه در رشته زبان و ادبیات انگلیسی ثبت نام کرد و پس از طی مراحل به اخذ لیسانس نایل آمد.

خانم صفارزاده برای تأمین مخارج زندگی ناگزیر شد به کار پردازد، صبحها در شرکت بیمه کار کرد و بعدازظهرها در یک مؤسسه زبان به تلاش معاش پرداخت. چندی نیز در شرکت ملی نفت استخدام گردید که در آغاز به کار دفتری پرداخت و بعد به عنوان مترجمی متن فیلمهای صنعتی و نفتی گمارده شد، اما بدین گونه اشتغال علاقهای نداشت، بالاخره پس از یک ماجرا ناگزیر به استعفا گردید و همان ماجرا آغاز گرفتاری او و سبب ناراحتیهای بعدی اش شد.

خانم صفارزاده از آن پس برای ادامه تحصیل ایران را ترک گفت و عازم لندن گردید. قصدش این بود در یکی از مؤسسات آموزشی تلویزیون بی.بی.سی دوره سناریو را بگذرانند، اما به جای نویسنده‌گی، کارگردانی تلویزیون به او پیشنهاد شد که موافق طبعش نبود و از آن چشم پوشید. در همین زمان فستیوال بین المللی شعر در لندن برگزار می شد، او

نیز در آن شرکت کرد. در آنجا با یک شاعر آمریکایی که در کانادا استاد دانشگاه بود آشنا شد و در باره انتخاب رشته با وی به تبادل نظر پرداخت. این شاعر گفت در آمریکا دانشگاهی در رشته نقد تئوری و عملی ادبیات جهان وجود دارد و من خود دوره تخصصی آن دانشگاه را به پایان رسانیده‌ام.

خانم صفارزاده نیز از این راهنمایی بهره جست و با مکاتبه، درخواست پذیرش کرد و در ضمن نمونه‌هایی از شعر خود را که ترجمه شده بود برای دانشگاه فرستاد. پس از یک هفته دانشگاه "آیوا" اعلام پذیرش نمود، او نیز راهی آمریکا شد و رشته تخصصی مورد نظر را به پایان رسانید.

خانم صفارزاده یک شاعر واقعی است، در شعر صاحب سبک است و از توانایی و مهارت کامل برخوردار. او از سیزده سالگی به سرودن شعر آغاز کرد و اولین شعرش را با عنوان بینوا و زمستان، در روزنامه دیواری سال اول دبیرستان نوشت که مورد تشویق قرار گرفت.

ادوار شعری خانم صفارزاده را می‌توان به سه دوره تقسیم کرد: در یک دوره که شاعر پابند اوزان عروضی بوده و در این راه مانند دیگران شاعران به سرودن شعر پرداخته است؛ دوره دیگر شاعر در راه گسستن اوزان عروضی است و می‌کوشد تا راه خود را باز یابد و در این دوره میان شعر قدیم و جدید گام برمی‌دارد؛ و بالاخره دوره‌ای که اصولاً خود را به کلی از قیود اوزان آزاد نموده و قدرت تخیل شاعرانه خود را در میان اوزان رها ساخته است و به تمام معنا شاعری نوپرداز به حساب می‌آید.

خانم صفارزاده شاعری است که به معتقدات مذهبی خود پایبند است و مفاهیم و مضامین اعتقادی خود را در شعر منعکس می‌نماید و نمونه‌های آن را در مجموعه‌های شعری‌اش می‌توان دید.

خانم صفارزاده غیر از مقالات و آثاری که در جراید و مجلات از او چاپ شده، آثار دیگری بدین شرح است: پیوندهای تلخ (مجموعه قصه)، رهگذر مهتاب (مجموعه شعر)، چتر سرخ، طنین در دلنا و دفتر دوم (مجموعه شعر)، سد بازوان (مجموعه شعر)، حرکت و دیروز (مجموعه شعر)، بیعت با بیداری (مجموعه شعر)، اصول و مبانی ترجمه، دیدار صبح (مجموعه شعر).

اینک نمونه‌هایی از ادوار شعر او:

### بازگشت

باز آمدم به سوی تو ای کردگار عشق  
از من بگیر تاب و توانی که سرکش است  
باز آمدم که در تو پناه آورم ز خویش  
بر من ببخش حلقه ایمان و طوق کیش

□ □

من پیشوای کفر تو بودم به دیر درد  
آنان که سر به صخره بی مهری ام زدند  
یکچند پیروان تو از من گریختند  
از دامن نیاز خود آخر گسیختند

□ □

جادوی غم فریفت زمانی اگر مرا  
بگذار کز فراز پناه تو بنگرم  
اکنون گسسته ام همه تار فریب را  
بر باد رفته عمر سراسر نشیب را

□ □

پنهان نشاید از تو، بدان ای خدای عشق  
مردی ست همرم که به شبهای آرزو  
در بازگشت سوی تو تنها نبوده ام  
پندار پر ستاره او را ستوده ام

□ □

اکنون نیاز قلب مرا بشنو ای خدا  
مگذار در تنور هوسهای زودپا  
جاوید کن به سینه ما مهر بندگی  
خاکستر گناه شود بود زندگی

### اگر ...

اگر دوباره قلب او	گذشته را ندا کند
اگر نسیم یاد او	گذر به آشنا کند
اگر ز سرزمین کین	گریزد و صفا کند
اگر رقیب فتنه جو	کنار او رها کند
اگر درستی و صفا	تفاوت از ریا کند
اگر که دیوبخت من	اطاعت از خدا کند
اگر به عهد اولین	نگار من وفا کند
اگر شرار مهر او	دمی دگر بقا کند

ز دست خود نمی‌دهم

مگر به مرگ دامنش

## کودک قرن

کودک این قرن

هر شب در حصار خانهدینی تنهاست

پر نیاز از خواب اما

وحشتش از بستر آینده و فرداست

بانگ مادر خواهیش

آویزه‌یی در گوش این دنیاست

گفته‌اند. الماسه‌ها از مهربانیه‌های مادر

غمگساریه‌های مادر

در یر گهواره‌ها، شب‌زنده‌داریه‌های مادر

لیک آن کودک ندارد هیچ باور

شب چو خواب آید درون دیده‌ او

پرسد از خود «باز امشب مادرم کو؟»

بانگ آرامی بر آید:

«چشم بر هم نه که امشب مادرت اینجااست»

پشت یک میز،

زیر پای دودهای تلخ سربی رنگ

در میان شعله‌های خدعه و نیرنگ

در تلاش و جستجوی بخت!

چهره‌اش لبریز از زنگار فکر برد

فکر باخت، فکر بوج، فکر هیچ!

مانده در بن بست راهی تنگ

□

کودک تنها دهد آواز

«مادر!»

خالهای بخت من در دستهای توست

آری آن دستی که محکم می‌فشارد برگ بازی را

زود برخیز از میان شعله‌های حده و نیرنگ  
 سخت می‌ترسم که دست تو و بخت من  
 بسوزد بر سر این آتش خون‌رنگ»  
 های و هوی این صداها:

آخرین دست، آخرین برگ، آخرین شانس  
 راه می‌پندد بروی ناله‌های کودکانه  
 می‌پرد از خواب  
 دیده در بیداری آن چیزی که او در خواب دیده

□

شام دیگر چون که خواب آید درون دیده او  
 پرسد از خود «باز امشب مادرم کو»  
 بانگ آرامی درون گوش او آهسته لغزد:  
 «مادرت اینجاست!...»  
 در سرای رنگی شب‌زنده‌داران  
 در هوای گرم عطر آمیز یک زندان  
 قامت آن مادر زیبا به گرد قامت بیگانه‌یی  
 بیچان و دستش گردن آویز است

پای آنها در زمین نرم آهنگی قدم ریز است  
 آن اطلاق از بانگ «نوش» و خنده مستانه لبریز است  
 می‌زند فریاد:

«مادر!»

جای من آنجاست

آغوشی که مرد ناشناسی سر نهاده»  
 ناله‌های جانگدازش گم شود در نعره‌های:

آخرین دور

آخرین رقص

آخرین جام

تا سپیددم که خواب از دیده شها در آید  
 مادر آن کودک تنها  
 درون لانه آغوشها پر می‌گشاید  
 دیده در بیداری آن چیزی که او در خواب دیده

□

شام دیگر مادرش در خانه است، آنجاست  
 در اطاق او جدالی با پدر بریاست  
 گفتگویی تلخ و ناهنجار، دعوایی پر از تکرار  
 باز دعوا بر سر پول است و دعوا بر سر ننگ خیانتهاست  
 کودک بیچاره ترسان، لرز لرزان  
 سر کند در زیر بالاپوش پنهان  
 پیش خود گوید:

«خوش آن شها که در این خانه مادر نیست!»

از هیاهوی شبان کام:  
 آخرین دست، آخرین رقص، آخرین جام  
 آخرین دعوی ننگ و نام  
 کی رود در خواب راحت  
 کودک این قرن بی‌فرجام؟

## ستارگان

ما آن ستارگان بلندیم  
 همراه با رسیدن شب می‌رسیم  
 شب را شکسته‌ایم  
 از دور دست  
 ما آف ستارگان کوچک و خردیم  
 اما ستارگان خرد  
 در چشم شب‌شامان

همواره در زمان

شب را شکسته‌اند

□

با آن وزیر برق بگویید

در روزهای تار و تباهی

از ما مدد بخواهد

ما جلوه‌های نور زمانیم

ما شب‌شکن‌ترین چراغهای جهانیم

### تکدرخت

تکدرختم من

در این هامون پهناور

در این دشت ملال آور

مرا یاران همپا نیست

مرا یاران همگو نیست

نوای مهر بار جویباران

بانگ نوش چشمه‌ساران

در لضایی دور می‌میرد

و گوش من

پر است از نغمه‌های خشک تنهایی

در این صحرا مرا یاران دهشتزاست

تگرگ درد و ابر بیم و رگبار جنون‌آمیز حرمانها

دروشم زوزه‌گرگان تنهایی

کند غوغا

در این تاریکی شبها

دلم روشن نمی‌گردد ز پندار سراب آلوده فردا

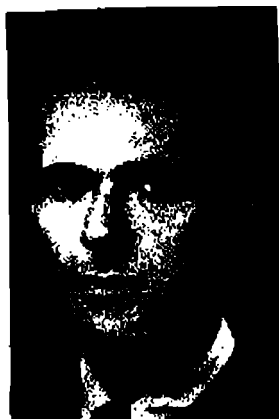
نیاید پای من در گل

نمانم دیرگاه اینجا  
 سپاه ابر نزدیک است  
 در این دم با دم دیگر  
 برآید رعد و برق حسرت بی همزبانی  
 تا بسوزاند توانم را  
 و خاکستر کند این هستی گنگ  
 این سکوت جاودانم را

## همسایه

همسایه‌ام  
 نماد مردم شهر است  
 هر صبح  
 آهسته پلکان را  
 در ذهن می‌شمارد  
 و در وسط پلکان  
 گره به کروانش می‌بندد  
 و راه را می‌بندد  
 همسایه‌ام  
 مؤدب و سنگین  
 مثل عروسکهای سنتی و محبوب  
 از زیر چشم کمین کرده است  
 که داماد بخت  
 در حرکت همیشگی تاریخ  
 از راه التفات بیاید  
 و آن نمونه کسل و راکد را  
 بدل به شور کند  
 بدل به خوشبختی





## صفاری

(۱۳۶۱-۱۳۸۸)

فتح‌الله صفاری، فرزند میرزا موسی خان، معروف به منشی، در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در خانواده‌ای معروف و اصیل در رشت قدم به عرصه هستی نهاد. در کودکی پدر خود را از دست داد و تحت سرپرستی مادرش قرار گرفت، اما زندگی آنها با سختی و دشواری می‌گذشت.

صفاری، پس از فرا گرفتن علوم مقدماتی، چندی نیز به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و از افاضل زمان خود کسب فیض کرد. از آن پس در آموزشگاه اختصاصی وزارت پست و تلگراف ثبت نام نمود و پس از گذراندن دوره تخصصی و اخذ گواهینامه به استخدام آن وزارتخانه درآمد و آخرین پست او در ساری، معاونت اداره پست و تلگراف بود و سرانجام پس از سی و دو سال خدمت بازنشسته گردید.

صفاری اوقات خود را پس از دوران بازنشستگی بیشتر به مطالعه کتاب و سرودن شعر می‌گذراند و سالها در انجمن ادبی شهر ساری با سمت منشی و پس از آن ریاست انجمن خدمت کرد. آثارش در دوره‌های مجله ارمنان و بعضی از مطبوعات به چاپ می‌رسید. دیوانش متجاوز از پنج هزار بیت است که گویا هنوز به چاپ نرسیده. و نیز کتابی به نام "شکوفه‌هایی از ادبیات مازندران" تألیف کرد و شامل سروده‌های شعرای مازندران به زبان فارسی و محلی بود که توفیق چاپ آن را نیافت. او در سال ۱۳۶۱ در ساری بدرود زندگی گفت.

### درد آشنا

گر به غربت همدم درد آشنا می‌داشتم      کی دگر خار جگرسوزی به پا می‌داشتم

در نثار مقدمش جان بی بها می‌داشتم  
گر که مصباح حقیقت پیش پا می‌داشتم  
در محیط زندگی گر همنا می‌داشتم  
گر که در گوش دلم بانگ درا می‌داشتم  
گر که با ما بود غم از دل رها می‌داشتم  
گر چو آینه، دلی گیتی نما می‌داشتم

گر صبا آرد پیام و مزده‌ای از سوی دوست  
در طریق وصل می‌بردم به کوی یار راه  
دوست از دشمن به حکم عقل می‌دادم تمیز  
گم نمی‌کردم به دشت عشق راه خویش را  
دوست گریبا ما نباشد این جهان فلتم سراسر  
می‌نمودم نقش دل «صفاریا» روی نگاه

### سعی و عمل

آری نهان دهر، ز علم آشکار شد  
از کار، مرد صاحب زر عیار شد  
رو کار کن که کار، ره اعتبار شد  
غافل مشو که چرخ نه بر یک قرار شد  
در کار باش چونکه جهانی به کار شد  
کو در طریق کار در این روزگار شد  
آن کس که مرد کاری و چابک‌سوار شد  
کانچم نه خصم کس شد و نه دوستار شد؟!  
تو کجروی، نه آنکه فلک کجمدار شد؟!  
سستی رفیق مردم با ننگ و عار شد  
کاین شیوه رسم مردم با افتخار شد

آباد هر خرابه ز نیروی کار شد  
کمتر نه‌ای ز مور چرا غافل ز کار  
تن پروری ز دست، فرو هل به کار باش  
می‌کوش تا جوانی و شادابی‌ات بجاست  
اندیشه کن ز پیری و افتادگی خویش  
با کاروان زندگی آن کس شود رفیق  
بر رخس آرزو و سعادت شود سوار  
تقدیر مرد، در کف تدبیر و عزم اوست  
بدبختی و سعادت و اقبال دست توست  
منت مکش ز کس بجز از بازوان خویش  
«صفاریا» بجز ره سعی و عمل مبروی

### مهر دیرینه

ما را همان محبت دیرینه باقی است  
در دل عیار این زر و گنجینه باقی است  
شمع رخ تو در دل آینه باقی است  
پیوسته دل به سینۀ بی‌کینه باقی است  
ما را هنوز لذت دوشینه باقی است  
صاحب هنر به کسوت پشمینه باقی است

تا سوز هجر روی تو در سینه باقی است  
گنجینه‌ای چو گنج وفا، پایدار نیست  
در جلوه‌گاه حسن تو گر جان دهم، چه باک  
چون نیست در طریقت ما جز وفا و مهر  
از بوسه‌ای که دوش ز لعلت ربوده‌ام  
«صفاریا» شرافت و مردی به جامه نیست

### دل بشکسته

در دل بشکسته‌ام راهی تو پیدا کرده‌ای  
 چون هما در کنج این غمخانه مأوا کرده‌ای  
 چشمه نوش لبانت آب حیوان من است  
 با دم عیبایی خود مرده احیا کرده‌ای  
 مرغ دل در آتش عشقت بزد پر تا بسوخت  
 آتشی روشن به کانون احبا کرده‌ای  
 هیچ دانی تا زدی یا بر بساط روزگار  
 خویش را فارغ ز رنج و درد دنیا کرده‌ای  
 آنکه در کوی وصال سر نهد از غم چه باک  
 چون بنای عشق را خوش پای بر جا کرده‌ای  
 در مصاف عشق هرگز کس هم‌آورد تو نیست  
 بسکه از جور و جمایت خون به دلها کرده‌ای  
 ما به شیدایی غلم بودیم اندر روزگار  
 در صراط عشق خود ما را تو شیدا کرده‌ای  
 ما به غیر از تو به کس ناگفته راز خویش را  
 راز ما را از چه رو ای دوست افشا کرده‌ای  
 طرّهات را تا صبا یک سو زده از روی تو  
 شهر را بیکباره پر آشوب و غوغا کرده‌ای  
 نقد جان «صفاریا» در راه جانان داده‌ای  
 جان به پای مقدم جانانه سودا کرده‌ای

### در دبستان وفا

خوشکلامی را از آن شیرین دهن آموختم	در دبستان وفایت تا سخن آموختم
قصه‌های تلخ را اندر محن آموختم	هیچ یک از سرگذشت عمر در خاطر نماند
در خم این طرّه راز فوت و فن آموختم	ساحت ستان معطر شد ز بوی طرّهات
تیشه را بر سر زدن از کوهکن آموختم	گوبه شیرین از پس آن رنجهاد در راه عشق

سوختم پروانه‌سان در بیش شمع روی نو  
عقل گوید باید از یاران کجرو دل برید  
بس زیان دیدم من از نابخردان در زندگی  
بعد عمری وعده دادی بوسه‌ام شیرین دهی  
تا گل رویت سحرگه در چمن شد حلوه‌گر  
از دورنگیها چو «صفاری» بشتم زنگ دل  
جان فشادم تا که من حبّ الوطن آموختم  
عشق گوید من صفا در انجمن آموختم  
تجربیت از گردش دور زمن آموختم  
خوش وفا کردی وفا را از تو من آموختم  
راز یکرنگی ز یاس و یاسمن آموختم  
تا به یکرنگی صفا، زان سیمتن آموختم

### شرح عشق و عاشقی

تا جمالت برنوی افکنده در محراب عشق  
دیدگان ما شد از شوق تو در سیلاب عشق  
بی‌بناهان را بجز کوی محبت راه نیست  
ور بود بیرون بود از حلقه احباب عشق  
شرط اول نیست سالک را بجز جاه باختن  
چون ز خود بگذشت باکتن نیست از گرداب عشق  
گر به بیداری محبت، رهروی مهجور ماند  
نیست خارج از صف شوریدگان ارباب عشق  
گر کسان را ناامیدی تیره دارد روزگار  
باز شد در عین نومیدی مرا ابواب عشق  
تار جان عاشقان سرّ درون، روشن کند  
این حقیقت را شنو یک دم تو از مضراب عشق  
آشکارا سوز دل از زردی سیمای ماست  
ای خوش آن عاشق که باشد مجمع اسباب عشق  
شهد لذات جهان، کام خسان را تر نکرد  
عاشق از نوشیدن یک جرعه شد سیراب عشق  
شرح عشق و عاشقی «صفاریا» نتوان نگاشت  
جز به دست هاشق شوریده کتاب عشق

## شمع سحری

تا به سودای تو من از دل و جان می‌سوزم  
 آتشم، شعله من، اخگر خرمین سوز است  
 از چه پرسی ز من بیدل و افسرده روان  
 نیست با خسته‌دلان هم‌ره و هم‌راز کسی  
 گرچه کالای مرا چرخ به چیزی نخرید  
 هر شکستی که به کارم فلک افکند به عمر  
 تا ز پروانه فن سوختن آموخته‌ام  
 شکوه از هیچ کم نیست به دوران حیات  
 عمر طی شد، نشد از حال دلم آگه کس  
 روزی آگه شوی از حال دل «صفاری»  
 روزگاریست که پیدا و نهان می‌سوزم  
 زین جهت در ره تو از سر و جان می‌سوزم  
 که من از عشق تو عمریست روان می‌سوزم  
 من از این روز ستمهای زمان می‌سوزم  
 سود ناپرده متاعم به زیان می‌سوزم  
 جورها برده و بی‌تاب و توان می‌سوزم  
 سز حق را نکنم فاش و عیان می‌سوزم  
 گرچه عمریست که از زخم زبان می‌سوزم  
 سالیانیست که بی نام و نشانی می‌سوزم  
 که چو شمع سحری رقص کنان می‌سوزم

## دریغ

ما را سرسوز و ساز می‌باید و نیست  
 درهای امید، باز می‌باید و نیست  
 آمال دراز و عمر، کوتاست دریغ  
 یک مونس و دلنواز می‌باید و نیست



## صفوت

(۱۳۳۵ - ۱۲۵۹)

محمد علی صفوت در سال ۱۲۹۸ هجری قمری در شهر تبریز از مادر زاد. پدرش شیخ محمد حسن، از وعاظ بنام آن شهر بود.

محمد علی صفوت علوم ادبیه و عربیه و فقه اصول و منطق و حکمت را از محضر علما و دانشمندانی چون سید علی یزدی و میرزا علی لنگرانی و میرزا نصیر قره‌باغی و آقا ضیاء عراقی و سید ابوالحسن اصفهانی و سید کاظم عصار فرا گرفت و به درجه اجتهاد رسید و سالهای جوانی در سلک روحانیت بود و در ضمن به وعظ می‌پرداخت و در شهر خود از وعاظ بنام بود.

صفوت، از آن پس از سلک روحانیت خارج شد و به استخدام فرهنگ درآمد و ریاست اوقاف شهر خود و چند بار نیز کفیل اداره کل فرهنگ آذربایجان شد و مدتی سرپرست دانشرای تبریز بود.

صفوت از سال ۱۳۲۷ شمسی پس از چهل سال فعالیت‌های فرهنگی، مجاورت شهر قم را برگزید و اوقاتش در این شهر، مصروف تألیف آثار ادبی و تاریخی و اخلاقی می‌شد و سرانجام در سال ۱۳۳۵ شمسی بدرود حیات گفت.

صفوت در شمار ادیبان و شاعران و محققان بود که بر نظم شعر ترکی و فارسی و عربی توانا بود. آثار چاپ شده او بدین شرح است: ۱- منابع الحکم، ۲- دانش و پرورش، ۳- شرح حال محمد بن زکریای رازی، ۴- ماء معین یا مباحث دین به ضمیمه یادگار قم، ۵- کلمات علیه و گوهر دانش، ۶- دسته گل، ۷- گل و بلبل، ۸- تاریخ فرهنگ آذربایجان، ۹- مرآت الاعنار، ۱۰- داستان و دوستان، ۱۱- نعم الرقیق، ۱۲- اثر هزار و یک سخنور، ۱۳- چهارده معصوم (در دو مجلد)، ۱۴- میزان الانسان (در دو مجلد)، ۱۵- تربیت در

اسلام، ۱۶- کیت و کیت، ۱۷- من هنا و هنا، ۱۸- خریطه الفصوص (این کتاب را به کتابخانه مجلس تقدیم کرده است)، ۱۹- شرح حال شیخ محمد خیابانی، ۲۰- بیست مقاله با آه و ناله، ۲۱- ملحقات اثر هزار و یک سخنور.

### آیین درستی

مرد حفنگو هدف تیر جفاست	خامشی اسپر صد گونه بلاست
سخنی را که نه کس باز شنید	لب به گفتن نکنی باز بجاست
آری آن کس که نباشد تشنه	نخورد آب اگر آب بقاست
خیر از آن جامعه آئید مدار	که نه بر علم و خرد قدر و بهاست
خاک بر فرق چنین شهر گری	کاندرا آن مهر و وفا زشت و خطاست
از لغات آنچه ز قاموس جدید	شده محذوف یکی لفظ وفاست
آنچه امروز، نیرزد به جوی	گر به بازار بیاریش حیاست
بیهده از پی اکیر، مرو	گر مراد تو از آن صدق و صفاست
هرکه دارد شرف از نفس و ادب	عاطل و باطل، بی چون و چراست
رادمردی که ره راست رود	طمعها می شود از چپ و راست
همه جا خانه ظلم و ستم است	ای خدا خانقه عدل کجاست
دی همی گفت یکی سوخته دل	مقصد از هستی ما رنج و عناست
«صفوت» آیین درستی عجب است	ارزش زندگی ام یکسره کاست

### برگ و بر نادانی

نه به روز است فراغت به من از غصه نه شب	با شب و روز چنین آمده جانم بر لب
کاروانی که ز صحرای عدم تا به وجود	همنان بوده، از آن توده همراه چه سود
نه طبیعی که نه بر دل و ریشم مرهم	نه حیبی که در این غمکده گردد همدم
هر دم از سینه رود آه ز ماهی تا ماه	وای خون شد دلم از عصر تمدن صد آه
با دروغ و دغل و شیمه و دزدی و ددی	با سیه کاری و بی مهری و صد گونه بدی
با دلازاری و بدخواهی و با کین و حسد	بار این قافله مشکل که به منزل برسد
از بد حادثه وز فتنه این عصر دریغ	به پناهی نگرایید کسی جز سوی تیغ

## آئینه و زنگی

دید یک آینه افتاده به راه  
 کاین چنین تابان و روشن باشد این  
 بی گمان از گنج شاه است این گهر  
 گفت گنج شایگان آمد به کف  
 شد ز فرط زشتی خود با خبر  
 هر کس از دیدار او باشد ملول  
 بر چنین صورت نزدیک جز تفو  
 رایگان دادند از کف باختند  
 اهل دل «صفوت» بدینسان می‌زیند  
 زنگی و آئینه را آور به یاد  
 خویشتن بینی رها کن تا ابد

زنگی بد هیکل و زشت و سیاه  
 گفت ماه است این و یا خور، در زمین  
 ورنه این خورشید باشد یا قمر  
 از زمین برداشت آن را با شعف  
 چون در آئینه نمود آن دم نظر  
 در کراهت صورتی مانند غول  
 بانگ زد کای نره غول زشت رو  
 چون چنان بودی به دور انداختند  
 ناصحان آئینه، مردم زنگی‌اند  
 هر کجا روشدلی بینی و راد  
 کسی نبیند روی خود را بی‌مدد

## چکامه

تا چون خراب و خسته نماید سفر مرا  
 دیگر چه سود از سفر بحر و بر مرا  
 جایی که آن یگانه کند در بدر مرا  
 افکندی او چو اشک بصر از نظر مرا  
 خاری نکند و زد، به جگر نیشتر مرا  
 دادی همیشه جور و جفا برگ و بر مرا  
 این هم نشد که او نرساند ضرر مرا  
 هرگز ندیدم آنکه نگردد سپر مرا  
 اندر درون سینه برون از شمر مرا  
 گاهی ز خاور آید و گه باختر مرا  
 نتوان بیان آنچه که آید به سر مرا  
 هرگز روا نداشته داغ پسر مرا  
 ناید به کار کیفر تیغ و تبر مرا

دردا که لخت خون شده دل در حضر مرا  
 چون از دیار غم نتوان پا برون نهاد  
 بیگانه کی ز حال دلم بر سشی کند  
 من داده‌ام به نیم نگاهش ز دست، دل  
 آن را که خواستم به درآرد ز پای خار  
 ای چرخ ظلم پیشه ز نخل محبتم  
 از همگنان نبوده کس از من نبرده سود  
 از خویش و آشنا و پسر در خدنگ جور  
 کو محرمی که بشمرم آن دردها که هست  
 زین خاکدان کهنه بسی غصه‌های تو  
 از مردمان سفله و دنیاپرست دون  
 رنجی که در دل است ز بدسیرتان پست  
 بر مردم دورو مطلب، حق جزا دهد



توان شنید و گفت که باشد نظر مرا  
 قانع نکرد سوء قضا و قدر مرا  
 این است رهنما به همه خیر و شر مرا  
 بس راحتند و قسمت خوف و خطر مرا  
 گو با رمانه تا ندهد جاه و فر مرا  
 نا این دو، احتیاج نه بر سیم و زر مرا  
 گر دیده اشک دیده و خون جگر مرا  
 حاجت نبود کاش به این مختصر مرا  
 خوش نغز و عارفانه بفت این گهر مرا  
 جان بر لب است و تلخ بود خواب و خور مرا  
 زین هم نسورد ار چه سبب بال و پر مرا  
 بر این گراف لاف و چنین بحث و جر مرا  
 جز چشم نیره بین و بیجز گوش کر مرا  
 تر جفاست ارزش فضل و هنر مرا  
 «صفوت» بدین ملاحظه دارد اثر مرا

در کارهای ایزد دانا و دادگر  
 لک از بی بهانه در این ننگای عم  
 خادم به ذلت اندر و خائن به عزت است  
 از جیت ناکسان دغل باز و بی هنر  
 گر باریا و زرق و دوروییست جاه و فر  
 ما روی زرد و آشک چو سیمسبی خوشم  
 کیشم وفا و صدق بود آب و نان از آن  
 یک لقمه نان و جرعه آیم ضرورت است  
 دوشم فتاد، ره نه جهان دیده عارفی  
 گفتار حیرت اندرم از کارهای دهر  
 طوطی نه رحمت قفس و جای راغ، باغ  
 رطل گران و حوصله تنگ بی سبب  
 من ار کعنا و دیدن اسرار حق که نیست  
 لیک این بجا بود که بپرسد کسی چرا  
 بشوده این چکامه تو بوی خون دل

### یک نمونه شعر عربی او

فصار دمی، دمعاً فیا عین ادمعی  
 و ما قلته و حدی و لا انا ادعی  
 بمن اتلی لن تریهم بسمعی  
 فاین حدود الله این مشرعی  
 و نحن غراب مکره بشما لعی  
 لقول فصل و ما بالهزلک لیس یعی  
 فیا رب فصل یا رجایی و مفرعی  
 واشکر ربی صادقاً «صفوتی» معی

الی العین من قلب الجریح سلیفة  
 ذهاب الوفا یا لهف متفق الوری  
 تناست دعاة الود عهد المودة  
 نوا الله انساهم فضلوا اضلهم  
 تمزدوا طابوا فی المضى و اطربوا  
 و یا عجا من معشر انزلت بهم  
 فورت الی الیاء من کید اخوتی  
 جزى الله اهل المدر عنى بعدهم



## صفورا

(۱۳۲۰)

صفورا محجویی اصل، فرزند احمد، در سال ۱۳۲۰ هجری شمسی در شهر لاهیجان چشم به جهان گشود و در زادگاهش تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به انجام رسانید. صفورا از نوجوانی به موسیقی و نقاشی و شعر علاقه و دل بستگی داشت خود می گوید: «به اقتضای زن بودن نتوانستم جهت ادامه تحصیل به دانشکده هنرهای زیبای تهران بروم، لذا نشنگی دانستن و التهاب درونم را با دریای شعر سیراب نمودم، شعر همه زندگی من شد».

صفورا از نوجوانی به شعر و شاعری پرداخت و در آغاز، شعر به سبک کلاسیک می سرود و شاعری غزلسرا بود. خود در این باره می گوید: «از روزی که دیدم حرفهای زیادی برای گفتن دارم شعر به صورت نیمایی می گویم.»

صفورا اولین مجموعه شعر خود را به نام «گلبرگ» به چاپ رسانید که آن را سیاه مشق دوران دختری خود می داند و دومین مجموعه شعرش را به نام «پیش از طلوع» طبع و نشر کرد و در ضمن مجموعه های دیگری نیز به نامهای بعد از خورشید» و «صد درجه زیر صفر» آماده چاپ دارد.

صفورا در سال ۱۳۳۸ ازدواج کرد و دارای چهار فرزند است که همگی عاشق هنرند، خصوصاً موسیقی و نقاشی و شعر، و جملگی از خطی خوش نیز برخوردار می باشند.

صفورا در سالهای گذشته در باشگاه جوانان و فرهنگ و هنر و شبهای شعر شرکت می نمود و چند بار در جلسه شعرخوانی تلویزیون گیلان حضور به هم رسانید و چندی نیز ریتر روزنامه اطلاعات بود و از سال ۱۳۶۹ از لاهیجان به تهران مهاجرت نمود و در این

شهر سکونت اختیار کرد.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

### همسرایی

سحر چون چشم بگشودم به روی آفتابی خوش  
 تو را در چارچوب پنجره دیدم به خوابی خوش  
 سیه چون بخت خود گرچه چنین پیچیده در خویشم  
 سبیدی می‌زند موی من از پشت حجابی خوش  
 طراوت می‌پذیرد خنده‌ات از گریه‌ام، آری  
 بود گلبرگ باران خورده گرم از آفتابی خوش  
 خیالت می‌کشد، هر سو مرا تا مرز بی‌خویشی  
 نگر چون تشنه‌ای خوش کرده‌ام دل با سرایی خوش  
 نگه کن مرغ وحشی را غزل خوانیش، هذیان است  
 چه خوانم با لب بسته برایت شعر نابی خوش  
 ندارم بی تو آری فرصت یک آه کوتاهی!  
 به سر دارم، هوای زندگی را چون حبابی خوش

### غربتی

تو نیستی و شبنم درد بار می‌گذرد  
 شبانه‌های سکوت، نفس نفس بی تو  
 عبور ماه ملول از دریچه پاییز  
 صدای هیچ کس از هیچ سو نمی‌آید  
 تو جلوه‌ساز بهار خودی، نمی‌دانی:  
 چو سبزه، بسته به تنهایی شب دستم  
 غریب در وطن از حس غریتم سرشار  
 سحر به ظلمت من در طلسم تنهایی ست  
 به گریه، شط غم از کنار می‌گذرد  
 چنان، چو مرثیه جویبار می‌گذرد  
 خیال توست که خاموش‌وار می‌گذرد  
 همین چراغ من از این مزار می‌گذرد!  
 به حال من، چه در این مرگزار می‌گذرد  
 سوار سایه تو از غبار می‌گذرد  
 ببین چه تلخ به من روزگار می‌گذرد  
 تو نیستی و شبنم درد بار می‌گذرد

## از دوردست عشق

تو را در من کسی از دوردست عشق می خواند  
 کسی که دوستت دارد، مرا از خود نمی داند  
 من آن برگ سرگردان که در پاییز تنهایی  
 مرا، نهی نمی گیرد، مرا بادی نمی راند  
 ندارم چشم بهبود از مدار گردش گردون  
 بلای آسمانی را مگر چشمت بگرداند  
 چنان بفض گلوگیری شدم در گریه‌ها، پنهان  
 از آن ترسم مرا چشمی به دامانت نیشاند  
 سیه شد دفتر شرم به زاری کردن شها  
 نمی دانم که باید دادم از تقدیر بستاند؟  
 به تضمین سرود دلکش تأثیر بنشستم  
 که تا شاید مرا چون گل کنار خویش بنشاند  
 «قدم بر دیده‌ام بگذار تا عمر ابد یابی  
 بود چون ساق گل در آب، گل بسیار می ماند»

## تک غنچه آرزو

غنچه از گلبن زیبای تو چیدن زیبا  
 صدف عشق تو در سینه نشاندن نیکو  
 پیچک عشقم و دیوار تو را می طلبم  
 وحشت از دام گرفتاری عشقت نکم  
 عشوہ بیار ز خوبان زمان دهم لبک  
 باز دشتام بده غنچه لب را بگشا  
 درد شیرین تو چون یاد دل خسته نمود  
 گرچه پیدایی تو در جلوۀ گلها ای گل  
 گفته بودم که از این دشت ملامت گذرم  
 عاقبت پاره شود رشته این دام که من  
 ره دراز است ولی بر تو رسیدن زیبا  
 گوهر جان به متاع تو خریدن زیبا  
 سایه‌وش بر سر کوی تو خزیدن زیبا  
 دانه از دام تو با دلهره چیدن زیبا  
 نازت ای دلبر عیار، کشیدن زیبا  
 سخت تلخ، ولی باز شنیدن زیبا  
 همچو فرهاد به کوی تو دویدن زیبا  
 باز هم نرگس شهلای تو دیدن زیبا  
 آری آری چو غزال از تو رمیدن زیبا  
 مرغ بی بالم و بی بال پریدن زیبا

## رودابه

امانت عشقش را  
 در کوله پستی  
 فردای کود کانش  
 خواهد بست  
 تا سرود رهایی را  
 در ژرفای هر فاصله  
 رساتر از بلندی قامت خاک  
 بر تارک گور گمنامی  
 فریاد بزند

## زن در مسیر تاریخ

آن سوی این زمان  
 گهواره معاشقه می جنبید  
 □  
 آوازه خوان ما  
 بیدار و سرکش است  
 زانو نمی زند  
 جز در حضور حق  
 بر خاک استغاثه و اقیونی  
 آن سوی این زمان  
 با نام اوست معطر  
 هر لاله ای که سرکشد از  
 لابلاي سنگ  
 آوازه خوان ما  
 - تنها - زن را به کار خانه نمی گیرد  
 چون عاشق است

مثل خروس سپیده دم  
بیدار می شود که بتازد  
بر سینۀ همیشه تاریخ بامداد  
می داند این حقیقت غمگین را  
در چاشت بند دخترگانش  
هنوز هم

سرب و گلوله

است

سوقات شهریان بزک کرده

می خواهمش که گرم بماند

مانند خون لاله

به پهنای خاک سرد

مانند قلب جنگل سبز شمال ما

مانند تیغ کوه



## صفی

(۱۲۷۷ - ۱۲۱۲)

حاجی میرزا حسن اصفهانی، ملقب به صفی علیشاه، قطب سلسلهٔ نعمت اللّٰهی، منخلص به صفی، فرزند محمد باقر، در سوم شعبان سال ۱۲۵۱ هجری قمری در اصفهان از مادر زاد. پدرش از بازرگانان بود و در کودکی به اتفاق پدر به یزد رفت و تا سن بیست سالگی در آن شهر بزیست و به کسب دانش پرداخت و با عارفان و صاحب‌دلان در آمیخت.

حاج میرزا حسن، پس از فراغت از تحصیل به سیر و سیاحت پرداخت و به هندوستان و حجاز سفر کرد و بیشتر با مشایخ اهل طریقت آن دیار و روم در آمیزش بود و سیر و سلوک این راه را از آنان فرا گرفت. از آن پس سفرهایی به نقاط ایران کرد، تا سرانجام به شیراز رفت و دست ارادت به حاج میرزا زین‌العابدین شیروانی داد و سپس به خدمت رحمت علیشاه حاج میرزا کوچک نایب‌الصدر رسید و مورد توجه قرار گرفت و به صفی علیشاه ملقب گردید. پس از فوت نایب‌الصدر به خدمت حاج آقا محمد منور علیشاه که نیابت او را داشت رسید و جندی در مصاحبت او بود و از آنجا به تهران مأموریت یافت و رحل اقامت افکند و به دستگیری این فرقه پرداخت، تا آنکه در بیست و چهارم ذی‌عده سال ۱۳۱۶ قمری بدرود حیات گفت. قبرش در خانقاهی است که مریدانش در خیابان صفی علیشاه ساخته‌اند.

صفی علیشاه گذشته از جنبه‌های عرفانی و تصوف که مقامی والا داشت، مردی ادیب و شاعری سخن‌سنج بود و در نظم انواع شعر توانا و استاد بود. از تألیفات اوست: ۱- زبده الاسرار، ۲- عرفان الحق، ۳- بحر الحقایق، ۴- میزان المعرفة، ۵- تفسیر قرآن منظوم (که در حقیقت بزرگترین و مهم‌ترین اثر او به‌شمار می‌رود)، ۶- دیوان اشعار، مخمس زیر یکی از عالیترین نمونه‌های شعر عرفانی اوست:

خواهم ای دل محو دیدارت کنم      جلوه‌گاه روی دلدارت کنم  
 واله آن ماه رخسارت کنم      بستۀ آن زلف طرّارت کنم  
 در بلای عشق دلدارت کنم  
 تا شوی آواره از شهر و دیار      تا شوی بیگانه از خویش و تبار  
 بگسلی زنجیر عقل و اختیار      سر به صحرا پس نهی دیوانه‌وار  
 پای بند طرّه بارت کنم  
 دوش کز من گشت خالی جای من      آمد آن بکنا بت رعناى من  
 شد ز بعد لای من الای من      گفت کی در عاشقی رسوای من  
 خواهم ار هستی سبکارت کنم  
 گر تو خواهی کز طریقت دم زنی      پای باید بر سر عالم زنی  
 نی که عالم از طمع بر هم زنی      چون دم از آمال دنیا کم زنی  
 مورد الطاف بسیار کنم  
 ساعتی در خود نگر تا کیستی      از کجایی وز چه جایی چیستی  
 در جهان بهر چه عمری زیستی      جمع هستی را برن بر نیستی  
 از حساب تا خیردارت کنم  
 هیچ بودی در ازل، ای بی شهود      خواستم تا هیچ را بخشم وجود  
 پس جمادات ساختم اول ز جود      گر شوی خودبین همان هستی که بود  
 بر خودی خود گرفتارت کنم  
 از جمادی بردمت پس در نبات      واندر آنجا دادمت رزق و حیات  
 خرمت کردم ز باد التفات      چون ز خارستان من یابی نجات  
 باز راجع سوی گلزارت کنم  
 در نباتی چو رسیدی بر کمال      دادمت نقش بهیمی در مثال  
 پس تو با آن نفس داری اتصال      گر تمامی دهمی عقل و کمال  
 خیره خیره نفس غذارت کنم  
 خواستم در خویش چون فانی تو را      بر دمدم روح انسانی تو را  
 یاد دادم معرفت‌دانی تو را      کردم آن تکلیف حیرانی تو را  
 تا چو خود در فعل مختارت کنم



باز خواهم در بدر گردانمت      از حقیقت با خیر گردانمت  
 مطلق از جنس بشر گردانمت      ثابت از دور دگر گردانمت  
 پس در آن چون نقطه سیارت کنم  
 از دم لا شئی بودی شئی شدی      مرده بودی یافتی دم حی شدی  
 واقف موت ارادی کی شدی      چون ز هست خود به کئی طی شدی  
 از بقای جان خیردارت کنم  
 گر تو خواهی بر امان الله رسی      آن امان من بود در مفلسی  
 باش مفلس در مقام بی کسی      گرچه زری بار چون طبع می  
 تا به جانها کیمیا کارت کنم  
 زانکه کردی یک نفس یادم یقین      باب معنی بر تو نگشادم یقین  
 من خط آزادیات دادم یقین      گر به عُجب افتی که آزادم یقین  
 بی گمان بر خود گرفتارت کنم  
 چون که دارم از صراحت آگهی      خود نمودم در سلوکت همری  
 تا که شد راحت به مقصد منتهی      گر تو پنداری که خود مرد ری  
 در جَو غفلت نگوینارت کنم  
 چون زمن خواهی دم عشق ای پسر      بدهمت دم تا شوی آدم سیر  
 پس جو شاهانت نهم افسر نه سر      ور شوی مفرور باز از یک نظر  
 افسرت را گیرم الفسرت کنم  
 می تنی تا کی همی بر دور خود      همچو کرم بیله دانه ای ولد  
 یا ندانی اینکه قرنی بی رشد      در ره دین از روی باری بجد  
 من به یک دم گاو عَصارت کنم  
 من تو را خواهم ز قید تن بری      تو نداری جز سر تن پروری  
 پس کنم تا این سرت را آن سری      سازمت هر دم به دردی بستری  
 جبریا نه محاصر وارت کنم  
 تا شوی تسلیم نو در امر پیر      همچو صید مرده در چنگال شیر  
 گردی از موت ارادی ناگزیر      گه به بالایت برم گاهی به زیر  
 گاه بی نان گاه بیمارتم کنم

تا بود خام این وجود سرکشت      باز بگشَم ز آتش اندر آتشت  
 خوش بسوزم این دماغ ناخوشت      پخته بیرون آرم از عقل و غشت  
 زان می مستانه هشیارت کنم  
 گاه بر دار فنا آویزمت      گه به خاک و گه به خون آمیزمت  
 گه به سر خاک مذلت ریزمت      گاه در غربال محنت بیزمت  
 تا ز عمر خویش بیزارت کنم  
 تا نفس داری رسانم ای عجب      هر نفس صد بار جانم را به لب  
 هر زمان اندازمت از تاب و تب      فارغمت یک دم نازم از تب  
 تا ز خواب مرگ بیدارت کنم  
 بر تنت تا هست از هستی رمق      گهرم و سازم به هیبت مستحق  
 هر چه بگشایی تو زین دفتر ورق      من به هم بریچمش باز از نسل  
 تا به خود بیچان چو طومارت کنم  
 گر حدیث از روح گویی گرز تن      جز من و مانست هیبت در سخن  
 تا نبینی هیچ دیگر ما و من      سازمت گنگ و کرو کور از سخن  
 در تکلم نقش دیوارت کنم  
 آفتاب ای مه نهم پالان تو      برزنم بر هم سر و سامان تو  
 جان تو بستمست چو بر نان تو      نانت گیرم تا برآید جان تو  
 مستحق لحم مردارت کنم  
 تا نگردانی ز من رو سوی خلق      باز گردانم ز سویت روی خلق  
 بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق      نادمست سازم ز گفت و گوی خلق  
 ناامید از یار و اغیارت کنم  
 گر هزارت سر بود در تن بلا      کویم آن یکجا به سنگ ابتلا  
 ماندت چون زان همه یک سر بجا      همچو منصور آن سرت را زیر پا  
 آرم و تن بر سر دارت کنم  
 تا ز نیم آتش تو را بر جسم و جان      سوزم از نار جلالت خانمان  
 سازمت جاری انا الحق بر زبان      سنگ باران بر سر دار آن زمان  
 همچو آن حلاج اسرارت کنم

گر به راه عشق پا افشردهای      ور به سر صوفیان پی بردهای  
 سر همتاجا، نه که باده خوردهای      آنچنان یعنی که از خود مردهای  
 تا به هر دل زنده سردارت کنم  
 گر کنی از بهر دنیا طاعتی      خود نماید بر تو غیر از رحمتی  
 زانکه تو مرزوق بعد از قسمتی      ور ز طاعتها مرید جنتی  
 سرنگون برعکس در نارت کنم  
 در تذکر خواهی از اشراق من      عاشق نوری تو، نی مشتاق من  
 خارجی از زمره عشاق من      در حقیقت گر شوی اوراق من  
 مصدر انوار و اطوارت کنم  
 گه حدیث از شرکنی گاهی ز خیر      گه سخن از کعبه گویی گه ز دیر  
 گاه بر دل ذکر بندی گه به سیر      گه نپردازی ز من یک دم به غیر  
 واحد اندر ملک قهارت کنم  
 گه به تن گاهی به جان داری نظر      گه به چشم شاهدان داری نظر  
 چون برهمن بر بتان داری نظر      تا بر این و تا بر آن داری نظر  
 در نظرها جملگی خوارت کنم  
 گاه بر گل گه به نرگس عاشقی      گه به قافم گه به اطلس عاشقی  
 بر درم گاهی چو مفلس عاشقی      فارغ از من تا به هرکس عاشقی  
 سخره هر شهر و بازارت کنم  
 گه به کسب و جاه مالست هوس      گه به عمر بی‌زوالست هوس  
 گه بر امکان محالست هوس      هر دمی بر یک خیالست هوس  
 زان به فکر هیچ غمخوارت کنم  
 آخر از خود یک قدم برتر گذار      این خیالات ها از سر گذار  
 کام دنیا را به گاو و خر گذار      یک نماز از شوق چون جعفر گذار  
 تا به خلد عشق طیارت کنم  
 کاهلی تا کی دمی در کار شو      وقت مستی نیست هین هشیار شو  
 خواب هرگشت هلا بیدار شو      کاروان رفتند دست و بار شو  
 تا به همراهان خود یارت کنم

بارکن زین منزل ای جان پدر  
 مایی ار تنها شود خونت هدر  
 کاین بیابان جمله خوف است و خطر  
 دست غم زین بعد خواهی زد به سر  
 کار من این بود کاخبات کنم  
 گوش دل داری جوان بر پند پیر  
 کرده کی کسی را زیان پیوند پیر  
 شو در این بحر بلا همنند پیر  
 گر شوی از جان تو حاجتمند پیر  
 بی نیاز از خلق یکبارت کنم  
 جان بابا از حوادث وز خطر  
 هین مرو از کشتی عونم به در  
 جز به سوی من تو را نبود مقر  
 تا چو ابراهیم و یونس ای پسر  
 آب و آتش را نگهدار کنم  
 با وجود آنکه در جرم و گناه  
 گر نه گوی رحمت آری پناه  
 عمر خود در کار خود کردی تباه  
 سازمت خوش مورد غفو آله  
 پس به جرم مخلوق غفارت کنم  
 گرچه در برم حضوری ای فقیر  
 گرچه غرق بحر نوری ای فقیر  
 گرچه مرآت ظهوری ای فقیر  
 باز از من دان که دوری ای فقیر  
 ورنه دور از فیض دیدارت کنم  
 قصه کوتاه بنده شو در گوی من  
 زنده گردی چون مسیح از بوی من  
 تا به دل بینی چو موسی روی من  
 عاشقانه چو کسی رو سوی من  
 در مقام قرب احصارت کنم  
 دم غنیمت دان که عالم یک دم است  
 دم ز من جو کآدم احبازین دم است  
 آنکه بادم همدم است او آدم است  
 فیض این دم عالم اندر عالم است  
 دم به دم، دم تا به دم یارت کنم  
 صاحب دم اندر این دوران منم  
 باب علم و نقطه عرفان منم  
 بلکه در هر دوره شاه جان منم  
 آنچه کاندر وهم ناید آن منم  
 من به معنی بحر زحارت کنم  
 گرچه از معنی و صورت بالوصول  
 لیک بر ارشاد خلق اندر نزول  
 مطلقم در نزد ارباب حقول  
 هر زمان ذاتم کند صورت قبول  
 تا به صورت معنی آثارت کنم

انبیا را در نیوت رهبریم      اولیا را در ولایت سرورم  
 مصطفی را ابن عمّ و یاورم      حیدرم من حیدرم من حیدرم  
 نک خبر از سرّ کردارت کنم  
 جلوه گر هر عصر در یک کسوتم      این زمان اندر لباس رحمتم  
 هین علی رحمت ذوالقدرتم      گر شوی از جان گدای همتم  
 ای «صفی» من نور انوارت کنم  
 در خصالم رحمةً للعالمین      در جمالم راحم رحم آفرین  
 در جلالم پادشاه یوم دین      در گه ایّاک نعبه، نستعین  
 بین مرا، کز مرگ بیزارت کنم  
 من صراط مستقیم هستم هله      هر چه جز من راههای باطله  
 یک نگاهم به تو را از صد چله      دل به من در اهدنا کن یکدله  
 تا به راه راست یادارت کنم  
 تا نه بیرون برد دیو رحیم      ای برادر زین صراط مستقیم  
 زن به نام من همی بی ترس و بیم      دم ز بسم الله الرحمن الرحیم  
 تا که حفظ از شرّ اشارت کنم  
 من طلسم غیب و کنز لاسم      چون به کنز لا رسی الّاسم  
 یعنی از الّا و لا بالاسم      نقطه ام با را، به با گوایسم  
 بین یکی تا واقف از کارب کنم  
 مظهر کلّ عجایب کیست من      مظهر سرّ غرایب کیست من  
 صاحب عون نوائب کیست من      در حقیقت ذات واجب کیست من  
 گژ مغز تا راست رفتارتم کنم  
 گر ز سرّ خود زنم دم اندکی      خاطر لفرزنده افتد در شکی  
 اینقدر دان گر تو صاحب مدرکی      نیست پیدا از هزاران جز یکی  
 گر کنی شک بند پندارت کنم  
 شب گذشت ای بلبل آشفته حال      روی گل بین درگذر از قیل و قال  
 باش حیران یک زمانم بر جمال      شو چو طوطی در پس آینه لال  
 تا به مدح خود شکرخوارت کنم

## گروگان

گفتم اندر قدمت این سر و این جان من است  
گفت هر جا سر و جانی ست، گروگان من است  
گفتم این چیست کز او سینه‌ام آتشکده گشت  
گفت این عشق من است، آتش سوزان من است  
گفتم از درد نماندم به دل اقیهه علاج  
گفت دردیست که همسایه درمان من است  
گفتم این روشنی اندر افق از چیست به صبح؟  
گفت از عکس بناگوش و گریبان من است  
گفتم ایوان تو را، روی زمین پرده کجاست؟  
گفت افلاک برین پرده ایوان من است  
گفتم از دست غمت بگذرم از کون و مکان  
گفت هر جا گذری ساحت میدان من است  
گفتم آلوده «صفتی»، را، ز چه شد دامن دلق؟  
گفت پاکی همه چون درخور دامان من است

## طلعت دوست

یار آمد و از جان جهان بی‌خبرم کرد  
زان طره که از دوش فرو ریخته تا ساق  
حاضر به کفم بهر نثارش دل و جان بود  
سیلاب سرشکم به خرابی نبرد دست  
دیوانه صفت در خم آن زلف چو زنجیر  
با کس نتوان گفت مگر دیده کند فاش  
آمد به عیادت سر بیمار خود او لیک  
از رهن می‌این بار «صفتی» خرقه چوبی گرفت  
کس خرقه به می‌رهن نمی‌کرد از این پیش  
بر طلعت خود غیرت اهل نظرم کرد  
همزانی غم در دل کوه و کمرم کرد  
بس خنده به زیر لب از این ماحضرم کرد  
زان چشم بلاخیز که زیر و زبوم کرد  
پیچیدم و از کون و مکان دربدم کرد  
کاری که به دل غمزه بیدادگرم کرد  
بر وعده دیدار، دگر جان به سرم کرد  
آتش زد و صوفی صفتی را سپرم کرد  
در میکده زین کار مفی باخبرم کرد



صفیر

(۱۳۳۰)

سید محمد علی حایری، متخلص به صفیر، فرزند سید حسین، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در کرمانشاه چشم به جهان گشود. علوم ادبیه و عربیه را نزد اسانید بزرگ فرا گرفت و سالها نیز در قم به تحصیل و تدریس اشتغال داشت. از آن پس به تهران عزیمت کرد و رحل اقامت افکند و دانشکده معقول و منقول را طی کرد و به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس اشتغال ورزید.

مؤلف آینه دانشوران، علیرضا ریحان یزدی که کتابش در سال ۱۳۵۱ قمری به چاپ رسیده است، در باره او چنین می‌نویسد:

«آقای صفیر، جوانی خوش ذوق و در ادبیات فارسی زحمت کشیده است، قواعد عروض را خوب می‌داند و شعر را نیکو می‌گوید و خلاصه سر به بزرگی دارد و همواره به قدر بضاعت خود کوشش می‌کند که آثاری از او بماند. آثار نظمی و نثری نیز دارد و از آنهاست: "خردنامه" به بحر رمل مسدس محذوف، که فقط در پند و اندرز است و "مانمکده" در سوگواری حضرت حسین بن علی علیه السلام، دیوانی مشتمل بر غزل و قصیده و قطعه و رباعی دارد.»

صفیر یکی از نویسندگان و شاعران توانا و خوش قریحتی است که آثار نظمی و نثری او در جراید و مجلات گذشته انتشار می‌یافت و کتابی به نام "ترجمة الصلوة" اثر فیض کاشانی و کتاب "درس دین" اثر شیخ محمد شبتری و کتاب "دین و دنیا" که به چاپ رسیده است.

اینک نمونه‌هایی از نظم او:

## حرف مهر

کام دل با یک سخن دلدار شیرین کام داد  
 کامران باشد که خوش، کام من ناکام داد  
 زیر لب خندید و گفت «آری... ولی پنهان ز خلق»  
 این بیگفت و خاطر آشفته را آرام داد  
 حرف مهر از یار، یارب تا چه لذت بر دهد؟  
 طعم شکر بر مذاق جان چو از دشنام داد  
 طرّه مشکین ز پای مرغ دل مگشای باز  
 کامران صیدی که جان در گوشه آن دام داد  
 بود هر جا درد و حرمان و غمی دست قضا  
 جمع کرد و عاقبت عشق تو او را نام داد  
 نیست در وی باده‌ای جز خون دل کز دیده ریخت  
 ساقی دوران اگر دور از تو ما را جام داد  
 بی مه رخسار یار امشب به جان آمد «صفیر»  
 شام هجران را مگر یارب نباشد بام داد

## پرشکسته

سرشک خانه برانداز و آه کوه گداز  
 به روی رشک گلی می به بانگ نی نوشیم  
 خیر ز محنت حرمان من کجا داود  
 نوشته گوهری حسن تو به صفحه سیم  
 رهایی از غم هجر توام نصیب مباد  
 بیا و سنگ بزن بر پر شکسته من  
 از آن به مهر دگر کس، دگر بستم دل  
 که همچو ماه درخشان میان جمع نجوم  
 قسم به گوشه ابروی بر کشیده تو  
 مرا چنین لب نوشین تو به نطق آورد

دریغ و درد که آخر دریده پرده راز  
 که هر طرف به نوا، بلبل مست خوش آواز  
 شهی که لشکر حسنش جهان گرفت به ناز  
 چو خوش «به خط زبرجد» بهای لعل تو باز  
 کس ار به غیر گریبان مراست محرم راز  
 که دیگر از سر کویت نمی کنم پرواز  
 ز هر که غیر تو، دیدار خویش بستم باز  
 خود از جمیع نکویان رخ تو شد ممتاز  
 که سرکشیده به گوش تو، تا بگویند راز  
 لب «صفیر» سخنور به بوسه‌ای بنواز



## روزه

که ترک کار بد مقصود آن است  
 که ترک بد کند، چه بیش و چه کم  
 نه خوی خاصی، بلکه خوی عام است  
 وگرنه نیت بر روزه راهی  
 هزارش خاصیت، صد اختصاص است  
 به معنی درک فیض بزم قرب است  
 به روی هر دو عالم پا گذارند  
 که تنها طالب الله باشد  
 رود، در زمره خاصان درگاه  
 که جز این روزه خاصان حق نیست  
 که ناحق روزه را باطل نماید  
 شوی از، رمز اسرار حق آگاه  
 هرآنچه غیر از آن گیری حرام است

نه تنها روزه ترک آب و نان است  
 کسی را روزه می باشد مسلم  
 قناعت بر نخوردن کار خام است  
 به عصیان روزه باش از هر گناهی  
 به از این روزه خاص الخواص است  
 به صورت گرچه ترک اکل و شرب است  
 گروهی که بر این روی روزه دارند  
 نه دنیا جو، نه عقیبی خواه باشند  
 گر اینان روزه گیرد مرد آگاه  
 همه باید به حق بود و به حق زیست  
 مبادا جز حقت در خاطر آید  
 به حق زین روزه کامل بری راه  
 چه دانی روزه کامل کدام است

## خشت زر

نیازآوران را از او بهره بود  
 جزایش نه خواهش، نه اندیشه ای  
 دمی بر نمی چید گسترده خوان  
 گریزان شد از روی گیتی نیاز  
 جهان خرم از قحطی جوع بود  
 دل مستمندان از او شاد شد  
 نماندی در اقصای عالم فقیر  
 در اندیشه افتاد و پرسید از او  
 بگو از که آموختی این هنر؟  
 دهان را چو گل غنچه ای باز کرد  
 به ویرانه ای داشتم کار گل

بزرگی به داد و دهش شهره بود  
 به کردار حاتم کرم پیشه ای  
 تو گفتمی که چون سفره آسمان  
 بسی خلق را بخشش آورد باز  
 در ایام خود بسکه احسان نمود  
 جهانی ز داد وی آباد شد  
 ز بخشایش مرد روشن ضمیر  
 چو صاحب دلی این دهش دید از او  
 که ای بخشش بهتر و بیشتر  
 دهشگر به پاسخ سخن ساز کرد  
 که ای مرد دانای بیداردل

که تا افکنم طرح آباد او  
 ز کف خشت را تا به مصرف نهشت  
 از این روی صرفش کنم زودتر  
 و گر خرمن زر و گر گنج سیم  
 نماند کفم جز به کفگیر و بس  
 اگر گنج گیتی نماید نثار  
 همی دیدم آنجا که استاد او  
 دگر باره او را ندادند خشت  
 اگر در کف افتد مرا خشت زر  
 بیفشانمش باز بی رنج و بیم  
 که خود منتش نیست بر هیچ کس  
 به کس منتم نیست کفگیروار

### چه می‌فرمایی

ای جفا پیشه که آماده قتل مایی  
 مگر آفاق همه آینه طلعت توست  
 حالیا عشق تو هر روز فزون باید کرد  
 آتش رشک دل لاله، رخ گل سوزد  
 باغبانا! گل زیبای مرا گر نگری  
 تا حریم حرم امن می مینا هست  
 من که «پروا» نکسم، باید «پر» و آنکنم  
 کیستم خسرو جم حشمت اقلیم سخن  
 از تف آتش هجران تو بگداخت «صغیر»  
 سر فرمان تو داریم، چه می‌فرمایی؟  
 که به هر سو نگریم، جلوه‌گری، پیدایی!  
 که تو هر روز به زیبایی خود افزایی  
 اگر ای سرو چمان، سوی چمن بازایی  
 من بر آیم که: دگر باغ نمی‌آرایی  
 گو: همه سنگ بیارد «فلک مینایی»  
 که پرم نیست و هست این همه بی‌پروایی!  
 رشک اسکندر و دارا به چنین دارایی  
 عاشق سوخته را چهره چرا نمایی؟...

### باغ حسن

با چشمه حیات چه حاجت که یک دو بار  
 در باغ حسنت ای گل نورسته یافتم  
 نتوانم از طریق ادب دیگرش درید  
 گیرم به یاد چهره و زلفت تو صبح و شام  
 باری ز دوری تو چنانم که تا منم  
 فریاد باشدم، اگر امروز همچو دوش  
 بی‌تو گمان میر که برد جان به‌در «صغیر»  
 بوسیده‌ام به کام دل خود دهان یار  
 نارنج و لیمو و به و میب و ترنج و نار  
 از مهر توست جامه جان را چو بود و تار  
 نالم همی ز حسرت بزم تو همچو مار  
 روزم تبه‌تر است و سیه‌تر ز شام تار  
 بیداد باشدم، اگر اصالح مثل پار  
 دیشب رسید بر لب او جان هزار بار

## خلوتگه دل

غیر غم جانانه در این خانه نباشد	خلوتگه دل، منزل بیگانه نباشد
مرغی نبود، در طلب دانه نباشد	دل مایل خال لب یاری شده، آری
صد چاک اگر همچو دل شانه نباشد	ترسم نبرد راه به سر منزل زلفت
زنجیر به پای دل دیوانه نباشد	بگشا گره از زلف گره گیر دوتا، تا
پرخون دل تو، چون دل پیمانان نباشد	پیمانان پیمای که تا از غم گردون
تا چند در اندیشه پروانه نباشد	آن بزه که به جرم گنهش شمع بسوزد
دامی به از این سبزه صد دانه نباشد	تا شیخ ریا صید کند عامی چندی
محراب دعا! جز در میخانه نباشد	زاهد به سوی صومعه دیگر ننهیم پای

آن دل که همی جُست «صغیرش» سرهرکو

جز در شکن طره جانانه نباشد



## صلاحی

(۱۳۲۵)

عمران صلاحی، شاعر توانا و نویسندهٔ چیره‌دست و طنزپرداز، فرزند محب‌الله در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در تهران از مادر زاده، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید و در رشتهٔ زبان به تحصیل ادامه داد و فوق‌دیپلم گرفت و در حال حاضر در صدا و سیما، جمهوری اسلامی ایران انجام وظیفه می‌کند.

صلاحی از شاعران خوب و خوش‌ذوق و برجستهٔ معاصر است و در زمینهٔ شعر کلاسیک و نو هر دو کار می‌کند. در شعر کلاسیک، بخصوص، غزلیاتش پخته و رسا و شیوا و دلنشین است و در عین حال نویسنده‌ای طنزنویس است و طنزهایش نیز شیرین و دلچسب می‌باشد.

عمران صلاحی در نامه‌ای که برای نگارنده نوشته، می‌گوید: «با آنکه نام عمران است، خرابیهایی به‌بار آورده‌ام». به هر حال از شرح حال او چیزی دستگیریم نشد، بالاخره صلاح در آن دیدم که آنچه را خود در این باره نوشته، عیناً نقل کنم تا خوانندگان اگر چیزی دستگیرشان شد، نگارنده را نیز بی‌اگاهند. و این است آنچه او نوشته:

«شرح حال استاد دکتر مهندس عمران صلاحی. در باره زندگی شخصی به‌نام عمران صلاحی روایات مختلفی وجود دارد: شناسنامه‌اش می‌گوید در اسفندماه هزار و سیصد و بیست و پنج متولد شده است؛ مادرش می‌گوید در تابستان همان سال متولد شده، اما روز و ماه و ساعتش را نمی‌داند؛ خاله‌اش می‌گوید روز دهم تیرماه، ساعت ده صبح.

همسرش اسفندماه را ترجیح می‌دهد، زیرا در این صورت، سن شوهرش نه ماه کمتر می‌شود و او هم می‌تواند به همین نسبت از سن خودش کم کند. برای مادرش فرقی نمی‌کند تابستان باشد یا زمستان. عقیدهٔ پدرش را هم نمی‌توان پرسید، چون در سال چهل، بی‌خبر

به سرای باقی شتافته است و نمی‌توان از یابنده تقاضا کرد که خانواده‌ای را از نگرانی برهاند و مزدگانی دریافت دارد.

پسر و دختر شخص یادشده، با همسر وی تقریباً همعقیده‌اند. خودش هر دو نظر را قبول دارد، آنجا که می‌خواهد سابقه هنری‌اش را زیادتر کند و خودش را یک نسل جلوتر جا بزند، از تیرماه استفاده می‌کند، و آنجا که آب و هوایی می‌بیند، اسفند ماه را مناسبتر می‌داند.

در مورد محل تولدش اختلاف عقیده‌ای وجود ندارد و همه معتقدند که در تهران، خیابان امیریه، چهارراه مختاری متولد شده است. البته نه وسط چهارراه، مادرش متولد باکو است و پدرش متولد شام اسبی اردبیل. مؤلف کتابی ترجیح داده است محل تولد این دو را با هم عوض کند؛ با این حساب، پدر نامبرده می‌تواند خانه‌دار باشد و مادر او کارمند راه‌آهن. این کار، در جایی که هیچ کس سر جای خود قرار ندارد، امری است کاملاً طبیعی.

در مدرسه شاگردی نمونه بوده است، به طوری که توانسته هر کلاس را در دو سال طی کند و از همکلاسانش چندین سال بزرگتر باشد. در دبیرستان برای همکلاسه‌هایش که انشاء می‌نوشت، آنها بیست می‌گرفتند، اما برای خودش که می‌نوشت، بیشتر از ده نمی‌گرفت.

چون در نویسندگی و شاعری استعدادی نداشت، از سال چهل و پنج به هیأت تحریریه روزنامه فکاهی توفیق پیوست.

در مورد مدرک تحصیلی او هم نظرها متفاوت است. خودش می‌گوید فوق دیپلم زبان دارد. مادرش این نظر را قبول ندارد و به در و همسایه گفته پرسش لیسانسه است. اداره نظام وظیفه او را به عنوان دیپلم پذیرفته و به درجه سرگروهیان سومی مفتخر کرده است. نامبرده از آن تاریخ اعتقادش را نسبت به عبارت خیر الامور اوسطها از دست داده است. علی آقا قهوه‌چی او را «مهندس» می‌نامد، آرشاویر اغذیه فروش به او «دکتر» می‌گوید و دوستش غلامحسین خان او را «استاد» صدا می‌زند.

شخص فوق‌الذکر تاکنون مرتکب چندین جرم شده است: ۱- طنزآوران امروز ایران (با بیژن اسدپور به عنوان شریک جرم)، ۲- گریه در آب، ۳- قطاری در مه، ۴- ایستگاه بین راه، ۵- هفدهم، ۶- پنجره‌دن داش گلیر، ۷- رؤیاهای مرد نیلوفر.

خوشبختانه به مدد ناشران، مدتهای مدیدی است که مرتکب جرم تازه‌ای نشده. متهم یاد شده، علاوه بر توفیق، حرفهای مطبوعاتی دیگری هم داشته است. روزگاری در جریده شریفه‌ای «پرت و پلا» می‌نوشت و برای این و آن «شاخ و شانه» می‌کشید. با آنکه از نظر فد بلند پایه است، سالهاست که کارمند دون پایه صدا و سیماست. اکنون نیز بدون آنکه درس عبرتی بگیرد، مدتی است در حکایتخانه‌ای کارگاه تولیدی راه انداخته و آنچه تولید می‌کند، اشکال است.»

### می‌خواهم تو را

مت می‌خواهم تو را، من مت می‌خواهم تو را  
 از قدح سرشارتر، در دست می‌خواهم تو را  
 با حریفان روشن و با دوست ابر آلوده‌ای  
 آسمان! آبی و بکدست می‌خواهم تو را  
 مثل آن شبم که نورانی شد و پرپر زنیان  
 رفت و با خورشیدها پیوست، می‌خواهم تو را  
 مثل آن پیچک که در طوفان جنگلهای زرد  
 خویش را بر شاخ سبزی بست، می‌خواهم تو را  
 مثل آن چشمه که با اندیشه دریا شدن  
 ناگهان از خاک بیرون جست می‌خواهم تو را  
 نیستم قانع به این دیدارهای بیش و کم  
 قصه را کوتاه کنم، در بست می‌خواهم تو را!

### آبها

فایقی گل می‌برد با خود میان آبها  
 رنگ گلها می‌رود بالا و پایین روی موج  
 روی آب افتاده نارنج غروب از شاخسار  
 ای مسافرها! دمی از عرشه پایین بنگرید  
 نام گلها گشته جاری بر زبان آبها  
 آنک آنک ماه در رنگین کمان آبها  
 می‌برد تصویرها از آشیان آبها  
 عطر گل با می‌نهد بر پلکان آبها  
 فایقی گل می‌برد با خود میان آبها  
 دل شتابان می‌رود با خاطرات رنگ رنگ

### شهریار حزن

پادشاه قلعه خاموش روح خویش  
 بادهای دریدر چرخان و بر در حلقه زن  
 در کتاب پاره‌ای تصویرهای بی دهن  
 روی خاک خاطره، تاریخ می‌روید چمن  
 دشت کور و پشت هرسنگ و درختی راهزن  
 در کجا گیرم مکان و در کجا جویم وطن؟  
 پشت درها کیست؟ روح بی‌قراری در محن  
 پیکر گمگشته را در باد جوید پیرهن  
 برگها را برد با خود، تا کجا؟ تا گم شدن  
 از کجا بود آن صدا و در کجا افتاده من؟  
 نعره‌ای در پرده‌ای خاموش می‌گوید سخن

شهریار حزن بودی، خانه‌ات بیت الحزن  
 شهر ویرانی، سراسر خانه‌های سوخته  
 دگه‌ای بی‌صاحب و کالاش درهم ریخته  
 خاطرات و خوابها خاکستری در گردباد  
 شهر، بی‌امن و امان و خانه بی‌دیوار و در  
 می‌روم از خویش بیرون، باز می‌آیم به خویش  
 می‌زند دستی دمام حلقه بر درهای باز  
 چارچوب در، شکست و قفل سنگین دود شد  
 ساز خاموشی صدا سرداد و آوازی وزید  
 شهریار حزن را می‌خواند صوتی بی‌صدا  
 ناشناسی بود در عین غریبی آشنا

### کوی مه‌آلود

گسترده شد آفاق و مرا بال و پری نیست  
 می‌گیریم و از اشک به چشم اثری نیست  
 در کوی مه‌آلود دلم رهگذری نیست

می‌میرم از این عشق و کسی را خبری نیست  
 می‌خندم و از خنده‌ام آویخته صد اشک  
 من مانده‌ام و خاطره‌ای دور که جز آن

### خون شکفته بر جهان

مرگ نثار می‌شود، عمر غبار می‌شود  
 روی دل شکسته‌ام، غصه هوار می‌شود  
 رنگ شکوفه می‌پرد، باغ مزار می‌شود  
 ترس کمند می‌شود، شهر شکار می‌شود  
 بمب پیاده می‌شود، بمب سوار می‌شود  
 کودک خوب و نازنین، هی‌لت و یار می‌شود  
 خون شکفته بر جهان، نقش و نگار می‌شود  
 باز بهار می‌شود، باز بهار می‌شود

ترس حصار می‌شود، سد فرار می‌شود  
 سقف سیاه آسمان، روی سرم خراب شد  
 قلب درخت می‌تپد، نبض جوانه می‌زند  
 خنجر ماه روی دل، زخم ستاره خونچکان  
 بمب عبور می‌کند، بمب اشاره می‌کند  
 «صد آفرین صد آفرین، هزار و سیصد آفرین  
 بال و پر کبوتران، ریخته روی آسمان  
 گرچه نشسته بر سرم، برف هراس، یک شبه

### عطر بیدار زمین

آینه من، تصویر تو، بسیار شو، بسیار شو  
 کهسار من، پژواک تو، تکرار شو، تکرار شو  
 خورشید می‌ساید جبین بر خاک و می‌بالد زمین  
 معراج شبنم را ببین، ایثار شو، ایثار شو  
 باران شلنگ انداز شد، دیوانگیش آغاز شد  
 گل باز شد، گل باز شد، بیدار شو، بیدار شو  
 ای جام جان، ای در طنین، دیگر در آ از آستین  
 وز عطر بیدار زمین، سرشار شو، سرشار شو  
 ویرانتر از ویرانترم، باز این بلا را می‌خرم  
 چون بوی گل روی سرم، آوار شو، آوار شو  
 گیسو پریشان کن بیا، بر چهره افشان کن بیا  
 رقصی چو باران کن بیا، رگبار شو، رگبار شو

### شکست

بر لب برکه شب، خنده خورشید شکست  
 اشک غم بر سر هر مقبره فانوس گذاشت  
 کوه موج ستم از سر دیوار گذشت  
 چنگ بر سر زد و گیسوی پریشان برید  
 گرچه زد خیمه به بالای سرم توده بغض  
 آفتاب آمد و بنشست به پاشویه حوض  
 رویش ریشه شوق و تپش غنچه در اوست  
 زیر دندان تبر، ساقه امید شکست  
 بار سنگین عزا پشت شب عید شکست  
 باد، شمشیر کشید و کمر بید شکست  
 نای بی نعره شد و نغمه ناهید شکست  
 گرچه در دشت مصیبت زده بارید شکست  
 گرم شد قلب هوا و یخ تردید شکست  
 گرچه در زیر تبر ساقه امید شکست

### چراغ کوچک

گذشت فصل بهار و جوانه‌ای ندید  
 هزار ابر پریشان گریست در دل من  
 گذشت وقت نشاط و ترانه‌ای ندید  
 ز باغ شوق تو حتی جوانه‌ای ندید  
 برای چیدن گلها بهانه‌ای ندید!  
 اگرچه غنچه دمید و گل از گل تو شکفت



چراغ کوچک سرخی ز خانه‌ای ندیدید  
 تو را ز قلب فسرده جوانه‌ای ندیدید  
 نیامدی تو و از خاک دانه‌ای ندیدید  
 که از تو بر سر راهش نشانه‌ای ندیدید

شب آمد و همه جا دانه سیاه فشانند  
 وزید عشق من از هر کرانه تند و بلند  
 گذاشتم لب ایوان خانه گلدان را  
 هزار تیر طلب پر زد و به خاک نشست

### تو همان صاعقه‌ای

خط کشیدی به شب تیره و روشن رفتی  
 که زدی زخم به پیشانی دشمن رفتی  
 مثل برقی که جهد از سم توسن، رفتی  
 چون به غمخواری گلهای سترون رفتی  
 با همان کفشی به سرتاسر میهن رفتی  
 دیرتر آمدی و زودتر از من رفتی

دیرتر آمدی و زودتر از من رفتی  
 تو همان صاعقه‌ای، چابک و شلاق به دست  
 مثل رعدی که فلک را بشکافت، خواندی  
 گرده افشانی تو، معجزه‌ها با خود داشت  
 پای تو زخمی و ایمان تو پاپوش تو بود  
 چه کنم گر به تو امروز حسادت نکنم

### چنین گفت . . .

گل سرخ، روی چمن لخته شد  
 و خون، چتر فواره را باز کرد  
 زنی داشت در باجه‌ای زرد با یک نفر حرف می‌زد که پرواز کرد  
 و خون صدا از رگ پاره سیم بر خاک ریخت  
 در آن انفجار  
 به معراج رفتند پیغمبران کویتهای بی‌خواربار  
 در آن ایستگاه  
 به مقصد رسیدند مردان کار  
 به مقصد رسیدند چندین زن خانه‌دار  
 به مقصد رسیدند چندین زن کارمند  
 و آن ماه، شهریه مهد کودک نپرداختند  
 ز گهواره تا گور، یک خط کوتاه سرخ  
 تهمتن کجاست

که آید جوانمردی آموزد از پهلوانان این روزگار  
 جوانمردی آموزد از پهلوانی که پیروز شد  
 بر آن کودک شیرخوارا  
 توانا بود هر که همدست شیطان بود  
 توانا بود هر که نادان بود  
 چنین گفت فردوسی پاکزاد  
 بر آن سنگپایه، در آن بامداد

### مثل تصویر به آب

بر لب جوی فراموشی تو  
 بوته‌ای می‌روید  
 من تو را  
 مثل ذرات هوا می‌خواهم  
 کوه در حسرت یک جرعه طنین  
 من تو را مثل صدا  
 مثل صدا می‌خواهم  
 تو به من نزدیکی  
 مثل خورشید به گل  
 مثل تصویر به آب  
 مثل آواز قدمهای دو همراه به پل  
 با صدای تو نمی‌ترسم از این تاریکی  
 من تو را مست و رها می‌خواهم  
 مثل یک تکه ابر  
 در سرایشی یک تپه سبز  
 با تو از خلقتم آگاه شدم  
 با تو فهمیدم انسان هستم  
 من تو را مثل خدا می‌خواهم

بگذار

راحت و ساده بگویم یارا!

من تو را می‌خواهم

من آنم . . .

من آنم که مردانی از نسل گل‌های سرخ

به جنگل زدند

و در دستشان اسلحه غنچه داد

من آنم که غربال شد آسمان

و از آن هزاران ستاره چکید

من آنم که در «آذری»

زنی بند قن‌داق فرزند خود را گرفت

و روی لبش لفظ آتش نهاد

من آنم که خون روی دیوار شد نسترن

من آنم که پاهای پوینده با کابل سوخت

من آنم که بر تپه‌ها نه نفر را نخ خون به هم دوخت

من آنم که بانوی معصوم شهر

به گلدوزی لاله پرداخت روی کفن

من آنم که بودند در اعتصاب

گل و سبزه و آفتاب

من آنم که در سال پنجاه و هفت

پر از بغض شد چاه نفت

من آنم که خیلی هوا سرد بود

«من آنم که رستم جوانمرد بود!»



## صورتگر

(۱۳۲۸ - ۱۳۷۹)

دکتر لطفعلی صورتگر، فرزند میرزا آقاخان و نواده مرحوم لطفعلی خان، از نقاشان معروف است که آثار هنری وی در موزه‌های لنینگراد و لوور موجود می‌باشد.

صورتگر در سال ۱۳۷۹ هجری شمسی در شیراز از مادر زاد و علوم ادبیه را نزد اساتید ادب عصر فرا گرفت و از محضر مرحوم فرصت شیرازی نیز کسب فضایل علمی کرد و سفری برای ادامه تحصیل به هندوستان رفت و به اخذ گواهینامه دوره متوسطه توفیق یافت و از آنجا به شیراز شتافت و چندی در اداره دارایی و فرهنگ به خدمت پرداخت و مجله سپیده دم را تأسیس کرد.

در سال ۱۳۰۶ شمسی که دولت دانشجویان را به اروپا اعزام می‌داشت، صورتگر به لندن فرستاده شد. در آنجا به تحصیل پرداخت و به اخذ لیسانس در رشته زبان و ادبیات نایل آمد. آنگاه به تهران بازگشت و در دانشکده ادبیات به تدریس ادبیات و زبان انگلیسی پرداخت و در ۱۳۱۶ شمسی برای تکمیل تحصیلات بار دیگر به لندن عزیمت کرد و در سال ۱۳۱۸ در رشته زبان و ادبیات انگلیسی در دانشگاه لندن به تحصیل پرداخت و رتبه دکتری یافت و پایان نامه دکتری خود را (در باره نفوذ ادبیات ایران در ادبیات انگلستان در قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی) نوشت. آنگاه به ایران مراجعت کرد و همچنان به تدریس ادبیات فارسی و انگلیسی پرداخت و چندی نیز ریاست دانشگاه پهلوی شیراز را عهده‌دار بود و در سال ۱۳۴۸ در تهران بدرود حیات گفت و در شیراز مدفون گردید.

آثار و اشعار دکتر صورتگر در بیشتر جرابد و مجلات کشور انتشار یافت و تألیفات او بدین شرح است: ۱- سخن سنجی، ۲- تاریخ ادبیات انگلیسی، ۳- اصول اقتصاد و تجارت، ۴- ترجمه مقالات باکن انگلیسی، و چند اثر دیگر.

دکتر صورتگر در شمار اساتید شعر معاصر فارسی به شمار می‌رود که در نظم انواع شعر به سبک اسانید باستان مهارت کامل داشت و دیوانش به چاپ رسیده است.

### شادیها

در این فمخانه پر درد و تیمار  
عروسی نوجوان از شوی والا  
شبی چون پاسبانان دیر ماندن  
به الفسون کودکی را خواب کردن  
نش را از پلیدی پاک شستن  
نتی تنها ولی هر چار بودن  
چو کودک تب کند بروی زدن آب  
که روزی با زبان بی‌زبانی

اگر برورده‌ای طفلی به دامان

ندانی هیچ شادی بهتر از آن

شب آدینه گاه شادمانی  
کتاب درس را یک سو نهادن  
به خوان دوستان موعود بودن  
گشودن چشم‌پیش از آنکه خورشید  
رخ ناشسته زی ستان دیدن  
به زیر بید بن فارغ نشستن  
به شوخی نکهه سنجیدن که زیاست  
سخن بسیار گفتن کم شنیدن

چنین آدینه شادی خیز باشد

ولیکن بهتر از آن نیز باشد

نخستین روز نوروزی که عالم  
به گرد نو عروس بوستانی  
شود بار دگر سرسبز و حزم  
نماند بلبلی خاموش یک دم  
به گوش آید نوای زیر یا بم  
کد چون رند باف قمری آوا

صفای باغ را ابری سبک دست  
به طزاری سحرگاهان نسیمی  
به چهره شرمگین یاری پریش  
که ندهم دامت تا هستم از دست  
بازد با نمی باران فراهم  
چکاند در دهان غنچه شبنم  
خوی و باران بیامیزند با هم  
زند معشوق لبخندی که من هم!

نگویم روز چونین نیست شیرین

ولی گویم شناسم بهتر از این

شبی ماه فلک بر گیتی خواب  
تو گفתי مادری از بیم سرما  
فراز سرو بن مرغ شاهنگ  
تو گفתי راستی خنیاگر عشق  
کنار بستر زیبا نگاری  
پرندی بر تنش افتاده گفתי  
دو شهلا نرگس جادو فریشت  
بلاکش عاشق شوریده حالی  
ز شور عشق و شیرین کاری باد  
دهد لبخند اندر زی که زنهار  
ز بام آسمان پاشیده سیماب  
ببوشد بر تن فرزند سنجاب  
نوازد لحنها بی هیچ اسباب  
زند بر تار دل گه گاه مضراب  
ز مستی خفته در آغوش مهتاب  
به شمشادی جوان پیچیده لبلاب  
ز رنج عشوه بازی رفته در خواب  
ستاده محو آن رخسار شاداب  
بر آن شیرین لب همرنگ عتاب  
زمان خرمی تنگ است دریاب...!

خوشا آن لب که بود دست یاری

به اشکی شوید انگشت نگاری

### مرغ شب

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب  
ننالد به بستان شبان دراز  
مر او را یکی آسمانی نواست  
چه غم گر نداند ز یک نغمه بیش  
به گمنامی اندر زید وز جهان  
من و مرغ شب را گر این آرزوست  
ز هستی نشانی جز آواش نیست  
تو گویی که امید فرداش نیست  
اگر چهره مجلس آراش نیست  
که در دلکشی هیچ همتاش نیست  
جز آزاده ماندن تمناش نیست  
کسی را به ما جای پرخاش نیست

## شیراز

هر باغبان که گل به سوی برزن آورد  
 آنجا که گر به شاخ گلی آرزوت هست  
 نازم هوای فارس که از اعتدال آن  
 آتشی به کار نایدمان روزگار دی  
 نوروز ماه فاخته و عدلیب را  
 ابر هزار پاره بگیرد سستیغ کوه  
 من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ  
 آید دوان دوان و نهد بر کنار من  
 ساقی که میر مجلس انس است پیش ما  
 مردی گریزیایم و دور از دیار خویش  
 از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا

## یار رنج

ای گلرخان شهر خدا را  
 زنها را تا به رخ مفشانید  
 کان با نسیم رفته به بازی  
 پرسی که دردمند چراییم؟  
 ما دل شکستگان جهانیم  
 طوفان گرفته‌ایم و به مردی  
 پیش بتان نهاده دل ما  
 ای شوخ چشم بر دل ما بین

□ □

ای دل مگو چرا نگریزیم  
 جهل است و ناسپاسی وزشتی  
 قومی که برگزیده زهر کاری  
 خلقی جهول کز بد اعمال  
 زمین جا که قدر نیست وفا را  
 سرمایه این گروه گدا را  
 فعل برید شهر سیا را  
 خارند پشت دست قضا را

آزرده از صاهی بسیار  
نی هیچ بهر مرد تهیدست  
چنداره به باغ فضل چوزاغند  
آوخ که آگه است جهانی  
هان ای جوان که خاهه خدایی  
بنیوش بند پیر و نگه دار  
خود را و خلق را و خدا را  
رحمیست مردم به نوا را  
بر خویش بسته نام هما را  
کاینان پذیره اند فنا را  
مهدیر رنگ زرق و ربا را  
دیرینه آبروی نیا را

کز ما که خسته ایم و گذشته است

هنگام کوشش است شما را

### هنوز

همی گفتم که آید روز بهمن  
ندانستم که دهر عافیت سوز  
کند با دیدۀ من هم بردی  
ببندد سیل ره بر پیک دلدار  
دلَم در انتظار نامه دوست  
شگفت از عشق نبود کز تمنا  
که لؤلؤ چند زایی ای سیه میخ  
وگر از هجر گل گریایی امروز  
خدا را روز امروز این زمانی  
که پیک دوست می آید مبادا  
شبی بر من گذشت و جانگزی است  
ز بستر جسته بیرون لرز لرزان  
همی بر آسمان دیدم که تاکی  
سحرگاهان برآمد خسرو چرخ  
پراکند ابر را بادی جو طفلی  
تن بدکاره را باتش سپردند  
در خانه بکوبیدند گفتمی  
خجسته پی برید از دوست زی من  
بود با مردم دل داده دشمن  
ز باران پیایی ابر بهمس  
جو بر هومان که بندد راه بیژن  
شده ابر سیه را دست و دامن  
کند یزدان پرست از آهریمن  
چه بود از یک زمان بودی سترون  
که بشناسم سرشک عاشقان من  
صبوری کن دل از این گریه برکن  
به سیل اندر فتد آن خنگ توسن  
شب دی تا سحر بیدار ماندن  
به پشت شیشه در کرده مکمن  
نمانده تیره ابر آنجا نشیمن  
به تن پوشیده از الماس جوش  
که بیرون افکند سنگ فلاخن  
بلی سوزند جادویان ریمن  
سرودی می نوازد ارغنون زن



دل عمده‌ی من ساخت گلشن  
 مرا نمائی از آن روی روشن  
 هنوز برگس جادوست پر فن  
 هنوز مزدگانی ناوک افکن  
 بر آن سیمین بناگوش است آون  
 هنوز هست همچون عاج گردن  
 هنوز نیست همتا برگ سوسن  
 زده بر گرد آن رخسار خرمن  
 هنوز اشهب نار است توسن  
 هنوز مهربایه‌است با من  
 خوشا جان را نثار دوست کردن

بریدی آمد و از نامه‌ی دوست  
 به نامه درفرستاده بدان ماه  
 نامیزد هنوزش حس برجاست  
 هنوز رخ گرو برده ز گلبرگ  
 هنوز آن زلف منک افشاده شوخی  
 هنوز هست لها زندگی بخش  
 هنوز نیست سبل همسر زلف  
 هنوز بی گناهی هاله آسا  
 هنوز توسن اقبال رام است  
 هنوز دلربایه‌است بسیار  
 کنم جان را نثار مقدم دوست

### سپیده‌دم

گره از دل ما شکیا گشاید  
 در قره‌ی بر رخ ما گشاید  
 سپیده‌دمان پیشی دانا گشاید  
 دو بازوی مرد توانا گشاید  
 فراز چمن لب بر آوا گشاید  
 بر این طارم نغز مینا گشاید  
 دل مستمندان به صحرا گشاید  
 که بندد در باغ راء، یا گشاید  
 به لبخندی آن شوخ ترسا گشاید  
 ز رویش چراغ کلیسا گشاید  
 بمان کش سر انگشت فردا گشاید

چو خورشید آن چهر زیبا گشاید  
 چو بفرورد آن روشنی بخش گیتی  
 همه راز بنهفته در پرده‌ی شب  
 ره عافیت بر فرومایه بندد  
 سپاس جهان آفرین را چکاوک  
 سحرگه چو چشم فرو بسته ما  
 به دشت آیم از باغ بگریزم ایرا  
 مرا بیست بر بوستانبان نیازی  
 چه ناشادمانی؟ که هر مشکلت را  
 فری آنکه تاری دل دردمندش  
 گر امروز کاری فرو بسته داری



## صها

(۱۲۹۱)

ابراهیم صها، فرزند مهدی، در سال ۱۲۹۱ هجری شمسی در فیض‌آباد از قصبیات تابعه خراسان چشم به جهان گشود. پدرش از خوانین و مالکین آن دیار بود و بر اثر ناملایمات و رنجهای فراوان زادگاهش را ترک گفت و به بیرجند کوچ کرد.

صها تحصیلات ابتدایی و قسمتی از متوسطه را در مدرسه‌های شوکتیه بیرجند فرا گرفت و مدت یک سال هم در آنجا به شغل معلمی پرداخت و برای ادامه تحصیل به تهران آمد و در دارالفنون مشغول تحصیل گردید، آنگاه وارد دانشکده افسری شد و ضمن فرا گرفتن فنون نظامیگری، سرودهای نظامی و تصانیف فکاهی می‌سرود، پس از اتمام دوره دانشکده با درجه ستوان دومی به تبریز منتقل گردید و از آنجا به شیراز انتقال یافت و پس از سه سال توقف در آن دیار رهسپار تهران شد و به تدریس در دانشکده افسری پرداخت در سال ۱۳۲۴ به وزارت دارایی منتقل شد.

صها دوره دبیرستان را می‌گذرانید که ذوق شعری در او بیدار شد و به شاعری پرداخت. خود در این باره گوید: «اولین دفعه‌ای که شعر من به اصطلاح گل کرد و مورد تشویق کامل اولیاء مدرسه قرار گرفت، زمانی بود که سرودی روی یکی از آهنگهای کلنل وزیری که تازه روی صفحه گرامافون به بیرجند رسیده بود، ساختم و شاگردان مدرسه آن را به طور دسته جمعی خواندند. این موفقیت خیلی برای من لذتبخش بود، بخصوص که دو جلد کتاب مجمع الفصحاء از طرف مدیر مدرسه به من جایزه داده شد.»

صها برای اولین بار فعالیت مطبوعاتی خود را با روزنامه فکاهی باباشمل آغاز کرد و آثار خود را با نامهای مستعار شیخ سرنا و ابرام سرپا منتشر ساخت در همین روزنامه بود که با شاعرانی چون رهی معیری و گلچین معانی آشنا گردید و مناظراتی بین آنها رد و بدل

شد.

صهبا شاعری شوخ طبع و بذله‌گو و شیرین‌زبان است و اشعارش نموداری از قدرت او بر نظم سخن و شعر است و در ضمن عقیده دارد که شاعر برای بیان مقصود خود هر سبک و رویه‌ای را انتخاب می‌کند، باید همیشه دامن ذوق سلیم و اندیشه لطیف را از دست ندهد و از خشکی کلام و برودت سخن اجتناب ورزد و معتقد است که شاعر باید شاعر زمان خود باشد نه شاعر گذشته و آینده؛ اگر سراینده طوطی‌وار آنچه را که استادان سخن گفته‌اند کم و بیش تکرار کند و از سیر زمان خود غافل باشد، راه صوابی نیپیموده است.

صهبا در سال ۱۳۴۰ نخستین مجموعه از اشعار خود را به نام "دفتر صهبا" انتشار داد و مجموعه دیگر او به نام "ساغر صهبا" طبع و نشر گردید.

### آخرین منزل

چند روزی که به کام دل ما دنیا بود	در جهان نوبت ما گردید و گر خوب گذشت
همه جا رفتیم و اطراف جهان گردیدیم	دوستان یاد کننندم که به دوران حیات
در دل خاک دل مرده من زنده شود	«یاد باد آن که در آن بزمگه ذوق و ادب
صرف اندیشه دیروز و غم فردا بود	چه تفاوت کند از زشت و اگر زیبا بود
عاقبت منزل آسایش ما اینجا بود	شاعری شوخ و سخن‌پرور و بزم‌آرا بود
گوید از لاله‌رخی حیف که او تنها بود	آنکه او خنده مستانه زدی [صهبا] بود»

### گمنامی

خوشا در زندگی گمنام بودن	اسیر منصب و مسند نگشتن
ز معروفیت و شهرت چه حاصل	گاهی بر توسن عزت نشتن
بود در باغ گیتی دانه بسیار	جهان بر یک دم آزادی نیرزد
غرور و نخوت آرد جاه و منصب	همه در بند نام و ننگ باشند
دو روز عمر را آرام بودن	مصون از تهمت و دشنام بودن
چو باید عاقبت ناکام بودن	گاهی رسوای خاص و عام بودن
نباید بی‌خبر از دام بودن	چرا بازیچه اوهام بودن
سحر باید به فکر شام بودن	ولی از نام، به گمنام بودن

## دل شکن

آن پریرو که دل اهل هنر می شکند  
 کام ما تلخ کند از لب چون شکر خویش  
 گلهذا را دل ما را شکن بهر رفیب  
 من به دیوار تو سر گویم و بوسم در تو  
 بر سپر غره مشو تیغ چو باشد کاری  
 نتوان رست به حیلت ز مکافات جهان  
 گوبه آن کبک، خرامان که ز ما رو بر تافت

## محفل ما

در محفل ما دوش صفای دگری بود  
 من نوگل شاداب بسی دیده‌ام اما  
 پنداشتم اول ز بهشت آمده حوری  
 آن سلسله مو که کمند دل ما شد  
 آری خطر عشق در آن طره نمان بود  
 تا چشم من افتاد به چشمش دل من رفت  
 مهرش به دل افتاد و شدم چشم به راهش

## سنگ و گهر

ز راه لطف مرا ناصح سخندان گفت  
 ز اهل دانش و فضل و ادب کناره کنند  
 به بانگ جغد، دل خویش شادمان سازند  
 تمیز شعر تر و شعر خشک را ندهند  
 ز تنگ چشمی، فرزندگان دانا را  
 به چشم طعنه در آنها از آن کنند نگاه  
 جواب ناصح دانا ز سوز دل گفتم  
 چه انتظار ز سوداگران سودپرست  
 که قدر فضل در این بوم و بر نمی دانند  
 که جز حکایت نفع و ضرر نمی دانند  
 که لطف نغمه مرغ سحر نمی دانند  
 که خود تفاوت سنگ و گهر نمی دانند  
 عزیزتر ز فروغ بصر نمی دانند  
 که قدر مردم صاحب نظر نمی دانند  
 چه غم که خلق مقام هنر نمی دانند  
 که کعبه‌ای بجز از سیم و زر نمی دانند

## از پاییز تا بهار

بر آن زیا درختم حسرت آید      که گردد تازه در هر نو بهاری  
شود سال دگر سرسبز و خرم      به رویش گر خزان باشد غباری

□ □

درختان را بهاری چند باشد      که برگ و بار خود را تازه سازند  
زمرّد فام رخت تازه خویشت      بر اندام کهن اندازه سازند

□ □

نفاوت چیست ما را با درختان      که هر دو زاده این آب و خاکیم  
ولی او را جوانی باز گردد      ز آسیب خزان ما بیمناکیم

□ □

درخت بی خیال اندر بهاران      غمی از ماجرای دی ندارد  
ولی با این تلاش و تازه جویی      خزان ما بهار از پی ندارد

□ □

چه شد تا کارگاه آفرینش      چنین بی موجبی بر ما ستم کرد  
به عقل و هوش ما بهبوده افزود      ز شادابی ما کاهید و کم کرد

□ □

چه غم گر کردگارم اینچنین خواست      که با جان آفرین دعوا ندارم  
شتاب از من اگر رو کرد پنهان      ز پیری هم دگر پروا ندارم

□ □

به می سازم دل تاریک، روشن      نگاری تازه رخ گیرم در آغوش  
نینم تا خزان زندگی را      بیفتم تا بهاران مست و مدهوش

## کتاب عمر

دیشب ورق زدم به ندامت کتاب عمر      کردم نظر به حاصل صورت حساب عمر  
گشتم دقیق در همه اقلام و ای دریغ!      چیزی نبود در خور ثبت کتاب عمر  
دردا که پرتوی نفاشانده به روزگار      سر در محاق ابر کشید آفتاب عمر  
گفتم ز عمر خویش بسی بهره‌ها برم      غیر از خیال نیست دریغا سراب عمر

آییم و می‌رویم و نماند نشان ما  
 حال از درنگ قافله عمر شاکم  
 «صها» مجوی مستی از این جام خوشگوار  
 پس چیست سود این همه رنج و عذاب عمر  
 گر بیشتر ملول شدم از شتاب عمر  
 زیرا بجز خمار ندارد شراب عمر

### یار و مار

یکی را به خود یار محرم نمودم  
 دلش گر به درد آمد از نامرادی  
 اگر شادمان بود شوقش فزودم  
 دلم بود خرم که در زندگانی  
 ولی ناگهان شد به من آشکارا  
 به خود راه دادم یکی دشمن جان  
 بود عقده‌ای در دل من که چون شد  
 بخوردم فریب خط و خال او را  
 همه برگ عیشش فراهم نمودم  
 به درد دلش کار مرهم نمودم  
 و گر بود غمگین غمش کم نمودم  
 فراهم یکی یار همدم نمودم  
 عجب اشتباهی به عالم نمودم  
 که بی‌پرده چون دیدمش رم نمودم  
 چنین مار را یار محرم نمودم  
 به خود زندگی را جهنم نمودم

### موج شکن

تو ای سنگ‌سرسخت و خاموش ساحل  
 نترسیدی از موجهای خروشان  
 که آرام بر طرف دریا نشستی  
 چنان کوه سنگین به یک جا نشستی

□ □

اگر گشت دریا گرفتار طوفان  
 اگر آفتاب است و گر ابر و باران  
 تو در جای خود محکم و استواری  
 تو بر آنچه پیش آیدت بردباری

□ □

ز دریا بسی سهمگین موج خیزد  
 شتابند سوی تو امواج وحشی  
 خروشان و جوشان و بی‌تاب و سرکش  
 ولی نیست ترسی تو را زین کشاکش

□ □

نه از خشم دریا به وحشت دچاری  
 تو ای مظهر سختی و پایداری  
 نه از انقلاب هوا در هراسی  
 حوادث تو را خم به ابرو نیارد

□ □

ز آسیب دوران بسی طعنه دیدی      ولی شاد و مفرور بر جا نشستی  
 شگفت آیدم زین همه استقامت      که امواج دریا شکن را شکستی

□ □

تو ای خاک پاک دلاویز ایران      تو آن سنگ مفرور دریا کناری  
 بسی دیده‌ای طعنه و فتنه اما      چنان کوه بر جای خود استواری

□ □

بمان سخت در جایگاه بلندت      میندیش از کوسه‌ای یا نهنگی  
 چو امواج دریا شکن را شکستی      تو دیگر نه آن خاک نرمی که سنگی

□ □

کند با تو دریا اگر شوخ چشمی      ز ند باد و طوفان تو را تازیانه  
 دل از تند باد حوادث ملرزان      که هستی تو بر جای خود جاودانه

### جوانی

به دل مهرم آسان که دانی نگیرد      نه من الفت آن یار جانی نگیرد  
 کسی بهره از زندگانی نگیرد      بدو گفتم از خوی عاشق فریبی  
 دلم شبهه بد گمانی نگیرد      مرا باش یگروی و یکدل که از تو  
 کس آسان به شیرین زبانی نگیرد      بختدید بر من که ملک دلم را  
 دریغا که جای جوانی نگیرد      سخندانی و هوش و تدبیر داری



## ضیایی

(۱۳۱۱ - ۱۲۷۵)

میرزا جهانگیر خان حسینی (ناظم الملک)، متخلص به ضیایی، فرزند محب علی خان، در سال ۱۲۷۵ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. وی پس از طی تحصیلات و فراگیری فنون شعر و ادب از اسانید عصر وارد خدمات دولتی گردید و بیشتر در وزارت خارجه به خدمت اشتغال ورزید و با زبان فرانسه آشنایی کامل داشت.

ضیایی در اواخر عمر به قم مهاجرت کرد و رحل اقامت افکند و تا پایان عمر در این شهر بزیست و در سال ۱۳۱۱ شمسی بدرود حیات گفت و در همین شهر مدفون گردید. از آثار ضیایی که در زمان حیاتش طبع و نشر شد منظومه‌های: سیاست نامه، حقیقت نامه، و وصیت نامه را باید نام برد و دیوان اشعارش پس از مرگ او به همت همسرش به چاپ رسید. از نظم اوست:

### پرورده قدوس

گه مرغ شباهنگم گه شاهد شیخیم  
پر ولوله شد هامون از بانگ شباویم  
من سلسله جنبان صد خسرو و پرویزم  
تازم ز بی گلگون با تومن شدیم  
در سلسله صد چنگیز افکنده به دهلیم  
بر چنبر این گردون صد چنبره آویزم  
در پهنه این پهنا چون ابر گهر ریزم

تا مست شراب عشق زان ساغر لیریزم  
پر غلغله شد گردون از آه شباهنگم  
فرهاد نیم کز یار مشعوق شوم با کوه  
نی خسرو پرویزم کاندر طلب شیرین  
چنگیز چه یازد دست در عرصه میدانم  
من عشق بتی دارم کز چنبره زلفش  
در دوره این دوران چون برق سبک سیرم



رخش فلکم لرزد از کاوش مهمیزم  
 در حالت هوشیاری پابسته تجویزم  
 صد جوی بر او ریزم از چشم چو کاریزم  
 صد میوه به دست آید از مخزن پالیزم  
 چون میوه تابستان بی تابش پایزم  
 نی مفرخ نپریزم نی خواجه ترشیزم  
 با بحری عشق دوست هر لحظه گلاویزم  
 عتاب لب جاننا بس شربت تب ریزم  
 زان شهد لب میگون از بهر چه پرهیزم  
 با یاد تو با جان نیز ای دوست نیامیزم  
 باز آید و باز آید جان در قدمش ریزم  
 گر دوست قبولم کرد کافیست زهر چیزم  
 از جور چنین جاننا پیداست که نگویزم  
 من یا همه در صلح می خندم و نستیزم  
 نه شاعر شیرازم نه طاعن تبریزم

هر دم که «ضیایی» سان ای دوست همی گوید

زین عالم امکانی صد شور برانگیزم

گر پای بیغشارم در حلقه مهر و ماه  
 در عالم سرمستی آزاده ز تقدیرم  
 از آه شریارم، ترسم که چنان سوزد  
 باغ طرب افزایش، زاغ چمن آسایم  
 چون نوگل فروردین فارغ ز زمستانم  
 هم حکمت و خط دانم هم بریط و بط دارم  
 چون کبک دری هر دم در چنگل شاهینم  
 در تاب و تبم دانم از آتش هجرانم  
 در مذهب عشق ما پرهیز روا نبود  
 جان چیست که ویزم جان اندر قدم جانان  
 کی باشد و کی باشد کان طالع میمونم  
 جز دوست ندارم من از دوست تمنایی  
 آن را که جفا خوانند من عین وفا دانم  
 با خلق خدا هر کس بد کرده به خود کرده  
 پرورده قدوسم سرخورده ز سالوسم

### بوستان امید

که جامه‌های صبوری دریده شد به برم  
 که ره ز روطه عشقت به ساحلی نبرم  
 که برده هوش ز سر شور بلبل محرم  
 که مشکبیز عروسان باغ می‌نگرم  
 دریغ نیست اگر سایه افکنی به سرم  
 که دامن از رخ تو پر گل است و پر ثمرم  
 که سرخوش از می سرخ حلال چون شکرم  
 چو دست می‌دهم می‌خورم که غم نخورم

خوش آن زمان که به کوی تو افتد گذرم  
 من آن دمی که جمالت بدیدمی گفتم  
 صبا مگر به گلستان خمار گل بدرید  
 مگر گذشته ز زلف نسیم سوی چمن  
 تو سر و گلشن حسنی و بوستان امید  
 بهار و باغ چه سازم گل ثمر چه کنم؟  
 مزم من آن لب شیرین چه بایدم می تلخ  
 «ضیایی» می ونگین از آن لب نوشین

### مرغ خوش الحان

دوش در باغ یکی مرغ خوش الحان دیدم  
عالمی داشت عجب جذبه آن برگ گلش  
حان به مقار گرفته مگر از بهر نثار  
گفتم ای کاش مرا نیز یکی یاری بود  
نیستم نوح ولی دارم از او میرانی  
نوح نالید ز اغیار و من از بارانم  
برو ای زاهد و بر ما مفروش این همه زهد  
هیچم از یاد نرفت اینکه «ضیایی» می گفت

گرم گفتار غمش با گل خندان دیدم  
والهش یافتم و مت و هراسان دیدم  
خویش در باخته لب بر لب جانان دیدم  
تا به وی گفتمی آن غم که به دوران دیدم  
کز سرشکم همه دم بر تنده طوقان دیدم  
این همه رشته یاقوت به دامان دیدم  
رنج یک عمر تو را من به یکی آن دیدم  
عمر خود باخته، اندوخته، حرمان دیدم

### بند نهم از دوازده بند

ای دخت احمد این تن خونین، حسین توست  
ای فاطمه تو موه قلب پیمبری  
چون دختران نعش، پراکنده دختران  
این یکه تاز بر دل میدان عاشقی  
ای ناخدای کشتی ایمان که همتش  
این نوجوان خویش فرستاده بر قتال  
این پسر رسیده هزاران جراحشتی  
این کشته ای که در ره عشقش سنان و تیر  
این زخمها رسیده سری کز سر سناش  
این نونهای خسته رسیده و بیماراش از جفا  
این اهل بیت او به اسیری و فید و زجر  
این مبتلای رنج و محن کز غمش به دهر

پیش دو نهر، تشنه لب از کین، حسین توست  
وین پاره پاره پیکر خونین، حسین توست  
خود در میانه مانده چو پروین، حسین توست  
بر نیزه داده تکیه تمکین، حسین توست  
تابنده ساخت ناصیه دین، حسین توست  
با چهر مهر و طره مشکین، حسین توست  
از تیر و تیغ و خنجر و زوین، حسین توست  
کرده ست جلوه چون گل نسرين، حسین توست  
بر سوی توست دیده حق بین، حسین توست  
ویران نشین و خشت به بالین، حسین توست  
وین خیزرانش بر لب شیرین، حسین توست  
هر روز نو شود غم دیرین، حسین توست

نوباوه رسول کجا، این ستم کجا؟

بر نونهای فاطمه، چندین ستم کجا؟

## ستایش جهان

نکوهش جهان را سزاوار نیست	جهاز جزئیکی طرفه گلزار نیست
ثنا و نکوهش بر هوشیار	سزاوار بر غیر مختار نیست
نه نیکی از او آید و نه بدی	کسی را دلازار و غمخوار نیست
جهانم به حکم خرد معبریست	که هیچم از آن رنج و تیمار نیست
خوش و ناخوش از کار و گفتار ماست	جهان را سر کار و گفتار نیست
چو تخمی بکارم همان بدروم	بدین گفته‌ام جای انکار نیست
کناره کن از زشتی و کار زشت	که بینی جهان زشت کردار نیست
ز بدبختی و نیکیبختی مگوی	که جز کار تو مرتورا یار نیست
همه خیر و شر از من و بر من است	ز کیهان و از چرخ دوار نیست
چو بدبختی آید ز کردار من	علاجش بجز فضل دادار نیست
برو التجا کن به درگاه او	که جز کردگارت نگهدار نیست



طائی

(۱۲۹۸)

مرتضی طائی شمیرانی، فرزند علی اکبر، در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در کاشانک نیاوران چشم به جهان هستی گشود، پس از انجام تحصیلات مقدماتی به کار درودگری پرداخت.

طائی از دوران کودکی به شعر علاقه و دلبستگی از خود نشان داد و در همان زمان اشعاری می‌سرود. به تدریج با شرکت در انجمنهای ادبی تهران از محضر اساتید شعر و ادب استفاده کرده و با فنون شعر و رموز آن آشنایی یافت و به شعر خود رونق و شکوفایی بخشید.

طائی که تخلص شعری خود را از نام خانوادگی برگرفته است، به سبک کلاسیک شعر می‌سراید و در انواع شعر از غزل و قصیده و مسطبات و مثنوی و رباعی طبع آزمایی می‌کند و در هر زمینه توانایی و مهارت خود را نشان داده است و تاکنون موفق شده است سه مجموعه از اشعار خود را طبع و نشر نماید: ۱- کلیات غزلیات (در ۷۶۶ صفحه)، ۲- کلیات قصاید (در ۷۰۰ صفحه) و با مقدمه شادروان دکتر سادات ناصری، ۳- خاطرات یک شب (در ۲۶۰ صفحه)، که در مقدمه آن شرح این خاطرات را به اجمال نوشته است.

### سفینه دل

هرار کعبه گر از گل بنا توانی کرد	نه چون دلی‌ست که از غم رها توانی کرد
هزار پرده کعبه ندارد آن ارزش	کز آن برهنه تنی را قبا توانی کرد
ملال و درد تو آن روز می‌نود درمان	که درد هسته‌دلی را دوا توانی کرد
چو ماه مصر عریب جهان شوی روزی	که پاک دامن خود از خطا توانی کرد

خدای را به خدا ناخدا توانی کرد  
 که روز عزل، بدو آنکا توانی کرد  
 چو شانه بر سر هر فرد جا توانی کرد  
 شنا چو خضر در آب بفا توانی کرد  
 خوشا به حال تو گر آن ادا توانی کرد  
 ز خویش خالق خود را رضا توانی کرد  
 نبسمی به خدا گر بجا توانی کرد  
 ز مدعا بگذر تا دعا توانی کرد

اگر سفینه دل بر خدای بسیاری  
 به زیر دستگه قدرت آنجان سر کن  
 ز کار بسته خلق ار گره گشا گردی  
 به حفظ آبروی خویش گم شوی کوشا  
 مفاد افضل الاعمال خدمت خلق است  
 رضایت دل زاری اگر به دست آری  
 ز مرهم است نکوتر به زخم دلربشان  
 کجا دعای گدا را اثر بود «طائی»

### در مدح حضرت صدیقه کبری، فاطمه زهرا (س)

کی چو زهرای بتول این گونه دختر یافته  
 آنکه فرق خلقت از ایجادش افسر یافته  
 کشتی بحر ولایت قطب و لنگر یافته  
 می توان گفتن پیمبر نیز مادر یافته  
 دختری کز هر پسر باشد نکوتر یافته  
 آنکه همچون دختری با نام کوثر یافته  
 کز پیمبر هر دو را زهرای اطهر یافته  
 زآنکه آدم هستی از خاک مخمر یافته  
 تا ز نخل آخرین این طرفه نوبر یافته  
 دشمن دین، خویش را مخدول و ابر یافته  
 اتصالی با علی آن بحر انور یافته  
 تا که از صلب پیمبر همچو گوهر یافته  
 راستی این است دختر کاین پیمبر یافته  
 آنچه از بابا و از اولاد و شوهر یافته  
 جز علی دیگر چه کسی این گونه همسر یافته  
 نسلش از اصل پیمبر رتبه برتر یافته  
 هم برادر، هم معین، هم یار و یاور یافته

تا که این فرتوت گیتی نام مادر یافته  
 حضرت امّ الائمه، فاطمه، خیر السّاء  
 همسر جبل العتین، انبیه پی، کز جود او  
 گر که از امّ ابیها آگهی باشد تو را  
 بر نبی خلاق فرزند پسر از آن نداد  
 کی خورد غم آن پدر از بی پسر بودن، بلی  
 در نبی نور ولایت با نبوت بود جمع  
 مجمع البحرین آن انوار بود او پیشتر  
 کرد بس نخل نبوت غرض دهقان ازل  
 کوثری چون حضرتش تا از پیمبر شد پدید  
 تا که آید لؤلؤ مرجان پدید از آن دو بحر  
 بحر قدرت در تلاطم، قرنها بود آنجان  
 کاش بطن آفرینش غیر دختر می نژاد  
 علم بود و فضل بود و افتخار و احترام  
 تا که رسم همسری در روزگار آمد پدید  
 حلمش از حلم علی پیشی گرفته در عمل  
 شیر یزدان با وجود همسری چون فاطمه

آسمان دیگر و خورشید دیگر یافته  
 هجره‌اش را افتخار بومه هاجر یافته  
 از وجود فاطمه هم برگ و هم بر یافته  
 در ثریا سرمه زآن چشمان اختر یافته  
 جای گردون زیر آن فرخنده چادر یافته  
 تا که گردش گرد خود چرخ مدور یافته  
 گوشواری بهر گوشش چرخ اخصر یافته  
 کاین چنین بخشده خاتون روز محشر یافته  
 رونقی کاسلام از شمیر حیدر یافته  
 گلستان دین از او هم زیب و هم فر یافته  
 خانه‌اش کز شاخ طوبا تختۀ در یافته  
 آنکه بر سر از حجاب عرش معجر یافته  
 حلقۀ گردن پیمبر زآن مکرر یافته  
 پرورش با ناز پهلوی پیمبر یافته  
 لرزه در رزمش به تن زاله اکبر یافته  
 کز دم تیغش، نقا محراب و منبر یافته  
 با زبان الککش طبعی سخنور یافته  
 از همان روزی که بر کف کلک و دفتر یافته

عالم عز و شرافت از وجود این دو تن  
 بر سر خوان جلالش شد صفورا سرفه‌دار  
 گر پیمبر گلشن اسلام را بُد باغبان  
 گرد جاروب کنیزش چون بیاشد در سرا  
 گرچه بُد در ابر چادر جای آن خورشید او  
 مهد عصمت دختری با این شرف‌کی پروراند  
 قطعه‌ای از وصلۀ نعلین پایش چون فتاد  
 عاصیان را پرتو اُمید در دل شد عیان  
 در چنان کوتاه عمری صبر او کمتر نبود  
 گرچه بیش از هیجده، سال شریف او نبود  
 شد در دارالجلالش طعمۀ آتش، کسی  
 کرد نیلی ضربت سیلی رخی را از ستم  
 گشت بازویی کبود از تازیانه، آنکه زو  
 میخ درسوراخ کرد آن پهلوی پاکی که آن  
 بست دستی را فلک در ریمان ظلم از آنک  
 سر برهنه پای منبر آن کسی را برد خصم  
 ای دُر در یای عمصت «طائی» از مذاحیات  
 غیر آل طاهربنت مدحتی از کس نگفت

### گریستن

زشت است بهر هیچ ز دانا گریستن  
 باید چو ابر با همه اعضا گریستن  
 با خنده توام است به دنیا گریستن  
 غافل مباش از دل شها گریستن  
 باید شد آب از سر یکجا گریستن  
 باید بر اهل دانش و معنا گریستن  
 امروز خنده کردن و فردا گریستن

چند ای عزیز در غم دنیا گریستن  
 جیران به اشک چشم نگردهد فراق دوست  
 بی داغ لاله‌ای ندیده‌ست از زمین  
 گردد زدوده زنگ دل از اشک دیدگان  
 آتش زبان مباش که چون شمع بزرها  
 ابله‌نواز گر بود این‌گونه روزگار  
 برنامه حیات همین بود از نخست

خواهیم اگر به خنده بیجا گریستن  
تا کی ز عجز نزد مسیحا گریستن  
باید به حال مردم شیوا گریستن  
اشک رخی که بُد ز تمنا گریستن  
تا کی برای سوزن عیسی گریستن  
بیجای خنده کردن و بیجا گریستن  
«طائی» به ما رسید ز آبا گریستن

در طول عمر گر که بگرییم کم بود  
اظهار درد نزد کسان درد دیگر است  
طوطی فتاد در قفس آموخت چون دو حرف  
با آب خضر هم نتوان داد شتو  
زخم زبان به رشتۀ مریم نشد رفو  
بای پیر سالخورده ز کودک مزاجی است  
ما نسل آدمیم و بود گریه ارث ما

### تیر بی خطا

با خلق خدا هر که صفا داشته باشد  
هر کس که کف عقده گشا داشته باشد  
زشت است اگر قبله نما داشته باشد  
یک بام ندیدم دو هوا داشته باشد  
کاین تیر، محال است خطا داشته باشد  
خام است هر آن کس من و ما داشته باشد  
قربان رفیقی که وفا داشته باشد  
چشمی که ز خود آب حیا داشته باشد  
بی دینی از آن به که ریا داشته باشد  
یک دست محال است صدا داشته باشد  
یک دل که توجه به خدا داشته باشد  
گر بهر تو خضر آب بقا داشته باشد  
«طائی» سخنی هر که بها داشته باشد

چون سرمه به چشم همه جا داشته باشد  
چون شانه کند بر سر هر پیر و جوان جا  
آن را که سوی کعبه مقصود کشد دل  
یا جوی، توکل به خدا، یا به خلائق  
غافل نتوان بود ز آه دل مظلوم  
در خم نزنند جوش دگر بخته جوش می  
یک ذره وفا را به دو عالم نتوان داد  
چون حلقه کعبه ست سزاوار پرستش  
شد سکه چو مغلوب ز هر جای پس آید  
بی خدمت مخلوق به خالق نبود ره  
در حلقه این زهد فروشان نتوان یافت  
لب تشنه سیر جان و مریز آبروی خود  
از دل به زبان نامده، افتد به دهانها



## طارمی

یدالله طارمی، در شیراز دیده به جهان گشود و در این شهر نشو و نما یافت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید. از آن پس در سال ۱۳۳۳ به استخدام وزارت کشاورزی درآمد و در شهر خود به خدمت پرداخت و سرانجام در سال ۱۳۵۹ بازنشسته گردید.

طارمی از دوران نوجوانی علاقه و دلبستگی زیادی به شعر داشت و در شیهای زمستان، همان گونه که در خانواده‌های شیرازی مرسوم است با دیوان حافظ فال می‌گیرند، او نیز در خانواده خود این وظیفه را به عهده داشت که با دیوان حافظ برای اهل خانه تفأل زند و شعر حافظ را بخواند. کم‌کم ذوق و قریحه شاعری در او بیدار شد و به سرودن پرداخت و به انجمنهای ادبی شهر خود راه یافت و شعرش را عرضه داشت و تا سال ۱۳۳۷ کار شاعری را بی‌گرفت، خود می‌گوید: «به خاطر محدودیتهایی که برایم پیش آمد و دردسرهایی که می‌رفت زندگی تازه تشکیل شده‌ام را به مخاطره اندازد، از شعر و شاعری کناره گرفتم؛ تا آنکه پس از بازنشستگی و فراغت از کار مجدداً به محفل دوستان کشیده شده و به سرودن شعر پرداختم».

طارمی در باره شعر خود می‌گوید: «در شعر گرایشی به شاعر خاصی نداشته و ندارم. از خواندن شعر خوب به شغف می‌آیم، تفاوت نمی‌کند شعر از سعدی و حافظ باشد، یا از نیما و شهراب سیهری و فروغ و سیمین بهبانی».

اینک چند نمونه از شعر او:



### بالندگی

بسکه از زخم زمانه مانده بر جانم اثر  
اشکها افشاند هام بر خاک دشت زندگی  
روزهای عافیت را بسکه ماندم منتظر  
خوش خیالیهای غم را بین که با این سابقه  
این تن رنجور من یادآور بالندگی ست  
همچنان بر قلّه امید پر خواهم کشید  
هیچ زخم خنجری در من نگردد کارگر  
تا شود روزی نهال آرزوها بارور  
چشم من خو کرده با این انتظار بی‌ثمر  
باز از خود کامگی بر قتل من بسته کمر  
همچو سروسرنگون در دشت خشک کاشمیر  
برق ناکامی بسوزاند مرا گر بال و پر

### غمنامه

بخوان غمنامه خود را صدایت را رساتر کن  
به گوش جان و دلها می‌رسد بانگ تو باور کن  
در این کومه بشکسته، هوای تازه می‌آید  
نواها می‌رود تا اوج، شعرت را مکرر کن  
کلام دلنشیت بوی مشک تازه را دارد  
پیامت را بخوان اینک فضاها را معطر کن  
دل ما تشنه آوای جانبخش تو می‌باشد  
بگو ای گفت تو چون گل، دل ما را مسخر کن  
به زندانهای شب بردند خفاشان سپیدی را  
سرود نور را سرده شب غم را منور کن  
تو خواب آلودگان را از بلای خواب کن آگه  
پس آنان را میان خواب و بیداری صغیر کن

### دیدار دیگر

اتفاق افتد اگر دیدار دیگر با منش  
اشک را با خون دل ترکیب آتش‌زا کنم  
باز تا یاد آورم دوران شور و سرخوشی  
دستهای آزمندم سخت گیرد دامنش  
تا نماید رخنه در آن قلب همچون آهش  
اندر آغوش بگیرم همچنان پیراهنش

فنچه‌های بوسه را افشان کنم چون برگ گل  
سخت خواهم تا عنان سرگرانی بگسلد  
وای اگر از این تعنا سر بیچد بی درنگ  
در میان خنده زار چهره چون گلشنش  
دور بپارد رقیبان من از پیرامنش  
فاش سازم آن سر و سری که بودی با منش

### گل خنده

بر روی من آن نگار زیبا	گل خنده عاشقانه کرده
زین خنده او درخت امید	در باغ دلم جوانه کرده
با غمزه‌ای از کمان ابرو	تیری به دلم نشانه کرده
بر باد سپرده مشک تر را	یعنی سر زلف شانه کرده
در خانه قلب من دوباره	عشق آمده آشیانه کرده
من مدعی‌ام که ست عهد است	او دعوی جاودانه کرده
گفتم به وفاش دل نبندم	مهر است و به سینه خانه کرده

### گیسو سپید

گیسو سپید را تب موی ره‌اش نیست	دیگر امید خنده دندان نم‌اش نیست
دیگر گلی به باغ دلش وا نمی‌شود	یعنی به سیر باغ و بهار اعتناش نیست
او را کمان به لطف عصا راست می‌شود	تیری دگر به ترکش امیدهاش نیست
از عشق و از شراب چو گوید فسانه است	از آنکه در میان قدح جز دواش نیست
افتاده را محبت و یاری بود سزا	زیرا دگر تحمل جور و جفاش نیست



## طاعنی

(۱۳۵۷ - ۱۲۹۷)

دکتر عبدالملکی طاعنی، فرزند اسماعیل، در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی در شهر رشت دیده به جهان گشود. او تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در آن شهر به پایان رسانید و در سال ۱۳۱۸ برای ادامه تحصیل به تهران رهپار شد و در رشته زبان و ادبیات فارسی وارد دانشسرای عالی گردید و به دریافت لیسانس توفیق یافت و پس از آن وارد خدمت فرهنگ شد و به عنوان دبیر ادبیات عازم شهر خود گردید. پس از پنج سال توقف از زادگاه خود به تهران انتقال یافت و ضمن تدریس در دبیرستانهای تهران، دوره دکتری ادبیات را به پایان رسانید.

طاعنی از سال ۱۳۲۲ به شعر و شاعری پرداخت و اشعارش در جراید و مجلات تهران و رشت به چاپ می‌رسید. در سال ۱۳۲۷ سردبیری روزنامه هفتگی سازمان را که مدیریت آن با دکتر اسدالله آل‌بویه، استاد دانشکده علوم بود به عهده داشت.

از آثار قلمی طاعنی رساله‌های: دینداری دکانداری نیست، حدیث سمدی، و دفاع استالینگراد را باید نام برد. وی از همکاران لغتنامه دهخدا بود و رساله دکتری خود را به راهنمایی استاد بدیع الزمان فروزانفر، تصحیح لغتنامه صحاح الفرس قرار داد.

طاعنی شاعری توانا و نیکوپرداز بود و به سبک نو نیز شعر سرود. کارش تحقیق و تتبع در متون قدیمه و شعر و ادب استادان بزرگ متقدم بود و سرانجام در سال ۱۳۵۷ شمسی چشم از جهان فرو بست.

### بهار و نومیذی

تا دور زمانه نوبهار آورد      سی گل که شجر به شاخار آورد

در پهنه طرفه مرغزار آورد  
 با خویش زمردین ازار آورد  
 تنها ز بنفشه بود و تار آورد  
 در جلوه و زیب کوهسار آورد  
 با تاب و نمود گوشوار آورد  
 در جمله باغ پیش یار آورد  
 قمری به فراز هر چنار آورد  
 بر سطح روان جویبار آورد  
 پیچان و روان بان مار آورد  
 طفلی دوهزار شیرخوار آورد  
 زیبا و حوان و نغز کار آورد

□ □

بس غم که در این دل فکار آورد  
 دم‌سرد و حزین و شوم و تار آورد  
 با پیر محزبی کنار آورد  
 خویش از ره لطف غمگسار آورد  
 آخر نه مگر جهان بهار آورد  
 گلبنانگ مگر نه از هزار آورد  
 این بازی جرخ کجمدار آورد  
 اسال بهار نی چو پار آورد  
 آن حیلہ خاص خود به کار آورد  
 بر منظر عام آشکار آورد  
 بیرون ز حجاب استار آورد  
 صد گونه پدید اضطرار آورد  
 چشمان چو ابر اشکبار آورد  
 پیدا همه جا خنده خار آورد  
 چون دهر نه کس امیدوار آورد

□ □

صد دامن مشک باد جان‌پرور  
 از بهر نهال لخت فروردین  
 تا فرش چمن گرانبها گردد  
 از پوشش پرنیان رنگارنگ  
 از گل ز برای گوش هر گلین  
 وان بلبل نغمه خوان عاشق را  
 از زاغ سیه جو بوستان پر دخت  
 امواج پز از خروش و غفلت را  
 از کوه پدید چشمه‌ها بسیار  
 اینسان بی بحر گمشده فرزند  
 این گونه جهان پیر را از سر

اما به خلاف هر چه در عالم  
 ایام مرا چو تیره شبه‌ایم  
 دیروز تصادمم به باغ اندر  
 آن پَر مرا چو دید انده‌گین  
 گفتا که غمی دلت چرا بینم  
 بادت ز فراز شاخ این اشجار  
 گفتم که فسرده دل مرا امروز  
 بینم که فلک به کشور دارا  
 خصمانه به کار بی‌ریای ما  
 وان چهر مخوف و زشت پنهان را  
 و آن کهنه سیاست نهانی را  
 در مردم این دیار وارون بخت  
 هر گوشه زرنج و فقر و ناکامی  
 در راه طلب که نیست پایانش  
 دلگرم و امیدوار چون باشم

در چشم عیان شرار نار آورد  
حالی به خلاف انتظار آورد  
ایسان نه زر تو کم عیار آورد  
چرخ همه وقت کارزار آورد  
وین کار بجز زیان چه بار آورد  
اکنون که جوانت روزگار آورد  
گیتیش هماره بختیار آورد  
بر پشت زمانه انکسار آورد  
آن سفله که یأس را شعار آورد  
آن کس که زیان بدین دیار آورد

بشنید چو پیر، این سخن از خشم  
گفتا که گراف گفته‌ات در من  
پنداشتمی که زرگر ابداع  
اندیشه اگر هماره‌ات این است  
ز اندوه چه حاصل است ای فرزند  
برخیز و امیدوار و کوشا باش  
فردی که امیدوار و کوشا بود  
وان ملک که مرد جمله چونین دانت  
مگذار که هیچ مجلس آراید  
مگذار که زنده بی‌جزا ماند

### ایران دانش‌پرور

بود ایران را مقام و فخر دانش گیتی  
وین سخن روشنتر است از آفتاب خاوری  
از پی پروردن او مام ایران مادری  
مادر آن باشد که برده رنج کودک پروری

پیش از آن عصری که جوید غرب از دانش سری  
باختر را سوی دانش گشت ایران رهنمای  
گرچه یونان زاد دانش را ولیکن کرده‌است  
نبت آن مادر که کودک زاد و دور از خویش کرد



تا نینداری که باشد ادعایی سرسری  
وضع گیتی گشت دیگرون به جرم کافری  
ملکها شد زیر و رو با قلعه‌های خبیری  
ز آنکه خشم توده‌ها کردیش هر جا رهبری  
نیز بگزیدند بعد از سرکشی فرمانبری  
بر رخ اعراب صحراگرد از دانش بری  
بود ایشان را و هر جا جنبش دانشوری  
شهرهایی بهر تحصیل علوم ظاهری  
شهره‌آسان شد که یوسف در جمال و دلبری  
در تکاپو از پی احیاء فخر و سروری

هان ز تاریخ گواه آرم پی اثبات قول  
بعد ما کآمد عیان اسلام از طرف حجاز  
بختها شد واژگون با پایهای استوار  
لشکر اسلام هر جا فاتح و منصور بود  
در مبانه کشور سوریه و ایران و مصر  
ز افتتاح این سه کشور باب دانش شد فراز  
آنچنان کز بعد سالی چند مرکزهای علم  
همچو بغداد و دمشق و کوفه و بصری بُدی  
خاصه بغداد ، اندر دولت عباسیان  
ز آنکه بودی قرب ایران و در او ایرانیان

مردم دانا ز راه نشر علم و معرفت اندک اندک علم رایج گشت از ایرانیان در ریاضی و نجوم و کیمیا و فلسفه نیز در طب و طبیعیات و عرفان و ادب مفرز ایرانی همواره پر لهیبا و پر فروغ هرچه خلاق و فکور از دست ایرانیان عالمان ملک ما بر منبر تعلیم و وعظ دانش اینسان بس ترقی کرد از ایرانیان زان پس از رهگذار کشور اسپانیا آری آری دانش از ما یافت در گیتی رواج

مردم دانا ز راه نشر علم و معرفت اندک اندک علم رایج گشت از ایرانیان در ریاضی و نجوم و کیمیا و فلسفه نیز در طب و طبیعیات و عرفان و ادب مفرز ایرانی همواره پر لهیبا و پر فروغ هرچه خلاق و فکور از دست ایرانیان عالمان ملک ما بر منبر تعلیم و وعظ دانش اینسان بس ترقی کرد از ایرانیان زان پس از رهگذار کشور اسپانیا آری آری دانش از ما یافت در گیتی رواج

□

شد ز ایرانی به پا، با سازمان حاضری بانیاش شهره به فضل و دانش و نیک اختری دولت سلجوقیان را مایه مستظهری حبتدا ای زادگان کشور ایران، فری

اولین دانشگاه عالم برای نشر علم نام این دانشگاه یکتا نظامیه بُدی خواجه اعظم نظام الملک دستور مهین دانش از ما، عالم از ما، نیز دانشگاه ز ما

### عید مهرگان

#### ایران باستان - ایران امروز

آنسان که بود رسم در ایام باستان ایرانیان کنند به پا جشن مهرگان زین داب باستانی آید به گوش جان زان پس که نداد از او قرنها نشان کآخر جمال مهر سعادت شود عیان

مرسوم گشت بار دگر عید مهرگان بار دگر به پیروی از شیوه سلف بار دگر ندای سرافرازی قدیم اینک نشان فرّ کیانی همی دهند این روز مهر<sup>(۱)</sup> بار به دل می دهد نوید

□ □

گر خود تو این ندانی تاریخ را بخوان

ایران بزرگ بود و قوی بود و سرفراز

۱- روز شانزدهم هر ماه و به ویژه روز شانزدهم مهرماه را «روز مهر» یا «مهرروز» گویند.

زیر درفش ایران می‌زیست در امان  
 یک سر به هند بسته و یک سر به بالکان  
 خود بوده است در همه جا طرفه داستان  
 سودند خود جبین اطاعت بر آستان  
 بودند ایستاده به خدمت چو بندگان  
 ورفی‌المثل به زیر نگین داشتی جهان

دنیای باستانی از شرق تا به غرب  
 یک طرفه سیری و دگر طرف ملک مصر  
 جاه و جلال پادشاهان بزرگ ما  
 گردنکشان دهر در آیامشان به عجز  
 شاهان روزگار به درگاه قربشان  
 دشمن نداشت زهره کز ایران دمی زند

□ □

امروز سرفکنده و خوار است و ناتوان!  
 اینک اسیر پنجه این ناکس است و آن!  
 آشفته‌تر ز کشور ما زیر آسمان!  
 احوال آن زمانها با حال این زمان  
 آنان چو شیر شروزه و ما همچو روبهان

غنا و اندُها! که چنان ملک سرفراز  
 غنا و اندُها! که چنان کشور بزرگ  
 غنا و اندُها! که کتون نیست کشوری  
 حیرت همی فرزاید چون بنگری درست  
 ما خائشان کجا و چنان خادمان کجا

□ □

گردون همی فرو شد او را به رایگان  
 «سوزد مرا ز آتش دل مغز استخوان»<sup>(۱)</sup>  
 کز این دو هست هر چه به ما می‌رسد زیان  
 بار دگر به جسم وطن بر دمیم جان  
 آری وطن ندارد جز ما نگاهبان

آری چو قدر خویش نبشناخت ملتی  
 هر گه که نیک سنجم حال و گذشته را  
 لعنت همی فرستم بر جهل و بر نفاق  
 وقت است تا به قوت فرهنگ و اتحاد  
 این ملک را نگهبان غیر از من و تو نیست

### آیین زندگی

آزاد کِشت باید و آزاد خوردنا  
 باید چرا به قید مذلت سپردنا  
 هر جا که هست زود بیاید ستردنا  
 تا کی گلوی مردم حَقگو فشردنا  
 زین پست زندگانی بدنام، مُردنا!

آزاد زیست باید و آزاد مُردنا  
 عمر مگران که باز نگرده به هیچ روی  
 این دُباهای زشت ر آداب بردگی  
 تا چند کلک راست نویسان شکستا  
 حَقاً که بهتر است هزاران هزار بار

۱- این مصرع با اندک تغییری از مسعود سعد گرفته شده است.



## طالع

(۱۲۹۳)

عبدالله طالع، شاعر، تصنیف ساز، موسیقیدان و خواننده توانا در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در شهر همدان از مادر زاد، تحصیلاتش را در مدرسه آلیانس زادگاهش به پایان رسانید. آنگاه به تهران عزیمت کرد و در رشته ادبیات و زبان فارسی به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل گردید و با زبانهای انگلیسی و فرانسه آشنایی یافت. از آن پس به کار تجارت پرداخت، اما از کار شعر و هنر غافل نماند.

طالع از چهارده سالگی به شعر و شاعری پرداخت و در دوران تحصیل از استادانی چون امیرخان مینو و آقاعلی یزدی و سید احمد هدایتی کسب فیض کرد، آنگاه به انجمن ادبی همدان راه یافت و با اساتیدی چون آزاد همدانی، مفتون کبریایی، ناهید السنی، احمد ساجدی، جعفر پیدا، و بدیعی آشنایی یافت و رموز شعر و فنون آن را از آنان آموخت؛ تا اینکه به محضر شاعر عارف پیشه بوسفزاده غمام همدانی رسید و از گنجینه دانش و عرفان او بهره مند شد. در این زمان آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌هایی چون شفق سرخ، توفیق، ایران، گل‌های رنگارنگ، عالم نسوان، و کانون شعرا به چاپ می‌رسید.

طالع هجده ساله بود که نخستین تصنیف خود را به نام "باد خزان" در دستگاه ابوعطا سرود و در سال ۱۳۱۱ با شاعر نامدار و نوازنده چیره‌دست و خواننده توانا، عارف قزوینی، که در همدان می‌زیست آشنایی یافت و در زمینه تصنیف سازی از استعداد خلاقه او بهره مند شد.

عبدالله طالع در موسیقی از مهارت کافی برخوردار است و ویولون را با استادی می‌نوازد و همراه ساز با صدای دلنوازی زمزمه می‌کند و شور و حالی ایجاد می‌نماید. وی از سال ۱۳۱۲ تا ۱۳۱۹ گاهی در تهران و گاهی در زادگاهش به تنظیم نمایشنامه‌ها پرداخته



و کسرنهایی اجرا نموده که خواننده و نوازنده سلو ویولون و سازنده پیش درآمد آن خود او بوده است و گاهی هم با خوانندگانی چون ابادری و سید رضا عطار و سید رضا جمالی همکاری می‌کرد و در سال ۱۳۲۳ در رادیو به‌عنوان خواننده افتخاری پذیرفته شد و اکثر تصانیفش به وسیله خوانندگانی چون قمرالملوک وزیری و ملوک ضرابی و روحبخش و داریوش رفیعی در رادیو اجرا می‌شد و مجموعه صفحاتی که قریب سی و سه سال پیش از او ضبط گردیده، خود سازنده و نوازنده و گوینده اشعار و خواننده آن بوده است.

طالع ویولون را در آغاز از استاد تقی شایگان آموخت و بعد در تهران با ابوالحسن صبا و مرتضی‌نی‌داود آشنا شد و از این دو تن هنرمند استفاده کرد و هنر خود را به کمال رسانید.

طالع با اینکه در تهران سکونت دارد، اما به زادگاهش عشق و دلبستگی زیادی نشان می‌دهد و در جایی می‌گوید:

هوای شهر اکباتان نسیم دامن الوند      چنان دلبسته دارندم که عاشق یار جانی را  
مرا ترک دیار خود بلای آسمانی بود      چه چاره می‌توان کردن قضای آسمانی را  
طالع همواره در کانونها و مؤسسات خیریه تهران و همدان با همکاری خود عواطف و  
روح انسانی خود را نسبت به هموعان خود نشان داده است.

### آتش غم

با که گویم ای فلک درد نهان خویش را  
تا به کی بندم ز نالیدن دهان خویش را  
استخوانم ز آتش غم سوخت، کو یارب نمی  
تا که بنشانم دمی سوز نهان خویش را  
ناله چون باشد گلوگیرم ز غم، بر آن شدم  
تا به اشک دیده بنشانم فغان خویش را  
آنچنان گشتم پریشان، کز پریشان خاطری  
رایگان دادم ز کف تاب و توان خویش را  
بخت بدبین کز نگون بختی جو مرغی بوالهوس  
عرصه بیگانه کردم آشیان خویش را

شد سیه روزم از آن روزی که هم ار سادگی  
 عرضه بر بیگانه کردم داستان خویش را  
 ای دریغا کز ره کج خویش و کج طالعی  
 دشمن دیرینه کردم دوستان خویش را  
 از غم بی همزبانی رنجهام، کو همدمی؟  
 تا بکاهم بیش و کم رنج روان خویش را  
 غیر اشک و آه و خون دل ندارم تحفه‌ای  
 بر که آرام غیر خود این ارمغان خویش را  
 ترجمان جان پر دردم چو باشد این دو بیت  
 می‌نگارم تا کنم با آن بیان خویش را  
 «چون صبا سرگشته‌ام در وادی آوارگی  
 می‌روم تا گم کنم نام و نشان خویش را»  
 «بسکه از سوز درون چون دود پیچیدم به خود  
 عاقب بر باد دادم دودمان خویش را»  
 گر پریشان خاطری «طالع» عجب نبود که خود  
 در کف اغیار بسپردن عنان خویش را

### حج اکبر

حج اکبر بود از بندهای آزاد کنی  
 سربلندی همه آن است که با دست بلند  
 نشود کم ز مقامات تو ای مرشد حق  
 اجر تو بانی مسجد بر حق بیشتر است  
 یاری و مردی آن روز کنی در همه عمر  
 زندگی معنی‌اش این است که اندر همه حال  
 داد و بیداد ز بیدادی‌ات، ای دادرسی  
 یک سر موشود کم ز غمت «طالع» زار  
 نه دل او ، همه دلهای جهان شاد کنی  
 قفسی بشکنی و طایری آزاد کنی  
 گر به دام هوس افتاده‌ای ارشاد کنی  
 خانه خانه خرابی اگر آباد کنی  
 که به پا خیزی و افتاده‌ای امداد کنی  
 دل به دست آری و از خسته دلی یاد کنی  
 که به دادی نرسیده، ز چه بیداد کنی!!!  
 هر چه از دست بشر ناله و فریاد کنی

## مرگ قمر

چون مرغ سبکپرز جهان تا که قمر رفت  
تا خلق جهان باخبر از مرگ قمر شد  
با ابر عزا ماه فلک گشت سیه‌پوش  
شد روشنی شمع هنر تیره از این پس  
برخیز قمر! گاهل هنر گرد تو جمع‌اند  
معنای هنر بود چو با روح قمر جفت  
تنها نه قمر بود هنرمند به عالم  
در باغ جهان بود یکی شاخ برومند  
ای طفل یتیمی که قمر پرورش داد  
رحمت به روان تو قمر معنی انسان  
ای خاک نگه دار چنین گنج هنر را  
«طالع» نرود یاد قمر از دل عشاق

خوش نغمه‌ترین بلبل گلزار هنر رفت  
دود از سرو آه از دل و از دیده شرور رفت  
از چشم زمین تا قمر آن نور بصر رفت  
کز محفل یاران قمر آن سوخته پر رفت  
بنگر که چه فریاد و فغان بهر تو سر رفت  
آن دم که قمر رفت، هنر رفت، هنر رفت  
روح ملکی بود که از جسم بشر رفت<sup>۱</sup>  
آوخ! که ز کف این شجر پر ز ثمر رفت  
کن گریه که دلسوزتر از مام و پدر رفت  
نامت به جهان ماند و به نیکی به سمر رفت  
کاندر پی‌اش از دیده بسی گوهر تو رفت  
نامش به جهان ماند از این دنی اگر رفت

## به یاد دوران جوانی و شهرم همدان

به غفلت دادم از کف رایگان نقد جوانی را  
ندانسته خزان کردم بهار زندگانی را  
ز بام زندگی آوخ پرید آن مرغ ززین پر  
مگر در خواب بینم بار دیگر نوجوانی را  
کشد اینک مرا درد پشیمانی که از غفلت  
چرا دادم ز کف این گونه گنجی شایگانی را؟!  
هوای شهر «اکباتان» نسیم دامن «الوند»  
چنان دلبسته دارندم که عاشق یار جانی را  
به یاد آشیانم هر دم از دیده فشانم خون  
به خاطر آورم چون خاطرات آشیانی را

۱- این بیت بر سنگ مزار قمر الملوک وزیری نقر شده است.

مرا ترک دیار خود بلای آسمانی بود  
 چه چاره می‌توان کردن قضای آسمانی را  
 منم طاوس رنگین پر، که در حین خودآرایی  
 برد زشتی پایم جلوه برگسترانی را  
 به طفلی سایه مهر پدر مادر شبانم بود  
 ز بعد این دو، دانستم کنون قدر شبانی را  
 به جانم آنشی افکنده درد بی کسی، فریاد!  
 خدایا با که گویم؟ درد بی‌درمان جانی را  
 کسی آگه شود از شور و سوز این غزل «طالع»  
 که چون تو بی‌زبان داند، زبان بی‌زبانی را

### شبی در کوه بیستون

آتش عشق جهان خفته در آن است هنوز گوش وا کن، که همه آه و فغان است هنوز عشق و جانبازی وی ورد زبان است هنوز سنو معتبر عشق جهان است هنوز از سر و پیکر این کوه عیان است هنوز روح عشقش بنگر در «همدان است» هنوز	بیستون کعبه عشاق جهان است هنوز ای که بی‌هوش از این دشت جنون می‌گذری سالها از غم جان کنندی فرهاد گذشت بیستون از قدم عشق جوان است هنوز عشق پاکی که همه در پی آن می‌گردیم جسم فرهاد اگر رفت ز دنیا «طالع»
--	---

### مرگ ناگهانی

ثباتی نیست در کار جهانی وجود خویش تا فردا ندانی دهد بر باد آبی زندگانی که صدها چون من و تو کرده فانی	مشو غافل ز مرگ ناگهانی سرشرب سرگذاری چون به بالین عجب نبود از این بازیگر دهر وفا هرگز مجو از این عجوزی
---	---

دل از دنیا کن «طالع» از آن روی  
 که نبود در وجودش مهربانی



## طلعت (۱)

(۱۳۰۲)

خانم دکتر طلعت بصاری، که تخلص خود را در شعر از نامش برگزیده است، فرزند عطاء الله در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر بابل و در میان خانواده‌ای دانش دوست چشم به جهان گشود.

بصاری تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید، از آن پس برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و به دانشکده ادبیات راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت. آنگاه دوره دکتری را پی گرفت و در این رشته فارغ التحصیل شد و پایان نامه تحصیلی خود را به نام «تجلی زن در شعر فارسی» نوشت.

دکتر طلعت بصاری پس از پایان تحصیل به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به تدریس در دبیرستانها اشتغال ورزید، سرانجام بازنشسته گردید.

دکتر بصاری در مورد لهجه مازندران و بخصوص بررسی لهجه طبری مطالعات و تتبعات ارزنده‌ای انجام داده و نیز ترانه‌ها و دوبیتی‌های محلی آن سامان را به شعر فارسی برگردانیده است. دیوان اشعارش به پنج هزار بیت بالغ می‌شود.

### آوای دلفریب

بوی خوش هوا چو دم او معطر است      عطر نیم چون نقش روچرور است  
این ناد مشکبوی ز کوی که می‌وزد؟      بی‌شک چنین معطر از آن خوی دلبر است

---

۱- به علت جابجایی بعد از لیترگرافی، نام خانم طلعت بصاری در این جا آورده شده است.

کافکنده سر به زیر چو پر شرم دختر است  
 کز دانه‌های ژاله بر او زیب و زیور است  
 همچون شراب پیر مغان هستی آور است  
 از نغمه‌سه‌تار و نی و چنگ خوشتر است  
 گه با سه‌گاه و گاه به دشتی برابر است  
 گویی به دست او ز زرناب خنجر است  
 کز اشک شوق چشم فلک پر ز گوهر است  
 گویی زنی سیاه به سیمینه چادر است  
 بر چشم و قلب مردم بیگانه نشتر است  
 از مهر اوست گر که چو طوطی سخنور است  
 زان رو نسیم، چون دم جانان معتبر است

گویی گل بنفشه نظرگاه غیر گشت  
 مانند نو عروس، گل یاس را نگر  
 بوی شکوفه‌ها و ریاحین باغ و راغ  
 بر گوش جان نوای خوش جویبارها  
 آوای دلفریب هزاران به روی گل  
 از پشت کوه شیر فلک چون که بر زند  
 خواهد مگر دوباره به دریا رود سحاب  
 شام سیه شود چو ز ماه فلک منیر  
 عید فرحفرزا گذرد چون کنار دوست  
 بی او زبان طبع مرا بین خموش و لال  
 «طلعت» بهار خرمی از روی او گرفت

### سودای تو

عرقه عشقم و زان قطره ز دریا نشاسم  
 من جدا از رخت ای یار خدا را نشاسم  
 با نگاه تو دگر ساغر و مینا نشاسم  
 مهر از ماه و ثری را ز ثریا نشاسم  
 من ز فرهاد سمر قصه لایلا نشاسم  
 «طلعت» دوست شناسم الف از با نشاسم

من ز سودای تو ای دوست سر از با نشاسم  
 روی دلجوی تو شد جلوه‌گاه ذات خدایی  
 منم از دیده مخمور تو ای مایه هستی  
 با وجود تو نباشد خیر از هستی خویشم  
 کهنه شد قصه مجنون و دلارایی شیرین  
 نه به استاد مرا هست نیازی نه به دفتر

### آتش دل

کز اخگر آن جان و تنی سوخته دارم  
 در سینه نهان آتشی افروخته دارم  
 کز دفتر عشق این سخن آموخته دارم  
 جامه به تن از شفتگی دوخته دارم  
 زان روست دو دیده به رخسار دوخته دارم  
 «طلعت» که بسی گوهر اندوخته دارم

در سینه نهان آتشی افروخته دارم  
 در ظاهر اگر سرد چو خاکسترم، اما  
 ای کاش بسوزاندم این شعله سراپای  
 می‌سوزم و زین سوختم سرخوش و شادم  
 چشمم به جهان غیر رخ دوست نبیند  
 نبود عجب از اشکم اگر در دل شها

### در مزرعه هستی

بیگانه شدم از خلق، غیر تو نمی‌جویم  
 ترک تو خطا باشد، ترک تو نمی‌گویم  
 هر زنگ غمی را من، با عشق تو می‌شویم  
 من هر گل زیبا را، با یاد تو می‌بویم  
 در گلشن بیگانه، شاداب نمی‌رویم  
 چون جان منی، از جان، من دست نمی‌شویم

ترک همگان گفتم، ترک تو نمی‌گویم  
 گویند خطا باشد، ترک همگان گفتن  
 بر دل بنشانند گر، زنگار غم ایام  
 دلشاد به گل هستم، بوی تو از آن خیزد  
 در مزرعه هستی، با مهر تو سرسبز  
 آن «طلعت» نیکو را، گفتند ز دل شویم

### رضای دوست

با خیالش کرده‌ام روشن سرای خویشان  
 گو بماند مدعی در مدعای خویشان  
 یافت بیمار از نگاه او شفای خویشان  
 سوختم در پرتو مهر و وفای خویشان  
 باید این ره طی کنیم اما به پای خویشان  
 زخمه‌ای، تا بشنوم از دل نوای خویشان  
 وه چه سازم با دل دیر آشنای خویشان  
 کی جدا بینم ز دل نقش خدای خویشان

در رضای دوست می‌جویم رضای خویشان  
 ساختم در راه او با سرزنشهای حدود  
 نرگس مستش به میخواران، ره منی بیست  
 تا مگر روشن شود از آتش دل طور جان  
 عقده‌های زندگی یا دست خود باید گشود  
 مطربا! درد فراوان نغمه‌ام از یاد برد  
 آشنا با او چو شد دل گشت او نا آشنا  
 تا مرا بر سر خیال «طلعت» او نقش بست

### انجمن آرا

بی‌گل روی تو گلزار فریبا نشود  
 بی‌جمال تو دلارام دلارا نشود  
 بی‌تو زیبایی، خود این همه زیبا نشود  
 به کنارم بنشین فتنه که غوغا نشود  
 آنکه در بند تو شد جانب صحرا نشود  
 غیر گل هم نفس بلبل گویا نشود  
 شمع را آتش دل بیهوده برپا نشود  
 بی‌جهت «طلعت» یار انجمن آرا نشود

دل‌م‌ای دوست جدا از تو شکبیا نشود  
 آنچه خوبی و جمال است به چشم دل‌م  
 آنچه زیبایی و لطف است رخ‌نوست  
 فتنه خیزد چو بدان قامت رعناخیزی  
 باغ و صحرا شده سرسبز و طربخیز ولی  
 دیگری نیست که جای تو نشنید در دل  
 سوزش و سازش پروانه، عشق است ز عشق  
 گر می‌بزم من از پرتو مهر رخ‌نوست

### وفا نکرد

دیدمی که دوست با من بیدل وفا نکرد  
چون مرغ پرشکسته فکندم به گوشه‌ای  
با آنکه بود بی‌خبر از راه و رسم صید  
چون بخت من رفید و کناری گرفت و رفت  
پیمان من گسست و دل خسته‌ام شکست  
پروانه را بسوخت اگر پر ز سوز عشق  
«طلعت» ز من طیب جفاپیشه را بگوی

اهل صفا نبود، ازیرا وفا نکرد  
در دام غم بیست و ز دامن رها نکرد  
تیری به جان خسته رد اما خطا نکرد  
خورشید سان به شبنم اشک اعتنا نکرد  
بر آتشم نشاند و نگه سوی ما نکرد  
بیهوده شمع هستی خود را فنا نکرد  
دانست درد را ز چه، اما دوا نکرد

### گوهر عشق

در بزم تو ای دوست اگر باده به دستیم  
گرسرخوش و مست از می عشقیم و صفاییم  
ما را سر پیوند نباشد به دگر کس  
با گوهر عشقی که نهان است به سینه  
از عشق رخ توست که خرم به جهانیم  
در کوی تو چون رسته زهر رنج و بلاسیم  
مانند سمندر نپرستیم جز آتش

از ساعر صهای وفا سرخوش و مستیم  
زان روست که در بزم تو پیمان به دستیم  
تا با شکن زلف تو پیوند بیستم  
ببزار ز گنج گهر از روز التیم  
بی‌جلوه رویت نتوان گفتم که هستیم  
با یاد تو از خویش و ز بیگانه گستیم  
«طلعت» نه چو پروانه به هر گل بنشتم

### بی‌خبر

ای بی‌خبر ز آه دل و سوز و ساز ما  
از شرم غیر، روی سخن گفتم نماند  
ما را تفاوتی نکند مسجد و کنشت  
دل در هوای دوست بسی نغمه‌ها کند  
ای شمع مهر خویش ز پروانه وا مگیر

وز بخت واژگون و امید دراز ما  
می‌خوان ز چشم خفته بخون شرح راز ما  
مقصود ما تویی به تو باشد نیاز ما  
بشو نوای عشق و محبت ز ساز ما  
فرصت شمار حسرت سوز و گداز ما

«طلعت» جمال دوست تو را قبله‌گه بس است

ای وای اگر ز ما نپذیرد نماز ما



## گل یاس

هدیه آورد گل یاس سپید      نازنین یاد من از راه وفا  
 خنده‌ای بر لبش از گریهٔ صبح      رنگ مهتابی او هوش ربا

□ □

بوی او روحفزا چون دم یار      خوش و مطبوع و نوازشگر جان  
 شادی آور چو مه فروردین      مستی آور چو می پیر مغان

□ □

چون شد آگه ز تب و تاب دلم      رفت از کف همه شادابی او  
 آشنا گشت چو با سوز درون      زرد شد چهرهٔ مهتابی او

□ □

یاس من با بدن نرم و لطیف      کان همه پاک‌ی و شادابی داشت  
 گر بیزمرد چنین نیست عجب      گل کجا طاقت بی‌آبی داشت

## گوهر یکتا

آرزوی قلبی و شیرینتر از رؤیای من  
 رشتهٔ عمرم جدا از تو به مویی بسته است  
 آخر ای آرام جان تا یافتی در دل قرار  
 با همه نازکدلی با هیچ رنجاندی مرا  
 هر شب از دست غمت با ماه دارم گفتگو  
 نایی بشکسته نایم کی رسد بر گوش تو  
 گفته بودم گوهری هستی و شناسی درینغ  
 خون دل دارم به جام از سرگرائیهای دوست  
 از غم بی‌مهریت دور از تو در صحن چمن  
 هستم آن مرغی که چون برخاستم از بام تو

«طلعت» را می‌پرستم گر به جوری ور به مهر

آنچه باشد رأی تو، جز آن نباشد رای من

## خیال او

دیشب ریود خواب ز چشم خیال او	آتش فکند بر دل و جانم ملال او
آمد به خاطر م همه قول و قرار پیش	آن خوی دلپذیر و بهشتی جمال او
افتاد چشم من به سپهر و ستارگان	بودند آیتی ز خدایی جلال او
ناهید آن ستاره رخشنده سپهر	می خواند بر صحیفه دل از کمال او
بهرتر ز کوی عشق ندیدم مقام امن	گشتم غمین ز عهد وی و از مقال او
روید بر سرش همه موی سپید و رای	من خواندم از دو چشم جوانی زوال او
می خواند دوش زهره به گوی دل این پیام	بهرتر بود تراز حقیقت خیال او

## آرزو

چیت این دریای ژرف آرزو	چیت این صحرای پرنقش و نگار
گر نبودی آرزو اندر جهان	آمدی کی زندگی ما را به کار
□ □	
می فرستیم همزه باد صبا	گهسوی خوشرنگ و بوی آرزو
تا برد آنجا که خاطر خواه اوست	تا برآرد آرزوی آرزو
□ □	
آرزو باشد بان برف کوه	سوز حرمانش نماید آب زود
می شود جاری چوسیل از دیدگان	برفهای آرزو گویی نبود
□ □	
باطل آمد این حدیث رفتگان	عیب نبود بر جوانان آرزو
کاشکی هرگز نبودی آرزو	یا رسیدی خود به پایان آرزو



## طاهری

(۱۳۷۰-۱۲۷۳)

سید اسمعیل ادیب طاهری، فرزند حاج آقا بن میر محمد حسین، متخلص به کاشف، در سال ۱۲۷۳ هجری شمسی در قریه قاهان از توابع خلیجستان قم تولد یافت و از طرف مادر، نواده دختری حاج سید باقر، از مشاهیر علمای دوره ناصری است که شرح حالش در کتاب المائر والآثار تألیف اعتماد السلطنه مسطور است.

طاهری علوم قدیمه را در زادگاه خود فرا گرفت و چندی نیز از محضر محمد اسمعیل ادیب شماعی قاهانی کسب فیض کرد و به تکمیل خط و فن موسیقی پرداخت و چون دارای آوازی دلکش بود در این زمینه ترقی شایانی کرد. سپس برای ادامه تحصیلات به قم و تهران رفت و در نتیجه حسن خط و صوت دل‌انگیزی که داشت مورد توجه لطفعلی خان سردار جلیل کلبادی قرار گرفت و وی را به سمت منشی خود برگزید و تا پایان عمر سردار، نزد او به خدمت اشتغال داشت و پس از مرگ وی مدتی در اداره دارایی مازندران و ثبت اسناد و املاک به کار پرداخت و از سال ۱۳۱۵ از خدمات دولتی دست کشید و در ملک شخصی به امور فلاحت مشغول گردید.

طاهری در سال ۱۳۲۰ به مرض ذات‌الریه درگذشت و در شهر ساری مدفون گردید. اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

### مه نو

آخر ای دلبر من! ترک فراموشی کن	گر خطا دیده‌ای از ما تو خطابوشی کن
پای گل پای بکوب و قدحی نوش نما	دور از خاطر اندیشه مدهوشی کن
بهر دفع نظر خصم از آن حلقه زلف	جانین رخ مه را تو زره‌پوشی کن

با من پیر شبی آی و هماغوشی کن  
 ساکنم یک دم از آن داروی بیهوشی کن  
 بحرسان موج مزق میل به خاموشی کن  
 وصف آن طرّه طزار بناگوشی کن

ای مه نو، تو به شکرانه ایام شباب  
 گر که از صحبت ما خاطرت افسرده شود  
 خواهی ار، از صدف فکر پدید آید در  
 «طاهری» سرّ معمای لبش حل نشود

### بوستان آدمیت

ورنه چه خار و خس، به نظر خواری  
 حاشا دلی ز خلق بیازاری  
 بنما به قول و عهد وفاداری  
 در حق تو کنند و روا داری  
 نیکی نعر دهد ز نکوکاری  
 بیچارگیست حاصل بیکاری  
 ورنه به نوع خویش تو سرباری  
 کاین نشئات کشد سوی خماری  
 افتاده را به لطف نما یاری

در بوستان آدمیت گل باش  
 خواهی اگر حقیقت انسانی  
 خواهی شوی به صدق و صفا شهره  
 با مردمان همان بنما کان را  
 از بده به غیر بد نشود حاصل  
 هرگز نتیجه‌ای نبود کامل  
 از رنج خویش کسب معیشت کن  
 غره مشو به ثروت اجدادی  
 تا ایستاده‌ای و توانایی

### نقش مهر

رفتار دوستانم افکنده سر به زیرم  
 هنگام دستگیری ، کردند دستگیرم  
 چون روز تیره آمد زآن تیر زد به تیرم  
 در باغ، همسری را با زاغ ناگزیرم  
 ای کاش بود ماوی در کام شرزه شیرم  
 آخر نشد میتر تا دامنش بگیرم  
 کز دست سفله پرور بر چرخ شد نفیرم  
 ملبوس خواه کرباس، یا باشد از حریرم

از دشمن آنچه آید، من خرده برنگیرم  
 زآنان که بود ما را امید دستگیری  
 آن را که تیر دادم از بهر تیره روزی  
 طاووسم و شدم زاغ، همسر ز تیره بختی  
 سخت است زندگانی بی وجهه تناسب  
 با دامن بلندش کوتاه دستام بین  
 از سفله گان مدارید، امید رادمردی  
 تن را به علم و دانش بایست زیب و زیور

ای «طاهری» هر آن را خلق و خصال نیکوست

آینه‌وار مهرش نقش است در ضمیرم

### فضیلت سخنوران

ز گویندگان این جهان زنده است	جهان زنده از جهد گوینده است
ر پیشینان کسی نجستی نشان	نبودی اگر جهد گویندگان
همه حکمت و فضل و علم و هنر	ز گویندگان است ما را ثمر
به گوینده‌اش ره نجوید ممت	سخن و همین بس بود این صفات
همی تا ابد نام او زنده است	ادیبی که با فضل و گوینده است
که بذر خرد ریزد از آستین	شواز کشت صاحب‌هنر خوشه چین
نبینی ز نابخردان جز گزند	ز گفتار دانا شوی سودمند
زیان صحبت مردم یاوه‌گوست	سخن از لب مرد دانا نکوست
بیر رنج و بردار، زو توشه‌ای	بود گنج دانش به هر گوشه‌ای
روانت ز دانش نبیند زیان	بیاموز الفاظ دانشوران

### یار نادان

تا مصاحب شوی به نادانی	حسی به در به گنج زندانی
گاهد از دانش و روان و خرد	منشین با بدان که صحبت بد
نتوان شد رفیق هر ناکسی	انزوا به بود ز محضر خسی
وز رفیقان بی وفا، سگ به	از خسان دور بودن و تک به
استواری به عهد نادان نیست	ناکسان را وفا به پیمان نیست
یار نادان تو راست آفت جان	حاصل رفیق خسی بود خسران

### در موعظت

مخواه رنج کم از خویش و وز خودافزونی	مکش تو منت مافوق و ناز مادونی
چه حاجت ز حوائج به هیچ معجونی	ثبات و عزم گرت بود در طریق عمل
نهفته در کف او گنجهای قارونی	هرآنکه بازوی او، بازوی هنرور بود
که خود ز کار کنان با نیاز و مرهونی	ز کار خویش تو منت منه به دوش کسی
بخوانت آنچه مهیا، ز سعی خواتونی	بگوی آنچه حاصل، ز رنج بذرافشان
در این دو روزه که در قید جسم مسجونی	نمای سعی ز سختی کنی تنی آزاد

ز خانه چه ثمر جز حشیش و افیونی  
 فرح فزای تر از شور یا همایونی  
 که کرده خلق فدایت وسیع هامونی  
 مشو به نرگس هر دلفریب مفتونی  
 چه حاصل آنکه تو را خلق خواند مجنونی  
 چه خاک پست، بر همسرانت موهونی  
 سیه سفید نگرده، به هیچ صابونی  
 چه عاری از هنر استی به پایگه دونی  
 که نیست بهتر از این بهر شعر مضمونی

ز میکده چه اثر غیر مستی و سستی  
 صدای بیل و تیر یا نوای داس درو  
 چرا طفیلی همنوع خویش باید بود  
 مده تو دل به خم زلف نازنین رویی  
 نمای جهد که لیلی، تو را شود مجنون  
 اگر وجودت از دانش و هنر عاریست  
 نه منکرم که در اهلیت است اول شرط  
 ولی گرت به حسب بود جایگاه بلند  
 میند «طاهری» از پند نونهالان لب

### خراب عشق

وز دوست رنج و جور و غذایی ندید کس  
 دوری ز دیده همچو حجابی ندید کس  
 بارنده در بهار، سحابی ندید کس  
 ثابت به روی آب، حبابی ندید کس  
 در آشیان زاغ عقابی ندید کس  
 جز صدمه ایاب و ذهابی ندید کس  
 جز نام عده‌ای به کتابی ندید کس  
 جز وهمی و خیالی و خوابی ندید کس  
 کز فرط بخشش تو غذایی ندید کس

چون من، به بزم عشق خرابی ندید کس  
 هر چند جا به مردمک دیده دادمت  
 مانند اشک دیده، اندر فراق دوست  
 گر آنکه زود محو شدم این عجب مدار  
 ای مرغ روح جای تو افلاک و نی به خاک  
 در این کهن رباط زمانه ز کاروان  
 ز آنان که رفته‌اند هر آن جستجو کنیم  
 از زندگی دهر و ز عمری که شد به سر  
 ما شرط بندگی نمودیم لیک امید

خدمت به نوع خویش کن ای «طاهری» از آنک

برتر از این طریق، صوابی ندید کس

### نیکی و بدی

فراوش بنما دو چیز از زمان  
 یکی آنچه بد بینی از ناکسان

چه خوش گفتم آن پیر روشن‌روان  
 یکی آنچه نیکی کنی در جهان

## طراز

(۱۱۸۷-۱۲۲۲)

میرزا عبدالوهاب طراز یزدی، از مشاهیر شعرای دوره قاجاریه است که در زمان حیاتش به شهرت رسید و شعرش مورد پسند ارباب شعر و ادب قرار گرفت.

یدرش حاج عبدالکریم از معارف شهر یزد و از معماران بنام عصر خود بود و در میان مردم از محبوبیت و شهرت برخوردار بود.

طراز علوم ادبیه و عربیه را از اساتید فن فرا گرفت و چون دارای هوش و استعداد سرشار بود بزودی رشد کرد و در میان مردم چهره‌ای آراسته به فضل و ادب شناخته شد و در شعر نیز منزلتی والا یافت و در خط و خوشنویسی تعلیم گرفت و از خوشنویسان شهر خود گردید.

طراز پس از کسب معلومات متداوله چندی پیشه پدر را دنبال کرد، اما چون شاعری ظریف طبع و خوش ذوق بود شغل پدر مطابق سلیقه‌اش قرار نگرفت و از آن دست کشید و راهی تهران شد و به دربار محمد شاه قاجار راه یافت و مورد نوازش قرار گرفت و رجال دربار و دولت نیز او را اکرام کردند، اما این شکوفایی دیری نپایید، زیرا صدراعظم وقت (حاج میرزا آقاسی) که مردی بدخواه و دارای خست طبع بود بر اثر سعایت بدخواهان او را چندان نتواخت و مورد بی‌مهری قرار داد و این رفتار، طراز را خوش نیامد و از او رنجیده خاطر گردید و به هجوش پرداخت.

طراز چون احساس خطر کرد از تهران گریخت و به زادگاه خود رفت. در ناین به دستور صدراعظم او را گرفته به بند کشیدند و با ضرب و جرح او را سخت آزرده و تا سرحد مرگ شکنجه‌اش کردند و بعد به گوشه‌ای انداختند، تنی چند از مسافران او را شناختند با خود به یزد بردند و به معالجه‌اش پرداختند. پس از این واقعه، بار دیگر

صدراعظم را که مردی زشت رو بود با این بیت هجو کرد:

اول خدای هجو تو کرد و دوّم طراز  
گیرم مرا زدی تو، خدا را چه می کنی  
طراز بر اثر صدمات وارده جسمی و تألمات روحی، در حالی که بیش از ۳۷ سال  
نداشت، در سال ۱۲۶۲ هجری قمری بدرود حیات گفت.

طراز شاعری توانا و ادیبی فاضل بود و به فنون شعر و ادب سلط داشت، اما مدیحه گو  
و هجو سرا بود. پس از آن واقعه دست از مدح و ذم کشید، جز به ستایش پیغمبر و دودمانش  
شعری نسرود و از گذشته اش اظهار تأسف کرده و گوید:

به روزگار جوانی که از شمار و سنین  
مرا از عمر گذشته است بیست با کمتر...  
ولی دریغ که آلوده ام زبان زین پیش  
به مدح خیره سری سفله خوی دون پرور  
و در جایی دیگر در مدح پیغمبر گوید:

اگرچه مدح تو ای بوالمکارم دوران  
مرا کنون شده کفاره گنه یکسر  
طراز یزدی در زادگاه خود مدفون گردید. خانه اش در یزد معروف و از خانه های  
سنتی آن شهر به شمار می رود.

### چکامه حماسی مختوم به ستایش حضرت علی (ع)

نازم به عزّتی که جهان آفرین دهد  
بخشنده ای که هر چه دهد نازنین دهد  
عزّت نه آن بود که فرومایه آسمان  
کس را به اقتدار بنات و بنین دهد  
عزّت نه آن بود که سیه گاه روزگار  
کس را به امتداد شهرور و سنین دهد  
عزّت نه آن بود که خدیوی جهانستان  
کس را به احتشام کلاه و نگین دهد  
عزّت نه آن بود که وزیری بزرگوار  
کس را به استعانت رأی رزین دهد  
عزّت نه آن بود که امیری سپاه کش  
کس را به یاری سلح آهنین دهد  
عزّت نه آن بود که مهین عالمی ز فضل  
کس را به درس مذهب و تعلیم دین دهد  
عزّت نه آن بود که سخندانی از طمع  
کس را به جلوه ای سخنان متین دهد  
عزّت نه آن بود که ز پی باشدش زوال  
چون عزّتی که واسطه آن و این دهد  
اینها نه عزّتیست که از صاحبان ذوق  
کس را تسلی دل اندوهگین دهد  
بنگر خدای را که چو کس را عزیز خواست  
نقدش نگیرد و دو جهانش رهین دهد  
هم او دهد به خاک نشینی چو من «طراز»  
طبعی چنان که خجلت ماء معین دهد



پرتو ز خاک تیره به چرخ برین دهد  
 بی آنکه دختریش به شویی عنین دهد  
 آنسان که آب مرسله حور عین دهد  
 عزت که کردگار دهد اینچنین دهد  
 چرخم اگرچه جایگه سرزمین دهد  
 خجالت به فر افسر طغرل تکین دهد  
 زهرش به کام، خاصیت انگبین دهد  
 فرزند اگر به کسی دهد ایزد چنین دهد  
 داد سخن به مدحت روح الامین دهد  
 کانوار ذات جلوه ز نور جبین دهد  
 پیغمبری چو عیسی گردون نشین دهد  
 نطق سخن گذار به عجب رزین دهد  
 گوساله را به حرف انا الله ظنین دهد  
 تا ملک عالمش همه زیر نگین دهد  
 او را لقب صریح مطاع مکین دهد  
 او را به چاه تیره انیس و قرین دهد  
 او را به جیش موسی عمران معین دهد  
 در معرکه مدد به رسول امین دهد  
 شهر به زیر تیغ شهنشاه دین دهد  
 اسلام را پناه به حصنی حصین دهد  
 جان از نهیب شورش رزمش جتین دهد  
 شرح جلالشان به کتاب مبین دهد  
 کامم مگر ز لطف سروش مهین دهد  
 گر جایزه به پایه مدحی چنین دهد  
 بی آنکه فرصت نفس واپسین دهد  
 مرگی به این اکابر بی درد و دین دهد

طبعی چنان که گاه تجلی فروغ آن  
 طبعی که زاده است بسی دختران بکر  
 طبعی که چون صدف همه لؤلؤ کد پدید  
 فخر ار کند به چنین عزتی کند  
 دهرم اگرچه بهره دل آنده آورد  
 طعنه به نظم دولت الب ارسلان زند  
 هر کس که همچو من به مقام رضا رسد  
 کس هرگز ندیده مگر اینکه گفته است  
 وارسته از ستایش انبای روزگار  
 طاووس قدسیان ملک الروح جبرئیل  
 قدوسی که نخله فیاضی اش ثمر  
 کزویی که گردد، سم مرکبش ز فیض  
 هانرتبه بین که طنطنه گیرد چو خاک از او  
 تا بر خلائقش همه فرمانروا کند  
 ذوالعرش لایزال به نص کلام خوش  
 گاه از کرم به یوسف صدیق کردگار  
 گاهی خدای عز و جل در مصاف خصم  
 گه صف کشیده از پیش افواج قاهره  
 گاه از برای حفظ جهان و جهانیان  
 یعنی علی وصی پیمبر که تیغ او  
 شاهنشهی که در رجم امهات خصم  
 گویم چگونه مدح کسانی که ذوالجلال  
 بندم لب از ثنا و گشایم کف سؤال  
 خواهم که آن پناه جهان مالک حیات  
 گوید به حضرت ملک الموت کز کرم  
 تا من ز مدح واهم ایشان ز جایزه

### نالۀ بلبل

از راز او نخست چرا پرده بر نداشت  
 باز این بهانه ایست که شام سحر نداشت  
 دیدم که لعل حاصیّت نیشکر نداشت  
 کامروز از عتاب ز من چشم بر نداشت  
 یوسف اگر ز عشق زلیخا خبر نداشت  
 تا ترک سر نکرد دل از دوست بر نداشت  
 ای کاشکی که نالۀ بلبل اثر نداشت  
 بیچاره بود عاشق و چیز دگر نداشت  
 ورنه نخست ناز و غرور اینقدر نداشت

یوسف اگر نهان به زلیخا نظر نداشت  
 گیرم سحر رسید و دعایم اثر نداشت  
 گفتم لبش به لعل تو انم شبیه کرد  
 گویی خطایی از من مسکین گرفته باز  
 می شد که کام دل دهدش با همه حجاب  
 خونم حلال باد! اگر گویی این جوان  
 شد باعث هجوم تماشاگران گل  
 بخشید یوسه ای به من و جان گرفت و گفت  
 عجز «طراز» عاقبت اینجا رساند کار

### زمرهٔ تحسین

که علاج غم دیرینه می دیرین است  
 بی خبر کز کف شیرین دهنان شیرین است  
 متفق گشته و غافل که مرا نفرین است  
 چه کم سهر و خطا لازمه تخمین است  
 آنچه بیرون بود از دایره عقل و دین است  
 این عروسی سب که او را دو جهان کابین است  
 که همه دگر ملک، زمرهٔ تحسین است

آنچه معلوم شد از سر خرابات این است  
 باده را عیب نگفتند به جز تلخی طعم  
 در خلاص غم عشقم همه یاران به دعا  
 من به تخمین چو مهت خواندم و دلگیری از آن  
 نقطهٔ عشق بود مرکز پرگار وجود  
 با فرومایه کجا عیش کند دختر رز  
 گویی از حسن ازل نکته سرا گشت «طراز»

### شوق وصال

هر که را درد تو در سری سامان نرود  
 کس در این شهر نیاید که پریشان نرود  
 تا خود اندر سر آن چاه زنخدان نرود  
 حذر از چشم بد، ای کاش خرامان نرود  
 کس به کوی تو نیاید که پشیمان نرود  
 تا تویی کس به نماشای گلستان نرود

هر که را شور تو در سری سامان نرود  
 تا بر آشفته صبا زلف پریشان تو را  
 لب من تشنه که دریا نکند سیرابش  
 می رود سرو من و چشم جهانی ز بی اش  
 با همه شوقی وصال تو ز س رشک رقیب  
 تا «طراز» است کسی گوش به بلبل نکند

### ماه من

نمی‌دانم به دست کیست دیگر زلف بار امشب

که می‌بینم ز هر شب بیش، دل را بی‌قرار امشب

به شب دادی نوید و صلح امروز و یقین باشد

که گر جان بردم از هجران، بمیرم ز انتظار امشب

از این کز کوه سر بیرون نیارد ماه، پندارم

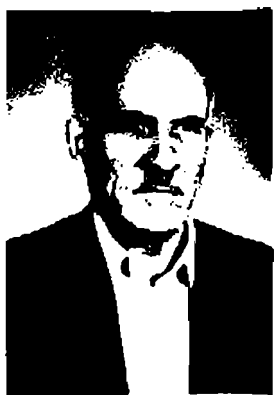
که ماه من فروزده، طلعت خورشیدوار امشب

نکو کردی کز این پس باشدش آرام در هجران

ز رفتاری که دید از تو دل امیدوار امشب

«طراز»، از می به عمری منع رندان کرده می‌ترسم

که از یک جرعه‌اش ساقی نماید میگسار امشب



## طریقت

(۱۳۰۲)

عبدالحسین طریقتی، فرزند محمد حسین، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در شهر یزد دیده به جهان گشود و تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به پای برد.

طریقتی می‌گوید: «اگر موفق نشدم به تحصیلاتم ادامه دهم، در عوض کوشیدم فرزندانم دارای تحصیلات بالاتری شوند و در حال حاضر دو دخترم با مدرک لیسانس در دبیرستانهای یزد به تدریس اشتغال دارند».

طریقتی چند سالی در یزد به کسب و کار پرداخت و برای فعالیت بیشتر به تهران مهاجرت کرد و مدت بیست و سه سال در آن شهر به کسب و تجارت پرداخت. از آن پس به زادگاه خود مراجعت نمود.

طریقتی که در شعر طریقت تخلص می‌کند، تا سال ۱۳۶۵ شمسی شعری نسرود و پس از آن که از تهران به یزد بازگشت به اتفاق یکی از شاعران به انجمن ادبی وزیر، که در محل کتابخانه وزیر تشکیل می‌شد راه یافت و همین امر باعث شد که ذوق و فریحه شعر در او بیدار گردد و از این پس به سرودن شعر پرداخت. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

### بزم عاشقان

شی رستم نه میخانه میان جمع میخواران  
بدیدم مست و مغمورند هر یک زان سبکباران  
ز بس لطف و صفا دیدم از آن دلدادگان آن شب  
ندیدم ناتوان خود را میان جمع میخواران

بر آن گشتم که بنشینم به بزم عاشقان یک دم  
 اگر ساقی نگوید رو، تو باشی از گتھکاران  
 به هر جا جستجو کردم نشانی زین نه آن دیدم  
 ره میخانه را باید که بینم چهره یاران  
 من ار هشیار و گر مستم به زلف یار پیوستم  
 نداند کس بجز دلدار مستم یا ز هشیاران  
 برفتم عمری و آخر مراد من نشد حاصل  
 نه ار مسجد نه از منبر نه از گفتار دینداران  
 ز رنج دیگران باید بکوشم بهر بهبودی  
 و گر نه همچو خارم در میان دشت و کهساران  
 بگوید با نوای دل «طریقت» دارد ار مشکل  
 نیازش نا شود حاصل بریزد اشک چون باران

### شوق دیدار

دیدن روی تو آشفته و حیرانم کرد	دردید بر سر هر کوی و بیابانم کرد
جهد کردم که به جایی سر و سامان گیرم	عشقت ای جان جهان بی سر و سامانم کرد
تا که زلف سیاهات بر رخ سیمین افتاد	مه روی تو نهان گشت و پریشانم کرد
چشم من از غم هجران تو بیک عمر گریست	خون دمامم عوض اشک به دامانم کرد
روز و شب عشق کشانید به هر سوی مرا	گه در آن دشت حنون گاه به زندانم کرد
عشق جانسوز تو شد باعث رسوایی من	که همی سوزم و از کرده پشیمانم کرد
دید تا نقش رخ دوست «طریقت» گفتا	شوق دیدار ز خود، بیخود و گریانم کرد

### اختر حسن

من در آینه دل روی تو را می بینم	رخ نمودی و در آن نور خدا می بینم
نوری از روی تو شد جلوه گرای اختر حسن	زان منور همه ارض و سما می بینم
تا که در ملک جهان پرتو روی تو فتاد	عالمی بکسره پر نور و ضیا می بینم
هر کجا صحبت عشق است و لب لعل نگار	بزم عیشی ست در آن لطف و صفا می بینم

عاشقی صادق و بی رنگ و ریا می بینم  
لب فرو بسته و بی چون و چرا می بینم  
همه را در طرب و شور و نوا می بینم  
چشمه جور و سخا مهر و وفا می بینم

آنکه سوزد ز غم عشق و بسازد همه عمر  
این چه سریست که عشاق بسوزند و لیک  
تا فکدی به سر خلق جهان سابه لطف  
چشم زیبای تو را دید و «طریقت» گفتا

### راز نهفته

اسرار عشق و عاشقی ام را عیان کنم  
از بیم مدعیست که آن را نهان کنم  
گویم به دوست هرچه بگویم همان کنم  
اما به یک نگه دل خود را جوان کنم  
نبود که عشق باشد و نقل مکان کنم  
با یک اشاره در ره وی ترک جان کنم  
نام و را دوی تن ناتوان کنم  
دست طلب ز باده و رطل گران کنم

گو محرمی که راز دل خود بیان کنم  
راز نهفته را نتوان کرد آشکار  
با غیر دوست کی بتوان گفت سر عشق  
هر چند پیر و خسته ز جور زمان شدم  
باور کنید اینکه من از عشق زنده ام  
ما عاشقیم و دل بر جانان سپرده ایم  
ذکرش فضای کلبه دل را دهد صفا  
گوید «طریقتی» که ندارم ز دامش



## طلایی

(۱۳۰۷)

احمد غفورزاده، فرزند عباس، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در قریه زاع آباد ورنوسفادران از توابع سده اصفهان (همایونشهر) دیده به جهان گشود. پس از آنکه تحصیلات ابتدایی را به پایان رسانید یک چند به تحصیل علوم قدیمه پرداخت، آنگاه در یکی از کارخانه های اصفهان مشغول کار گردید.

غفورزاده در شعر طلایی تخلص می کند و چون فریحه و استعداد شاعری داشت با اهل شعر و ادب در آمیخت و عضویت انجمن ادبی کمال را یافت و شعرش را به نظر ارباب ادب رسانید و به تدریج مابه گرفت، سپس با همکاری تنی چند از شاعران اصفهانی به فکر تأسیس انجمن ادبی افتاد و بالاخره انجمن ادبی سعدی را بنیان نهاد.

طلایی از شاعرانی است که در سرودن شعر از ذوق و استعداد کافی برخوردار است و در انواع شعر بیشتر طبعش به غزلسرایی مایل است و آثارش در بعضی روزنامه های اصفهان و تهران به چاپ می رسد. نمونه های زیر از نظم اوست:

### گلشن احرار

یک دم گل محبت احباب بو کنیم  
در چشمه امید دمی شست و شو کنیم  
دل های چاک خورده خود را رفو کنیم  
با حام لطف آب صفا در گلو کنیم  
تا با صفات خوب و پسندیده خو کنیم  
هر جا بنای جهل بود زیر و رو کنیم

برخیز تا به گلشن احرار رو کنیم  
تا برطرف شود ز رخ ما غبار یأس  
با رشته محبت و با سوزن وفا  
تا بارور شود به دل ما نهال مهر  
عادات زشت را همه ار خود کنیم دور  
با دست علم و دانش و با نیروی خرد

ما چشم عقل چاره آن جستجو کنیم  
 بی پرده انتقاد فراوان از او کنیم  
 بی ترس و باک حمله به سوی عدو کنیم  
 تا خصم را محاصره از چهار سو کنیم  
 فتح از برای ملت خود آرزو کنیم  
 در روز فتح هلهله و های و هو کنیم

هر مشکلی که در ره ما گشته آشکار  
 هر کس ز راه راست کمی منحرف شود  
 بی خوف و بیم در ره مردم قدم نهیم  
 از هر طرف دهیم به هم دست اتفاق  
 در رزم بین مردم احرار و ارتجاع  
 از نشئه شراب عدالت «طلایا»

### امیدوار

چو کوه محکم و ثابت به پیش توفان باش  
 امیدوار بر آینده درخشان باش  
 به گلستان جهان همچو غنچه خندان باش  
 به یاد مردم بی خانمان و عریان باش  
 به نوبهار در اندیشه زمستان باش  
 ز راه رحم و مروت مطیع وجدان باش  
 مطیع منطق و عقل و دلیل و برهان باش  
 «طلایا» از دل و جان یار نوع انسان باش

به زیر پتک حوادث بان سندان باش  
 غم گذشته تاریک را مخور هرگز  
 اگر چه قوت تو از خار غصه خون دل است  
 چو گشته است فراهم تو را لباس و مکاف  
 به روزگار جوانی تو فکر پیری کن  
 اگر که رشتۀ مذهب تو را به گردن نیست  
 مباش تابع اهل فسانه و اوهام  
 تمام خلق جهان پیش خالقاند عزیز

### آهوی رمیده

حرف بدی مگر که تو از من شنیده‌ای  
 خط جفا به لوح محبت کشیده‌ای  
 اکنون چه شد که رشتۀ الفت بریده‌ای  
 کز پیش من چه آهوی وحشی رمیده‌ای  
 با کی؟ کجا؟ کنار چه کس آرمیده‌ای  
 با بوسه‌ای به جسم چه کس جان دمیده‌ای  
 یا دام دیگری به رهش گستریده‌ای  
 پیراهن وفا و حیا را دریده‌ای  
 طعم شریک و تلخی هجران چشیده‌ای

پیوند مهر بهر چه از من بریده‌ای  
 با کلک جور بهر چه در مکتب وفا  
 با من همیشه دم ز وفا می‌زنی و مهر  
 بر گو گناه من چه بود ای امید جان  
 بر گو که دوش باده کجا نوش کرده‌ای  
 بر گو به من ز لعل لب جانفزای خویش  
 خوردی مگر دوباره فریب رقیب را  
 خاکم به سر! چو گل نکند در کنار خاو  
 آیا به عمر خویش شبی ای شکر دهان



تا با خبر ز حال من منتظر شوی  
 چون غنچه خون ز لعل لب می‌چکد بگو  
 اغیار این چنین لب لعلت مکیده‌اند  
 از بهر عشقبازی خود بی‌ریا بگو  
 بیهوده در قفای غزال رمیده‌ات  
 عمریست همچو باد «طلایی» دویده‌ای  
 یک لحظه انتظار کسی را کشیده‌ای  
 خون کدام عاشق بیدل مکیده‌ای  
 یا خود لبان خویش به دندان گزیده‌ای  
 با من اگر که غیر منی برگزیده‌ای

### فداکاری حسین (ع)

چون حسین آن کس که بر ضدّ ستم پیکار کرد  
 خویشتن را سرفراز اندر صف احرار کرد  
 او به ضدّ خودسری برخاست با اتباع خویش  
 بهر آزادی سر و جان را ز شوق ایثار کرد  
 نا نگردد حبّ دنیا سدّ راه مقصدش  
 ترک جاه و منصب و زر و دینار کرد  
 تا نماید محو خار ظلم و استبداد را  
 دشت را رنگین ز خون چون ساحت گلزار کرد  
 بر علیه دستگاه جور و بیداد یزید  
 سر به کف بگرفت و اندر راه حق پیکار کرد  
 بهر حفظ جان نکردی بیعت، او با ظالمین  
 رو به مظلومان نمود و پشت بر غدار کرد  
 کرد کوتاه از سر دین دست هر بیگانه را  
 پایه دین را ز جهد خویشتن ستوار کرد  
 گرچه هفتاد و دو تن بودند یارانش ولی  
 از سپاه دشمنان بی حد و مرگشتار کرد  
 بهترین فرد مبارز بود در دور جهان  
 دشمنش هم بارها این نکته را اقرار کرد  
 از دل و جان ای «طلایی» همچو آن مرد دلیر  
 بر علیه ظالمین عصر باید کار کرد

## دختر آواره

کز دست روزگار بجز چشم تر نداشت  
 جز جامه یاره هیچ لباسی به بر نداشت  
 مادر ز دست داده و بر سر پدرب نداشت  
 جز گوهر بکارت، چیزی دگر نداشت  
 رخسندگی صورت او را قهر نداشت  
 اما کسی نظر سوی آن در بدر نداشت  
 خانی که جز به عفت دختر نظر نداشت  
 خانی که غیر خوردن و خفتن هنر نداشت  
 دختر خیر ز فتنه مستی و شر نداشت  
 وقتی بلند گشت که دیگر گهر نداشت  
 بسیار گریه کرد ولیکن نمر نداشت  
 افسوس ناله‌اش به دل او اثر نداشت  
 این مرغ خسته‌ای که دگر بال و پر نداشت  
 رفت آنقدر که طاقت رفتن دگر نداشت  
 تا مدتی ز مرده او کس خبر نداشت

آمد به شهر ، دختر آواره‌ای ز ده  
 سیلی تمام هستی او را روده بود  
 از جور سیل خانه برانداز دخترک  
 از هستی زمانه به دنبال خویشتن  
 هر چند بود جامه او مندرس ولی  
 شد هر طرف روان پی قوت و غذا به شهر  
 ناچار گشت کلفت خانزاده‌ای جوان  
 خانی که گشته بود ز رنج کسان غنی  
 دادش شبی شراب به هر حيله‌ای که بود  
 زان باده گشت مست و بیفتاد بر زمین  
 دختر چو گشت باخیر از وضع خویشتن  
 در پیش آن جوان چه بسا التماس کرد  
 آخر برون ز خانه صناد خویش شد  
 با حال یأس رو سوی زاینده‌رود کرد  
 بنشت و خورد تکه تریاک و جان سپرد

## نوبهار

گذشت فصل زمستان و موسم پاییز  
 به زیر خاک همه دانه‌های کوچک و ریز  
 به باغ و دشت به پا گشته روز رستاخیز  
 به گوش می‌رسد نغمه‌های روح انگیز  
 گروه نکبت و سرما گرفته راه گریز  
 نموده سبزه قشونی ز خیل گل تجهیز  
 به غیر دامن وصل تو نیست دستاویز

بیار باده که آمد بهار بهجت خیز  
 ز دست مهر طبیعت شدند سبز و بزرگ  
 ز بسکه سبزه سر از خاک و گل برآورده  
 به طرف کوه و چمن هر کجا اگر گذری  
 سپاه وجد و طرب فتح کرده دنیا را  
 برای ملک دل بلبلان شوریده  
 بیا به من ز سر لطف کن نظر که مرا



## طلوع

(۱۳۳۰)

علی سایه‌بندی، که در شعر طلوع تخلص می‌کند، در آذرماه سال ۱۳۳۰ در یک خانواده متوسط‌الحال در گیلان غرب چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در کرمانشاه به پایان رسانید. آنگاه به استخدام شرکت برق منطقه‌ای غرب درآمد و به خدمت پرداخت و در سال ۱۳۵۰ همسری اختیار کرد که به فول خودش در حال حاضر با دو بال شوقم (سهیل و سامان، فرزندانم) در آسمان زندگی پرواز می‌کنم.

طلوع هجده ساله بود که به شاعری روی آورد و به شعر علاقه و دلبستگی یافت و با مطالعه اشعار شعرای متقدم و متأخر کسب مایه نمود و از سال ۱۳۴۸ به سرودن شعر پرداخت. در آغاز در قالب شعر کلاسیک کار کرد و بعد تحت تأثیر شعر نو قرار گرفت و در هر دو زمینه شعر سرود و خود می‌گوید:

«قالبهای شعر قالبهایی هستند که تصویر دردها و رنجها و فقر و تنگدستی و زخم عواطف مردمی که در کنارشان زندگی می‌کنم نموده‌ام، اینها را چون آینه‌ای روبه‌روی خود می‌گذارم تا مرا به خودم نشان دهند، در واقع آنها هستند که می‌گویند، من جوانی و پیری نسلم را دو غبار نشسته چین و چروک چهره‌هایشان می‌خوانم و بر شانه‌هایشان سرگذاشته و گریسته‌ام، من درد را از تبار قبیله‌ام به ارث برده‌ام، شعرهایم زخمهایی هستند که از استخوان به پوست می‌رسند و بر واژه‌های شعرم، زخم شکوفه می‌زند، آینه شعر من تصویری از جنگهای سوخته و دریا‌های خشک شده است که قرن‌ها وسعت را با خود همراه دارد.»

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

### غنچه‌های بغض

گریه هم این غنچه‌های بغض ما را وانگردد  
 دیمزار گونه‌ها هم گل‌نمی‌پیدا نکرد  
 خیمهٔ ویران ما را هیچ کس بر پا نکرد  
 هیچ چشمی گریه بر خاکستر دریا نکرد  
 در زمستانی که برگ‌ها را نشان ما نکرد  
 آبی و سبز نگاهی خانه در اینجا نکرد  
 در دل ما حز زمستان هیچ فصلی جا نکرد  
 نی‌نوی نای ما را هم لبی نجوا نکرد  
 تیشه جز خونابه هم بر کام شیرین‌ها نکرد

رفتی و دیگر کسی این سو صدای ما نکرد  
 شاخه‌های خشک لب از خنده برگ‌ها نرنشد  
 حجلهٔ پاییز دل را گل عروسی سر نزد  
 موج بودیم و نگاهی ابرمان کرد و کنون  
 در میان چارراه فصلها ما را کدیم  
 آسمان چشم ما خاکستر خاکستری‌ست  
 رفتی و این برگها را جا نهادی، بعد تو  
 «از نیستان تا تو را بیریده‌اند» و برده‌اند  
 می‌برد فرهاد را گر بیستون تا ذبح عشق

### بی‌کسی

می‌شکوفد زخم هم بر درد پای بی‌کسی  
 نمره‌ها دارم به لب با هوی و های بی‌کسی  
 مرغ شب آتش گرفت از سوز نای بی‌کسی  
 جامه پوشیدم ز یلدا در عزای بی‌کسی  
 اشک می‌بارد دمامد در هوای بی‌کسی  
 سوی گردابم کشاند ناخدای بی‌کسی  
 می‌شود فانوس راه ناکجای بی‌کسی  
 کس نباشد همرم جز سایه‌های بی‌کسی  
 داغ خورشیدی بروید جای پای بی‌کسی  
 تا شود در عصر ماتم همتوای بی‌کسی  
 تا شوم گم چون غباری در فضای بی‌کسی

در مسیر جانگداز جاده‌های بی‌کسی  
 با طلوع گریه‌هایم در شب خاموش درد  
 کس نبوده همنوایم لیک از سوز فراق  
 در خزان ناامیدی در فصولی برگریز  
 ابر بغض آلود عالم با غم دیرین من  
 زورقی بشکسته‌ام من در غروب اشکها  
 کس ندارد شوق دیدار مرا، نازم به اشک  
 در دل پس کوچه‌های یأس و حرمان و عذاب  
 در کویر خشک عمرم هر زمان بینم به چشم  
 هیچ یاری، مهربانی، غمگساری هم نماند  
 کوه غم بر دوش رفتم در غروبی بی «طلوع»

### آب

نگاه ابری‌ات را من چکیدم  
 صدای معنی آب را شنیدم

زمستان دو چشمت را کشیدم  
 نشستم عمق خشک گونه‌هایم

### زخم زوبین خزان

غم فزون و غمگساریها نماند	پا به گل ماندیم و یاریها نماند
مانده بر جا، پایداریها نماند	پا فتادن در حصار درد خویش
سر شکستنها و زاریها نماند	در بساط عشق هم چیزی بجز
ماندنی جز شرماریها نماند	در حریم دوستیها ای رفیق
کوس بر جا، سرداریها نماند	تا که منصوری نماند و دار عشق
حرمتی از پاسداریها نماند	خون سبز سرو هم بر خاک ریخت
جز خس و خشتها و خواریها نماند	کاخ تن ویرانه گشت و بی‌نشان
کینه ماند و دلپاریها نماند	طاق خشک سینه از عشقی نسوخت
همچو عکسی، رهپاریها نماند	شب درون قاب چشم ماندگار
خود صبوری، بردباریها نماند	بی‌شکبی، بی‌قراریها به جا
آوخم، جز سوگواریها نماند	زخم زوبین خزان بر گرده‌هاست

### اشک

شکیب بی‌قرارانی تو ای اشک	زنل خوب یارانی تو ای اشک
شکوه فصل بارانی تو ای اشک	سراب گونه‌های خشک ما را

### تو

ترنمهای آوارم تو بودی	نشان اوج پروازم تو بودی
سرانجام و سرآغازم تو بودی	چورفتنی شاخه‌هایم را شکستند

### زخم

می‌کشم بر شانه‌هایم بار زخم	تا که بی‌تو می‌شود دل یار زخم
بر نگاه خسته گلزار زخم	می‌شکوفد یاد تو در هر غروب
روی خشک گونه این غمخوار زخم	می‌پرد پروانه غمگین اشک
می‌نوازد دیده را با خار زخم	یاد تو هر شب درون خاطر
آه سینه گرم کند بازار زخم	روی تو چون می‌شود مهمان چشم

صد عروس خاطره در سوگ تو  
 خنده قامت بشکند در موج اشک  
 تو کجا استاده‌ای در غسل خون؟  
 کو سواری تا مگر گردی کند  
 با «طلوع» یاد تو در هر غروب  
 ای ردیف شعر من زخمی‌ترین  
 حجله ویران کرده از دیدار زخم  
 مردم دیده همه بیمار زخم  
 ما و من هر پشت این دیوار زخم  
 فاتحان را دیده‌ام بر دار زخم  
 می‌روم با زخم تن دیدار زخم  
 بود دردی خوش زدی بر تار زخم

### جای پا

تبار زخمی ما را ندیدی؟  
 به روی برگهای خشک بر خاک  
 تو قتل عام گلها را ندیدی؟  
 نشانی از رد پا را ندیدی؟  
 □ □  
 تمام شاخه‌هایم را خماندی  
 گلوی غنچه را وقتی فشردی  
 تو گلها را به مسلخ‌گه کشاندی  
 بگو متن سکوتش را نخواندی؟  
 □ □  
 چه دلگیر و چه تنه‌ایم چو پاییز  
 پراز هیچ و پراز بوج و تهیدست  
 پراز سرخ و پراز زردی غم‌انگیز  
 ز ماتمها چه سرشار و چه لریز  
 □ □  
 به وقتی که نرفتند و نشستند  
 کیوتراهای عاشق را ندیدی؟  
 نشانهای پریدن را شکستند  
 چه زخمی و چه تنها و گستند

### مگر دریا...

دو چشم خسته‌ات خاکستری بود  
 تمام ابرها را گریه کردی  
 نگاهت معنی شب گتری بود  
 مگر دریا درونت بستری بود

### با ایر

بیا و سایبانی بر سرم باش  
 شقایقها درون دشت مردند  
 خنک لحظه نسیمی در برم باش  
 امان لاله‌های پرپرم باش

## پاییز

به من جایی گمانم داده پاییز      پناهی را نشانم داده پاییز  
 درون فصل زرد و سرد چشمش      زمستان را امانم داده پاییز

## گلها

رسیدند و شکستند و ندیدند      چه از این شاخه‌های ما بچیدند  
 شقایقهای پرپر یادشاه هست      که گلها را چگونه سر بریدند

## وقتی که ...

وقتی که دستهای سبز تو را  
 در ذهن تیره خاک -  
 می‌کاشتند  
 من در غبار چشمها  
 به وضوح می‌دیدم  
 که آینه و آب ،  
 خاک می‌کنند -  
 مهربانیها را.

## نیاز

از پشت پرچین مژه‌هایت  
 دست نیاز خشک و -  
 پاییزی نگاه من  
 از باغ سبز چشمهای تو  
 دزدانه  
 بهار  
 می‌چید.

## طلوعی

(۱۳۱۹ - ۱۳۸۱)

سید فخرالدین هاشمی، متخلص به طلوعی، فرزند حاج آقا جلال، در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در اراک دیده به جهان گشود. علوم مقدماتی را در زادگاه خود به پایان رسانید و از آنجا به قم رهسپار گردید و به تحصیل پرداخت و علوم نقلیه را از افاضل حوزه آن شهر فرا گرفت و تا درس خارج از سطح پیش رفت و به درس آیه‌الله حاج شیخ عبدالکریم حایری یزدی مؤسس حوزه علمیه راه یافت و از محضر او نیز کسب فیض کرد.

طلوعی در سال ۱۳۰۸ شمسی به اراک بازگشت، لیکن اقامتش در این شهر چندان به طول نینجامید و برای کسب معاش به تهران آمد و از لباس روحانیت بیرون شد و در وزارت کشاورزی مشغول کار گردید در اوایل سال ۱۳۱۹ شمسی برای بازدید بستگانش به اراک رفت و در اردیبهشت همین سال بدرود حیات گفت.

طلوعی شاعری غزلسرا بود و در سرودن غزل مهارت داشت و شعرش از لطف و ظرافت خاصی برخوردار است و در غزل راه شعرای عراقی را پیش گرفت.

### عمر کوتاه و امید دراز

ای به درگاه توام دست نیاز	تویی از جمله خوبان، ممتاز
تا به کی خون به دل خسته کنی	یک دم آن دلشده را چاره بساز
آنچه بنیم همه جور است و ستم	وانچه دارم همه عجز است و نیاز
بسته زلف پریشان توام	عمر کوتاه نگر امید دراز
گفته بودم به کسی دل ندهم	برده آخر ز کفم چشم تو باز
یا دل برده به دستم بسیار	یا دمی با من دلداده بساز



### اصل حقیقت

یاران چرا به کلبه ما سر نمی‌زنند  
از دست رفته‌ایم و ز ما پا کشیده‌اند  
آنان که می‌زدند به ما لاف دوستی  
شیرند و گام در کف آهو نمی‌نهند  
جانم فدای اهل حقیقت که تا ابد  
روزی برای قتل تو خنجر نمی‌کشند  
درویشی است فخر «طلوعی» اگرچه خلق  
بر گرد آشیانه ما سر نمی‌زنند  
از پا افتاده‌ایم و به ما سر نمی‌زنند  
اکنون چه کرده‌ایم که دیگر نمی‌زنند  
بازند و بال سوی کیوتر نمی‌زنند  
یک راه می‌روند و به هر در نمی‌زنند  
روز دگر به یاد تو ساغر نمی‌زنند  
جز بر در سرای توانگر نمی‌زنند

### سرمنزل سعادت

بنای عمر دلا بر درستکاری کن  
ز پا افتاده جو بینی به دستگیری کوش  
ز روی مهر به روز فقیر رحمت آر  
کناره از صف اشخاص لاابالی گیر  
قدم به جانب سرمنزل سعادت زن  
برای دخل به هر در که ممکن است مرو  
جو حرص و آزکشد سوی احتیاج و نیاز  
هوای نفس «طلوعی» مجو و هر کاری

ز سرمترس در این راه و پایداری کن  
چو غم رسیده بیایی تو غمگساری کن  
ز راه لطف به شام غریب یاری کن  
همراه پیروی مردمان کاری کن  
همیشه کار ز روی امیدواری کن  
چنانکه خرج به اندازه‌ای که داری کن  
غنا گزین و در آن ملک شهریاری کن  
که می‌کنی ز برای رضای باری کن

### گذر بر تربیت شاعر

تا زد شرار عشق تو آتش به جان من  
تا ناوک نگاه تو دل را نشانه کرد  
بر بامی آشیانه گرفتم که بوم غم  
دور گلم به ناله و آه و فغان گذشت  
دردی که ما ز دست غم دوست می‌کشیم  
یارب بریده باد زبانی که او برید  
روزی اگر به خاک «طلوعی» گذر کنی  
بر باد داد دود غمت دودمان من  
دیگر نشان نماند ز نام و نشان من  
یک دم برون نمی‌رود از آشیان من  
دور از تو وای بر غم دور خزان من  
دل داند و خدا و تن ناتوان من  
ما را به جرم دوستی از همزبان من  
بس ناله‌ها که بشنوی از استخوان من

### عشق نکویان

ز دست دیده و دل با که گویم آنچه کشیدم  
 ز دست دیده چه دیدم ز دست دل چه کشیدم  
 چه عجزها که نمودم چه نازها که نمودی  
 چه عهدها که شکستی چه زهرها که چشیدم  
 تمام هستی خود را به دوستی تو دادم  
 جهان فروختم و تار گیسوی تو خریدم  
 به باد خرمین زلفت ز روزگار گذشتم  
 به نقش دانه خالت ز آشیانه پریدم  
 دریغ و درد که آخر به پای گلشن حسنت  
 به غیر رنج نبردم به غیر خار نچیدم  
 کنون که با دل پر خون تو را به غیر سپردم  
 برو که خیر نبینی من از تو خیر ندیدم  
 الهی آنکه خدایت به آرزو برساند  
 که من ز جور و جفایت به آرزو نرسیدم  
 هزار مرتبه گفتند دوستان «طلوعی»  
 که گرد عشق نکویان نگرد من نشیدم

### نهال صبر

به طرف باغ دگر بار یار می آید  
 به دور لاله ز عاشق نظر دریغ مدار  
 ز من مبرس چرا صبر و اختیارت نیست  
 چه تیرها که ز مزگانان ای ستاره صبح  
 اگر ز جنس فرومایگان کناره کنی  
 چه غم که مردم امروز با بدان یارند  
 به دور عمر «طلوعی» نهال صبر نشاند  
 بیار باده که از نو بهار می آید  
 که گل به دیده من بی تو خار می آید  
 ز اشک پرس که بی اختیار می آید  
 به قلب عاشق شب زنده دار می آید  
 چه نقدها که تو را در کنار می آید  
 تو نیک باش که فردا به کار می آید  
 بدان امید که آخر به بار می آید

### من و رندان خرابات

ای دوست مرا جز تو در این شهر کسی نیست  
 در خاطر من غیر هوایت هوسی نیست  
 دلداری ما کن اگر دسترسی هست  
 امروز که فردا دگرت دسترسی نیست  
 روی چمن آرای تو با مدعیان گفت  
 گل را سر همراهی هر خار و خسی نیست  
 حال دل مرغان گرفتار مهرسید  
 از مرغ گلستان که اسیر قفسی نیست  
 زین پس من و رندان خرابات که یک عمر  
 در مدرسه دیدیم که صاحب نفسی نیست  
 خوش خوانند صبا این غزل از قول «طلوعی»  
 ای دوست مرا جز تو در این شهر کسی نیست

### رباعیات

ای گل که به دامان تو خارم شب و روز	تا جان ندهم ز دست دامان ندهم
چون ابر به پایت اشکبارم شب و روز	زیرا به تو من امیدوارم شب و روز
روزم به فراق و شب به هجران گذرد	هر روز بیستم رخت ای ماه جبین
وین عمر گران در غم ارزان گذرد	سالیست که با رنج فراوان گذرد
ای آفت جان بی تو چنانم که مهرس	برقی ز نگاه خانمانسوز تو خاست
چندان ز غم تو ناتوانم که مهرس	آن گونه بسوخت آشیانم که مهرس
هر که در روزگار کارش نیست	مرگ بر مرد کار از آن تلخ است
می‌توان گفت روزگارش نیست	که پس از مرگ مرد کارش نیست



## طوطی

(۱۳۳۲ - ۱۲۶۲)

عبد الحمید ملک، فرزند مرحوم حاج معسن آقا ملک، در شوال ۱۳۰۳ هجری قمری در تبریز قدم به عرصه هستی نهاد و پس از تحصیلات مقدماتی در اواخر سال ۱۳۱۷ قمری به تحصیل طب پرداخت. در سال ۱۳۲۲ قمری برای پی گرفتن و تکمیل رشته طب به تهران آمد و پس از پنج سال تحصیل و کسب اجازه به تبریز بازگشت و مشغول طبابت شد. قبل از جنگ بین الملل اول به اراک عزیمت کرد و در آنجا به طبابت پرداخت و آنگاه به تهران رهسپار شد و در این شهر رحل اقامت افکند و سرانجام در اسفند ماه ۱۳۳۴ شمسی دار فانی را وداع گفت.

دکتر ملک از سیزده سالگی به علت یک ماجرای خانوادگی نخستین شعر خود را سرود. از آن تاریخ به بعد هر وقت فرصت و مناسبتی پیش می آمد غزلی می ساخت و در شعر، طوطی تخلص می کرد. غزلیاتش دارای لطف خاصی است و مجموعه اشعارش به دو هزار بیت می رسد.

دکتر ملک از زمره اطباء انسان دوستی بود که تمام دوران زندگی خود را بدون کمترین چشمداشتی به مادیات وقف خدمت به مردم کرد.

### گفتگو

می کنی هر قدر ناز، ای سیمبر خواهم کشید

هر چه نازت بیش باشد بیشتر خواهم کشید

با مصور گفتگوی طرح گیسوی تو بود

گر به اش را گف من با مشک تر خواهم کشید

گفتم: اندر شکل ابرویش که فکری کرده‌ای  
گفت: شکل خنجر، اما تیزتر خواهم کشید  
گفتمش: در باب مزگاناش چه داری در نظر  
گفت: مانند خدنگ نیزبر خواهم کشید  
گفتمش: جادوی چشمان را چه خواهی کرد، گفت:  
نقش‌ای از روی سحر مستمر خواهم کشید  
گفتمش: از عارض او بر گه‌ای داری به دست  
گفت: لابد نقشه گلبرگ تر خواهم کشید  
گفتم: از باب دهانش چیست فکرت، گفت: هیچ  
از برای هیچ رنج بی ثمر خواهم کشید  
گفتم: آخر رنگ لب را با چه آمیزی، بگفت:  
لعل را با آب حیوان کرده تر خواهم کشید  
گفتمش: چاه زین‌خندان را چه اندیشیده‌ای  
گفت: پر آب از بود لاجرعه سر خواهم کشید  
گفتمش: سازی چگونه آب و رنگ سینه را  
گفت: رنگ پرتو نور قمر خواهم کشید  
گفتمش: فکر کمر را باید چه کرد؟  
گفت: موهوم است او را مختصر خواهم کشید  
گفتمش: عکسی ز «طوطی» در کنار دوست کش  
گفت: با حالی که می‌خواهد شکر خواهم کشید

### رفتی ای دوست

جسم و جان طاقت و توانم سوخت	رفتی ای دوست جسم و جانم سوخت
کاسه خشک دیدگانم سوخت	نم اشکم ز سوز دل برچید
موقع گفتش زبانم سوخت	داغ هجران ز بس کبابم کرد
که دگر مغز استخوانم سوخت	راز عشق آن قدر نهان کردم
اشک بر گونه آنچنانم سوخت	لخت خون گر چکد سر آتش

فکر کردم ز عارضت بوسم آتشین بسکه بُد، لیانم سوخت  
 «طوطی»! از سوز ناله‌ات آخر آتشی جت و آشانم سوخت

### نازمی‌کشم

شد مدتی ز دلبرکی ناز می‌کشم ناز بت ستمگر طنّاز می‌کشم  
 یک عمر راز عشق نهان داشتم به دل امروز پرده از سر این راز می‌کشم  
 هر شخص اجر کار در انجام می‌برد جز من که ناز عشق ز آغاز می‌کشم  
 تا صبح ناله‌های ضعیف جگر خراش گنجشک سان به پنجه شهباز می‌کشم  
 ناخن به زخم سینه چاک تا سحر شبها چو زخمه بر زیر ساز می‌کشم  
 دل را خبر ز رنگ و رخ دلبران نبود من این بلا ز دیده غمّاز می‌کشم

«طوطی»! چو افسر است نگارم، بدین جهت

بار غمش به دوش چو سرباز می‌کشم

### ای بشر (۱)

تا به کی مایل به شر فکر قتالی ای بشر

با بشر تا چند در جنگ و جدالی ای بشر

گاه مشغول خرابی با بُم و طیاره‌ای

گاه با اژدر به فکر غرق هر سیاره‌ای

آتش اندر عمرت افتد بسکه آتش پاره‌ای

بدتر از مار و رتیل و عقرب جزاره‌ای

کی بود انسان بدین سان لاابالی ای بشر

کم به فکر اختراع آلت قتاله باش

خرمن عمر بشر را آتش جواله باش

کم به فکر کنند اندر راه مردم چاله باش

کم خیال ابتکار شعله سیاله باش

منتبه شو، تا تو را باشد مجالی ای بشر

ای بسا اطفال کوچک گشته از جورت یتیم  
بس یتیمان را ربودی خواب چشم از ترس و بیم  
بچه‌های دل‌ریا گشت از جفایت دل دو نیم  
نسلت از روی زمین برچیند الرّب الرّحیم

بد نمایش دادی از بس بدسگالی ای بشر

از تمدّن وز تعاون روز و شب دم می‌زنی  
زخم هر بی‌دست و پا را مفت مرهم می‌زنی  
پایش افتد تیشه را بر نسل آدم می‌زنی  
نیش را بر ریشه‌اش چون مار ارقم می‌زنی

بس عجایب افعی خوش خطّ و خالی ای بشر

باغبان زحمت کشیده، رنج برده ماه و سال  
روز و شب از خورد و خواب افتاده در فکر و خیال  
تا رسانده بر ثمر در باغ خود چندین نهال  
تیغ مهین پرستی را کشی ای بدسگال

باغ را از نو نهالان کرده خالی ای بشر

نازپرورهای مردم مانده عور و لات و لوت  
روز و شب در حسرت یک لقمه قوت لایموت  
ثوری و از جدی سیری تو حمل خواهی و حوت  
بچه‌ها چون جوجه‌ها در خانه‌های روبروت

خشک از بی نانی و از بی ذغالی ای بشر

حیف از این کودکان نازپرور ای دریغ  
بمب را پنداشته پستان مادر ای دریغ  
ای بشر داد از جفایت ای ستمگر ای دریغ  
چند میلیون را نمودی خاک بر سر ای دریغ

ای دریغ از این بطی الانتقالی ای بشر

پیشوایان شماها پنج و شش تن بیش نیست  
کاندر آنها آدمیت نیست، دین و کیش نیست

راه پس رفتن به رویت بسته راه پیش نیست  
از چه رویک تن از این مخلوق فکر خویش نیست

با زبان و چشم گویا کور و لالی ای بشر

پیشوایت عرض و جان و مال را تاراج کرد  
جمله‌تان را پیش توپ و بمبها آماج کرد  
مردی از بی‌قوتی، آن سوپ خود درآج کرد  
لات و مات و بینوایت آخر آن لیلایج کرد

عور و عریان مانده‌ای از خوش خیالی ای بشر

صرف فکر و اختراع حربیه شد ادراک تو  
کارگر در قتل مردم بازوی چالاک تو  
تل خاکی فابریک و خانه و املاک تو  
صرف مالیات جنگی نخل و باغ و تاک تو

دست حسرت زین سپس بر دست مالی ای بشر

بوده از اعصار پیشین بر تو حصر رادیو  
می‌توان این عصر را نامید عصر رادیو  
گوش کن با هر زمانی نظم و نثر رادیو  
گر دهی انصاف حقاً هست کسر رادیو

هی ز کشتارت کند نشر مقالی ای بشر

می‌شناسم آنکه داند چاره درد تو را  
ارغواتی سازد آخر چهره زرد تو را  
هم نکاند از لباس جان تو گرد تو را  
گرم سازد هم روان مرده سرد تو را

جمع باشی از تفرق کم بنالی ای بشر





## طوطی

(۱۲۹۰)

ابوالحسن همدانی، که با تخلص طوطی شهرت یافته است، فرزند ابوالحسن، در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در همدان قدم به عرصه هستی نهاد، علوم مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت، از ده سالگی به شغل خیاطی پرداخت و بر اثر شوق و علاقه و آفری که به بهره‌گیری از آثار بزرگان علم و عرفان داشت، بیشتر اوقات خود را به مطالعه آثار و اشعار عرفا و سرودن شعر گذرانید. در بیست سالگی به تهران عزیمت کرد و رحل اقامت افکند و از محضر حاج شیخ ابراهیم امامزاده زیدی که از استادان حکمت و عرفان بود چندی کسب فیض کرد.

طوطی در سرودن اشعار توحیدی و قصاید و غزلیات و مثنویات عرفانی قدرت و استعداد کافی داشت، خصوصاً در نظم الهیات و مناجات نامه از مهارت و استادی خاصی برخوردار بود.

طوطی سالها در شهرری، در جوار حضرت عبدالعظیم (ع) سکونت اختیار کرده و توفیق آن را یافته بود که آثاری چند از نظم و نثر از خود به جای گذارد که برخی از آنها مکرر طبع و نشر یافته، از آن جمله است: دو مجلد کتاب مفتاح المحبه یا کلید دوستی با خدا و مناجات نامه. آثار دیگر او بدین شرح است: ۱- دیوان غزلیات، ۲- شکرستان (در مدح و منقبت چهارده معصوم)، ۳- گواهی نامه (در سیر و سلوک به وزن مخزن الاسرار نظامی)، ۴- شیطان نامه یا مناظره با ابلیس پر تلیس. سرانجام در سال ۱۳۶۶ چشم از جهان فرو بست.

اینک نمونه‌هایی چند از نظم او:

## مناجات

الهی، دلی ده که جای تو باشد	لسانی که در وی ثنای تو باشد
الهی، بنده همتی آنچنانم	که سمیم وصول لقای تو باشد
الهی، چنانم کن از عشق خود مست	که خواب و خورم از برای تو باشد
الهی، عطا کن به فکرم تو نوری	که محصول فکرم دعای تو باشد
الهی، عطا کن مرا گوش و قلبی	که آن گوش، پر از صدای تو باشد
الهی، چنان کن که این عبد مسکین	برای تو خواهد، برای تو باشد
الهی، عطا کن بر این بنده چشمی	که بینایی اش از ضیای تو باشد
الهی، چنانم کن از فضل و رحمت	که دام سرم را هوای تو باشد
الهی، چنانم کن از عیب خالی	که هستیم محو و فنای تو باشد
الهی، مرا حفظ کن از مهالک	که هر کار کردم، رضای تو باشد
الهی، ندانم چه بخشی کسی را	که هم عاشق و، هم گدای تو باشد
الهی، بر این بنده خود دلی ده	که مستغنی از ما سوی تو باشد
الهی، به «طوطی» عطا کن بیانی	که لفظش کلید عطای تو باشد

## در مدح مولانا امیرالمؤمنین علی (ع)

اگر جذبه عشق در جان نبودی	کسی را به سر عشق جانان نبودی
نبودی اگر حب او محض خلقت	به مخلوق یارای فرمان نبودی
نبودی اگر بهر عنوان و بخشش	یکی قادر ذنب و عصیان نبودی
نبودی اگر خلق حرا و آدم	ز درگاه حق رانده شیطان نبودی
نبودی اگر ترک اولای آدم	مکان آدمی را به کیهان نبودی
نبودی گر این امتحان در میانه	حسودی شیطان نمایان نبودی
نبودی دگر عاصیان را امیدی	اگر قلمز لطف جوشان نبودی
نبودی اگر دیدن حشمت او	حدیثی ز تخت سلیمان نبودی
نبودی اگر مرتضایش معرف	کسی عارف ذات یزدان نبودی
نبودی به احمد معین در نوایب	اگر مرتضی شاه امکان نبودی
نبودی به زهرا کسی زوج و همسر	اگر در مثل شاه مردان نبودی

نبودی قیامی به اسلام و ایمان نبودی  
 ز بیم عدو یک مسلمان نبودی  
 به حق حاجت عهد و پیمان نبودی  
 خدا را دگر خلق نیران نبودی  
 نشانی ز جنات و رضوان نبودی  
 فروغی به صحرای امکان نبودی  
 طوافش ز اعداد ارکان نبودی  
 صفایی به اسلام و ایمان نبودی  
 اثر در کلام رسولان نبودی  
 طراوت به رخسار خوبان نبودی  
 ز کارش خرد لنگ و حیران نبودی  
 حلاوت به شکر بدینسان نبودی  
 هزاران هزارش غزلخوان نبودی  
 طراوت به گلزار و بستان نبودی  
 فلک همچو گو کاسه گردان نبودی  
 تن خصم چون بید لرزان نبودی  
 به عالم یکی نامسلمان نبودی  
 گشایش به حصن یهودان نبودی  
 بر شیعیان مشکل آسان نبودی  
 ز حق مدح او زیب قرآل نبودی  
 به گفتار من هیچ برهان نبودی  
 امین خداوند سبحان نبودی  
 ورا توبه مقبول یزدان نبودی  
 نجاتش ز غرقاب توفان نبودی  
 ورا نار سوزان گلستان نبودی  
 عصا در کفش مار و ثعبان نبودی  
 ورا جایگه فوق کیوان نبودی

نبودی اگر مرتضی حامی دین  
 نبودی اگر تیغ او در معادک  
 نبودی اگر عهد و میثاق آن شه  
 نبودی اگر دشمنانش به عالم  
 نبودی اگر دوستانش همانا  
 نبودی اگر چهره با فروغش  
 نبودی اگر مولد او به کعبه  
 نبودی اگر حبّ او رکن ایمان  
 نبودی اگر انبیا را به عالم  
 نبودی اگر جلوگاه جمالش  
 نبودی اگر مظهر هر عجایب  
 نبودی اگر شهد لعل لب او  
 نبودی اگر بهر چشم غزالش  
 نبودی اگر ظلّ گلزار رویش  
 نبودی اگر چوب حکمش به گردش  
 نبودی اگر صیت و صوتش به هیجا  
 نبودی اگر غاصبین حقوقش  
 نبودی اگر دست خبیرگشایش  
 نبودی اگر نام مشکلگشایش  
 نبودی اگر بخشش اندر نمازش  
 نبودی اگر مدح خوانش محمد  
 نبودی اگر جبرئیلش به فرمان  
 نبودی اگر رهنما بوالبشر را  
 نبودی اگر نوح را منجی آن شه  
 نبودی اگر بر خلیلش حمایت  
 نبودی اگر قدرتش یار موسی  
 نبودی اگر رأفتش حرز عیسی

نبودی اگر حبّ او فرض بر ما  
 نبودی اگر حبّ او در گل ما  
 نبودی اگر او به ما شاه و مولا  
 نبودی اگر مهر رویش برابر  
 نبودی رواجی بدین محمّد  
 نبودی اگر موی او بند عاشق  
 نبودی اگر مدح او کار «طوطی»  
 نبودی به طوطی ز طوطی نشانه  
 نبودی گرش مرتضی یار و رهبر  
 نبودی گرش مرتضی شاه و سرور  
 نبودی گرش مرتضی یار و یاور  
 نبودی همالش کسی در مناقب  
 نبودی گرش مرتضی حکمفرما

### راه پرخطر

نگارینا، چه شور است اینکه از عشقت به سر دارم  
 که هر دم گفتگوی تو به هر شام و سحر دارم  
 به هر سویی، به هر کویی، تو را چویم، تو را خوانم  
 نظر فرما، کرم فرما، که امید نظر دارم  
 تویی یارم، نما یاری، رهانم زین گرفتاری  
 به عشقت کافرستم گر سر یار دگر دارم  
 کجا بینم گل رویت، الا ای خسرو خوبان  
 به یاد لعل داجویت به لب تنگ شکر دارم  
 تویی منظور و مقصودم، تویی دلدار معبودم  
 چو بی‌یادت شبی سر شد، جهانی درد سر دارم  
 همی با نفس بستیرم، همی از عقل بگریزم  
 به صحرای جنون، مجنون صفت قصد سفر دارم

چو بوتیمار سر در زیر پر همواره نالانم  
 چومی دانم که در این ره، بسی خوف و خطر دارم  
 تویی معطی، منم سائل، تویی دانا، منم جاهل  
 ز نادانی و فقر اکنون به جای خیر، شر دارم  
 گهی خندم، گهی نالم، گهی بر خلق می‌بالم  
 چو عشق توست آمالم، به عالم این هنر دارم  
 بگو «طوطی» بر خلقان که فرم بر شد از کیوان  
 گدای شاه شاهانم، از آن رو کز و فر دارم

### گوهر مهر

تا مهر تو می‌ورزم، نیکو هنری دارم  
 سودای غم عشقت، چون هست مرا در سر  
 از هر خبری رستم تا از تو خیر جستم  
 ای عشق تو ایمانم، وی یاد تو درمانم  
 لطف تو و عشق تو، گر بال و پرم باشد  
 ذکر تو و فکر تو، قوت دل و جانم بس  
 هستی چو تو آمالم، بر خویش همی بالم  
 چون گوهر مهر تو، اندر صدف دل هست  
 در گلشن دهر ای یار، بی‌نغمه موسیقار  
 در سایه مهر تو، آسوده سری دارم  
 هر لحظه در این سودا، سود دگری دارم  
 با بی‌خبری اکنون نیکو خبری دارم  
 از باده عشق توست، مستانه سری دارم  
 از بعد نیندیشم، چون بال و پری دارم  
 با ذکر تو و فکرت، خوش محاضری دارم  
 آمال تماشایت در هر سحری دارم  
 بر خلق جهان گویم: یکتا گهری دارم  
 «طوطی» صفت از شوقت، شور دگری دارم

### ملک دل

هر چند دل از فرقت تو در تب و تاب است  
 ای دوست، بکن هر چه کنی عین صواب است  
 در دیده قدم نه که به دل جایگه توست  
 از لطف مگو هیچ که این خانه خراب است  
 آبادی هر ملک ز سلطان بود آری  
 این ملک دل از دوری تو عین عذاب است

انذار مکن، بیم مده سوختگان را  
 ما غرقه بحریم، چه اندیشه ز آب است؟  
 نزدیک منی لیک من از پیش تو دورم  
 وز دوری رویت دلم از هجر کباب است  
 هر چند که جز من نبود پرده نگارا  
 نابود شود هستی من کاین چه حجاب است  
 خواهی چو به عشاق کنی سلسله و بند  
 هر موی تو بندیست، چه حاجت به طناب است؟  
 با یاد تو هر دم که به سر رفت، بهشت است  
 بی یاد تو هر لحظه که بگذشت عذاب است  
 با عشق تو مشغول به هر درس و کتابم  
 بی مهر تو فارغ دلم از درس و کتاب است  
 با «طوطی» دلخسته گرت هست سر لطف  
 او گرم سؤال است، گرت میل جواب است

### امید درمان

به فکر جان و جانانم همیشه	که بی جانانه، بی جانم همیشه
ز عشق آن گل روی چو ماهش	چو بلبل اندر افغانم همیشه
اگرچه پای تاسر، درد و سوزم	بود امید درمانم همیشه
الستش را بلی گفتم در اول	رهین عهد و پیمانم همیشه
کنون بشنو ز فرط شرمساری	ز خود مایوس و نالانم همیشه
به موی یار سوگند ای رفیقان	ز هجرش مو پریشانم همیشه
ز هر راهی که رفتم جز ره او	پشیمانم پشیمانم همیشه
چو شکر نعمت او را ندانم	به کار خویش حیرانم همیشه

به لب ذکر وِرا چون قند دارم

که چون «طوطی» خوش الحانم همیشه

## بهار من

نه سر را هست جز فکر تو کاری  
 نخواهم در دو عالم جز تو ای دوست  
 سر شوریده‌ای دارم ز عشقت  
 ز هجرت، دل چوسیماب است لرزان  
 به خود نازم که شد عشقت شعارم  
 به عجز و زاری ام مشغول و خوشحال  
 نه جز وصلت مرا باشد دوایی  
 دری بگشا به رویم بی تأمل  
 بهار من جمال و طلعت توست  
 نه دل را جز غم تو غمگاری  
 انیسی و رفیقی و نگاری  
 نمانده در دلم بی تو فراری  
 مگر با من سر یاری نداری؟  
 نه هر کس را بود اینسان شعاری  
 که کار عاشقان عجز است و زاری  
 نه جز حُبّت مرا حصنی حصاری  
 گدای خود مهل در انتظاری  
 به «طوطی» کی رسد بوی بهاری؟

## قصه عشق

غمزه چشم تو عاقل می‌کند دیوانه را  
 هر که را بینم به نوعی از تو می‌گوید سخن  
 ذره‌ای از نور مهرت در درون شمع تافت  
 غیر عشقت هر چه دیدم در جهان افسانه بود  
 گرد آیی در دل «طوطی» شبی از راه لطف  
 باده عشق تو مجنون می‌کند فرزانه را  
 رونق از نام تو باشد کعبه و بیتخانه را  
 سوخت از نار محبت هستی پروانه را  
 قصه عشق تو باطل ساخت هر افسانه را  
 تا ابد معمور سازی این دل ویرانه را

## هوادار تو

بیگانه شدم ز خلق تا یار توام  
 معروف شدم تا شده‌ام عارف تو  
 آزاد شدم تا که گرفتار توام  
 رستم ز هوس تا که هوادار توام

## احسن التَّقْوِيم

ملک دل من محیط هفت اقلیم است  
 تاجم ز تبارک است ای دیو رجیم  
 مستیم ز آب کوثر و تسنیم است  
 فخرم ز لوای احسن التَّقْوِيم است



## ظریفزاده

(۱۳۲۳ - ۱۳۱۵)

محمد ظریفزاده، فرزند عبدالحسین، در دهم بهمن ماه ۱۳۱۵ در شهرستان یزد قدم به جهان هستی گذاشت و در بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۴۳ دیده از جهان فرو بست، در حالی که بیش بیست و هشت سال از عمرش نگذشته بود.

ظریفزاده پس از طی دوره ابتدایی همراه خانواده خویش به کرمان رفت و پس از پایان دوره متوسطه، برای ادامه تحصیل به تهران عزیمت کرد. خود می‌گوید: «بدرم می‌خواست طیب شوم و شاید به همین علت رشته طبیعی را برگزیدم، ولی پس از پایان دوره متوسطه می‌بدرم که در این رشته ذوق چندانی ندارم و ناچار سال بعد آنچه را که دلم می‌خواست، یعنی رشته ادبی را انتخاب کردم و آنگاه که کارنامه ادبی گرفتم برای تحصیلات عالی رهسپار تهران شدم. یک سال دانشجوی رشته ادبیات انگلیسی در دانشکده ادبیات بودم، ولی اوضاع اجتماعی و محیط جدید، تغییرات اساسی تازه‌ای در فکرم ایجاد کرد، تا بدان پایه که این رشته را نیز رها کردم و به دانشکده حقوق رفتم.»

ظریفزاده پس از گذراندن دوره قضایی دانشکده حقوق در سال ۱۳۴۲ در اداره کل ثبت مشغول خدمت شد و سال پیش در مسابقات ورودی کارآموزی قضایی توفیق یافت و به وزارت دادگستری منتقل شد، اما بیماری جانکاهی که از چند سال پیش آزارش می‌داد او را از پای درآورد.

ظریفزاده شاعری هنرمند و پراحساس بود که کار خود را با سرودن غزل آغاز کرد و با اینکه در غزلسرای گامهای بلندی برداشت و مضامین تازه‌ای در قالب غزل ریخت، اما عقیده داشت که نمنیات انسانی عصر ما به قدری است که در کوزه شراب‌آلود غزل نمی‌گنجد. از این رو، به سرودن شعر روز پرداخت و در این راه هیچگاه مردم را از یاد



نبرد.

ظریفزاده در باره شعر امروز عقیده داشت که شاعر رسالتی را به عهده دارد، رسالتی از عمق اجتماعش، یعنی بازگو کردن آنچه خواهش انسانی نسل اوست و آن خواسته در قعر اجتماع او و در درون افراد دیارش هست، منتها مردمی که او یکی از آنهاست و در لابلای آنها زندگی می‌کند قادر نیستند آن همه را در قالب کلمات بریزند.

ظریفزاده در کوتاه زندگی شاعری‌اش خوش درخشید، گرچه نتوانست خود آثارش را در زمان حیات چاپ کند، اما دوست و همکار باوفایش آقای عزیزالله حامی نویسنده توانا و اندیشمند، مجموعه‌ای از اشعار او را به نام "سرود سازان" با مقدمه‌ای از شرح حال و خصوصیات اخلاقی و شعری او چاپ و منتشر کرد.

## پرستوی تنها

پرستوهای فروردین برفتند      برفتند و دگر شور و شری نیست  
دل‌م خواهد چو آنها پر بگیرد      درینا دیگرم بال و پری نیست

□ □

تو سرگردان به رف منشین پرستو      که بر سقف اتاق آویزهای نیست  
بهاران رفت و غم ماند ای درینا      که دیگر عشق را انگیزه‌ای نیست

□ □

بگو اینجا دل خود در چه بستی      نه جفتی مانده در پشت نه یاری  
نه از آن روزگار رفته یادی      نه از صبح بهاران یادگاری

□ □

زمانی پیش از این مهتاب شبها      نمودار صفای جاودان بود  
دم صبح زر اندود بهاران      نشانی از دیار عاشقان بود

□ □

ولی امروز ای مرغ بهاری      نشان از عشقهای جاودان نیست  
چو من تنها در این ماتمسرا نیز      نشتن کار پیک عاشقان نیست

□ □

بهر ای مرغ جاوید بهاری      به سوی سرزمینهایی که دبگر  
نه اشکی می‌تراود از بن چشم      نه جفتی از بر کس می‌کشد بر

## مار

گیسوی خود چو مار سیه تاب داده‌ای  
گنجی که ماهتاب من از بیم دیگران  
تا گنجهای ناز تو را پاسبان شوند  
پنهان نهاده‌ای تو در امواجی از پرند

□ □

خواهم ربایم از صدف گرم سینه‌ات  
افسون شعر خواهم و دانم که زین فسون  
آن «کوه نور» را که بس آتش به جان فشانند  
مار سیاه زهر نخواهد به من چکاند

برای جمله بوباشا

## نقش

در عمق چشمهای تو ای دختر عرب  
دریاست چشمهای تو ای گرمی بهار  
خون سیاه زنبق صحرا دویده است  
یا آفتاب صبح ز مشرق دمیده است

□ □

ای دختری که چون می‌رخشده می‌چکی  
با من بگوی قصه این مرمر سپید  
بر صفحه خیال من از جام ماهتاب  
با من بگو چگونه گذشت آن شب شراب

□ □

من دانم اینکه مرمر شفاف پیکرت  
نقشی به یاد بود سیه کاری بشر  
نقشی سیاه خورد که تا قرن‌ها بجاست  
نقشی که یادگار بزرگ گناههاست

□ □

بر اوج قلّه‌های کبود خیال ما  
در هم شکست رزم تو آیات ننگ را  
برج هزار معبد ننگین به پای بود  
یعنی هزار معبد آن قلّه کبود

□ □

وینت مزای کار همین نقش درد و رنج  
گویی هزار آینه در هر کنار هست  
وین تیرگی که ریخت به مهتاب پیکرت  
تا بازگو کند که چها رفت بر سرت

□ □

اینک به پاس رزم تو ای دختر عرب  
آری، شراب شعر که انگورهای اشک  
شعرم، شراب پاک خیالم نثار باد  
ای بس فشرده‌ام که چنین باده‌ای بداد

### برای فرزندِ نداشت‌ام

تازه ره افتاده‌ای فرزند محکم گاه نه  
گر ز پای افتی کسی دستت نمی‌گیرد به خیر

□ □

باش پرچمدار پیکار عظیم زندگی  
کودکم در راه انسانها تو پرچمدار باش

□ □

در خیالم کاخی از امید برپا کرده‌ام  
لیک دلم اینکه در میدان سخت زندگی

### ابراهیم

می‌شد شب سیاه به پشت افق نهران  
پیکر تراش پیر، چکش را به دست داشت

□ □

پیکر تراش قرن خدا سازی بشر  
نوری که از کنار افق چکمه می‌نمود

□ □

پیکر تراش وه چه هنرها که کرده است  
او رفته است تا به سرا اختر خیال

□ □

از سنگ خاوه ساخته استاد پیکری  
چون بالهای آب طلا داده پری

□ □

در عهد جاهلی که تمدن فرده بود  
می‌داد بهر ساختن یک خدای نو

□ □

- یک روز صبح زودتر از اوستاد پیر  
در دست خود چکش به سر انگشت می‌فشرد
- میرفت تا که بشکند آن زاده‌های وهم  
و آنسان که رفته است به قرآن حکایتش
- وارد به کارگاه پدر گشت و خیره ماند  
گفتا دریغ زین همه عمری که رفته است
- آنگاه بر گرفت گران پتک آهنین  
بشکت هر چه بت که تراشیده دبدو گفت
- آری گذشتگان همه بی هیچ گفتگو  
ما راست تا به تیشه اندیشه بشکنیم
- میرفت تا که بشکند آن زاده‌های وهم  
و آنسان که رفته است به قرآن حکایتش
- وارد به کارگاه پدر گشت و خیره ماند  
گفتا دریغ زین همه عمری که رفته است
- آنگاه بر گرفت گران پتک آهنین  
بشکت هر چه بت که تراشیده دبدو گفت
- آری گذشتگان همه بی هیچ گفتگو  
ما راست تا به تیشه اندیشه بشکنیم

### پنجره غم

- بنجره شد باز و باز دیدمش آنجا  
از پس چندی که رفته بودم از این شهر
- آن‌همه انبوه گیوان سیه رنگ  
کوته‌شان کرده بود تا که به یادش
- موج سرشکم به رخ نریخته می‌سوخت  
دیده او هم ز سوز رنج نهانش
- بنجره را بست و پشت شیشه بخواندم  
دیده او خیره مانده بود به رویم
- آنکه چون شمر و شراب و شهد و شرر بود  
دیدمش اما نگار مرد دگر بود
- کاین همه می‌خواستم دراز بماند  
زان همه بگذشته هیچ باز نماند
- بر سر این بی ثمر کویر بت آلود  
پر شده از اشک چون ستاره سب بود
- قصه اندوه‌های او ز نگاهش  
دیده من نیز در دو چشم سیاهش

گفتمش آن عهدها که ما و تو بستیم  
 از پس آن شیشه رفت و ریخت سرشکش  
 پرسمت اکنون به من بگو که چه شد، کو  
 یعنی از این درگذر، ز خیر دگر گو!

### آهنگران نو

ای وارث حماسه پر شور قرن ما  
 آهنگران نو بگستند بند رنج  
 ما نیز در تلاش تو فریاد می‌کنیم  
 ما نیز یاد کاوه حداد می‌کنیم

□ □

زنجیرها گسسته شد از همت شما  
 با دست آنکه غیر پیام صفا نگفت  
 از همت شما نه، ز خشمی که سر گشود  
 بادست آنکه نغمه‌ای از صلح می‌سرود

□ □

او بود یادگار ز نسل دلاوران  
 او بود یادگار ز فریادهای درد  
 زانها که بند را نپذیرفته بوده‌اند  
 کز بیم ظالمان همه ناگفته بوده‌اند

□ □

او مازتاب آن‌همه فریاد خشم بود  
 یا یادگار آن همه فریاد مرده‌ای  
 کز قرن‌ها به دامن صحرا نهفته بود  
 کان را کسی برای کسی برنگفته بود

□ □

بر ما شما جو آتش خاموش منگرید  
 مهر سکوت گر به لب ماست بشکند  
 در پیش ماست نوبت فریادها هنوز  
 کاینجاست مهد کاوه حدادها هنوز

### بر سنگ مزار

ما برگ تک‌درخت امیدیم و ای دریغ  
 از ما کسی نگفت حکایت به هیچ جای  
 کز سردی خزان همه بر باد رفته‌ایم  
 چون است این زمان اگر از یاد رفته‌ایم  
 آنگه کنند یاد، که ای داد رفته‌ایم



عابد

(۱۳۱۲)

محمد عابد، که تخلص خود را در شعر از نام خانوادگی اش برگزید، در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در شهر تبریز چشم به عالم هستی گشود. پدرش مرحوم حسین عابد، معروف و متخلص به مولانا یقیم، از شعرای وارسته و عارف پیشه و توانای تبریز بود و برخی از شعرای آن دیار از محضرش کسب فیض کردند و از رموز شعر و فنون آن آگاهی یافتند.

عابد تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به انجام رسانید. از آن پس در یکی از شرکتهای خصوصی به کار حسابداری اشتغال ورزید و پس از سالی چند به علت مهارتش در امر حسابداری به استخدام بانک تجارت درآمد و هم‌اکنون در قسمت حسابرسی آن بانک انجام وظیفه می‌کند.

عابد کار شعر و شاعری را از جوانی آغاز کرد و با استفاده از محضر پدرش شعر او رونق یافت و به شکوفایی رسید و امروز یکی از شعرای توانا و بنام تبریز است که اشعارش از استحکام و انسجام و مضامین عرفانی بهره دارد و با آنکه شاعری توانا و سخنوری ماهر است، اما کمتر آثار خود را در دسترس قرار می‌دهد و امتناع دارد در جایی چاپ شود. فاضل ارجمند و شاعر گرانمایه سید مصطفی آرنگ، دوست و همشهری وی وسیله ارتباط و وصول آثار عابد شدند.

عابد شاعری است که نه تنها در شعر فارسی توانایی دارد، بلکه در سرودن اشعار ترکی مهارت و استادی خود را نشان داده و در عین حال شاعری متعهد و نسبت به خاندان پیامبر و ائمه اطهار علیهم السلام اخلاص کامل دارد و قسمتی از اشعارش در مدایح و مراثی این خاندان می‌باشد.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

## زندگی

دل خون شد از تحمل آلام زندگی  
تن خسته، جان فسرده دل آزرده عقل مات  
دلنگم از حیات خوش آن دم که جان کنم  
این شاهباز سدره نشین بین، که شد  
جز مرگ نشه‌ای نتوان داشت جان من  
پر شد سیه به ماتم غمگشتگان خویش  
از لاله شب آبله آرد، چو من مگر  
عقل بصیر، پرتو اندیشه هر چه داشت  
تادر میانه دل چه کشد زانکه گریه است  
از خواب خوش حقیقت مرگت کند بیان  
اوراق باد دفتر ایام زندگی  
بر مرده‌ای چو من نسزد نام زندگی  
چون آفتاب طرف لب بام زندگی  
خود از فشار پیچ و خم دام زندگی  
آب بقا که نیست می جام زندگی  
این است رمز تیرگی شام زندگی  
خون داده جای شیر بدو مام زندگی  
شد محو در تراکم و ابهام زندگی  
آغاز زندگانی و انجام زندگی  
«عابد» بین بدایع ابهام زندگی

## زلف نگونسار

هزاران پرده اندر دیده باشد تا به دیدارش  
میسر نیست جز با چشم جان دیدار رخسارش  
چنان گرم است سودای سرزلفت که صد جان را  
بهای تار مویی نیست در آشفته بازارش  
عجب‌نی سوزم از تاب رخت چون شمع در بزمی  
که از خون دل پروانه رنگین است دیوارش  
تن از سنگینی اندوه، بار دوش جان باشد  
رخسار بنمای تا زین بار گردانی سبکبارش  
مکن فکر چّرا، آهوی من! در مزرع گردون  
بهل این مرتع خشکیده را با گاو پروارش  
بسی قندیلها آویختند از طاق مینایی  
ولیکن با کسی روشن نشد ظلمات اسرارش  
دل عاشقی که شد بیمار ناز چشم مخمورت  
که خواهد خورد جز یاقوت جانبخش توتیمارش

توانی چهره‌سای مقدم جانان شوی ای جان  
 گر آویزی شیی چون شانه در زلف نگونسارش  
 خودی بگذار و بگذر بر زنان از طارم اعلیٰ  
 مجو راز سرافرازی ز منصور و سر دارش  
 گت از هر کس و پیوست با زنجیر گیویت  
 اسیر توست این سرگشته دل چندین میازارش  
 نبندم دیده از دیدار پروین تا سحر هر شب  
 مگر رؤیای چشمت خفته اندر چشم بیدارش  
 مرا وقت است خوش از صحبت لعل لب جانان  
 تو را باد ای نصیحتگو حدیث شیخ و اذکارش  
 تو را کز جذبه اتی انا الله است دل روشن  
 چه خواهی از شرار نخله طور و شب تارش  
 که را تا نقد جان باشد بهای گوهر وصلش  
 همه هستند و من هم چون همه ای دل خریدارش  
 بنام طوطی طبع سخنگوی تو را «عابد»  
 که ریزد با هوای قند او شکر ز منقارش

### سوداگران درد

آنان که شب چو مه نه فلک خیمه بر زدند  
 آراستند محفل گردون چو اختران  
 دادند عارفان به شویدای دل فروغ  
 قومی که تیره بود زجاج ضمیرشان  
 در پرده یک‌نواست چه شد یارب این گروه  
 بر سر مگر پیاله کشیدند مین کیشان  
 یارب گمان ابروی جانان چه آفتی‌ست  
 سوداگران درد به عرض متاع خویش  
 داغی که بود در دل بلبل ز عشق گل  
 آبی به چشم خواب ز اشک سحر زدند  
 در لوح لاجورد فلک نقش زر زدند  
 تا خاک کوی او به سواد بصر زدند  
 تهمت به سیر اختر و دور قمر زدند  
 هر دم رهی سپرده و سازی دگر زدند  
 مستان عشق بین که صراحی به سر زدند  
 کز آن هزار تیر مرا بر جگر زدند  
 اول به خانه دل عشاق در زدند  
 پروانه را شراره‌ای از آن به پر زدند



هر سنگ کین به شاخه پُر برگ و بر زدند  
گویی به بزم دوش شرر در شرر زدند  
یارب چه شعله بود که در خشک و تر زدند  
پیوند گل به شاخ صنوبر اگر زدند

از آفت ایمن است در این باغ نخل خشک  
افروختند روی تو رندان ز تاب می  
خوبان ز شیخ و شهنه گرفتند دین و دل  
«عابد» جمال و قامت دلجوی یار ماست

### آفتاب در خون

یارای دل ز جذبۀ دیدار یار رفت  
او ماند و هر چه بود ز نقشی و نگار رفت  
اشکی فشاند و ز آینه دل غبار رفت  
آمد قرار خاطر و از دل قرار رفت  
جان همزه خیال به سوی نگار رفت  
ذوق و طراوت از چمن و لاله زار رفت  
تا ماه از کران افق در کنار رفت  
نالید عندلیب، که لطف بهار رفت  
افسرد روح مکتب و آموزگار رفت  
دامان دستاری سر رشته دار رفت  
تا مهر سوی غرب به نصف النهار رفت  
خونی فرو چکید و به سر انتظار رفت  
سیلاب اشک دیده گوهر نثار رفت

ناگه حجاب چهره جانان کنار رفت  
او شد به دیده دل و جان هر چه در وجود  
آهی کشید و ز آتش آن پرده ها بسوخت  
فیض جمال، شوق لقا را به دل فرود  
پای نفس شکست ز فرط شتاب و شوق  
تاب شعاع مهر ز گل ژاله را ربود  
طفیان بحر درد فزون شد ز روی طبع  
گل پاره کرد جامه که فصل خزان رسید  
تمطیل شد مدارس آیات محکمت  
واماند پای قافله صبر، تا ز دست  
آشفته نظم انجم رخشان و مه گرفت  
آمد یکی شریر به کف تیغ جانسکار  
«عابد» دگر خموش کز این غم مرا ز سر

### اشک سوزان

گر عزیز است آنکه در پای تو سیم و زر فشاند  
باش چشم هر چه خواهی در رهت گوهر فشاند  
گر تواند از شکنج زلف مشکینت گذاری  
باد سرمستانه در صحن چمن عنبر فشاند  
با هوای کوی جانان پر مزه ای طایر جان  
زانکه سیمرخ است از نتواند اینجا پر فشاند

بسکه سوزان است اشکم دیده چون گویند ندانم  
 کآتش سیاله ریزد یا سرشک تر فشانند  
 نیست مه، تابیده بر آئینه ایوان قصرت  
 شاهد بزم فلک خواهد به پایت سر فشانند  
 غیر من کاین عشق بی حاصل به جان می پرورانم  
 حاصلی دارد تمنا هر که تخمی بر فشانند  
 نیست دود آه سر بر طارم مینا کشیده  
 دوده غم دست دل بر فرق هفت اختر فشانند  
 باد و صد جان عاشقان هستند سر در پای عشقت  
 نی عجب «عابد» در این ره نیمه جانی گر فشانند

### همسفر مردان

سرفه چشم مه از خاک در مردان است  
 از دل تیره شب گر دمد انوار فلق  
 همچو شاهین چو گشایند جناحین عروج  
 کوم دولت سر بام لیم الملک زنند  
 گر دوصد تیر کشد پر ز کمانخانه غیب  
 نخله طور کز او بار انا لله ریزد  
 آیت مستی دل چیست ندانم لیکن  
 پای هر لافزن این مرحله نتوان پیمود  
 فیض بخشند به هر سوخته در وادی عشق  
 در سخن همره صائب شده «عابد» ای جان  
 آب خورشید ز فیض نظر مردان است  
 اثر نفعه آه سحر مردان است  
 عقل بیند که جهان زیر پر مردان است  
 گنج تسلیم و رضا زیر سر مردان است  
 سینه همت مردان، سپر مردان است  
 شاخ افروخته‌ای از شجر مردان است  
 باده‌ای در قدح چشم تر مردان است  
 برو ای شیخ کز این ره، گذر مردان است  
 زانکه خاصیت دُر، در گهر مردان است  
 پایمردی، که دلم همسفر مردان است



## عابدینی

(۱۳۲۱)

فرهاد عابدینی، فرزند علی میرزا، در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی در قوهجین از توابع شهرستان ابهر دیده به جهان هستی گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید. پس از آن رهسپار تهران شد و به خدمت نظام درآمد و دورهٔ دانشکدهٔ افسری را به پایان برد و تا درجهٔ سرهنگی پیش رفت و در بهمن ماه ۱۳۶۹ با ارتقاء درجهٔ سرتیپ دومی به افتخار بازنشستگی نایل گردید.

عابدینی کار شعر و شاعری را از آغاز جوانی شروع کرد، اشعار و نوشته‌هایش در مجله‌های: نگین، سخن، آینده، فردوسی، آدینه، دنیای سخن، برج، روشنفکر، دریاچه نهران مصور، تکاپو، اطلاعات هفتگی، جوانان، زن روز، دریاچهٔ گفتگو، دانش و فن به چاپ رسید و تاکنون دو مجموعهٔ شعر به نامهای: کوچ برنده‌ها (۱۳۵۲)، و آوردگاه (۱۳۵۸) از وی طبع و نشر شده است.

احمد کسیلا در مود شعر "همیشه بهار" عابدینی، که در فروردین ۵۶ در ماهنامهٔ سخن درج شده، چنین می‌نویسد: «شاعر در این شعر با هوشمندی دردآلودی از تسخیر طبیعت و گل گیاه و بهاران در برابر هیبت فزایندهٔ فولاد و پلاستیک سخن می‌گوید، او باغهای سرسبز و پرشکوفه‌ای را باد می‌آورد و از گلهایی که در بهاران می‌شکفتند و در خزان پژمرده‌اند با حسرتی گران که مغلوب شدن طبیعت را در برابر ترفند ماشین، در باغچهٔ بی‌بهار و خزان که گلهای پلاستیکی‌اش دائماً شکوفان است تصویر می‌کند».

عابدینی چند اثر دیگر نیز تألیف و آمادهٔ چاپ دارد به نامهای: در حلقهٔ عشق (مجموعهٔ شعر)، چهل ستون، چهل تکه، چهل طاقه: ایربشم (مجموعهٔ شعر)، فاصدکها (مجموعهٔ داستان)، شناخت شعر امروز ایران؛ راز و رمزیک شعر.

## غروب و تنهایی

تو روح پاک تفرّل، تو نقش والایی	تو شعر ناب زمانه، تو رمز زیبایی
شرار شعله عشقی، چه گرم و گیرایی	تو شور و شوق بهاران در این میانسالی
نتاب بر شبنم ای ماهتاب رؤیایی	بیچ بر تن من همچو شاخ نیلوفر
که سوزدم تن و جان در لیب رسوایی	بگو، بگو چه کنم با شراره چشمت
که من گرفت دلم از غروب و تنهایی	به شهر آشتی و دوستی بخوانیدم
میان این همه عاشق منم تماشایی	من و جنون و صف عارفان فرزانه
بنال نای من از حسرت و شکیبایی	حدیث عشق عریب است در خزانه درد

## رباعیات

شعله به سرای و بام و در باید زد	در خرمن عقل و جان شرر باید زد
آتش به تمام خشک و تر باید زد	تا عشق رسد به قله بنشیند خوش
□ ■ □	
وامانده به کار روزگار دل خویش	ماییم و غم دل پریشیده ریش
سینه که در اوست خیرتی بیش از پیش	هر لحظه هراس انفجاری دارد

## گل در طوفان

«دلم هوای تو را دارد»، در این غروب زمستانها  
 هوای دیدن گل دارم، میان یورش طوفانها  
 چگونه با تو بگویم مه که بی تو چونم و چون بودم  
 نه شرح درد بود آسان، ز دور مانده درمانها  
 بگو رها بگذارندم که بی تو حال و مجالم نیست  
 اسیر عشق کجا دارد سر پذیرش مهمانها  
 مگر به لطف تو باشی، تو که آشتی بدهی از نو  
 مرا و عشق مرا زین پس به مهر با همه انسانها  
 تمام شهر پر از ماتم به سوگ عشق همی گرید  
 که جای جای تن عاشق، به دار مانده به میدانها

چه وحشتی ست نمی‌دانم در ایر تیره باران‌زا  
 که چرک و خون و بلا بینم در این جهنم بارانها  
 من و ملال و دل خونین، کجایی ای گل فروردین  
 که بی رخ تو نه خوش باشد مرا جمال گلستانها

### گیسوان سبز بهار

بهار در گذر بادها  
 پریشان بود  
 و گیسوان سبز بلندش  
 به دست باد  
 و با رقص باد  
 می‌لرزید  
 هجوم برف بلورین  
 سپید و تلخ  
 و با پروتد دیرینی از هزاره پیش  
 به گیسوان بهار  
 و در کشاکش این یورش به ناهنگام  
 بهار در گذر بادها  
 پریشان بود.

### آشوب

نامت را نمی‌توانم بر زبان بیاورم  
 که دوستان و دشمنانم به انتظار شناسایی نام توآند  
 دوستانم به نام دلسوزی از سر تحقیر  
 و دشمنانم  
 برای برشدن به بام  
 علاجی نیست

می‌باید بر بلندای قله‌ای برشوم  
 و در سپیده‌دمی زیبا  
 خواب خلق را بر آشوبم  
 و نام قشنگت را بر پیشانی آسمان  
 بنویسم  
 و آن را بر تمامی ستونهای باستانی میهنم  
 حک کنم  
 و بنویسم بر کاغذ پوسیده عاشقانه‌ای  
 میان دو آجر دیوارهای قدیمی  
 تا جهان به رنگ آبی و سبز درآید  
 و زیبا شود.

### فصل پنجم

در قلمرو عشق  
 مردی می‌باید با تمامی ابعاد، آهین  
 که چار فصل را گذرانده باشد  
 و در فصل پنجم زندگی کند  
 او می‌باید بهار را دیده باشد  
 و آفتاب داغ تابستان را  
 او می‌باید هجوم باد بر برگهای خزان زده را  
 تجربه کرده باشد  
 و قیز سرمای استخوان سوز زمستان را  
 او می‌باید برف بلندیها را رفته  
 و یا ذخیره‌ای از تجربه و درد  
 در فصل پنجم آرمیده باشد  
 فصلی ناممکن و ممکن  
 فصلی که در آن عشق

به رنگی دیگر درمی آید  
 در قلمرو عشق  
 مردی می باید آگاه  
 صبور  
 خودباز  
 تا بر بلندای قلل بایستد  
 و صلاهی عشقش گوش جهان را کر کند  
 و خیمه بزند  
 در قلمرو عشق.

### همیشه بهار

۹۴  
 پر شکوفه و گل باد  
 باغ سبز زیباتان!  
 باغچه فقیر من  
 در تهاجم بولاد  
 در حصار سیمان است  
 با دو شاخه میخک  
 نشکن و پلاستیکی

□

پر شکوفه و گل باد  
 باغ سبز زیباتان!  
 با بهار رنگینش  
 باغچه ای که من دارم  
 نه بهار دارد آن  
 نه خزان و تابستان  
 باغچه پلاستیکی  
 دائماً شکوفان است



## عارف

(۱۳۱۳ - ۱۲۶۱)

ابوالقاسم قزوینی، مشهور و متخلص به عارف، فرزند ملاهادی، در سال ۱۳۰۰ هجری قمری در شهر قزوین دیده به جهان گشود؛ تحصیلات قدیمه را در زادگاه خود فرا گرفت و به دو هنر خط و موسیقی اهتمام بیشتری ورزید و در این دو هنر پیشرفت کرد و به شهرت رسید.

عارف در هفده سالگی شیفته دختری به نام «خانم بالا» شد و با او ازدواج کرد. چون این ازدواج بدون رضایت پدر و مادر دختر بود کار به جدایی کشید و او را جبراً به گسستن آن پیوند وادار کردند و دیگر تن به زناشویی نداد و تا پایان عمر مجرد زیست. شرح این داستان را عارف خود به تفصیل با دیگر داستانهایی که داشت نوشته و در مقدمه دیوانش به چاپ رسیده است.

عارف با آنکه شعرش از لحاظ ادبی و فنون شعری دارای نقایص بود، اما آنچه او را به شهرت و محبوبیت رسانید، این بود که زبان مردم را به کار گرفت و در راه مردم گام برداشت و بر آستان صاحبان زر و زور سر تسابید و در خدمت آنان قرار ننگرفت. ویژگی عارف در شعر، سرودن اشعار وطنی و هنر تصنیف سازی بود و از این رهگذر، شوری در آزادیخواهان افکند و تصنیفهای او به سرعت در میان مردم پراکنده گشت و بر سر زبانها افتاد.

عارف در مدت زندگی همواره با فقر و تنگدستی روزگار گذرانید و سرانجام در سال ۱۳۵۳ هجری قمری در همدان بدرود حیات گفت.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:



در دستگاه بیات ترکی

## کردی، نکردی

رحم ای خدای دادگر کردی، نکردی  
بر ما در خشم و غضب بستی، نبستی  
طاعون، وبا، قحطی بگو دنیا بگیرد  
آتش گرفت عالم ز گور بوالبشر بود  
گیتی و هر چه اندر ز خشک و تر بسوزان  
یک دفعه عالم بی خیر زیر و زبر کن  
این راه خیری بُد، نهادم پیش پایت  
این اشرف مخلوق زشت و بی شرف را  
جز خر کسی تن زیر بار غیر ندهد  
ابقا به فرزند بشر کردی، نکردی  
جز قهر اگر کار دگر کردی، نکردی  
یک مشت جو گر بارور کردی، نکردی  
صرف نظر گر زین پدر کردی، نکردی  
شفقت اگر با خشک و تر کردی، نکردی  
جنبنده ای را گر خیر کردی، نکردی  
با جبرئیل از خیر و شر کردی، نکردی  
با جنس سگ همسر اگر کردی، نکردی  
گر، امتی جز شیعه، خر کردی، نکردی

سفر مرگ<sup>(۱)</sup>

مگر چنان نکنم گریه، گریه کار من است  
کسی که باعث این کار گشته یار من است  
متاع گریه به بازار عشق رایج و اشک  
برای آبرو و قدر و اعتبار من است  
چو کوه غم پس زانو به زیر سایه اشک  
نشسته منظره اشک آبشار من است  
به تیره روزی و بد روزگاری ام یک عمر  
گذشت و بگذرد این روز روزگار من است  
میان مردم ننگین آنقدر ننگین  
شدم که ننگ من اسباب افتخار من است  
تگرگ مرگ بگو سیل خون بیار و ببر  
تورنگ ننگ که آن فصل خوش، بهار من است

۱- این فزل را عارف در سال ۱۳۰۱ شمسی، در سندج، پس از شهادت سردار رشید ایران، کلذل معهد قی پیمان سروده است.

مدام خون دل خوشتن خورم زین راه  
 معیشت من و از این ممر مدار من است  
 بدان محرم ایرانی اول صفر است  
 که قتل نادر ناکام نامدار من است  
 به سر چه خاک بجز خاک تعزیت ریزم  
 به کشوری که مصیبت زماهدار من است  
 فشار مرگ که گویند بهر تن پس مرگ  
 به من چه، من چه کنم؟ روح در فشار من است  
 تدارک سفر مرگ دید و «عارف» گفت  
 در این سفر «کلل» چشم انتظار من است

در سنگاه افشاری

### یاد خزانگی

-۱-

باد خزانگی، زد ناگهانی، کرد آنچه دانی  
 بر هم زد ایام نشاط و روزگار کامرانی  
 ظلمی خزان کرد، با گلستان کرد، دیدی چنان کرد  
 آنسان که من کردم، به دور زندگی با زندگانی  
 چون من فراری، بلبل به خواری، با سوگواری  
 گل از نظرها محو شد، همچون خیالات جوانی  
 کار گلزار، زار شد زار، شد پدیدار  
 دیو و ددی، یا خود بلای آسمانی

-۲-

از لشکر دی، شد عمر گل طی  
 آمد دمام، طیاره ابر، از آسمان هرسو پبایی  
 خود کرد مستور، چون فارسی نور، جا کرد با زور  
 دی چون زبان ترک اندر مغز آذربایجانی

آرام جان باش، شیرین بیان باش، سعدی زبان باش  
 در خاک طوسی، توسن ترک از چه رانی  
 راه جان پوی، فارسی گوی، دست دل شوی  
 زود از این الفاظ زشت بی معانی

- ۳ -

کوه و در و بر، از برف یکسر، چون وضع کشور  
 شد در فشار روح آزادی، کش عمامه بر سر  
 دور گلستان، چون دور ساسان، رفت از زمستان  
 شد جانشین دور ساسان همچو دور ترکمانی  
 ای باد نوروز، بشتاب امروز، با فتح و فیروز  
 رو مژده آر از فروردین بستان مژگانی  
 گو بهار، خود بیارا، تا که ما را  
 از کف ایام جان فرسا رهانی

- ۴ -

ای ابر آذار (اذر) طرف چمنزار، بگری چو من زار  
 چون آتش زر دشت پر کن لاله در اطراف گلزار  
 ای یار اکنون، زن خیمه بیرون همچون فریدون  
 در پرچم گلبن بین نقش درفش کاویانی  
 تا عید جمشید، تا شیر و خورشید، باقی است امید  
 دارم به ایران جان و آذربایجان تا خود تو دانی  
 جای انکار، اندر این کار، نیست ای یار  
 آنکه فرق خادم و خائن را ندانی

### نتوان گفت

به یار شرح دل پر ملال نتوان گفت  
 نگفته بهتر امر محال نتوان گفت  
 خیال یکشبه هجر تا به دامن حشر  
 اگر شود همه روزه وصال نتوان گفت  
 بیان نقش خیال از تصورات خیال  
 شدم تمام به کس این خیال نتوان گفت

به گوش گر سخن از قول لال نتوان گفت  
 به آنکه گشته نهان در جوال نتوان گفت  
 حدیث طایر فرخنده حال نتوان گفت  
 سخن ز نکبت و جاه و جلال نتوان گفت  
 بجز حکایت محو و زوال نتوان گفت  
 که حرف راست به شیطان خیال نتوان گفت  
 به دست خامه به عمری مجال نتوان گفت  
 بد از محیط علی‌الاتصال نتوان گفت

تو راست بنیه غفلت به گوش و من الکن  
 نهان به پرده اسرار عشق یکسر موی  
 سخن ز علم مگو پیش جهل در بر جغد  
 خموش باش که در پیشگاه حسن جمال  
 به ملتی که ز تاریخ خویش بی‌خبر است  
 به شیخ مدرسه اسرار می فروش مگوی  
 مجال اینکه دهم شرح زندگانی خویش  
 بس است شکوه و دلتنگی اینقدر «عارف»

### در وصف حال خود گوید

کسی که یک نفس آسودگی ندید منم  
 غریب‌تر که هم از من غریب‌تر وطنم  
 دچار دزد اداری، اسیر راهزنم  
 کنم چه چاره چو دشمن قوی‌ست دم نزنم  
 بر آن سرم که من این تلخ را زین بکنم  
 که دیگران نشستند پای سوختم  
 کفن بیار که نا محرم است پیرهنم  
 دگر مکوش که خود در هلاک خویشتنم

محیط گریه و اندوه و فضّه و محنم  
 منم که در وطن خویشتن غریبم وزین  
 به هر کجا که قدم می‌نهم به کشور خویش  
 طبیعت از پی آزار من کمر بسته  
 نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست  
 چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد  
 چو گشت محرم بیگانه خانه به در گور  
 بگو به یار که اندر پی هلاکت من

### یاد وطن

نفرین به خانواده صیاد می‌کنم  
 یا جان خویش از قفس آزاد می‌کنم  
 دل خوش، که بیدلی به جهان شاد می‌کنم  
 بدبختی از برای خود ایجاد می‌کنم  
 با هر دری که مملکت آباد می‌کنم  
 ز آن است «عارف» این همه بیداد می‌کنم

هر وقت ز آشیانه خود یاد می‌کنم  
 یا در غم اسارت جان می‌دهم به باد  
 شاد از فغان من دل صیاد و من بدین  
 جان می‌کنم چو کوهکن از نیشه خیال  
 من بی‌خبر ز خانه خود چون سرخری  
 شاید رسد به گوش معارف صدای من

### ننگ ابد

بنای هستی عمرم به خاک یکسان کرد  
 بدان که آنچه که ناید به گفتگو آن کرد  
 به من که دوره شوم قجر به ایران کرد  
 کسی که مملکت و ملت پریشان کرد  
 هر آن کسی که خیانت به ملک ساسان کرد  
 که خصم، ملک تو را جز انگلستان کرد  
 به اصفهان نتوان گفت ظلّ سلطان کرد  
 نشست «عارف» و لعنت به روح خاقان کرد

سپاه عشق تو ملک وجود ویران کرد  
 چه گویمت که چه کرده‌ست خواهی اردانی  
 چه کرد عشق تو عاجز ز گفتم آن کرد  
 خدا چو طره زلفت کند پریشانش  
 الهی آنکه به ننگ ابد دچار شود  
 به اردشیر غیور دراز دست بگو  
 خرابی آنچه به دل کرد والی حسنش  
 چو جغد بر سر ویرانه‌های شاه عباس

### روح حقیقت

یا چون من فلک‌زده جای دگر نداشت  
 همچون هزار از دل زارم خیر نداشت  
 کیشتم من آنچه تخم حقیقت ثمر نداشت  
 دل در بساط آه دگر در جگر نداشت  
 این قطره گشت هیچ از این بیشتر نداشت  
 غفلت نکرد پیشتر از این هنر نداشت  
 از سر هوای عشق وطن دست بر نداشت  
 روح بشر ز روح حقیقت خیر نداشت

بهتر ز کوی یار دل اندر نظر نداشت  
 چندین هزار یار گرفتم یک از هزار  
 گفتم من آنچه راست به گوشی اثر نکرد  
 جز قطره خون که دیده نثار ره تو کرد  
 یک عمر ریختیم به دل خون و حاصلش  
 آنی غم از خرابی بنیان عمر من  
 تا آن دقیقه‌ای که نکرد استخوانم آب  
 سوگند می‌خورم به حقیقت که در جهان



## عارفی

(۱۳۴۶ - ۱۳۰۱)

علی عارفی، فرزند علی رضا، در سال ۱۳۴۱ هجری قمری در شهر قم دیده به جهان گشود. پدرش علاقه داشت که فرزندش درس بخواند و مجتهد (ملا) شود، اما او شوقی به تحصیل دانش از خود نشان نداد، بخصوص که تمایلی به ملا شدن نداشت با این وصف چند سال به تحصیل علوم دینی اشتغال ورزید.

عارفی عاشق شغل معلمی بود، از این روی در سال ۱۳۱۳ مکتب‌داری را پیشه کرد و با علاقه‌ای زاید‌الوصف به شغل خود ادامه داد و پس از چند سال دست از مکتب‌داری کشید و به استخدام وزارت معارف (آموزش و پرورش) درآمد و به شغل معلمی در مدارس انجام وظیفه کرد. چون نسبت به تعلیم کودکان جدیت و علاقه از خود نشان داد پس از چندی او را به مدیریت دبستان صنایع الدوله گماشتند، تا اینکه سودای تأسیس مدرسه ملی به سرش افتاد. در آغاز در خانه‌ای استیجاری مدرسه‌ای به نام معرفت دایر کرد، اما چون محل مدرسه مناسب نبود به فکر ساختمان مدرسه افتاد و با فروش خانه و فرض، مدرسه را بنا کرد. فشارهای مادی توان او را گرفت و از پای درآورد و پس از چند سال مدرسه را واگذار کرد و سرانجام خود نیز در سال ۱۳۴۶ چشم از جهان فرو بست.

علی عارفی که سابقاً به علی محمد فرجی شهرت داشت، از سال ۱۳۱۴ با روزنامه توفیق همکاری کرد و با همین نام، و نام مستعار تار عنکبوت اشعارش در آن روزنامه به چاپ می‌رسید. بعد نام خانوادگی خود را به عارفی تبدیل کرد.

عارفی در سال ۱۳۱۸ به اتفاق تنی چند از شاعران جوان به فکر تأسیس انجمن ادبی افتاد و سرانجام انجمن ادبی قم به ریاست استاد محمود تدری متخلص به شیوا (صمصام) تشکیل گردید و عارفی از مستعدترین شاعرانی بود که در جلسات انجمن حضور می‌یافت و

مطروح‌ه‌های انجمن را می‌ساخت.

عارفی شاعری خوش ذوق و لطیف طبع بود، شعر را به سادگی و روانی و بدون تکلف می‌سرود، مردی سلیم النفس و صریح‌اللهجه و شیرین‌گفتار بود. در سالها قبل که موضوع «وطن» از طرف رادیو به مسابقه گذاشته شده بود و روزنامهٔ توفیق جایزهٔ آن را می‌داد در میان شرکت‌کنندگان او یکی از برندگان شد و جایزه گرفت.

### معلم

می‌کند هر کس به نوعی عمر خود را اسیری  
 یک به گمراهی گراید یک نماید رهبری  
 یک نماید، بذل جان و یک نماید، جمع مال  
 یک بود نوعی و نوع دیگر است آن دیگری  
 یک نباشد کشتی نوع بشر بی ناخدا  
 ناخدایانی خدا بگزید بر پشمبری  
 رنجها بردند تا کشتی به ساحل بر رسد  
 خون دل خوردند پس در راه پیغام آوری  
 خلق را تعلیم می‌دادند بی مزد و عوض  
 بر بشر این گونه بود آن سروان را سروری  
 گویمت، شد حرفهٔ تو حرفهٔ پیغمبران  
 ای معلم، تا مقام خویش کوچک نشمری  
 طبیعتی همچون پیمبر سیرتی همچون ملک  
 زهد سلمانان تو را بایست و صدق بوذری  
 زندگانی معلم از دگر مردم جداست  
 تو خدایی باش اگر هستند این مردم زری  
 گر معلم مادی شد او معلم کی بود؟  
 مادی را خرقة بهتر گر بود خنیاگری  
 گوهریش دان معلم را که در هر لحظه او  
 بی عوض با زور، صد گوهر دهد بر مشتری

بر سر گیتی بود ظلمت معلم همچو نور  
 می‌کند بی مزد چون خورشید پرتو گستری  
 قدر ما را گر نمی‌دانند مردم، غم مدار  
 پیش داور می‌بریم از خلق، روز داوری  
 قدر خود را خویشتن بایست بشناسیم از آنک  
 «قدر زر، زرگر شناسد قدر گوهر، گوهری»  
 وز خدا؛ خواهیم ما توفیق خدمت هر زمان  
 گر بود خدمت صمیمی هست ما را برتری

### دولت وصل

شب ماهتاب یک ره به رخت نگاه کردم  
 من اگر به شبهه خورشید رخ تو ماه خواندم  
 رخ همچو آفتابت چو به ماهتاب دیدم  
 به امید آنکه زلف تو شبی به چنگ آرم  
 چو هوای دولت وصل تو بود در سر من  
 همه بود آرزویم که مگر شوی تو یارم  
 غم «عارفی» از آن است که من فقط به عمرم  
 به میان ماه و رخسار تو اشتباه کردم  
 تو ز ماه، بهتری عفو بکن گناه کردم  
 ز غم تو پیشه خود همه اشک و آه کردم  
 همه روزگار خود را چو شب سیاه کردم  
 نه به فکر مال بودم نه خیال جاه کردم  
 همه عمر خود بدین فکر غلط تباه کردم  
 شب ماهتاب، یک ره به رخت نگاه کردم

### غم

اگر از دلم دست برداری ای غم  
 به شرطی که هرگز نگیرم سراغت  
 به صد بار، سد لن ز من بشنوی تو  
 چنان از تو بیزارم و بیمناکم  
 بشر را تو هر لحظه نابود سازی  
 کسی نیست کز شرّت آسوده باشد  
 تو اش کشته‌ای در جهان هر که میرد  
 چه می‌خواهی از جانم ای آفت جان  
 بر آنم که دیگر، به گردت نگردم  
 نگیری سراغ دلم گر تو هر دم  
 به یکبار گویی اگر تو یکی لم  
 که آن ساده زاهد ز مار جهنّم  
 چه می‌خواهی از جان اولاد آدم  
 ز اولاد آدم به هر جای عالم  
 مزاج بشر را تویی بدترین سم  
 ز جانم نداری چرا دست، ای غم



گه آمدن در دل آیی تو یم یم  
 یک امشب بس اسرار آمیز و مبهم  
 تو با هوش و دانش مگر گشته‌ای ضم  
 تویی دشمن جان دانا مسلم  
 بساط خوشی را نمایم فراهم  
 نه بر هر مصیبت کشم روی در هم  
 نرنجم شود فدرم ار بیش یا کم  
 بر سفله‌ای گردن خود کنم خم  
 بر این زخم دیگر مرا نیست مرهم

گه رفتن از دل، روی قطره قطره  
 چو کافور سازی تو موی چو مشک  
 چرا جنای در قلب دانا گزینی  
 خردمند را نیست خالی دل از تو  
 بر آن بودم از خود تو را طرد سازم  
 نه آزرده گردم ز هر اتفاقی  
 نترسم ز بالا گر افتم به پایین  
 ولیکن چو گاهی برای نیازی  
 بر این درد، دیگر ندانم دوایی

### وطن

جانبخش و دلفریب و دل‌آراست  
 شیرین‌تر از تمام لغتهاست  
 بالاترین لذایذ دنیا است  
 پنهان در آن هزار معماست  
 صدها هزار مشعله پیداست  
 شب تا به صبح گرم تماشا است  
 بس کم نظیر در همه غیر است  
 هم روشنا تر از دل دانا است  
 اندر جهان نه مثل و نه همتا است  
 همچون هوای خلد فرح‌زاست  
 زر است و در گوهر یکتا است  
 چون روضه بهشت مصفا است  
 پاریس اگر عروس اروپا است  
 شهر و دیار مردم دانا است  
 جانم فدای این وطن ماست

نام وطن چه دلکش و زیباست  
 زان خوبتر دگر سخنی نیست  
 از بهر من شنیدن نامش  
 یک لفظ هست و معنی بی‌حد  
 این آسمان صاف که در آن  
 در آن هزار دیده حساس  
 این مهر تابناک که نورش  
 هم دلبرتر از رخ دلبر  
 این خاک مشکبیز که او را  
 آبش چو سلسبیل و هواش  
 سنگ جبال و خاک صحاریش  
 شهر و ده و مناظر زیبایش  
 تهران او، عروس جهان است  
 کانون علم و دانش و فرهنگ  
 این کشور عزیزتر از جان

## غمگسار

«خدا چه چاره کنم یار رفته، یار گرفته»  
 ز هجرش آینه قلب من غبار گرفته  
 ز همنشینی من دور می شود به گمانش  
 که بهتر از من دلخسته غمگسار گرفته  
 دو زلف یار به دست رقیب دیدم و گفتم  
 شگفتم این به چه السون به همت مار گرفته  
 به شهر، شهره به دانشوری بدم من و اکنون  
 ز فرقتش به جنون نامم انتشار گرفته  
 مدام «عارقی» از هجر یار گرید و گوید:  
 «خدا چه چاره کنم یار رفته، یار گرفته»

## افسانه

گلی از بوستان ناچیده، رفتم  
 رخس از دوستان نادیده، رفتم  
 چو خواب آلوده طفلی اندرین دهر  
 بجز افسانه‌ای نشنیده، رفتم

## دردمند

اگر از کسی جفا دیدی وفا کن  
 وفا دیدی اگر جان را فدا کن  
 به دوران تا که از دستت برآید  
 تو درد دردمندی را دوا کن

## بستان محبت

مرا از خویشتن آزرده کردی  
 روانم را ز غم افرده کردی  
 گلی بودم به بستان محبت  
 ز بی مهری مرا پژمرده کردی

## کانون وفا

تو کانون وفايي ای دل، ای دل  
 همه لطف و صفای ای دل، ای دل  
 من از درد تو می میرم، ولی تو  
 به هر دردی دوايي ای دل، ای دل

## دوای درد

وهم گم کرده ام راه از تو جویم  
 ندانم راه از چاه، از تو جویم  
 دواي درد بی درمان دل را  
 خدایا گاه و بیگاه از تو جویم



## عاطفی

(۱۳۱۸)

حسن عاطفی، فرزند علی، در سوم خرداد ماه ۱۳۱۸ هجری شمسی در شهر کاشان در میان خانواده‌ای اصیل و سرشناس پا به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی را در دبستان ابن‌سینا و دورهٔ متوسطه را در دبیرستان محمودیه زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۳۷ دیپلم خود را گرفت.

عاطفی از آن پس راهی تهران شد و در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی در دانشسرای عالی به تحصیل پرداخت و لیسانس خود را گرفت. سپس در دانشگاه آزاد اسلامی واحد مرکزی تهران در رشتهٔ زبان و ادبیات عرب به تحصیل ادامه داد و فارغ‌التحصیل گردید و در خلال تحصیلات عالی فنون شعر و ادب را از محضر آیه‌الله محمد غروی کاشانی، جدّ مادری خود آموخت و به کمال دانش آراسته شد.

عاطفی از سال ۱۳۴۱ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در دبیرستانهای زادگاه خود به تدریس اشتغال ورزید و مدّتی نیز استاد مدرسهٔ علوم کاشان بود و از بدو تأسیس دانشگاه آزاد اسلامی واحد کاشان در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی و تاریخ ادبیات تدریس می‌کند.

عاطفی از شعرای نامور و توانای کاشان و از چهره‌های برجستهٔ انجمن ادبی صبا به‌شمار می‌رود و بیشتر طبعش به سرودن غزل راغب است، اما باید گفت استادی و مهارت او در ساختن ماده تاریخ می‌باشد که خود هنری خاص است و کار هر شاعری نیست.

عاطفی یک سلسله مقالات ادبی و تحقیقی خود را در مجله‌های: راهنمای کتاب، آینده، وحید، و چند نشریه دیگر به چاپ رسانده است و آثار و تالیفات دیگر او بدین شرح می‌باشد: تاریخ ادبیات از کهن‌ترین روزگار تا دورهٔ معاصر (در چهار مجلد)، تصحیح و

تحتیبه دیوان مخلص کاشانی شاعر عصر صفوی، و نیز تصحیح دیوانهای باباافضل کاشانی و سنجر کاشانی را با همکاری اعضای فرهنگی انجمن ادبی صبا طبع و نشر کرده است.

### طفل گمشده

ز هجر یار، من بی‌قرار می‌گیرم  
 نشان خاطر آسوده چون نمی‌بینم  
 چه گویم از ستم یار و طالع وارون  
 دهی تو وعده که می‌آیم و نمی‌آیی  
 به یاد عمر تلف کرده «عاطفی» دائم  
 پی وصال چو ابر بهار می‌گیریم  
 به تیره‌بختی خود زار زار می‌گیریم  
 گهی ز طالع و گاهی ز یار می‌گیریم  
 بیا بیا که من از انتظار می‌گیریم  
 چو طفل گمشده در رهگذار می‌گیریم

### ترانه خفتن

ساقی بیا صفای دل و تن گرفته‌ام  
 گلگنب من به باغ و گلستان شگفت نیست  
 در پای مهد دیده، شب از بهر طفل اشک  
 سر می‌رسد ز عزّ قناعت به آسمان  
 زنجیر خاج گردن او حلقه حلقه گفت  
 یعنی شراب صافی روشن گرفته‌ام  
 فصل گل است و دامن گلشن گرفته‌ام  
 آه سحر ترانه خفتن گرفته‌ام  
 آری، چو کوه پای به دامن گرفته‌ام  
 خون هزار کشته به گردن گرفته‌ام

### زحمت بی‌حاصل

شام تارم را نمی‌سازد اگر روشن، چراغ  
 تیره‌بختی بین که از همراهی جهل و جنون  
 لاله می‌روید ز خاک کشته گلگون کفن  
 رخ پیوشان از نظربازان که بی‌فانوس نیست  
 شمع بزم عاشقانی چند باید همچو مه  
 چون نمی‌یابد ز فیض نور نابینا نصیب  
 ز اختر مژگان توانم داشت در دامن چراغ  
 بخت گمراهم تمنا دارد از رهزن چراغ  
 نیست حاجت بعد مردن بر هزار من چراغ  
 در مسیر باد از جان باختن ایمن چراغ  
 از شمع چهره افروزی به هر برزن چراغ  
 زحمت بی‌حاصلی باشد به او دادن چراغ

گو مهند ای شمع بر تاریکی بزم، که نیست

هیچ کس را «عاطفی» تا صبحدم روشن چراغ

## ماده تاریخ

در رثای دکتر بحر العلومی<sup>(۱)</sup>

آه از این گردون گردان، وای از این دور زمان

کز نشاط و شادمانی نیست در جایی نشان

نیست در محدوده عالم نشان خرمی

کیمیا و قاف و سیمغ است مانا بی گمان

آدمی در دست طوفان حوادث معتحن

از تولد تا دم مردن سراسر امتحان

نیست در خمخانه گیتی شرابی جز شرتگ

ساقی دوران چو ریزد باده‌ای در جام جان

نیست ما را مهلت ماندن در این دیر دورو

دم به دم بیک اجل گوید که برخیزید هان

ماتم یاران و هجران عزیزان روز و شب

زندگی را تلخ سازد بر همه، خرد و کلان

ای دریغ از رحلت «بحرالعلومی» آنکه بود

بحر زخاری، محیطی ژرف و ناپیدا کران

فاضلی، دانشوری، فرزانه‌ای شیرین سخن

اوستادی، عارفی، وارسته‌ای نیکویان

سالها در جمع یاران انجمن‌آرا چو شمع

روشن از نور وجودش محفل دانشوران

از کمال فضل او بین زنده شد آری «کمال»<sup>(۲)</sup>

معجز عیسی‌ست این، یا قدرت ملک و بنان

۱- دکتر حسین بحر العلومی، استاد دانشگاه تهران در آذرماه ۱۳۶۸ برابر جمادی الثانی ۱۴۱۰ قمری درگذشت.

۲- منظور چاپ دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی است که به تصحیح دکتر بحر العلومی انجام و طبع شده است.

جای وی خالی کنون در جمع اصحاب سخن

ماتمش بر جان ما و جای او صدر جنان

عاطفی با «آه» بی پایان بی تاریخ گفت:

« باد مینو منزل آن نکته سنج نکته دان »

(۱۴۱۰=۹+۱۴۰۹ قمری)

### ماده تاریخ

#### در رثای دکتر حسین لسان<sup>(۱)</sup>

محنت آبادی، کهن ویرانه‌ای، شوم آشیان  
جز شرنگ مرگ، در محدوده کون و مکان  
گر دو روزی یافتی مهلت از این دور زمان  
فرصت دیگر نباشد، رهسپر شد کاروان  
نکته‌سنجی، نکته‌بینی، نکته‌یابی، نکته‌دان  
یکه‌تازی در فصاحت، خسرو ملک بیان  
از دم جانبخش بر الفاظ می‌بخشید جان  
مجمع حسن و کمالات و هنر «دکتر لسان»  
عزم جتت کرد از این ماتم‌سرای خاکدان

چيست اين غمخانه گيتي، سرايي بي امان  
ساقی دوران نمی‌ریزد به جام آدمی  
تلخکامیها که می‌باید کشید از جور دهر  
پیک مرگ از راه می‌آید که بر بنیدید بار  
ای دروغ از رحلت فرزانه‌ای صاحب قلم  
اوستادی، کاملی، مالک رقابی در سخن  
آن سخن‌سنجی که در تقریر و تحریر سخن  
آن حسن سیرت، حیثیت نام و استاد ادب  
صد دروغ از جمع یاران ناگهان بر بست رخت

□ □

در رثایت بین همه یاران شده رطب اللسان  
ای غمت بر جان ما و جای تو صدر جنان

دیده بگشا ای لسان، ای خفته در آفروز خاک  
بی‌حضورت محفل ما را صفایی نیست، نیست

□ □

«خیمه‌زدین عرصه فانی به ملکی جاودان»

(۱۴۱۱ قمری)

بهر تاریخ وفاتش خاطر افسرده گفت:

«شد به مینو زین جهان بی امان دکتر لسان»

(۱۴۱۲ قمری)

در نخستین سالگردش «عاطفی» تکرار کن

۱- دکتر حسین لسان گاشانی استاد دانشگاه تهران در بیستم دی ماه ۱۳۶۹ برابر ۱۴۱۱ قمری بدرو. حیات گفت.

## بوستان حسن

هرگز نشد که عقده دل را کند کسی  
 گر هفت شهر عشق بگردد به پای شوق  
 از خون دل چو باده گلگون میسر است  
 کوه چو گشت دست طبیب از پی علاج  
 دل را به نقد دادم و دلبر به طعنه گفت  
 با آهوی نگاه تو نازت به مهر گفت  
 با سرو ناز قامت ای بوستان حسن  
 نتوان ز حسن طبع خداداد «عاطفی»

کو محرمی که راز دل افشا کند کسی  
 حاشا که دلبری چو تو پیدا کند کسی  
 دیگر چه فکر ساغر صهبا کند کسی  
 درد دل از چه نسخه مداوا کند کسی  
 با قلب کم عیار چه سودا کند کسی  
 باید ز چشم مست تو پروا کند کسی  
 گلگشت باغ را چه تمنا کند کسی  
 بیتی به بیت حسن تو انشا کند کسی

## محفل رندان

خوش خلوتیست گوشه تنها گریستن  
 با آه سینه سوز و شرربار خویشتن  
 پنهان ز چشم مردم و دور از خیال خلق  
 خود لذتیست در غم هجران بان ابر  
 خوش محفلیست محفل رندان باده‌نوش  
 برنامه‌ایست کار تورا «عاطفی» چوشمع

ز اندوه هجر در شب یلدا گریستن  
 دور از هزار فتنه و غوغا گریستن  
 مجنون صفت به دامن صحرا گریستن  
 با یاد روی دلبر زیبا گریستن  
 مستانه می کشیدن و آنجا گریستن  
 در سوز و ساز بودن و شبها گریستن

## ماده تاریخ

ناصر فکری<sup>(۱)</sup>

ناصر فکری گل باغ جنان  
 شد به خوزستان شهید راه حق  
 در هزار و سیصد و پنجاه و نه  
 آن بهین آموزگار مهربان  
 مرغ جاناش گشت جنت آشیان  
 «ناصر فکری به عقبی شد روان»

(۱۴۰۱ قمری)

۱- ناصر فکری، آموزگار، در جنگ ایران و عراق در جبهه ماهشهر - آبادان در تاریخ بهمن دی ماه ۱۳۵۹ مطابق ۱۴۰۱ قمری به شهادت رسید.

## ماده تاریخ

در مرگ مادرش<sup>(۱)</sup>

دردا که نهان هستی ما با دست اجل درآید از پا  
دانی چه بود خرابه دهر منزلگه کاروان دنیا  
یا آنکه سراب بیکرانی در وادی خشک همچو دریا  
آهنگ درای زندگی چیست؟ فریاد و فغان پیر و برنا  
ما رهبر دیار مرگیم امروز رویم یا که فردا

□ □

مادر تو چه زود رفتی، اکنون هنگام سفر نبود جانا  
راضی به چه دل کنم در این غم جز آیت کلّ من علیها  
شد شمع امید جمع، خاموش چون دور شدی ز محفل ما  
زد «عاطفی» اش رقم به تاریخ «شد خلد مقام پاک زهرا»

## ماده تاریخ

در شهادت علی تابنده<sup>(۲)</sup>

ای دریغا که عمر می گذرد همچو برق جهان شتابنده  
خدمتی کن چو قدرتی داری ای به مهر جهان دل آگنده  
شیر مردان همیشه جان بازند در ره خلق و دین چو «تابنده»  
آن سلحشور جبهه اسلام نام عباس و رتبه فرمانده  
عضو فتح المبین و خیر و فخر آن شهید وطن بهین بنده  
بهر تاریخ رحلتش گفتم «شد به جنت مقام تابنده»

(۱۶۰۷ قمری)

۱- مادر حسن عاطفی، به نام زهرا حجت زاده، فرزند آیه الله محمد غروی کاشانی، که روز اول شهریور یکمزار و سیصد و پنجاه و پنج چشم از جهان فرو بست.

۲- علی تابنده، فرمانده گردان علی بن ابیطالب (ع) در کردستان در هشتم تیرماه ۱۳۶۶ مطابق با ۱۶۰۷ قمری به شهادت رسید.





## عاطفی

(۱۳۵۲ - ۱۳۲۱)

اسدالله عاطفی، شاعری هنرمند، شوریده‌دل و عاشقی رنج کشیده و ناکام، به هنگام شکوفایی به یکباره خاموش شد. در حالی که فقط سی بهار از عمرش گذشته بود رخت از این جهان برکشید و به سرای جاویدان شناخت.

اسدالله عاطفی فرزند حبیب‌الله در دوم آبان ماه ۱۳۲۱ هجری شمسی در کرمانشاه قدم به عرصه حیات نهاد و در پنجشنبه بیست و نهم آذر ماه ۱۳۵۲ چهره در نقاب خاک کشید و در وادی انسلام قم مدفون گردید. مرگ این جوان هنرمند و شوریده حال موجب تأثر عمیق قاطبه مردم کرمانشاه و دوستانش، بخصوص برادر داغدارش شاعر نامور و محقق ارجمنده، بدالله عاطفی گردید و شعرای زیادی از تهران و کرمانشاه و شهرهای مختلف در رثای او اشعاری سرودند و تأثر شدید خود را از این واقعه مؤلمه ابراز داشتند.

عاطفی تحصیلات خود را در زادگاهش به پای برد. از آن پس به کارها و مشاغل متعددی دست بازید، چندی به کارهای فنی و مکانیکی پرداخت و مدتی در ارتش خدمت کرد و در پایان عمر در سازمان کتابهای جیبی تهران مشغول کار شد و حتی در یک فیلم سینمایی به نام کفترباز ایفای نقش اول را به عهده گرفت و در انجام نقش خود موفق بود. این فیلم به کارگردانی هنرمند نقاش معروف علی اصغر معصومی ساخته شد و شاعر هنرمند به جای دستمزد تنها یک دوره کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت دریافت کرد.

شادروان عاطفی از دوران نوجوانی با شعر و شاعری دمساز و مأنوس بود و در جوانی با شور و شوق کامل در این راه گام نهاد و به عنوان شاعری موفق شناخته شد و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرد. اما رغبتش به غزل بیشتر از دیگر انواع شعر بود. چون در آغاز شاعری با شاعر نوانا و هنرمند والامقام سید جلیل قربنی‌زاده (وفا) الفت و انس خاص

داشت. در غزل سبک هندی (اصفهانی) همان شیوه وفا را پیش گرفت و پس از درگذشتش دوست وفادارش (وفا) مجموعه اشعارش را به نام "مرگ امید" منتشر ساخت و نیز برادر سوخته دلش یدالله عاطفی مجموعه دیگری از اشعار منتشر نشده او را همراه با گزیده سوکنامه‌های منظوم را به چاپ رسانید.

### شکست

تنها نه پا شکست که سر تا به پا شکست  
در زندگی به گلشن امید بارها  
همچون غرور ترد غریبان دردمند  
در پنجه‌های سرد سیه مست احتیاج  
بس بی‌صدا شکست، شکستم به زندگی  
حتی سکوت و بغض گلوگیر گریه نیز  
یک آشنا به زندگی من نبود و من  
دیدم بسی شکنجه که لب واکم ولی  
از اوجگاه نار هنر تا نیاز عشق  
یک لحظه زاده گشته و هر لحظه مرده‌ام

هر کس شکسته است ولی «عاطفی» چو موج

سرتاسر حیات ز سر تا به پا شکست

### حماسه

منم پیمبر و شمرم نوید آزادی‌ست  
به روی سنگ مزارم به سرمه بنویسد  
شنیده‌ام که نسیم صبا به خود می‌گفت  
عزا گرفتن ابر و فرار قطره نمود  
مرا غرور هنر هم هنر بود که غرور  
من از رسائل مجنون نموده‌ام تحقیق  
شب اسارت جاوید «عاطفی» شب نیست  
حماسه‌ام غزل پر امید آزادی‌ست  
که این پیمبر عاشق شهید آزادی‌ست  
همین قدر که بجنسی، امید آزادی‌ست  
که روز ماتم صیاده، عید آزادی‌ست  
به قفل بنده شعاری کلید آزادی‌ست  
که مبتلای محبت مرید آزادی‌ست  
مزار پرتو صبح سپید آزادی‌ست

## شکوفه نایاب

شبنم بر این شکوفه چو سیماب می‌شود  
 دامان کلبه چشمه مهتاب می‌شود  
 گه یخ زند به دیده و گه آب می‌شود  
 در بستر نظاره من خواب می‌شود  
 چون بشکنند، دهانه گرداب می‌شود  
 دریای پر تلاطم سیماب می‌شود  
 خورشید بر شکفته ز مرداب می‌شود  
 یولاد استقامت من آب می‌شود  
 هر موجی‌ام زبانه قلاب می‌شود  
 در باغ شب شکوفه نایاب می‌شود  
 از انعکاس آینه بی‌تاب می‌شود  
 عاقل فدای قصه‌ای اسباب می‌شود  
 مستی فروش زندگی ناب می‌شود  
 عکس قشنگ یاد تو را قاب می‌شود  
 ماه غزل چو مهر جهانتاب می‌شود

اشکم به دیده شعله بی‌تاب می‌شود  
 از نقره مذاب سرشک شبانه‌ام  
 ما را ز سرد و گرم نگاهت دل نگاه  
 از حیرت نگاه تو هنگامه‌های شوق  
 بر قایق شکسته من جای هر حباب  
 از کوه انتظار تو صحرای طاقتم  
 یادت به چشم پر سم این زندگی سیاه  
 روین تنم به حادثه، اما از آن نگاه  
 آن ماهی‌ام که در ته دریای زندگی  
 با بخت من نساخت عزیزم که آفتاب  
 رنجیده از صراحت من مدعی که زشت  
 عاشق شهید شادی عشقی فرح فرا  
 ما را به کنج میکده دل شراب عشق  
 جانا دلم به دست زوایای خاطرات  
 در آسمان شعر معاصر ز «عاطفی»

## جاودانگی

داغ محبت است چراغ مزار ما  
 سنگ مزار نیز نباشد کنار ما  
 جز این نشان نوشته ندارد مزار ما  
 نام عزیز توست گران یادگار ما  
 رنگ خزان به چهره نگیرد بهار ما  
 بُردی به غیر مرگ ندارد قمار ما  
 کاری تو را به کار گذشته ز کار ما  
 جبر زمانه را شکنند اختیار ما  
 با «عاطفی» نمی‌گشود از جویبار ما

خورشید سینه است دل داغدار ما  
 ساحل نبود مقصد امواج بحر عشق  
 ما را سخن به سنگ لحد نقش لاله است  
 جز نام تو نشان حیاتی نداشتیم  
 این جاودانه عشق مرا انتها مجوی  
 با این هیای ذاتی و با آن غرور مست  
 کاری به کار زندگی‌ام نیست زانکه نیست  
 جانا به زور پنجه بی‌اختیار عشق  
 آب بقا به بادیه عشق بعد مرگ

## برزخ

چون آسیا ر گردش آیم در تلاش  
 یعنی که در سطوح سراپیم در تلاش  
 با پای مبتلای بنخواپیم در تلاش  
 پستی‌گرا جو لغزش آیم در تلاش  
 تمثیل بی مثال خیابیم در تلاش  
 زیرا که در تخیل نابیم در تلاش  
 مانند قصه گوی کتابیم در تلاش  
 بیهوده گرد خویش چو تابیم در تلاش  
 ما بی‌خبر به عالم خواپیم در تلاش  
 اینک برای برق شهابیم در تلاش  
 هم طاقت شرار و حبابیم در تلاش  
 بر پا شده به روی رکابیم در تلاش  
 برزخ میان آتش و آیم در تلاش  
 از جان گذشته همچو شاییم در تلاش  
 جرأت‌فزا، بان عقابیم در تلاش  
 سر در پی رهایی نابیم در تلاش  
 هستی فشان مثال سحابیم در تلاش

آوخ که ما به روز شراییم در تلاش  
 عمری دویده‌ایم و دوانیم و تنه‌ایم  
 معتاد وا ناستن و محتاج رفتیم  
 هرگز حریف راه بلندی نمی‌شویم  
 از انفعال حاصل افعال ما می‌رس  
 گرم شنا و جای نخیم همچو عکس  
 اهل روانیم ز رفتار ما می‌رس  
 ما نام آسیاب به گرداب داده‌ایم  
 حاصل رفیق زحمت غافل نگشته است  
 خورشید را شکسته و مه را فسرده‌ایم  
 غیر از شکست و شرم چه حاصل ز ما که ما  
 با این‌همه به همت مردان مرد، مرد  
 با آن حریف برفن و این خیل بی‌خیال  
 در این فضای تیره و مسموم و پر خطر  
 در آسمان این‌همه وحشت بی‌علاج  
 مانند آبر و سیل خروشان و باد مت  
 تا آخرین زمان پس گاه «عاطفی»

## موج اشک

با شکستن پای رفتن می‌شود  
 مهربان دست سردن می‌شود  
 حالت انگیز سرودن می‌شود  
 بال پرواز و پریدن می‌شود  
 آرزومند فسردن می‌شود  
 زندگانی غرق مردن می‌شود

رهسپر موج از شکستن می‌شود  
 گرد غمهای رخم را موج اشک  
 شمر درد انگیز عشقم را شراب  
 آبرو بین رنگ سیما را شکست  
 غنچه گر آنگه ز حال گل شود  
 عشق اگر لنگر نباشد «عاطفی»

### یک آشنا به روز سیاهم ...

یک آشنا به روز سیاهم نمانده است  
 دیگر نگاه گرم عزیزی ز سوز عشق  
 مانند موج دریدر و زندگی به دوش  
 بهر شب سیاه و سیاهی فراق بخت  
 همچون دل حباب شکسته ز اضطراب  
 ای بی‌کسی وداع که در رهگذار عمر  
 غیر از هنر که هیچ به هیچش نمی‌خرند  
 هم لولیان سرخوش وهم دوست واقفاند  
 از باغ بر شکوفه پارینهام کنون  
 تنها کنون نبود که نا بوده روز رزم

جز سایه‌ام به پشت سیاهم نمانده است  
 در کوی انتظار به راهم نمانده است  
 جز زیر باک خویش پناهم نمانده است  
 کوچکترین امید پگاهم نمانده است  
 چیزی به ته بساط، ز آهم نمانده است  
 دیگر توان و توشه راهم نمانده است  
 چیزی به دست، عمر تباهم نمانده است  
 ذوق صفا و شوق گناهم نمانده است  
 احوال گل مهرس گیاهم نمانده است  
 کس «عاطفی» ز خیل سپاهم نمانده است

### اردیبهشت شرم

بر توری سپید عروس خیال دوست  
 میخانه دار چشم تو در ساعر نگاه  
 در گلستان روی تو اردیبهشت شرم  
 از ابر جامه‌های مزاحم تلاکوبی  
 چون کوی سینه‌های توله‌زد دلم از آن  
 حشم به نوبی در و گهر می‌پراکند  
 می، بر دماغ اهل نظر می‌پراکند  
 جای عرق شکوفه تر می‌پراکند  
 آن آفتاب سینه بدر می‌پراکند  
 لطفی که انعطاف کمر می‌پراکند

### شعله

در سینه به غیر داغ حاشا  
 تا شعله تر ز دیده خیزد  
 جز لاله گلی به باغ حاشا  
 در مجلس من چراغ حاشا

### در انتها

شبی دیگر ز ایامم نمانده  
 چنان در خود فرو رفتم که از من  
 شرابی در ته جامم نمانده  
 دگر چیزی بجز نامم نمانده

## عبرت

(۱۳۲۱-۱۳۴۷)

محمد علی مصاحبی نایینی، متخلص به عبرت، فرزند عبدالخالق، در سال ۱۲۸۵ هجری قمری در نایین از مادر زاد. صرف و نحو را نزد شیخ محمد اعمی آموخت و معانی و بیان و بدیع و منطق و مقدمات حکمت را از معضّر ملا محمد کاشی استفاده کرد و رموز خط را از یکی از بستگان خود بیاموخت، نا جایی که از خوشنویسان زمان خود گردید.

عبرت شاعری عارف پشه و روشن ضمیر بود و بیش از هفده سال از عمرش را به سیر و سیاحت گذرانید و به نقاط مختلف ایران سفر کرد و به خدمت مشایخ صوفیه درآمد، آنگاه به زادگاه خود بازگشت و روزگار را با سختی و عسرت می گذرانید و از رهگذر آنتساح کتب زندگی می کرد. در سال ۱۳۲۲ هجری قمری به تهران شناخت و رحل اقامت افکند و در نوزدهم دی ماه ۱۳۲۱ بدرود حیات گفت و در این بابویه مدفون گردید.

عبرت شاعری توانا بود و در سرودن انواع شعر مهارت داشت، اما طبعش بیشتر به غزلسراییی راغب و مایل بود و اشعارش با جاشنی عرفان در آمیخته است.

از عبرت دو اثر گرانبها به جای مانده است، یکی به نام مدینه الادب، و دیگری به نام نامه فرهنگیان. که هر دو کتاب در باره شعرای معاصر نگارش یافته و نسخه خطی آن را در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است. غزلیاتش مکرر به چاپ رسیده است.

### پرتو حق

چون نور که از مهر جدا هست وجدانیت	عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیق و نه اویم و هم اویم	چون نور که از مهر جدا هست وجدانیت
هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبیست	او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

آن صورت آینه شما هست و شما نیست  
در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست  
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست  
ما را اگر از آن حکم رضا هست و رضای نیست  
گر نیک ببینیم خطا هست و خطا نیست  
بردشمن و بردوست چرا هست و چرا نیست  
از چیست ندانم که روا هست و روا نیست

در آینه ببیند اگر صورت خود را  
این نیستی هستنما را به حقیقت  
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی  
هر حکم که او خواست براند به سر ما  
از جانب ما شکوه و جور از قیل دوست  
کو جرأت گفتن که خطا و کرم او  
بی مهری و لطف از طرف یار به «عبرت»

### سفر عشق

آهش شری می زد و تورش اثری داشت  
با اهل نظر سَری و با عشق سری داشت  
یا آنکه ز ما داشت نهان، گر خبری داشت  
گفتم مگر او بهتر از این هم هنری داشت  
ای کاش که این خانه به میخانه دری داشت  
ره گم نکند هر که چنین همسفری داشت  
صد شکر که بگذشت ز ما گر خطری داشت  
چون شاهد شیرین لب ما گر شکری داشت  
یعقوب چو او گر به صباحت پُری داشت  
آن روز که مرغ دل ما بال و پری داشت  
ای کاش به کار دل «عبرت» نظری داشت

وقتی دل سودازده شور دگری داشت  
از هر دو جهان فارغ و مشغول به خود بود  
با پیر معان بی خبر از سز قَدَر بود  
گفتند که زاهد هنرش دیدن غیب است  
از حلقه ما راه به میخانه دراز است  
شد شوق طلب همره ما در سفر عشق  
ما بی خطر از بادیه عشق گذشتیم  
پرویز به شیرین و شکر عشق نمی باخت  
می کند دل از یوسف و می بست به زلفش  
افسوس که از دام طبیعت نشد آزاد  
آن کز نظرش کار جهانیست به سامان

### قدر سخن

مانند آفتاب به ذرات روشن است  
وین نکته بی اقامت برهان مبرهن است  
مقدار هر کسی ز کلامش معین است  
چون مردمک به دیده و چون روح در تن است  
در پیش سیل حادثه چون سد آهن است

قدر سخن که میرتر از اندیشه من است  
تبع زبان برنده تر است از زبان شمع  
زیر زبان نهفته بود قدر آدمی  
در ملکوت وجود نویسندگان قدر  
افکار فاضلان و نویسندگان دهر

آثارشان مروج افکار انبیاست  
گفتارشان نوشته در اوراق صبح و شام  
بهر بود ز حگ و حدل، صلح در جهان  
تیغ زبان دمی که برون آید از نیام  
هر آدمی که نوع بشر داشت دوستدار  
«عبرت» بدین غزل که در این انجمن سرود  
باشد ر یمن تربیت اهل انجمن  
افکارشان مبین آثار ذوالمن است  
وز نامشان جریده گیتی مزین است  
بنیاد صلح از اثر خامه متقن است  
دیگر زبان تیغ به ناچار الکن است  
با صلح کل موافق و با جنگ دشمن است  
در خورد آفرین و سزاوار احسن است  
این لطف طبع و حسن مقالی که در من است

### مخزن اسرار

ما خمار آلودگان محتاج یک پیمانه‌ایم  
بهر یک پیمانه می، عمریست در میخانه‌ایم  
می کشان را پر شد از دور فلک پیمانه‌ها  
ما هنوز از طالع وارون تهی پیمانه‌ایم  
بر سر ما آسمان چون آسیا در گردش است  
زیر این سنگ آسیای سخت ما چون دانه‌ایم  
در نهاد خام طبمان در نگیرد سوز شمع  
ما که می‌سوزیم آگه از دل پروانه‌ایم  
جان که جانانی ندارد صورتی بی‌معنی است  
ما به معنی جلوگاه صورت جانانه‌ایم  
آشنایی با خردمندان خلاف عاشقیست  
ما به هر کس از خرد دم می‌زند بیگانه‌ایم  
بید مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل  
ناصح ار عاقل بود داند که ما دیوانه‌ایم  
سالها مشق جنون کردیم در صحرای عشق  
لاجرم امروز در دیوانگی افتاده‌ایم  
روی و موی بکر مضمون یالت آرایش ز ما  
کز صفا آینه واندر مو شکافی شانه‌ایم



همتّی مردانه باید طیّ راه عشق را  
 سالک این راه، ما از همتّ مردانه‌ایم  
 «عبرت» ار خواهی بری بر مخزن اسرار بی  
 ما کلید مخزن اسرار را دندان‌هایم

### شرط ارادت

خوش است سیر گلستان و روی گل دیدن  
 بساز با غم و بزم طرب مچین زنهار  
 به شرط آنکه دهندهت مجال گل چیدن  
 چو خواست غنچه سحر لب به خنده بگشاید  
 که دست چرخ دراز است بهر برچیدن  
 نیم صبح ندادش مجال خندیدن  
 نظر بدو ختم از عیب دیگران دیدن  
 مگر به سعی و عمل اعتماد نیست، که کسی  
 نمی‌رسد به مقامی مگر به کوشیدن  
 نکرده خدمت پیر مغان کجا دانی  
 طریق رندی و آیین عشق ورزیدن  
 من از تو رنجه نگردم، ورم برنجانی  
 که نیست شرط ارادت ز دوست رنجیدن  
 مرا به گوش دل این نکته دوش «عبرت» گفت  
 که می پرستی از آن به که خود پرستیدن

### جذبۀ عشق

صبا غباری از آن آستان به ما آورد  
 به بی‌توایی ما دید و کیمیای مراد  
 برای مردمک دیده توتیا آورد  
 چرا ز دست دهم دامن دعای سحر  
 ز خاک درگه میخانه بهر ما آورد  
 که دوست را به کنار من این دعا آورد  
 که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد  
 هوای امن و سلامت ز سر برفت آن روز  
 برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین  
 بین که بر سر ما عاشقی چها آورد  
 کشیده جذبۀ عشقم ز کعبه رخت به دیر  
 بین مرا به کجا برد و از کجا آورد  
 که شرط بنده‌نوازی نکو بجا آورد  
 دعای دولت پیر مغان وظیفۀ ماست

به ملک هر دو جهان «عبرت» التفاتش نیست  
 کسی که از دو جهان رو در خدا آورد

## نخل آرزو

نه ز رحمت کند به ما نظری  
نیست تقصی جز این کمال تو را  
از تو ای نخل آرزو ما را  
تا چه رخ داده کاینچنین با مات  
خاک راهت شدیم و باز از ناز  
به دعا من نخواهت ز خدای  
دل سختت به سیم نرم کنم  
چند گردی به گرد آن بالا  
وصفت ای دوست چو نتوانم کرد؟  
در خور التفات نیست کسی  
عشق در ملک حسن گشت و نیافت  
جان به جانان نمی رسد «عبرت»

نه بجویی ز حال دل خیری  
که نداری به عاشقان نظری  
نیست جز محنت و بلا ثمری  
نیست ای پادشاه حسن سری  
بر سر ما نمی کنی گذری  
که نمانده است در دعا اثری  
سهل باشد زیان مختصری  
آخر ای دل از این بلا حذری  
که ندیدم بدین صفت بشری  
کز تو کرد التفات با دگری  
از تو ای خو بروی، خوبتری  
تا نه در خویشتن کند سفری

## رحل اقامت

در راه عشق، ما را خوف از خطر نباشد  
هر کس که عقل دارد داند که در زمانه  
ما یک دقیقه غافل از یاد تو نباشیم  
گویند خو برویی در لبنان چنین است  
هرگز بدین لطافت، گل در چمن نروید  
از هر چه در جهان است ممکن بود گذشتن  
هر ناظری گرفته است منظوری اندر آفاق  
در صورت تو بیداست معنی و حسن و این راز  
ما عاشقی و رندی بر عقل برگزیدیم  
ما راست بی پر و بال پرواز تا نگویی

بالتر از سیاهی رنگ دگر نباشد  
خوشر ز عشق بازی کاری دگر نباشد  
وز ما تو بی وفا را هرگز خیر نباشد  
ما دیده ایم آنجا زین خوبتر نباشد  
هرگز چنین حلاوت در نیشکر نباشد  
وز تو به هیچ تدبیر ما را گذر نباشد  
جز منظر تو ما را پیش نظر نباشد  
پوشیده نیست زان کس، کو بی بصر نباشد  
هر چند کاین دو شیوه بی دردسر نباشد  
پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد

«عبرت» در آن سر کوی، رحل اقامت افکند

او را دگر از آنجا رأی سفر نباشد



## عدنانی

(۱۳۰۸)

منوچهر عدنانی، فرزند سید محمد هاشم، در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در اصفهان از مادر زاد.

عدنانی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید، از آن پس در دانشکده حقوق در رشته قضایی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیانس توفیق یافت، آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به تدریس در دبیرستانها اشتغال ورزید.

عدنابی زندگی خود را شامل سه دوره می‌داند و می‌گوید: «دوره بی‌خبری، دوره نرید و جستجو، و دوره بیداری؛ و اشعارم انعکاسی از ادوار سه‌گانه است، ولی از آثارم آنچه را می‌پندم که از مردم الهام گرفته باشم و برای مردم گفته باشم.»

عدنانی عقیده دارد هنر نقش مؤثری در هدایت افکار و پیشرفت در سیر تکامل اجتماعات دارد و هنر را وسیله انتقال احساس می‌داند و آن را وقتی با ارزش می‌شناسد که این احساس را با زبانی بیان کند که قادر درک قشرهای جامعه باشد و همچنین معتقد است که باید از یادگارهای زیبای هنرمندان گذشته، خصیصه‌های هنر ملی، مفاهیم و قالبهای نو و تکامل یافته را با توجه به هنر برای مردم معجونی ساخت و به مردم و بشریت تقدیم کرد. اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم گذشته اوست:

### آرزوی مادر

ای کودک عزیز، ای طفل مهربان      ای خوبتر ز جان، ای راحت روان  
ای من به راه تو، در رنج و در تعب      دائم به روز و شب، از روز زایمان

ای من به صد امید، بهر رفاه تو  
 دامان مهر من، یک روز بر سرت  
 یک شب اگر تو را، می داد درد سر  
 آهنگ ناله ات، جان بود در خروش  
 در پای بسترت، با عشق و افتخار  
 هر بار قلب من، ریزی چو اشک پاک  
 لبخنده بر لب، شادان کند مرا  
 ای غنچه قشنگ، پر درد و داد آب  
 صد وای اگر شوی، از صرصر ستیز  
 من می روم ز دست، فردا از آفتاب  
 می پرورم تو را، بی رنج بندگی  
 می پرورم تو را، هم بهره ور شوی  
 هر روز دیو جنگ، گردد شدیدتر  
 جاوید باد صلح، این آرمان ماست

### معلم مسلول

ساکت و آرام همچو نیره شبی سرد  
 دیده چو آن شمع نیم مرده و کم نور  
 لحظه ای آهسته رو به جانب من کرد  
 باز هم آن هر دو لب نشد به سخن باز  
 تا شکند مهر آن سکوت غم آور  
 پاسخ چشم مرا که بود به سویش  
 داد، ولی با نگاه ساده دیگر  
 خواست که با آن نگاه فاش کند راز  
 با سر انگشتهای خسته و لرزان  
 یک نظر تند می کند روی دفتر  
 بعد برون می کشد ز سینه یکی آه  
 آه مگر شعله های آتش سوزان  
 گرچه از آن لحظه های اول دیدار  
 آتش آهش به قلب من شرر افکند  
 دفتر او گفت راز اینکه چرا او  
 از همه حضار سوی من نظر افکند  
 گفت که او با تو هست همزه و همکار

خواستم آن بحر پر تلاطم اندوه      کف به لب آورده در سواحل آرام  
لب بگشاید به ماجرای غم دل      پرده بگیرد ز روی صحنه آلام  
گفتمش آهسته: چیت این غم انبوه؟

هر که در اینجاست هست خسته و بیمار      لیک نه همچون تو دلشکسته و رنجور  
گفت: اگر در دلی امید بمیرد      لانه جغد است و آشیانه شبکور  
یأس به بار آورد فلاکت و ادبار

همچو جوانی «اشاره کرد به دفتر      حاوی عکسی ز روزهای سلامت»  
بر سرش افکنده مرگ سایه تاریک      تا ز وجودش بریده پای سلامت  
نیت مگر مرگ و نرس مرگ برابر

پنجه دردی، طلایه سیه مرگ      بر اثر کار در شرایط دشوار  
آمد و بگرفت نای زندگی من      برد نشاط جوانی ام همه یکبار  
همچو نیم خزان ز چهره گلبرگ

گر شنوی شرح حال مختصر من      نیک به مفهوم رنج می شوی آگاه  
دست ز خود شستام ولی پس مرگم      وای به حال... پس از دو سرفه کوتاه  
همسر من، کودکان من، پدر من

### شاعر رک گو

آن زمانی که غالب اشعار      بود در مدح شاه یا دربار  
آن زمانی که بهترین شاعر      در فن شعر و شعری ماهر  
بود از خادمین درگه شاه      گشته آفرین و بینه شاه  
بنده یول بود و عبد مقام      قلم شاعران ذوالاکرام!  
مختصراً شاه وقت ذوقی داشت      خویشان را ادیب می پنداشت  
مجلسش بود مجمع شعرا      از غزل گوی تا قصیده سرا

□ □

یک شب با صفا و مهنابی      چشم شه شد اسیر بی خوابی  
تا سحر شعر گفت و قافیه بافت      تا سپیده قصیده را پرداخت  
صبح فرمود تا شود احضار      شاعر خاص و محرم اسرار

داده تن را به ذلت و خواری  
 بله احسنت آفرین قربان  
 شاعر شوخ و بذله گو آمد  
 یافت در پیشگاه شاهی بار  
 که بگوید به اسب شه یابو  
 خوانم امروز شاهکار سخن  
 تو سر انگشت روی آن بگذار  
 شاعر از آن چرندبافی مات  
 خود به تصحیح کرد بی‌میلش  
 کاغذ از دست او گرفت آنگاه  
 شعر را بین دستها بگیرفت  
 لفظ بی‌معنی است و معنی خام  
 کرد زندانی اش بدون «فرار»  
 بشود حبس در طویلۀ خاص!  
 تا بزرگان دولت و اعیان  
 صد بهانه برایش آوردند  
 گشت احضار بی شه، شاعر  
 یک عزل گفته‌ایم گوهربار  
 اثر لایزال خامۀ ماست  
 تا که فرموده را کنی تصدیق  
 غیر محسوس کله را جتاند  
 رو به در رفت شاعر باهوش  
 گفت قربان همان طویلۀ سرا!  
 جای چاکر کنار زندان است

شاعر چاپلوس درباری  
 آن که بودش همیشه ورد زبان  
 از قصا! قبل از آنکه او آید  
 یکی از شاعران با مقدار  
 بود این شاعر آن قدر رک‌گو  
 شاه فرمود کز برای تو من  
 عیب گر داشت مصرعی زنهار  
 شاه شد گرم خواندن ابیات  
 شعر مغلوط، صدر تا ذیلش  
 نشده ختم شعر شاهنشاه  
 بادوسبابه سخت و محکم و سفت  
 یعنی ای شه در این «ملوک کلام»  
 شاه شد خشمگین از این رفتار  
 گفت تا خوبتر کنیم قصاص  
 مدتی ماد گوشۀ زندان  
 پیش سلطان شفاعتش کردند  
 بهر حفظ و رعایت ظاهر  
 شاه با خشم گفت: دیگر بار  
 این عزل بهترین چکامۀ ماست  
 تو بگیر و بخوان عمیق و دقیق  
 شاعر آن شعر را گرفت و بخواند  
 به همان حال سربه زیر و خموش  
 شاه فرمود، می‌روی به کجا؟  
 تا شکربار طبع سلطان است



## عسکری

(۱۳۱۰)

محمد تقی عسکری کامران، فرزند مرحوم غلامحسین خان، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در یکی از خانواده‌های معروف و اصیل یزد چشم به جهان گشود. وی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را تا سال پنجم دبیرستان در یزد و سال ششم متوسطه را در دبیرستان علمیه تهران به انجام رسانید و در رشته ادبی دیپلم گرفت. از آن پس رشته روزنامه نگاری را در دانشکده‌های حقوقی و علوم سیاسی و اقتصادی و ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران گذراند و به اخذ لیسانس توفیق یافت و در این خلال با روزنامه‌های تجدد ایران، طوفان یزد، دنیای جدید؛ و مجله‌های خوشه، جوانمردان، تندرست، و ماه نو همکاری کرد.

محمد تقی عسکری کامران در سال ۱۳۴۱ به استخدام سازمان تأمین اجتماعی درآمد و سالها در شهرهای تهران، آبادان، بافق یزد، کرمان و بندرعباس به انجام وظیفه پرداخت و در خدمت به مردم از کوشش باز نایستاد و سرانجام در سال ۱۳۶۹ بازنشسته گردید.

عسکری کامران در سال ۱۳۶۳ پس از پیروزی انقلاب، امتیاز هفته‌نامه "ندای یزد" را از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی کسب کرد و از سی‌ام بهمن ماه همان سال با همکاری برادرش محمد علی عسکری کامران که در این کتاب از او تحت عنوان "کامران" یاد شده است منتشر ساخت.

عسکری از نوجوانی به شعر و شاعری پرداخت و اشعارش در برخی از مطبوعات به چاپ می‌رسید و در حال حاضر کمتر به سرودن شعر می‌پردازد.

اینک چند نمونه از شعر او:

### وفا آموختم

در درون سینه‌ام مهر بتی اندوختم      آتشی از عشق آن مه در دلم افروختم  
 آتش هجرم به جان و دل زد و مانند شمع      ساختم با سوزش و لب از شکایت دوختم  
 این دل پرآرزو دارد ز وی آفتابها      جز به آفتاب وفا دل را به وی نفروختم  
 نکته‌ها ز اسرار پنهانی به من شد آشکار      در دیستان محبت چون وفا آموختم

### درد جاودانی

بگذشت زندگانی      با رنج و نانوانی  
 دردا که جاودانی  
 باشد نگاره، در دم  
 یک دم نشد که با یار      آن دلبر جفاکار  
 گویم سخن ز اسرار  
 از قلب دردمندم  
 ای خوبتر ز خوبان      ای بهتر از سروجان  
 رویت چو مهر تابان  
 بنگر به رنگ زردم  
 من را میر تو از یاد      با یاد خود نما شاد  
 زان پیشتر که با باد  
 خیزد ز جای گردم

به مناسبت شهادت دکتر سید رضا پاک‌نژاد  
 در حادثه بمب گذاری حزب جمهوری اسلامی

دریفا رادمردی از جهان رفت      پزشکی مردمی و کاردان رفت  
 نژادش پاک و از نسل نبی بود      پی دیدار جد، سوی جنان رفت  
 به همراه برادر با «بهشتی»      ز خیل پاکبازان از میان رفت  
 مؤلف، نکته‌دان، با علم و تقوی      مددکار و رفیق مردمان رفت  
 اگرچه رفت سالار طیبیان      کجا از یادمان آن مهربان رفت



## قطعه

گرانمایه اوقات و نقد جوانی	بدادیم از دست وطنی شده غفلت
کنون عقل را مامن و سایانی	به راه جنون رفته ایم و نباشد
نمایند رسم و ره زندگانی	که جایند اجداد نامی که ما را
نمانده است دیگر از آنان نشانی	دریغا که رفتند پاگان بخرد
از آنان ندیدیم ما مهربانی	رفیقان که بستند پیمان الفت
کنند عرض اخلاص، اما زبانی	نباشد ز آنان یکی یار صادق
تو نیکی کن ای «کامران» تا توانی	اگرچه نکردند نیکی رفیقان



## عشقی

(۱۳۰۲ - ۱۲۷۳)

سید محمد رضا عشقی، معروف به میرزاده عشقی، فرزند سید ابوالقاسم کردستانی، در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در همدان تولد یافت و در مدرسه الفت و آلیانس همان شهر به تحصیل پرداخت و تا سن هفده سالگی بیشتر نتوانست به تحصیل خود ادامه دهد و چون با زبان فرانسه خوب آشنا بود، به سمت مترجمی نزد یک نفر بازرگان فرانسوی مشغول کار شد. چندی در شهرهای مختلف کشور به سیر و سیاحت پرداخت و سفری نیز به ترکیه رفت. هنگام اقامت در اسلامبول با آزادیخواهان ایرانی درآمیخت و منظومه نوزده نامه که سرشار از غرور ملی و میهنی است در آنجا به نظم آورد.

عشقی پس از بازگشت به ایران در تهران سکونت گزید و در سال ۱۳۳۹ هجری قمری به انتشار روزنامه قرن بیستم پرداخت و بر اثر نشر مقالات تند و انقلابی و دفاع از رژیم جمهوریت مورد خشم محافظان ارتجاعی قرار گرفت و در سال ۱۳۴۲ هجری قمری در خانه مسکونی خود، واقع در باغ سپهسالار به دست دو نفر ناشناسی به ضرب گلوله کشته شد و در این بابویه به خاک رفت.

ملک الشعرای بهار در باره او نوشت: «عشقی یکپارچه قریحه بود، او به قدری در شاعری توانا بود که اگر داس بی رحم باغبان، آن نهال فضایل را درو نکرده بود، یادگار زیاده تری از گل‌های ادب و شکوفه با طراوت طبع و قریحه شاعرانه اش برای ملت ایران بلکه برای دنیا باقی می گذاشت.»

بهار در مرثیت عشقی منظومه ای سرود که ابیات زیر از آن منظومه است:

دژم گشت از او رازهای تهفت...	شبی چشم کیوان ز فکرت نخفت
سخنگوی و دانشور و مهربان...	جوانی دلیر و گشاده زبان

گل عاشقی بود و عشقیش نام ز عشق وطن خاک شد والسلام  
 نمود کرد و بشکفت و خندید و رفت چو گل صبحی از زندگی دید و رفت  
 عشقی، اگرچه از نظر علمی چندان مایه‌ای نداشت، اما از نظر وطنی، و عشقی که به  
 میهن داشت به سرعت توانست در کار روزنامه نگاری پیشرفت کند و شوری در میهن  
 پرستان و جوانان به وجود آورد؛ بخصوص در نظم اشعار انقلابی مهارت بسزا داشت،  
 چندان که از این رهگذر مورد خشم بعضی از محافظ و مقامات قرار گرفت و در حالی که  
 بیش از سی بهار از عمرش نگذشته بود، از پای درآمد.

### ایده آل

#### ۱- شب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار نشته‌ام سر سنگی کنار یک دیوار  
 جوار دره «دریند» و دامن کهار فضای «شمران» اندک ز قرب مغرب تار  
 هنوز بود اثر روز بر فراز «اوین»  
 نموده در بن گه آفتاب تازه غروب سواد شهر «ری» از دور نیست پیدا خوب  
 جهان نه روز بود در شمر، نه شب محسوب شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب  
 سپس ز زردی نیمیش پرده زرین  
 چو آفتاب پس کوه‌سار پنهان شد ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد  
 هنوز شب نشده آسمان چراغان شد جهان ز پرتو مهتاب نورباران شد  
 چو نوعروس سفیداب کرده روی زمین  
 اگرچه قاعدتاً شب سیاهیست پدید خلاف هر شب امشب دگر شبیست سپید  
 شما به هرچه که خوب است ماه می‌گوئید بیا که امشب ماه است و دهر رنگ امید  
 به خود گرفته همانا در این شب سیمین  
 جهان سبیدتر از فکرهای عرفانیست رفیق روح من آن عشقهای پنهانیست  
 درون مغزم از افکار خوش چراغانیست چرا که در شب مه فکر، نیز نورانیست  
 چنانکه دل شب تاریک تیره است حزین

## ۲- روز مهرگ مریم

دو ماه رفته ز پاییز و برگها همه زرد      فضای شمران از باد مهرگان پر کرد  
 هوای «دربند» از قرب ماه آذر سرد      پس از جوانی، پیری بود چه باید کرد  
 بهار سبز به پاییز زرد شد منجر  
 به تازه اول روز است آفتاب به ناز      فکنده در بن اشجار سایه‌های دراز  
 روان به روی زمین برگها ز باد ایاز      بجای آن شمیم بر فراز سنگی باز  
 نشسته‌ام من و از وضع روزگار بگر  
 شعاع کم اثر آفتاب افسرده      گیاهها همگی خشک و زرد و پژمرده  
 تمام مرغان سر زیر بالها برده      باط حسن طبیعت همه به هم خورده  
 بسان بیرق غم ، سرو آیدم به نظر  
 به جای آنکه نشینند مرغهای قشنگ      به روی شاخه گل خفته‌اند بر سر سنگ  
 تمام دره «دربند» زعفرانی رنگ      ز قال و قیل بسی زاغهای زشت‌آهنگ  
 شده‌ست بیشه پر از بانگ و غلغل منکر  
 نجف و خشک شده سبزه‌های نورسته      کلاغ روی درختان خشک بنشته  
 ز هر دوخت بسی شاخه باد بشکسته      صفا ز خطه بیلاق رخت بر بسته  
 ز کوهپایه همی خرمی نموده سفر

## ۳- سرگذشت پدر مریم

ز مرگ مریم اینک سه روز بگذشته      سر مزار وی آن پیرمرد سرگشته  
 نشسته رخ به سر زانوان خود هشته      من از سیاحت بالای کوه برگشته  
 بدان سرم که مر آن پیر را دهم تسکین  
 خدایت صبر دهد زین مصیبت عظمی      حقیقتاً که دلم سوخت از برای شما  
 مگر به گوش شما هم رسیده قصه ما      شنیده‌ام گل عمر تو چیده‌اند خدا  
 به خاک تیره نشاید جوانی گلچین  
 درون خاک مرا دختری جوان افتاد      برای آنکه جوانی شود دو روزی شاد  
 بر آن جوانک ناپاک روح لعنت باد      خدای داند هرگه از او نمانم یاد  
 هزار گونه به نوع بشر کنم نفرین

بشر مگویی بر این نسل فاسد میمون  
 هزار مرتبه گفتم که تف بر این گردون  
 یشر نه افمی بی دست و پاست این دد دون  
 بین به شکل بنی آدم آمده ست برون  
 چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین  
 تو زین جوان شده دشمن بشر او کیست  
 بشر هزار برابر بتر بود او چیست  
 از، او! بترها دیدم من اینکه چیزی نیست  
 برای ذم بشر سرگذشت من کافی ست  
 اگر که خواهی آگه شوی بیا بنشین

### عشق وطن

خاکم به سر، ز غصه به سر خاک اگر کنم  
 آوخ! کلاه نیست وطن تا که از سرم  
 خاک وطن که رفت چه خاکی به سر کنم؟  
 برداشتند، فکر کلاه دگر کنم  
 فامردم ار که بی کله آنی به سر کنم  
 تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم  
 ای چرخ، زیر و روی تو، زیر و زیر کنم  
 از روی نعش لشکر دشمن گذر کنم  
 من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم  
 وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم  
 ای آنکه ذکر عشق تو، شام و سحر کنم  
 مهرت نه عارضی ست که جای دگر کنم»  
 با شیر اندرون شد و با جان به در کنم»  
 معشوق «عشقی» ای وطن ای مهد عشق پاک  
 «عشقت نه سرسری ست که از سر بدر شود  
 «عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

### نفس در سینه ام آزاد نیست

شیوه دلدار من جز فتنه و بیداد نیست  
 در جهان یک دل هم از جور و جفایش شاد نیست  
 هر کسی این دوره آزادانه آنچه خواست گفت  
 من ز دست دل، نفس در سینه ام آزاد نیست  
 گرچه من اندر جوانی رنجها دیدم ولی  
 حالیا جز رنج هجرانت مرا در یاد نیست

ای دل از کار من و بلبل چه می‌پرسی؟ برو!  
 ما دو تن شوریده را کاری بجز فریاد نیست  
 قلب «عشقی» بین که چون سرتاسر ایران زمین  
 از جفای گلرخان بک گوشه‌اش آباد نیست

### بی‌اعتنایی به فلک

در هفت آسمان الّا یک ستاره نیست  
 بی‌اعتنا به هشت کابینه فلک  
 بر بی‌شمار مهر فلک پشت پا زدم  
 عار آیدم من از نه فلک اعتنا کنم  
 کشتی ما فتنده به گرداب ای خدا  
 بیچاره نیستم من و در فکر چاره‌ام  
 من طفل انقلابم و اندر دهان من  
 احوال من نموده دل سنگ حاره، نرم  
 من عاشقم، گواه من این قلب جاک جاک

نامی ز من به پرسنل این اداره نیست  
 گردیده‌ام که پارتن‌ام بک ستاره نیست  
 خصم چو من فلک‌رده‌ای را شماره نیست  
 از من به چرخ حز به حقارت نظاره نیست  
 یک ناخدا که تا بردش بر کناره نیست  
 بیچاره آن کسی‌ست که در فکر چاره نیست  
 پستان خون دایه این گاهواره نیست  
 آخر دل تو سنگتر از سنگ خاره نیست  
 در دست من جر این سند پاره پاره نیست

### دزد پاتختی

هزار بار مرا مرگ بزه از این سختی‌ست  
 برای مردم بدبخت، مرگ خوشبختی‌ست  
 گذشت عمر به جان‌کندن، ای خدا مردم  
 زدست این‌همه جان‌کندن، این چه جان‌سختی‌ست؟  
 رسید جان به لیم، هرچه دست و پا کردم  
 برون نشد، دگر این مُنتهای بدبختی‌ست  
 رجال ما همه دزدند و دزد بدنام است  
 که دزد گردنه بدنام دزد پاتختی‌ست  
 رجال صالح ما این رجال خشتابند  
 که از رجال دگر امتیازشان لغتی‌ست

زنان کشور ما رنده‌اند و در کفن‌اند  
 که این اصول سه بختی و سه رختی است  
 بعیر «عشقی» از آسایش آرزو داری  
 که هر که مرد، شد آسوده، زنده در سختی است

### ملت فروش

یکی را ز تن جامه در دزدگاه  
 پس آنگاه آن روز تا شب دوید  
 بشد در سرای خداوید ده  
 که تا پرشد اندام خود این غلام  
 که آن خواجه خدمتگزاران بخواست  
 سحرگه به ابزارش اندر برید  
 جو آن بینوا این سخن برشتفت  
 بگفتم غلامم که تن پوشی ام  
 بکنند از کفش پا تا کلاه  
 که تا بر دهی نیمه شب در رسید  
 که چیری مرا ای خداوند، ده  
 بد اندر دهانش هنوز این کلام  
 بگفتا کنون گاین غلامی ز مات  
 فروشید و نقدینه‌اش آورد  
 سراز جیب حیرت برون کرد و گفت:  
 نگفتم غلامم که بفروشی!

□ □

دلم بس ز کردار آن خواجه سوخت  
 نوشتم من این قصه را یادگار  
 که ما را به نام غلامی فروخت  
 که تا یاد دارد ورا روزگار

### مناعت طبع

مرا اگر که زر و سیم و ثروت دنیا  
 تمام برگ درختان گر اسکناس شود  
 گم آسمان همه زر گردد و به من بخشند  
 بدین نیرزد هر گز که مردم از جب و راست  
 بر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند  
 تمام ریگ بیابان اگر که لیره شوند  
 سپس به گنج‌های افلاک را ذخیره کنند  
 به چشم نفرت بر من، نگاه خیره کنند

### تجدید انقلاب

این شهر به خون خضاب می‌باید کرد  
 این کاخ کهن خراب می‌باید کرد  
 آزادی انقلاب اول کم شد  
 بار دگر انقلاب می‌باید کرد

### لزوم انقلاب

این ملک، یک انقلاب می‌خواهد و بس      خونریزی بی حساب می‌خواهد و بس  
امروز دگر درخت آزادی ما      از خون من و تو آب می‌خواهد و بس

### جام عمر

الا ای مرگ، در جانم بیاویز      که جام عمر من گردید لبریز  
جان من زنده مانم، ملک ایران      به سر گیرد دوباره دور چنگیز

### قام نیک

من ای پیری، جوانی را نخواهم      بمیرم، زندگانی را نخواهم  
چونام نیک باشد، زندگی چیست      چو باقی هست، فانی را نخواهم





عضدی

(۱۳۳۵)

خانم عبّاسه عضدی، شاعرهٔ خوش ذوق و لطیف طبع، فرزند عباس عضدی شاعر توانا و بلندپایهٔ معاصر که در این کتاب نیز زیر عنوان «سیف» از او یاد شده است، در سال ۱۳۳۵ هجری شمسی در تهران در خانواده‌ای شعر دوست و ادب پرور از مادر زاد.

خانم عضدی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران و انگلستان به انجام رسانید، از آن پس در رشتهٔ زبان انگلیسی به تحصیل ادامه داد و تا درجهٔ فوق لیسانس پیش رفت و پس از چند سال تحصیل و سکونت در لندن سرانجام با یک جوان ایرانی پیوند زناشویی بست و به اتفاق شوهرش به سوئد عزیمت کرد و در این کشور رحل اقامت افکند.

خانم عضدی از کودکی به شعر دل بستگی داشت و از همان زمان به سرودن شعر پرداخت و چون دارای حافظه‌ای قوی و نیرومند و استعداد و ذوقی سرشار بود، پدرش به پرورش و راهنمایی او همت گماشت و به سرعت قدم در راه تکامل نهاد و با مطالعهٔ دواوین شعر اسانید بزرگ ادب فارسی شعرش به پختگی و شکوفایی رسید.

خانم عضدی با اینکه سالهاست در خارج از کشور به سر می‌برد، اما علاقه‌اش به شعر و ادب فارسی او را از پرداختن به شعر غافل نساخته و با اشتغالانی که در سوئد دارد، کمتر مجالی برای بروز و ظهور شعر باقی می‌گذارد. با این وصف، در هر موقع و مناسبتی از طبع لطیف خود مدد جسته و به سرودن شعر پرداخته است.

### اوج کامرانیها

دلت اگر چه ز من غرق بدگمانیهاست      مرا به راه تو سودای جانفشانیهاست  
به راه عشق تو کمتر ز خاک راه شدن      کمال منزلت و اوج کامرانیهاست

گذشت عمر چو آب از سر و هزار افسوس  
 طلوع اختر تابان آفرینش تو  
 هنوز چشم تو سرگرم سرگرا نییاست  
 چراغ شمع خیالت به گاه ظلمت شب  
 چواشک رشک به چشمان کهکشانییاست  
 نگاه من که به صدها زبان سخن گوید  
 به پیش روی تو در بند بی‌زبانییاست  
 همین نشان نگرش من نشانییاست  
 شکنجه‌های تو آغاز مهربانییاست  
 بلاى عشق تو را می‌خرم به جان زیرا

### تضمین غزلی حافظ<sup>(۱)</sup>

گرچه پیغام ز شهر ظلماتم دادند  
 خبر از دهشت دنیای معاتم دادند  
 رنگ کابوس به آینه ماتم دادند  
 «دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند»  
 عالمی برتر از این خاک براتم کردند  
 به جهان دگری برده و ماتم کردند  
 آگه از قصه اسرار حیاتم کردند  
 «بیخود از شمع پرتو داتم کردند باده از حام تجلی صفاتم دادند»  
 تا که تر کردم از آن باده توحید لبی  
 سوختم از عطش آتش سوزان تبی  
 تب افلاکیان داد به جانم طربی  
 «چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند»  
 از حصار قفس خاک گشودم پر و بال  
 بر سر کنگره عرش رسیدم به کمال  
 دیدم آنجا چه صفایی چه شکوهی چه جلال  
 «بعد از این روی من و آینه وصف جمال که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند»

۱- این تضمین ربیبا و رسا از شعر حافظ را شاعر به پدر خود، عباس عضدی، شاعر گرانمایه تقدیم کرده است.

گرچه می‌سوختم از آتش سوزنده تب  
 به سوه آمده بودم ز غم ظلمت شب  
 در پی گمشده خود نشستم ز طلب  
 «من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند»  
 بعد از این یاد من افسانه این خاک مباد  
 عالم خاک به من مهلت فریاد نداد  
 به مکانی که بهم راه کجا یابد باد؟  
 «هاتف آن روز به من مژده این دولت داد که بدان حور و جفا صبر و نیام دادند»  
 از فلک نور به ذرات تنم می‌ریزد  
 تنم شعر تر از پیرهم می‌ریزد  
 وز قلم عطر گل باسمنم می‌ریزد  
 «این همه شهد و شکر کز سختم می‌برسد اجر صبریست کز ان شاخ نباتم دادند»  
 حوریان می‌زده بودند به بانگ دف و رود  
 من عصیان زده، بگذاشنه سر را به سجود  
 ناگه این زمزمه درخاست ز اعصاب وجود  
 «همتت حافظ و انیس سحر خیزان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند»

### پاییز

خاکتر گرم و برم هیرمها آهسته به روی دفنم بنس  
 پرواز پرنده‌ای سکوتم را در سایه سرد شاخه‌ها بشکست  
 □ □  
 آتش هوسی عمیق و سوران را بر دامن من ار آستین افشانند  
 باد آمد و برگهای لرزان را ار شاخه تکاند و بر زمین افشانند  
 □ □  
 سیمای زمین و برگهای خشک رنگین چو بساط گل فروشان بود  
 تصویر من برهنه پاییز پیدا ز حریم راز پوشان بود  
 □ □

یک برگ به سرخی گل آتش  
 از دورمای آنچه پیدا بود

برگ دگری به زردی خورشید  
 پاییز به نقش خویش می‌بالید

عریانی شاخه‌ها درختان را  
 افسونگر دهر را فردا

در محفل باغ شرمگین می‌کرد  
 با شاهد برف همنشین می‌کرد

باد از مزه‌های ابرها آرام  
 از جنبش برگها سرودی خوش

صد واژه ناب بر زمین افکند  
 در بهنه راهها طنین افکند

آوازه باد و نم نم باران  
 شمری که خزان برگها می‌خواند

از سحر تمام شاعران سر بود  
 از طبع روان من روانتر بود

از پنجره باغ را نظر کردم  
 سرمنده‌زواژه‌ها خجل از خویش

در دل نه خزان صد آفرین گفتم  
 با شعر وداع آخرین گفتم

### گورستان

غروب روز بود و قرص خورشید  
 به زیر سایه اهریمن شب

فرو می‌رفت در کام بیاهی  
 سپیدی محو می‌شد در سیاهی

سکوس خوفناک و دهشت انگیز  
 نگاهم آنچنان گم کرده ره بود

درون قلب سردم آشیان داشت  
 که از نشویش روح من نشاد داشت

شبی تاریک بود و ضجه باد  
 ز دل نالیدم و بانگ صدایم

نه گوشم آشنا می‌شد در آن شب  
 به جای بی‌نشانی خورد و برگشت

به روی گورهای کهنه و سرد  
 تو گفتی زندگان را آن شب تار

غار مرگ را افشانده بودند  
 از آن صحرای وحشت رانده بودند

صدای تیشه‌های گورکها به گورستان طین انداز می‌شد  
به زیر پای لورانم در آن دشت دهان گوری از هم باز می‌شد

□ □

نگاه بی فروغم روبرو بود به هر سو با نگاه گورکنها  
نگاهم هر طرف می‌دید آنجا گروه مردگان را با کفتها

□ □

به پشت نیره ابری ماه شد محو رهم تاریک و دهشتناکتر شد  
طلسم شوم جسم خاکی من اسیر دشمنی بی‌باک‌تر شد

□ □

در آن طلعت سرای سرد و خاموش گریبان باره عقل حویش دیدم  
سوار مرگ می‌تازیدم از بی به هر سویی که با سر می‌دویدم

□ □

به ناگه از درون حفره‌ای سرد صدای مرده‌ای از گور برخاست  
صدا گمتا: برو ای زن از اینجا که این ویرانرا کاشانهٔ ماست

□ □

ندا آمد ز گورستان که ای زن چه رنجی می‌کشی از روزگارت  
به فکر جیستی؟ محزون چرایی؟ در این وقت شب اینجا چیست کارت؟

□ □

نگاهم غوطه‌ور در نیرگی شد دلم در سینه از اندوه لرزید  
بگفتم زنده‌ام لیکن چه گویم که این غمناک از هستی چه‌ها دید

□ □

پس از یک جستجو دیدم سرانجام که این هستی جز آقیدی عبث نیست  
دگر از عالم هستی چه حاصل همین پاسخ برای رنج بس نیست

□ □

ندا بار دگر آمد که ای زن چه گویم با تو و این حال زارت  
بیا بار غمت بردار و بگریز که این عالم نمی‌آید به کارت

□ □

تو در دنبال آن آرامگاهی  
 همان آرامگاه پاک و مرموز  
 که در بندار، چون اعماق دریاست  
 که شبها در فروغ ماه پیداست

□ □

ولی بنگر بین دنیای ما نیز  
 که ما هم چون تو در دنبال آنیم  
 بجز ویرانه‌ای پوچ و عبث نیست  
 برای مردگان هم مرگ بس نیست

□ □

کنون روز است و هر دم می‌دواند  
 در آن ظلمت‌رای سرد و خاموش  
 سؤالی ریشه در قعر وجودم  
 نمی‌داند نبودم، یا که بودم؟

### کاش

کاش چون دشت و علفزاری سبز  
 یا که بر دامن گلبرگی پاک  
 تشنهٔ بارش و باران بودم  
 شبنم صبح بهاران بودم

□ □

کاش از پرتو خورشید سحر  
 یا که با عطر گل شب‌بوها  
 جامهٔ نور به بر می‌کردم  
 دامن از رایحه پر می‌کردم

□ □

کاش چون شاپرکی نرم و سبک  
 گرمی‌اش را به تو می‌بخشیدم  
 سوی خورشید سفر می‌کردم  
 رو به دنیای دگر می‌کردم

□ □

کاش چون چشمه به دامان زمین  
 کاش می‌شد تو زمین بودی و من  
 پاک و پر آب و خروشان بودم  
 درد ل‌سنگ تو جوشان بودم



## عطا

(۱۳۳۲ - ۱۲۵۴)

حسین سمیعی (ادیب السلطنه)، متخلص به عطا، فرزند میرزا حسن خان، در سال ۱۲۹۳ هجری قمری در رشت به دنیا پا نهاد. نیای وی حاج میرزا سمیع اهل تبریز و به تجارت مشغول بود، به گیلان آمد و در آنجا اقامت گزید. دودمان سمیعی از مشاهیر گیلان بوده و شرح حال این خاندان را حسینقلی خان کلهر در رساله تحفة الحسینیة خود نگاشته است.

سمیعی تحصیلات خود را در تهران و کرمانشاه به پایان رسانید، بخصوص از محضر ابوالفقراء اصفهانی و میرزا سالک کرمانشاهی کسب فیض کرد. در جنگ بین الملل اول با سایر مهاجرین به اسلامبول شتافت و پس از پنج سال به تهران بازگشت.

سمیعی از آن پس که پدرش بدرود حیات گفت، وارد خدمات دولتی شد و سالها در وزارت خارجه کشور پستهای مهمی را عهده‌دار بود: دو دوره به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و یک بار به سمت والی آذربایجان منصوب گردید، چند بار به عنوان وزیر دادگستری، وزیر کشور، وزیر فواید عامه، وزیر مشاور، و معاونت نخست وزیر گماشته شد و آخرین پست او رئیس کل تشریفات سلطنتی بود و در انتخابات مجلس سنا به عنوان سناتور انتخابی گیلان به مجلس سنا رفت.

سمیعی چند سال ریاست انجمن ادبی فرهنگستان را عهده‌دار بود و مطالعه کتاب و معاشرت با ادبا و سرودن شعر از سرگرمیهای او بود. رساله جان کلام، رساله دستور زبان فارسی، آرزوی بشر، آیین نگارش، جامعه حیوانات، خواهران، ترجمه تاریخ افغانستان به قلم سید جمال‌الدین اسدآبادی از عربی به فارسی، و دیوان اشعار از تألیفات اوست. سرانجام وی در سال ۱۳۳۲ شمسی بدرود حیات گفت.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### برویم

گشوده پر به تماشای گلستان برویم  
خوشا دمی که به خلوت سرای جان برویم  
بیا به عرصه میدان لامکان برویم  
که مهربان بشنیم و مهربان برویم  
که همچو خضر پی عمر جاودان برویم  
چنانکه آمده بودیم همچنان برویم  
به یادگار از آن پیش کز جهان برویم  
بدا به ما، گر از این نشأه بی نشان برویم  
نمود بالله اگر پای امتحان برویم  
بیا به گوشه‌ای از دست این و آن برویم  
بیا به جستجوی عنصر جوان برویم  
ضرر ندارد اگر ما هم از میان برویم

بیا کز این قفس تنگ خاکدان برویم  
دل از ملازمت تنگنای تن بگرفت  
برای پرورش روح ما مکان تنگ است  
خوشا مصاحبت اهل حال و مجلس انس  
دو روز عمر تمتع نمی‌دهد بر خیز  
نتیجه معرفت است از وجود ما حیفاست  
خوش آن بود که گذاریم در جهان اثری  
دلیل اهل سعادت نشان بندگی است  
هنوز پرده ز اعمال بر نداشته‌اند  
عذاب روح بود صحبت فلان و فلان  
از این عناصر فرتوت کار ساخته نیست  
اصول فاسد را باید از میان برداشت

### رموز عشق

من گر نبینمش گنه از دیده من است  
این قیل و قال خلق بر آن رنگ و روغن است  
در پیش منطق تو قضایا میرهن است  
آنجا مقام طایفه پاکدامن است  
کاین حلقه تنگ چشم ترا چشم سوزن است  
کس نیست محرم ار همه پیرهن من است  
کاندر میان ماهرخان پرتو افکن است  
پیش کسی که خون جهانش به گردن است  
گویی که راه تا دل او راه آهن است  
تکلیف ما در این کش و واکش معین است  
ما دوستیم دلبر اگر یار و دشمن است  
بلبل جفای خار کشد تا به گلشن است

حق همچو آفتاب هویدا و روشن است  
نقش حقیقت از قلم صنع ساده بود  
با عقل ای حکیم نیایی رموز عشق  
تردامنان کجا به خرابات ره برند  
یکتا شو و به حلقه اهل دل اندر آی  
اسرار جان ز اهل کلاه و قبا بیوش  
ما دل به مهر روی یکی بسته‌ایم و بس  
گردن نهاده‌ایم به تسلیم و بندگی  
با آه آتشین به دلش راه یافتیم  
ما را به خون کشد ری و وامی کشد رقیب  
ما بنده‌ایم، خواجه اگر بی‌عنايت است  
هان ای «عطا» شکایت دشمن مبر به دوست



## تا چند

تا چند برای زندگانی	حاجت بر این و آن توان برد
تا کی به هوای لقمه‌ای نان	منت باید از این و آن برد
بمرض خود و آبروی مردم	تا چند توان به رایگان برد
بر سفره‌سگ طبیعتان دست	نتوان به امید استخوان برد
مشو که فلان سه چار روزی	خوش بود و چنین رد و چنان برد
بنگر که بجز زیان و حسرت	دیگر چه تمتع از جهان برد
خوش باد روان آن که منت	از کسی نکشید و مرد و جان برد

چکامه<sup>(۱)</sup>

در دهنه من نقص و علتیست	یا منظره‌ها را نقیصتیست
هر چیز که آید به چشم من	بینم که به ناخواه صورتیست
اشیاء همه به رنگ دیگرند	گیتی به دگر گونه حالتیست
بر حال طبیعی نمانده وضع	یا فوق طبیعت طبیعیست
هر صورت زیبا که بنگرم	گویم که نشان حقیقتیست
هر گفته شیرین که بشنوم	گویم که بیان نصیحتیست
هر جا که شود مجمعی به پای	گویم که به خیر جماعتیست
هر نامه که می‌یابد انتشار	گویم که در آن حسن نیتیست
چون پرده بر فند ز روی کار	بینم که تمامی فضیحتیست
گر نامی از ایران کسی شنید	کاروانه از این ملک خبرتیست
پنداشت که این مرز و بوم نیز	جایی و در آن جای ملتستیست
یا قاعده کارها در آن	بر اصل و اساس سیاستیست
یا بهر نظامات داخلی	قانونی و طرز حکومتیست
یا در بدن اهل مملکت	روح ادب و خون غیرتیست
یا در طبقات عدیده‌اش	تمیزی و علمی و صنعتیست

۱- به مناسبت آشفته‌گی اوضاع کشور در اواخر دوره قاجاریه سرود.

تقوی و صلاح و فضیلتی است  
 بر زمره نادان مزیتی است  
 در جامعه قدری و قیمتی است  
 دردی و از آن درد زحمتی است  
 در حوزه اصحاب صحبتی است  
 کسی را ز همه خلق رغبتی است  
 فکری و تلاشی و همتی است  
 در مردم آینده عبرتی است  
 بر زمره بدبخت شفقتی است  
 یا در پی هر رنج راحتی است  
 از جهل و خود این جهل آفتی است  
 نی هیچ به ملکی شباهتی است  
 انبار فساد و شهوتی است  
 کانون خطایی و رشوتی است  
 شأنی و شکوهی و شوکتی است  
 رنج و بلایی و محنتی است  
 منزلگه بیمی و وحشتی است  
 جولانگه فحش و تهمت‌ی است  
 انبانه ظلمی و ظلمتی است  
 در طلق و بیان گوی سبقتی است  
 حاصل در همه شومی و لعنتی است  
 نی حرف زبانگی و شرکتی است  
 شایسته‌ترین دأب و عادت‌ی است  
 مهری و وفا و محبتی است  
 جنگی و نزاع و خصومتی است  
 وز فحش و فضاحت قیامت‌ی است  
 گویی که در آن فحش لذتی است

یا مدرک رجحان و امتیاز  
 یا مردم دانش پزوه را  
 یا اصل صواب و صلاح را  
 یا آنکه کسی را در این محیط  
 یا از مدنیت شبانه روز  
 یا جانب خیر و صلاح خویش  
 یا از پی بهبود مملکت  
 یا از بد و نیک گذشتگان  
 یا طایفه نیک بخت را  
 یا از پی هر کار اجرتی  
 سرتاسر این مملکت پر است  
 نی هیچ به جایی تناسبی  
 هر یک ز مقامات ملی‌اش  
 هر یک ز ادارات کشوری  
 آن را که خیانت کند به ملک  
 وان را که به خدمت قدم زند  
 هر محفل و هر انجمن که هست  
 هر قسمتی از روزنامه‌جات  
 هر کله روشن که بنگری  
 بنگر خطبا را که هر کیش  
 گویند ز هر در سخن ولیک  
 نی بحث ز راهی و معدنی  
 رندی و دو رویی و ده دلی  
 تا منفعتی در میانه هست  
 اما چو شد آن منفعت تمام  
 در جان هم افتاده جملگی  
 این فحش دهد و آن به جان خرد

شیرین شود از هرزه کامشان	گویی که گوارنده شربتیست
غمّازی و دزدی و مفسدی	زیبنده‌ترین خوی و سیرنیست
کفر است که گویم خدای را	در بودن این وضع حکمتیست
یا ذلّت ایران و اهل آن	مینی به فضاء و مشتیست
زیرا که خداوند را به حلق	هرگز نتوان گفت منّتیست
اینها همه چون نیک بنگریم	زاییده جهلی و غفلتیست
اِنّا همه خاموش و هر کسی	پنهان شده در کنج عزلتیست
گویی که تصور نمی‌کنند	بر عهده هر یک وظیفتیست
یا دیدن این جمله هرج و مرج	و آرام گرفتن خیانتیست
یک مرد نباشد که یک قدم	بردارد تا وقت و فرصتیست
ورنه به‌خدای، رفع این عیوب	گر مرد بود، کار ساعتیست

#### بنفشه، دسته دسته

درد، گر بر آشنا نشود باز بسته به	مرغ ار به بام غیر برد، پر گسته به
پیوند اگر به موی تو نبود بریده باد	پیمان اگر به عهد تو نبود، گسته به
هر سر که درد یار ندارد به پای دار	هر دل که سوز عشق در آن نیست، خسته به
زلف تو پیچ پیچ و شکن در شکن خوش است	زیرا بنفشه هر چه بود، دسته دسته به
جان «عطا» که در قفس تن بود اسیر	روزی قفس شکسته وز آن مرغ رسته به

#### دعوی بزرگی

بی فضل و هنر عزیز نتوانی شد	بی چیزی هیچ چیز نتوانی شد
دعوی بزرگی چه کنی در خردی	غوره نشده مویز نتوانی شد

#### به دنیا نبود

خوبیم و خوشیم و خوشتر از ما نبود	وین دعوی ما گزاف و بی جا نبود
خوب است و خوش است هر که دردنیاریست	آن گونه که گویا به دنیا نبود

### امیدوار

گویند که مست باده از فضل خدای      باید نومید باشد اندر دو سرای  
 باور نکنم زانکه همین مستی من      کرده‌ست امیدوارم از فضل خدای

### معرفت خدا

مقصود ز می باده انگوری نیست      گان را اثری جز ز خدا دوری نیست  
 می معرفت خدای باشد که در آن      شور و شر و دردسر و مخموری نیست

### بی‌ریا

می باید خورد و بی‌ریا باید خورد      با دُرد کشانی با صفا باید خورد  
 گرمی نخوری به مرگ شایسته‌تری      یا باید رفت و مرد یا باید خورد



## عطارد

(۱۳۰۲)

جواد عطارد، فرزند آقا جان، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در شیراز تولد یافت. خاندان مادری وی همه از عالمان دین بوده‌اند، مانند حکیم ملا نصرالله اردکانی و آخوند ملا عبدالوهاب اردکانی که در آثار عجم و فارسنامه ناصری از آنها یاد شده است.

عطارد خواندن و نوشتن مقدماتی را نزد مادرش آموخت، آنگاه به دبستان اسلامی زادگاه خود رفت و با امتحان ورودی در کلاس چهارم پذیرفته شد و کلاس پنجم و ششم را در دبستان دانش به انجام رسانید. از آن پس وارد دبیرستان شد و ناسوم متوسطه به تحصیل پرداخت. سپس به دانشسرای مقدماتی وارد شد و دیپلم خود را گرفت، آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و مأمور تدریس در مدارس شهر خود گردید و در خلال کار آموزشی به تحصیل ادامه داد و در دانشگاه شیراز در رشته ادبیات فارسی مشغول تحصیل شد و در سال ۱۳۳۷ لیسانس خود را دریافت کرد و در دبیرستان به تدریس پرداخت و در سمتهای مختلف انجام وظیفه کرد و تارباست اداره آموزش و پرورش پیش رفت و سرانجام در سال ۱۳۵۸ بازنشسته گردید.

عطارد چند سالی نیز به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و منطق و فلسفه را نزد استادانی چون علامه میرزا خلیل اردکانی و خلیل رجایی و محمد علی حکیم لشکر تلمذ کرد و از هر کدام بهره کافی برگرفت.

عطارد دارای سه پسر و یک دختر است که همگی تحصیلات عالی دارند به نامهای: مسعود عطارد دکتر ریاضی و مهندس شیمی از دانشگاه کلمبیا، سعید عطارد فوق لیسانس فیزیک، وحید عطارد دکتر دامپزشک، الهه عطارد فوق لیسانس حقوق سیاسی.

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

### بازگشت به شیراز

مجنون صفت حکایت دل ساز می‌کنم  
 من مرغ پر شکسته و این راه بس دراز  
 ای کعبه نیاز و ای قله گاه دل  
 اینجا مرا نه میل گلستان و نی بهار  
 بوی گل همیشه بهار تو دیگر است  
 ای آفتاب شهر وفا گو به دوستان  
 اینجا چونیت محرمی و یار همدلی  
 شهری که جای شعر و شراب و کرامت است  
 صبح امید می‌دمد ای قلّه امید  
 پا بر سریر چرخ «عطار» قلم به دست

در نور ماه، دفتر دل باز می‌کنم  
 در خواب پر گشاده و پرواز می‌کنم  
 آوای دل به ساز تو دمساز می‌کنم  
 با یاد سرو ناز تو آغاز می‌کنم  
 اغراق نیست در سخن ایجاز می‌کنم  
 دستم نمی‌رسد به شما ناز می‌کنم  
 آهنگ بازگشت به شیراز می‌کنم  
 تکریم می‌نمایم و اعزاز می‌کنم  
 پرواز می‌نمایم و پرواز می‌کنم  
 می‌گفت و می‌نوشت که اعجاز می‌کنم

### سپاس

اردیبهشت ماه که یاقوت احمری  
 از لاله خون چکد که منم عاشق بهار  
 بر تاک دانه‌های دُر ژاله شاهوار  
 آهنگ باد در بن گوشم چنین سرود  
 نسری‌ن... کنار نو است چه پاک از غم خزان  
 پاک است همچو گوهر شایسته چون بهار  
 فرزندی نیک زاد تو را باد قر او  
 نازم بدو که پاک سرشت است و پاک دین  
 خواهم به روزگار بماند مرا مدام  
 نقش است عکس روی تو ما را به دیدگان  
 هر باعداد تا که «عطار» به بام چرخ  
 شادان بمان و شاد بزی زانکه در جهان  
 ای برتر از فرشته و ای برتر از کمال  
 هرگز میاد بی تو مرا روزکی به شام

رقصد میان باغ به تاج سکندری  
 زیبا بساط باغ که آن مرد گوهری  
 گوید که وقت آنکه کند سرو سروری  
 کای سالخورده پیر، گلینی چه بنگری  
 شاید تو را بدو که زنی کوس مهتری  
 بر عارضش عرق همه چون گلین تری  
 از شاخسار عمر پری پُر ثمر خوری  
 طبعی ظریف دارد و خوبی پیمبری  
 تا آنکه سر نهم به رهش از بی سری  
 نقشی‌ست تا به راز درونم تو بی بری  
 بر کوهسار خنده زند مرغک دری  
 نسرین باغ را نه به تو تاب همسری  
 من در مدیج نو بلغت همچو انوری  
 هرگز میاد بی تو مرا پای رهبری

## تضمین غزل حافظ

زان پیشتر که دامن پرهیز تر شود      زان پیشتر که گاه به بام سحر شود  
 وان پیشتر که حال دلم زارتر شود      ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
 وین راز سر به مهر به عالم سحر شود  
 بر چشم مست شعله می می دهد گواه      خرمن به باد رفته چه دارد به غیر آه  
 جام حیات پر شده لبریز از گناه      خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه  
 کز دست غم خلاصی دل آنجا مگر شود  
 از شمع پرس قصه درد و غم نهان      پروانه نیست تا که کند راز شب عیان  
 او می رود چو باد و من اندر پی اش روان      از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان  
 باشد کز آن میانه یکی کارگر شود  
 حرمت ز مست رفت و ز میخانه آبرو      بگذشت کار و نیست دگر جای گفتگو  
 می گفت شانه حال دل زار مو به مو      ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو  
 لیکن چنان مگو که صبا را خیر شود  
 منصور دل به زلف چلیپای او صلیب      در دام مانده چاره ندارد بجز شکیب  
 ما را نداده اند بجز جام غم نصیب      در تنگای حیرتم از نخوت رقیب  
 یارب مباد آنکه گدا معتبر شود  
 امروز در قلمرو دل دست دست توست      آرامش حیات «عطارد» به شست توست  
 راز بقای او نگه چشم مست توست      حافظ چون نافه سرو زلفش به دست توست  
 دم درکش از نه باد صبا را خیر شود

## زلف

ای زلف خم به خم که سرشانه می روی      آرامتر که بر دل دیوانه می روی  
 آزاد همچو روحی و آرام، همچو دل      چون در حریم دلبر جانانه می روی  
 ای شمع تابناک امید سحر مرا      خوش بر مراد کشتن پروانه می روی  
 امروز پاس خاطر یاران نگاه دار      فردا چه سود، نوحه به افسانه می روی  
 من چون ستاره سحر از روی اعتقاد      تو بر سریر حشمت شاهانه می روی  
 با کاروان صبح مؤذن چه خوش سرود      پنداشتی به کعبه؟ به بتخانه می روی

گر توبه می‌کنی که کنی بر دلم وفا  
 گفتی که می‌نخورده روم جانب نماز  
 شاید که پند نغز «عطارده» کنی قبول  
 آنگاه توبه کن که به میخانه می‌روی  
 پیمان شکسته بر سر پیمان می‌روی  
 دام است با شتاب سوی دانه می‌روی

### همیشه بهار

به شب می‌نمایی، شهابی مگر  
 گواهی دهد دیدگانم به می  
 به دریای دل می‌نشینی ز دور  
 چه خوش می‌گریزی، حبایی مگر  
 جو از بحر موج دل خاستی  
 بلندی گرفتی، سحابی مگر  
 به گل خو گرفتی وزان خوبتر  
 همیشه بهاری، گلایی مگر  
 تو دریای لطفی به دنبال دل  
 بیار ابر رحمت، سراپی مگر

«عطارده» شراب ودف وچنگ وعود

سر اندر هوایی ، شبایی مگر





## عظامی

(۱۲۷۵)

سید علی قاسمی، که در شعر تخلص عظامی را بر گزید، فرزند سید حسن، در سال ۱۲۷۵ هجری شمسی دیده به جهان گشود.

عظامی از آن پس که علوم مقدماتی را فرا گرفت، نزد استاد محمد علی ناصح و سید منصور دستغیبی شیرازی به تکمیل معلومات ادبی و فنون شعر خود پرداخت. عظامی شعر و شاعری را از دوران کودکی آغاز کرد و بر اثر مطالعه دواوین بزرگان شعر و ادب و بهره‌وری از محضر ادبا به رشد و کمال رسید، شعرش مایه گرفت، شاعری توانا گردید، در سرودن شعر از مهارت کافی برخوردار شد و آثارش در پاره‌ای از مجله‌ها به چاپ رسید. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### ترانه گویی

نبود به زیر گردون بجز اینم آرزویی  
که روان تازه بخشی به جهانیان ز بویی  
گذرم بهر سحرگه بود از شکنج مویی  
که به پیش خاک کوی تو نداشت آبرویی  
سر کشت باغ و راغی هوسی کنار جویی  
به ندای عقل باید ز شراب شستجویی  
می همچو لاله بتان ز کف فرشته خوبی  
که کند درون تشنه ز فرات جستجویی  
چو که بر هزار دستاک هنر ترانه گویی

شب و ماهتاب وانگه من و آفتاب روی  
به نسیم صبح گفتم مگر از بهشت عدنی  
به دوصد کرشمه گفتا نیم از بهشت اما  
به خدا که آب حیوان شد از آن ز دیده پنهان  
تویی آنکه با وجودت به ضمیر ما ننگند  
به دل از ز کید گردون بودت غبار محنت  
بنشین به باغ فارغ ز رقیب دیو سیرت  
پی دیدن جمال تو چنان به جستجویم  
به تو ختم شد «عظامی» روش غزل سرودن

## آفتاب عشق

ز ره مویی که تیر ناز دالم بر کمان دارد  
 خداوندا به رحم آرش که ما را قصد جان دارد  
 صفای جام و لطف می همه افسانه می باشد  
 فدای نرگس مست که هم این و هم آن دارد  
 ز سوز آفتاب عشق پروا نیست عاشق را  
 بدان آمید کز مهر تو بر سر سایه بان دارد  
 نمک می ریزد از لعلش به هنگام سخن گفتن  
 ترش رویی که شهد ناب در زیر زبان دارد  
 به داروی لب ابرو کمانی بایدش مرهم  
 ز تیر غمزه بر دل هر که زخم جانستان دارد  
 خریدار تویم ای یوسف ثانی به نقد جان  
 اگرچه جان ما حکم کلاف ریسمان دارد  
 از آن شعر «عظامی» کرد چشم اهل دل روشن  
 که از گمگشته یعقوب پنداری نشان دارد

## هنوز

دل در اندیشه آن زلف دراز است هنوز  
 ساغر دیده ام از خون جگر مالامال  
 سر کوی تو بود قبله ارباب نیاز  
 بسکه از درد کشان صافی بی غش دیدم  
 سر پیمانه سلامت که به خلوتگه عشق  
 صوفی از گنج خرابات به مقصود رسید  
 رستمی چند کنی با تن بیمار ضعیف  
 تا دهد خرمن هستی تو بر باد فنا  
 فرگ پروانه ندیدی که چنان در دل شمع  
 ره ظالم نتوان بست «عظامی» به سخن

دیده در حسرت آن مایه ناز است هنوز  
 از جفای فلک شمه‌ده باز است هنوز  
 خم ابروی تو محراب نماز است هنوز  
 به سوی میکده ام روی نیاز است هنوز  
 با همه پرده‌دوی محرم راز است هنوز  
 زاهد آواره صحرای حجاز است هنوز  
 ای که رخسار ستمت در تک و تاز است هنوز  
 آه مظلوم جگرخسته مجاز است هنوز  
 شرر افکند که در سوز و گداز است هنوز  
 شرح این قصه کوتاه دراز است هنوز

## هوای دوست

نهال زندگی را بر نباشد	هوای دوست گر بر سر نباشد
که جفتم چرخ بازیگر نباشد	چنان در نرد عشقت بیکه بازم
به دل ما را غم دیگر نباشد	بجز رنج فراق و محنت هجر
به عالم سود از این بهتر نباشد	به سودای تو بخشیدم دل و جان
که عاشق فکر پا و سر نباشد	ز دریای عمت جز لؤلؤ اشک
نباشد گر همان به گر نباشد	«عظامی» زندگی در سایه دوست

## نسیم بهار

نوای مرغ چمن دلپذیر می آید	بهار آمد و بوی عبیر می آید
ز پیش یوسف گل چون بشیر می آید	صبا به مزده یعقوب بوستان امروز
ز عندلیب چمن این صغیر می آید	به فصل لاله اگر گوش جانفزا آری
قبای زهد به قامت قصیر می آید	بنوش باده که در نوبهار توبه شکن
که زود می رود این فصل و دیر می آید	دماغ روح معطر کن از نسیم بهار
چه دیده است که در جلوه پیر می آید	مگر شکوفه نورسته از نطاول وی
به هوش باش که پیوسته تیر می آید	به قصد جان نوای دل از آن کمانکش مست
بتی که از دهنش بوی شیر می آید	ز خنجر مزه اش، خون خلق می ریزد
خیال روی تو چون در ضمیر می آید	شود به لوح دل اسرار آفرینش نقش
پسند خاطر آن بی نظیر می آید	نظیر شعر «عظامی» هر آنکه نیکو گفت

## قطعه

به آزار کسان گوشت مرتب	هر آنکو از پی آسایش خویش
کند رنگین باط عشرت شب	ز خون مردم مسکین همه روز
در گوش بتان سیم غیب	کند از لؤلؤ چشم یتیمان
که تا یک دم نیند تابش تب	جهان با مرگ می خواهد هماغوش
ز شهد انگبین اولی و انسب	به کام این چنین کس شتم قاتل
بود نافعتر از یاران عقرب	شرنگ مار در کامش همانا



## علامه

(۱۳۶۰ - ۱۲۸۲)

علامه سید محمد حسین طباطبایی (قاضی)، فرزند سید محمد، در سال ۱۲۸۲ هجری شمسی در تبریز قدم به عرصهٔ هستی نهاد. اجداد او تا چهارده پشت همه از علمای اعلام و بزرگان دین بوده‌اند و نسب ششم او به میر سید محمد علی قاضی می‌رسد که عنوان قاضی القضاة خطهٔ آذربایجان را داشته و مورد وثوق و احترام مردم آن سامان بوده است. از این روی به قاضی ملقب گردید و لقب قاضی در اولاد و احفاد او باقی ماند.

علامه طباطبایی در پنج سالگی مادر و در نه سالگی پدر خود را از دست می‌دهد و جز برادر کهنتر کسی از آن خانواده باقی نمی‌ماند. وصی پدر برای آنکه زندگی آنها از هم نباشد و معیشتشان مختل نگردد، برای آنها خادم و خادمه‌ای معین می‌کند و خود پیوسته در امر ایشان نظارت و مراقبت می‌نماید تا دو کودک به حد رشد می‌رسند، تعلیمات ابتدایی و علوم مقدماتی را در زادگاه خود به پایان می‌رسانند و خطوط نستعلیق و شکسته را نیز بخوبی می‌آموزند و با Moran فن آشنا می‌شوند. تا جایی که در خط به حد کمال می‌رسند.

علامه طباطبایی برای ادامهٔ تحصیل به نجف اشرف عزیمت کرد. دوره‌های فقه و اصول را از محضر آیات عظام نائینی و کمپانی و اصفهانی فرا گرفت و ریاضیات را نزد آقا ابوالقاسم خوانساری و فلسفه را از تنها استاد حکیم متأله آقای سید حسن بادکوبه‌ای آموخت و معارف الهی و اخلاق و فقه‌الحدیث را از محضر عارف و ارسته آیه‌الله حاج میرزا علی آقا قاضی که از بنی اعمام او بود، کسب کرد.

علامه طباطبایی پس از ده سال اقامت در نجف و احراز اخلاق مقام اجتهاد در فقهات و رسیدن به فلهٔ کمال در فلسفه، در سال ۱۳۱۲ شمسی به ایران مراجعت کرد و در زادگاه خود به تدریس و تصنیف کتاب پرداخت و در سال ۱۳۲۲ شمسی به قم مهاجرت کرد و به

تدریس علوم معقول و تفسیر اشتغال ورزید و فضلالی حوزه از محضرش بهره‌مند می‌شدند. علامه طباطبائی از دانشمندان کم نظیری بود که از نظر علمی دارای جامعیت بود و در بیشتر علوم و فنون و علوم غریبه احاطه و تبحر داشت و اهل ریاضت و مکاشفه تیز بود و آثار و تألیفات ارزنده‌ای از خود بر جای گذاشت که از آن جمله است: تفسیر المیزان (در بیست مجلد) که مهم‌ترین اثر او و از امهات تفاسیر به‌شمار می‌رود که مکرر به چاپ رسیده و به فارسی نیز ترجمه شده است، اصول فلسفه، مبدأ و معاد، شیعه در اسلام، رساله النبوة والامامة، وحی یا شعور مرموز، سنن النبوی، و چند اثر دیگر.

علامه طباطبائی از مفاخر علمی قرن اخیر بود و با اینکه کمتر به شعر و شاعری متظاهر بود، اما آنچه که به رشته نظم کشیده است نشان از قدرت و توانایی او در شعر می‌دهد. باری این فیلسوف زمان و عالم کم نظیر در یکشنبه هجدهم محرم الحرام سال ۱۴۰۲ برابر با ۱۳۶۰ شمسی بدرود حیات گفت. از علامه طباطبائی سه قطعه شعر بیشتر تاکنون به چاپ نرسیده و بقیه را از دقتی که فرزندش در اختیارم قرار داد، استنساخ کرده و نقل نمودم.

### کیش من

بود کیش من مهر دلدارها	همی گویم و گفته‌ام بارها
بروند زین جرگه هشیارها	پرستش به مستی‌ست در کیش من
ندارند کاری دل افکارها	به شادی و آسایش و خواب و خور
نیاشد به دست گرفتارها	بجز اشک چشم و بجز داغ دل
میان دل و کام دیوارها	کشیدند در گوی دلدادگان
چه حلاج‌ها رفته بر دارها	چه فرهادها مرده در کوهها
مگر توده‌هایی ز بندارها	چه دارد جهان جز دل و مهر یار
نبازند هرگز به مردارها	دلی رادمردان و وارستگان
بریزند از دام جان تارها	مهمین مهرورزان که آزاده‌اند
چه گل‌های رنگین به جوبارها	به خون خود آغشته و رفته‌اند
به دامان گلشن ز رگبارها	بهاران که شاباش ریزد سپهر
زند بارگه گل به گلزارها	کشد رخت سبزه به هامون و دشت

نگارش دهد گلبن جویبار  
 رود شاخ گل در بر نیلوفر  
 دَرَد پرده غنچه را باد سام  
 به آوای نای و به آهنگ چنگ  
 به باد خم ابروی گلرخان  
 جز افسون و افسانه نبود جهان  
 به اندوه آینده خود را مباد  
 فریب جهان را مخور زینهار  
 بیای بکش جام و سرگرم باش  
 در آینه آب رخسارها  
 برقصد به صد ناز گلنارها  
 هزار آورد نغز گفتارها  
 خروشد ز سرو و سمن تارها  
 بکش جام در بزم میخوارها  
 که بستند چشم خشارها  
 که آینده خواب است چون پارها  
 که در پای این گل بود خارها  
 بهل گر بگیرند پیکارها

### شکیبا باش<sup>(۱)</sup>

گذر ر دانه و دام جهان و خویش مبار  
 که مرغ با پر آزاد می‌کند پرواز  
 به کوهپایه «زان» بامداد، با یاران  
 که دور باد، دل پاکشان ر سور و گداز  
 چه گویمت که چه می‌گفت باد مشک افشان؟  
 که می‌گشود به گفتار خود هزاران راز  
 ز من نبوش و میاسا در این دو روز جهان  
 که پیش روی تو، راهی ست سخت دور و دراز  
 درختهای کهنسال «ورس» بر سر کوه  
 که دیده‌اند به دامان کوه بسی تک و تاز  
 به گوش هوش شنیدم که دوش می‌گفتند:  
 که همچو ناله نی، بودشان نوا و نواز  
 بسی دمیده در این جویبار سبزه نغز  
 بسی شکفته در این بوستان، شکوفه ناز

۱- علامه طباطبایی این غزل را به پاریس سرود و در سال ۱۳۳۰ شمسی در دهکده «زان» زیر درختان «ورس» سروده است.

بسی جمیده در این کوهسار، کبک دری  
 بسی رصیده بر آن، آهوان مشک انداز  
 نشان مهر که دیده‌ست در سرای سپنج؟  
 جهان به کس ننماید دو روز، چهره باز  
 همی برد پی امروز، آنچه در دیروز  
 همی کند به سرانجام، آنچه در آغاز  
 به ساز و سوز بهار و غزان شکبیا باش  
 به تنگنای جهان باش «ورس» را انباز  
 به هرزه راه میبما و خویش خسته ساز!  
 که پیش پای تو باشد بسی نشیب و فراز

#### اندروز استاد

عادت دیرین، سختم آورد	نام می اندر دهنم آورد
ورنه نه می دوست نه میخوارهام	بی سر و سامانم و آواره‌ام
عهد می و میکده بشکسته‌ام	چشم ز روی می و وی بسته‌ام
گر به سراغم ز گل و گلستان	وز رخ ساقی و می ارغوان
هیکل شعری که روانش نیست	کالبدی برده که جانیش نیست
باده کجا ساده کجا من کجا	چهره بگشاده کجا، من کجا
رفته ز یادم مره خرمی	مرده چو فیروزه دل آدمی
پیش من اینک غم و شادی یکی‌ست	داغ دلی، شاد نهادی، یکی‌ست
دوش که غم پرده من می‌درید	خار غم اندر دل من می‌خلید
در بر استاد خرد پیشه‌ام	شکوه نمودم غم و اندیشه‌ام
کاو به کف آینه تدبیر داشت	بخت جوان و خرد پیر داشت
پیر خرد پیشه نورانی‌ام	شته ز دل رنگ پریشانی‌ام
گفت که در زندگی آزاد باش	هان گذران است جهان شاد باش
هان اگر از راز جهان آگهی	پای بجا باش چو سرو سبزی

## شبنمی از عشق

خاک دل آن روز که می‌بختند  
 دل که به آن قطره غم اندود شد  
 شبنمی از عشق در او ریختند  
 دیده عاشقی که دهد خون ناب  
 بود کبابی و نمک سود شد  
 هست همان خون که چکد از کباب

□ □

بی‌اثر مهر چه آب و چه گل  
 نازکی دل سبب قرب توست  
 بی‌نصک عشق چه سنگ و چه دل  
 چون شکند کار تو گردد درست

□ □

دل که ز عشق آتش سودا در اوست  
 سبزه شماران ثریا گل  
 قطره خون است که دریا در اوست  
 مهره گل را نشمارند دل

□ □

ناله ز بیداد نباشد پسند  
 به که نه مشغول به این دل شوی  
 چند دل و دل که نهای دردمند  
 کشی ببرد ناله چو غافل شوی

□ □

نیست دل آن دل که در او داغ نیست  
 آهن و سنگی که شرایش هست  
 لاله بی داغ در این باغ نیست  
 بهتر از آن دل که نه یاریش هست

□ □

بس که به نظاره شدی دیده باز  
 کاین مژه در سینه چو کاوش کند  
 سهل مبین در مژه‌های دراز  
 خون دل از دیده تراوش کند  
 یا متگر سوی بتان تیز تیز  
 روی بتان گرچه سراسر خوش است  
 کشته آنیم که عاشق کش است  
 هر بت رعنا که جفاکش تر  
 میل دل ما سوی او بیشتر  
 یار گرفتم که به خوبی پریست  
 سوختن او نمک دلیریست  
 شوری و تلخی غرض است از شراب  
 ورنه به شیرینی از او بهتر آب  
 لاله رخان گرچه که داغ دلند  
 روشنی و چشم و چراغ دلند  
 مهر و جفاکاریشان دلقروز  
 دبدن و نادیدنشان سینه‌سوز  
 حسن، چه دل بود که دادش نداد؟  
 عشق چه تقوی که به یادش نداد



دست از آلودگی دل بکش	دامن از اندیشه باطل بکش
از قدم پاک روی یافتند	قدر خود آنان که قوی یافتند
دامن عصمت نکتی جاک چاک	کارچنان کن که در این تیره خاک
در ادب آویز رها کن غرور	عشق بلند آمد و دلبر فیور
عقل بدین مرحله «لایعقل» است	چرخ بدین سلسله پا در گل است
ملک و ملک سوخته این غمند	جان و جسد سوخته این مرهمنند

### مهر خوبان

رخ شطرنج نبرد آنچه رخ زیبا برد	مهر خوبان دل و دین از همه بی پروا برد
از سمک تا به سهایش کشش لیلا برد	تو مینداز که مجنون سر خود مجنون گشت
ذره‌ای بودم و مهر تو مرا بالا برد	من به سر چشمه خورشید نه خود بردم راه
او که می‌رفت مرا هم به دل دریا برد	من خسی بی سر و پایم که به سیل افتادم
که در این بزم بگردید و دل شیدا برد	جام صهبا ز کجا بود مگر دست که بود؟
که به یک جلوه ز من نام و نشان یکجا برد	خم ابروی تو بود و کف مینوی تو بود
با برافروخته رویی که قرار از ما برد	خودت آموختی ام مهر و خودت سوختی ام
خم ابروت مرا دید و ز من یغما برد	همه یاران به سر راه تو بودیم ولی
همه را پشت سر انداخت مرا تنها برد	همه دلباخته بودیم و هراسان که غمت



علی

(۱۳۳۴)

علی پورکفاش، فرزند کریم، در سال ۱۳۳۴ هجری شمسی در محله سرخاب شهر سریز چشم به جهان هستی گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و دیپلم خود را گرفت. از آن پس به استخدام اداره بهداری در آمد و هم اکنون به عنوان تکسین اطاق عمل در بیمارستان امام خمینی شهر تبریز به خدمت اشتغال دارد.

علی پورکفاش می گوید: «ار کودکی به شعر و ادبیات علاقه داشتم تا در سال ۱۳۵۸ در اثر یک حادثه به سرودن شعر پرداختم.»

پورکفاش که در شعر با نام خود تخلص می کند، به زبان فارسی و ترکی هر دو شعر می گوید و راه و رسم شاعری و رموز شعر و فنون آن را از محضر اساتیدی چون محمد عابد فرا گرفت. اینک چند نمونه از شعر او:

### قفس

کند آزاد ار اس تنگ قفس بیت کسم  
شاید از غیب، نه فریاد رسد دادرسم  
عندلیم که اسیر ستم خار و خم  
دیدن سایه ای از قامت او هست بتم  
جان فدای تو شود تا رود از سر هوسم  
روزی آبی به عبادت که بریده نغم  
شاید آخر به قیامت به وصالش برسم

مرغ یرسته و دل خسته اسیر قسم  
در غم دوریات آوای دلم کس نشنید  
گل به تاراج خزان رفت در این گلشن و من  
با اگر چهره ز من کرد نمان باکی نیست  
هوس عشق نو هرگز فرود از سر من  
ای طیب دل بیمار من، ای مونس جان  
کاری افتاده میان من و معشوق «علی»

### غم هجران

ما به دام عشق تویی دست و پا افتاده‌ایم  
 بهر دیدارت زمین و آسمان را جسته‌ایم  
 دستگیری کن ز پا افتاده را ای شاه حسن  
 در غم هجران تو چون نی نوا باید کنیم  
 رخ نما ای ماهرو، دیگر ز پا افتاده‌ایم  
 رآنکه بردرگاه مهرت چون گدا افتاده‌ایم  
 از نیستان چون نی نالان جدا افتاده‌ایم  
 ما به چاه غم به دست آشنا افتاده‌ایم  
 ما «علی» از نیکبختی در بلا افتاده‌ایم  
 می‌رسند آخر به عزت در به در افتادگان

### عمر من

بی‌نوی گل شد خزان گویی بهار عمر من  
 شد نصیب از زندگانی رنج و ناکامی مرا  
 در فراقت خون چکید از شاخسار عمر من  
 در کف عنقت چو افتاد اختیار عمر من  
 بی سحر شد تا ابد شبهای تار عمر من  
 پر گشود و پیرزمان رفت اعتبار عمر من  
 باد پاییزی وزد در بوبهار عمر من  
 نقشی از حسرت بماند یادگار عمر من  
 آفتاب عشق تو تا روی در مغرب نهاد  
 تا توفرتی تار و بود هستی‌ام شد تار و مار  
 شوخی تقدیر با ما بود شاید اینچنین  
 هرکسی را یادگاری در جهان باشد «علی»

### افسانه

چو مجنون خویش را در عشق تو دوانه می‌سازم  
 من از افسون چشمانت هزار افسانه می‌سازم  
 به دور شعله شمی که عشق تو بر افروزد  
 هزاران بار جان خویش را پروانه می‌سازم  
 گل سر بر سرت سازم ز شبنمهای خویشم  
 من از مژگان خود بر تار زلفت شانه می‌سازم  
 اگر قصر طلا بی‌تو مرا منزل شود، آری  
 کم ویران سر زلف سیاهت خانه می‌سازم  
 اگر از گوشه چنتم نظر بر ما کسی، مارا  
 من این ویرانه دل را محفل شاهانه می‌سازم

به مهمانی چشمانت ز شب‌نهای صحرا می  
 من از آئینه چرخ فلک پیمانه می‌سازم  
 تو ای لیلای عمر من «علی» با جان و دل گوید  
 چو محنون خویش را در عشق تو دیوانه می‌سازم

### بهار

بی‌تو در دل مرده شوق دیدن فصل بهار  
 در میان گلستان، من مرغ محزونم هنوز  
 از لب لرزان ما هرگز نیفتد نام دوست  
 صد بلا را در ره جانان تحمل کرده‌ایم  
 نازنینا، عفو کن گرجرمی ار ما دیده‌ای  
 عم مخور شام سیه در پی سحر دارد «علی»

هست دوزخ باغ رضوان گر نباشد روی یار  
 بی‌گل رویت حبیبم بشکند پای بهار  
 بوسه‌ای نشکفته بر لب مانده ما را یادگار  
 می‌کشد آخر مرا درد فراق و انتظار  
 جان تو، افتاده‌ام بر خاک راهت شرمسار  
 گرچه در چشم نگار افتاده‌ای از اعتبار



## علی آبادی

(۱۲۸۸)

دکتر محمد حسین علی آبادی، فرزند حبیب‌الله، در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی را در دبستان شرف و دوره متوسطه را در دبیرستان دارالفنون به پایان رسانید.

علی آبادی از آن پس در رشته حقوق و علوم سیاسی به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۱۱ به اخذ لیسانس توفیق یافت، آنگاه برای تکمیل تحصیلات جزو محصلین اعزامی به اروپا رهسپار گردید و دوره دکترای حقوق و علوم سیاسی را در پاریس به اتمام رسانید و در سال ۱۳۱۹ به ایران بازگشت.

دکتر علی آبادی چندی به سمت مستشار استیناف در اصفهان به خدمت اشتغال ورزید و مدتی نیز در کرمان انجام وظیفه کرد، سپس به تهران منتقل شد و در وزارت دادگستری در سمتهای مختلف به کار پرداخت و در سال ۱۳۲۳ به دانشیاری دانشکده حقوق منصوب گردید و در پایان همان سال به اسنادی دانشگاه تهران انتخاب شد.

دکتر علی آبادی با اینکه شاعری تواناست، اما در شعر نغمن می‌کند، کم می‌سراید، ولی شعرش در حد خوب و عالی است و نمونه‌هایی که از اشعارش در دسترس قرار دارد بعضی از آنها از شاهکارهای شعر معاصر به شمار می‌آید و از آن جمله است شعر خاکستر.

دکتر علی آبادی غیر از مقالات و نوشته‌هایی که از او در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ رسیده، چند اثر دیگر نیز بطور جداگانه تألیف کرده است که کتاب "علل شکست جامعه ملل" را از آن جمله باید نام برد.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

## خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید      نه همه پاک جسم او نه پدید  
 ساخته در وجود خویش پدید      نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید  
 آتش او را قرین و هم‌بستر  
 همسر خاک و نام خاکستر  
 همه شب در کنار یار نخفت      نازنین را ز چشم بد ننهفت  
 چون ز آتش یکی سخن نشنفت      بامدادان به او چنین می‌گفت  
 بس حقیرم مبین و تند مرو  
 اندکی سرگذشت من بشنو  
 من درخت تناوری بودم      رایت سایه گتری بودم  
 بر سر باغی افسری بودم      در میان سران سری بودم  
 تن به آزار نا کسی دادم  
 به خیالی ز یا در افتادم  
 روستایی پیر خیره سری      به من افکند، بر طمع نظری  
 در تمنای سود مختصری      رفت و آورد داسی و نبی  
 ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند  
 بی تأمل مرا به خاک افکند  
 ناتوان و زبون از آن دستان      چند ماه بهار در بستان  
 اوftادم به خاک چون مستان      تابش آفتاب تابستان  
 همچو کبریت خشک ساخت تنم  
 بر نیامد فغان ز من که منم  
 مهر را با زمین چو کم شد مهر      بوستان را پرید رنگ از چهر  
 سرد شد خاک و تیره گشت سپهر      رفت شهر یور و بیامد مهر  
 ابر در آسمان پاییزی  
 کرد آهنگ فتنه انگیزی  
 روستایی دوباره پیدا شد      آفت جان خسته ما شد  
 ازّه آمد، نبر مهیا شد      از نو آن گیر و دار بر پا شد

آن درخت بریده را بشکست

لیکن از این شکسته طرف نیست

چو نسیم خنک ز کوه وزید پای خورشید در افق لرزید

دیو شب مهر با جهان ورزید دختری کو به عشق می‌ارزید

آمد و خنده‌های دلکش زد

با تفتن به جانم آتش زد

آتش از هر طرف دمید و بناخت تندتر شد، گرفت، سوخت، گداخت

همه را اخگری فروزان ساخت شعله‌ها سر به آسمان افراخت

پرتوش رفت تا سپهر بلند

روشنایی به چار سوی افکند

دختری چند پاک و خوش منظر عشق در جان و شور بر پیکر

سینه برجسته و میان لاغر زلف تا شانه، شانه‌ای برتر

با لبان ظریف عنابی

با بدنهای صاف سیمایی

دیدگان آسمانی و مخمور چهره‌ها یاسینی و پر نور

گیسوان گلابتونی بور سافهای سید همچو بلور

عارض تابناک من دیدند

دور من آمدند و رقصیدند

هر یک از آن بتان سیمین تن هم مرا خواست، هم رسید از من

پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیردش دامن

نه همه آشنا نه بیگانه

من از آن احتراز دیوانه

دل و جان سوخته به شیدایی با خدایان عشق و زیبایی

داشتم مجلسی تماشایی لیک دوشیزگان سودایی

خوب چون کام خویش بگرفتند

خسته گشتند و یک به یک رفتند

خواستم تا ز جای برخیزم بوالعجب فته‌ای برانگیزم

هیچ از سرزنش نپرهیزم واندر آن دلبران درآویزم

لیک پای من از روش وا ماند  
 عشق و سوز و گداز بر جا ماند  
 نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفردم و نه آشفتم  
 کام نگرفته ، درد بهفتم راز دل با ستارگان گفتم  
 ساختم با فراق و تنهایی  
 سوختم لیک با شکیبایی  
 دوره شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت  
 رنجها بر من خراب گذشت همه این رنجها چو خواب گذشت  
 شد سراپا وجود من آتش  
 گرم و مطبوع و روشن و دلکش  
 دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده  
 نیمه‌ای شاد و نیمه اسرده با تنی زنده و دلی مرده  
 با دو چشم سیاه نورانی  
 با نگاهی لطیف و روحانی  
 دلپذیر و ملایم و محبوب قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب  
 در وی آرامشی پر از آشوب راست چون آفتاب وقت غروب  
 تیره و روشن و برازنده  
 تازه و کهنه، مرده و زنده  
 قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور و خفته و خسته  
 سخت حساس و سحت وارسته با وقار و متین و آهسته  
 آمد آنجا کنار من بنشت  
 بر فراز سرم گرفت دو دست  
 گویی آن شب به راه گم شده بود وحشت او را چو دیوره زده بود  
 کس به یاری وی نیامده بود کوشش و جستجوش بیهوده بود  
 چون فروغ منش به راه آورد  
 از جهانی نه من پناه آورد  
 عشق در چشم و لرزه بر اندام رنگش از رخ پریده بود تمام  
 اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام



می درخشید در شب تاریک  
نگهش زیر ابروی باریک  
گرمی بیکران زیانش کرد سوزش من اثر به جانش کرد  
سست و بیمار و ناتوانش کرد الغرض عشق آن چنانش کرد  
که بدانسان که شرح نتوان داد  
نزد من در همان مکان جان داد  
شدم از داستان او رنجور صبر و آرام گشت از من دور  
نه حرارت به جای ماند و نه نور نه جلال و نه شوکت و نه سرور  
عاقبت خواستم ز خاموشی  
جسم آرامش از فراموشی  
در من آثار ضعف گشت پدید رخت بر بست از دلم آهید  
وان درخشنده جسم چون خورشید سرد گشت و فسرده گشت و سپید  
عاقبت از خود آمدم به ستوه  
نرم شد استخوانم از اندوه  
اینک آرام و ساکت و سردم به گمانت که پست و نامردم  
لیک چو سر به عشق بپردم هستی خود فدای آن کردم  
ای با مردمی که در سردی ست  
وی با اشتعال فامردی ست

### نامه به مادر

ای نگهدار من و سرور من  
ای تو را بهره ز من غمخواری  
ای که از عشق شد آب و گل تو  
نامهات آمد و گریانم کرد  
اندکی نامه من دیر رسید  
ناله کم کن که ندارد اسفی  
چون که از من خبری نشیدی  
ای خداوند من، ای مادر من!  
ای پرستار شب بیماری  
ای که جان باد فدای دل تو  
گله‌های تو پریشانم کرد  
وز تو صد ناله شگیر رسید  
گر بمیرد پسر نا خلفی  
راستی از پرت رنجیدی؟

به گمانت که چو رفتم به سفر  
آتش الفت دیرین شد سرد  
شکوه از عاطفه من داری؟  
بی تو نردم همه دنیا هیچ است  
نامه گر دیر رسد حوصله کن  
که به جان از غم تو سوخته‌ام

کردم از مادر خود صرف نظر؟  
پسرت رفت و فراموش کرد؟  
جان فدای بو چه می‌بنداری؟  
بازی و رقص و تماشا هیچ است  
ز من از بهر خدا کم گله کن  
وز تو نازک دلی آموخته‌ام

### موج

کف آورده به لب موج خروشان  
کنیده سر به سوی آسمانها  
از آشوب و تجاوز رخ نتابد  
کنون در صعرش راه گذر نیست  
ز نابودی برآید تند و خودکام  
پس از او پرسد از یاران خردمند  
چو آمد جز بلا با خود چه آورد  
چه دید از این جهان جز بی‌قراری  
چورقت آن قهر و آن سطوت کجارت

عظیم و جانشکار و سرد و جوشان  
تلاطم یافته از او روانها  
جهان بر هم زند گر دست باید  
چو باد افتد از او افتاده‌تر بیست  
به نابودی گراید پست و گمنام  
که این هنگامه ساز نا خوشایند  
چه با او ماند از آن فوغا که می‌کرد  
چه حاصل داشت غیر از نابکاری  
به این زشتی چرا آمد چرا رفت

### مرغ دریا

دل من خون شد از آسیب دنیا  
جهانی دارد، اما این جهان نیست  
نه در کارش فریب و خود نمایی  
به نفرینش کجا آهنگ باشد  
مناظر بهجت انگیز و نظر پاک  
اگر راه جهان پست و بلند است  
حریف آفتاب و ابر، در اوج  
ز دور آنجا که بر امواج خفته‌ست

عجب حالی‌ست حال مرغ دریا  
که در آن از کسانها نشان نیست  
نه در جانش غریو از بی‌وفایی  
چه کم دارد کز آن دلنگ باشد  
تن زینده و جان طربناک  
بدانسان کو خرامد دلپسند است  
رفیق جزر و مد، همبازی موج  
به چشم آید که نیلوفر شکفته‌ست

<p>همه بهنای دریا کشور اوست          نه از آتش هراس آید نه از خاک          نه از همخانگان جور و خیانت          مجال زندگی، یا رای پرواز          منبع و مستقل، آزاد، آزاد</p>	<p>چو برخیزد جهان زیر پر اوست          نه طوفانش بیازارد نه کولاک          نه از همسایگان مکر و اهانت          خیال آسوده، جان ایمن، افق باز          به خود امیدوار، از همگنان شاد</p>
---	---

### رؤیای وصال

<p>به نزد من آمد بت بذله گوی          همی گفت و بغضش گرفته گلوی          که ای ساخته با من تند خوی          وصال تو زیباتر از آرزوی          مرا ریخت از هجر نو آبروی          که ره زد مرا مهرت از چار سوی          مرا گفت امشب بهانه مجوی          کتون لب به لب نه مرا رو به روی          تو گفتی که مستم ز گفتار اوی          شب تیره از ما چو برتافت روی          دلارام گریان آشفته موی</p>	<p>پریشان و گریان و آشفته موی          بنالید و رخسارش از اشک تر          که ای سوخته خرمن دل پریش          خیال تو شیرین‌تر از زندگی          تو را رفت از عشق من دین و دل          به هر سو که رفتم تو را یافتم          در آغوشم افتاد دیوانه‌وار          سخنها شنیدم ز تو در غیاب          سرم را ز شادی دواوی گرفت          ندانم کز آن پس زمان چون گذشت          گرفتم سر از خواب و نردم نبود</p>
--	--

شبی داشتم با خیالت وصال

با عمر شد بر سر یک خیال



## عماد

(۱۳۰۰)

عمادالدین برقمی خراسانی، متخلص به عماد، فرزند محمد تقی معین دقتر، از سادات رضوی که سلسلهٔ نسبش به موسی مبرقع، فرزند بلافضل حضرت جواد الائمه امام محمد تقی (ع) می‌رسد.

عماد در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در مشهد دیده به جهان گشود و در همان شهر به کسب دانش پرداخت و تحصیلاتش را به انجام رسانید.

عماد دوازده ساله بود که به نظم شعر پرداخت و چون قریحه و استعداد شاعری داشت بر اثر تشویقهای پدرش گام در راه پیشرفت گذاشت و با شرکت در انجمنهای ادبی شهر خود به تدریج شعرش رونق و شکوفایی یافت و از رموز شعر و فنون آن آگاهی یافت و امروز یکی از شعرای نامور خراسان به‌شمار می‌رود.

عماد زندگی و ماجرای عاشقانه‌ای داشته و همین عشق و شیدایی و شوریدگی به شعرش شور و نطف و حال خاصی بخشیده است، تا جایی که بعضی از عزلت و اشعارش به قدری شهرت یافت که زبانزد خاص و عام گردید و بعضی از آنها به وسیلهٔ خوانندگان رادیو ضبط و اجرا شده است.

عماد زندگی و معیشتش از مختصر آب و زمینی که برای او به ارث مانده است می‌گذرد و تاکنون به همان علاقهٔ اندک قناعت کرده و عارفانه و درویشانه زندگی می‌کند و پیرامون مناصب و مشاغل دولتی نرفته است.

از عماد مجموعه آثاری چند طبع و نشر یافته که از آن جمله است: شبی در بهشت، چند غزل از عماد، و ...

اشعار زیر نمونه‌هایی چند از نظم اوست:

## عشق و مستی

گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر  
امشبى را که در آنیم غنیمت شمريم  
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجه غم  
چه به میخانه چه محراب حرامم باشد  
تا روم از پی یار دگری می باید  
نشیده است گلی بوی تو ای غنچه ناز  
تو سیه چشم چو آبی به تماشای چمن  
باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز  
این قفسی را نبود روزنی ای مرغ پریش  
گر بهشتی است رخ نوست نگارا که در آن  
از تو زیبا صنم این قدر جفا زیبا نیست  
می فروشان همه دانند «عمادا» که بود

## دویای غم

نه به دل شوری و شوقی، نه به سر مانده هوایی  
تو هم ای مرگ مگر مرده ای، ای داد کجایی؟  
هرچه خواهیم که سر خویش کنیم گرم به کاری  
گل به چشم گل آتش شود و باده بلایی  
مرگ از من چه بگیرد بجز از رنج و اسارت  
غم توفان چه خورد مرغک بی برگ و نوایی  
هیچ کسی نیست در این دشت مگر کوه که آن هم  
انمکاس غم ما هست، گرش هست صدایی  
باده و مطرب و گل نیک بود لیک عزیزان  
بهر هجران که شنیده است بجز مرگ، دویایی  
ما که رفتیم به دریای غم و باده ولی نیست  
این همه جور سزاوار اگر هست خدایی

جمله چون است و چرا هر ورق از دفتر هستی  
 بار گوید که ما را نرسد چون و چرایی  
 هر چه کردم که بدانم چه سبب گشت غمش را  
 نه من و نی دل و نی عقل رسیدیم به جایی  
 بندگی گرچه نکرده‌ست «عمادت» تو خدا باش  
 که ستم نیست به ناکام خوش از کامروایی

### شبی بر مزار خیام

خیام بوی عشق دهد خاک کوی تو  
 امشب به باده خانه عالم رسیده‌ام  
 آری چو بخت رهبرم آمد به سوی تو  
 عمری اگر چه باده خوری بوده کار من  
 هرگز ز باده این همه مستی ندیده‌ام  
 امشب بهار و ساغر می مست کن تر است  
 گیسوی سنبل این همه هر ساله چنین نداشت  
 آری شگفت نیست جو اینجا مزار توست  
 ذرات این فضا همه مستند و بی‌قرار

□ □

امشب ز جای حیز که مهمان رسیده است  
 با او سری که شور قیامت در آن بود  
 ما حالتی خرابتر از کار روزگار  
 مهتاب روی باغ سفیداب کرده است  
 مستانه باد زلف سمن شانه می‌رند  
 از راه دور ناله مرغی رسد به گوش  
 البته عاشقی‌ست جدا مانده از حبیب  
 با ماه گرم درد دل عاشقانه‌ای‌ست  
 اینسان که او نوای غم‌انگیز سر کند  
 از ره «هماد» مست و غزلخوان رسیده است  
 با او دلی که دشمن دیرین جان بود  
 افتاده مست یکّه و تنها بر این مزار  
 از وجد غنچه خنده به مهتاب کرده است  
 خود را به باغ سرخوش و مستانه می‌زند  
 مرغی چون که داده ز کف عقل و صبر و هوش  
 وین ناله‌ها ر جور حبیب است یا رقیب  
 آهنگ او ز خانه خرابی فسانه‌ای‌ست  
 بسیار مشکل است که شب را سحر کند

با خویش گرم زمزمه‌ای سوزناک و مست  
 مایی تو خون خوریم و تویی ما چه می‌کنی  
 وز اشک خود ز هر شبه با آبروترم  
 آسان شود ر محبس حسرت نجات ما

مستانه سر گذاشته‌ام من به روی دست  
 کامشب ندانم ای بت زیبا چه می‌کنی  
 جان یافته است خاطرها در برابرم  
 الحق اگر ز یاد رود خاطرات ما

□ □

هستی و نیستی به بر عاشقان یکی‌ست  
 دیوانه می‌شوم به خدا داد می‌زنم  
 برخیز می‌خوریم علی‌رغم روزگار  
 ای میزبان مغواب که دور از فتوت است  
 وز سیر و گشت مبهم گردون به ناله تو  
 تو یک ترانه سر کنی از آن ترانه‌ها  
 گاهی کشیم ناله و گاهی پیاله‌ای  
 می‌می‌خوریم و مشت فلک باز می‌کنیم  
 کاتش به آشیانه صیاد می‌زنیم  
 با بالهای سوخته با هم سفر کنیم  
 وز سر خاک تیره کسی باخبر نگشت  
 شام دراز تیره با حواب توأمی‌ست  
 معلوم نیست حاصل این گیرودار چیست  
 با عالم خیال، مرا باز عالمی‌ست  
 بیهوده دل کند هوس جستجوی تو  
 کز این قفس به گلشن آزادگان پرّم

ای دل به راه عشق عم هست و نیست، بیست  
 امشب ز باده آتش دل باد می‌زنم  
 ای اوستاد و رهبر ستان هوشیار  
 برخیز باده دارم و این باغ خلوت است  
 برخیز با «عماد» دمی هم‌پیاله شو  
 من یک غزل بخوانم از عاشقانه‌ها  
 گاه از گلوی شیشه بر آریم ناله‌ای  
 با هم نوای عشق و جنون ساز می‌کنیم  
 آنقدر در میان قفس داد می‌زنیم  
 پروانه‌وار سوخته، شب را سحر کنیم  
 اما نه هر که رفت دگر باز برنگفت  
 الحق جهان فسانه تاریک و پرغمی‌ست  
 این گیرودار عمر به غیر از خیال نیست  
 امشب عجب ز باده مرا فکر درهمی‌ست  
 ورنه چو خاک گشته دل و آرزوی تو  
 خیام من بخواب که من هم بر آن سرم

### ساز شکسته

دوست دارم و دانم که تویی دشمن جانم  
 از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم  
 غم این است که چون ماه توان گشت نمایی  
 ورنه غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم

دم به دم حلقه این دام شود تنگتر و من  
 دست و پای نزنم خود ز کمندت نرهانم  
 سر پرشور مرا نه شبی ای دوست به دامان  
 تا شوی فتنه ساز دلم و سوز نهانم  
 ساز بشکتهام و طایر پر بسته، نگارا  
 عجیبی نیست که این گونه غمافزاست فغانم  
 نکته عشق ز من پرس به یک بوسه که دانی  
 پیر این دیر جهان مست کنم گرچه جوانم  
 سر بودم سر زلف تو بیچید سرم را  
 یاد باد آن همه آزادگی و تاب و توانم  
 آن لثیم است که چیزی دهد و باز ستاند  
 جان اگر نیز ستانی ز من این دل نستانم  
 گر ببینی تو هم آن چهره به روزم بنشینی  
 نیمشب مست چو بر تخت خیالت بشانم  
 که تو را دید که در حسرت دیدار دگر نیست  
 آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم  
 باز ده بار دگر ای شه خوبان که بترسم  
 تا قیامت به غم و حسرت دیدار بمانم  
 مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی  
 من که در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم  
 گریه از مردم هشیار خلاق نپسندند  
 شدهام مست که تا قطره اشکی بفشانم  
 ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت  
 چه کنم بی تو چه سازم شدهای ورد زبانم  
 آید آن روز «عمادا» که بینم تو چه گویی  
 شادمان از دل و دلدارم و راضی ز جهانم



## پرشکسته

رنگ جنون گرفت ز داغت فسانه‌ام  
 آن مرغ پر شکسته زارم که تا ابد  
 آن طایرم که در چمن دهر دست غیب  
 یاد غروب عمر توام می‌کشد به خون  
 جانسوز شد ز آتش هجران ترانه‌ام  
 خیزد به چرخ دود دل از آشیانه‌ام  
 نا آتش است و خون ندهد آب و دانه‌ام  
 خورشید صبحدم چو بتابد به خانه‌ام  
 چندان گهر که یافت شود در خزانه‌ام  
 خواهد زدن نسیم به رخ تازیانه‌ام  
 حز سوختن برای نمرودن بهانه‌ام  
 من از تو در زمانه نکوتر نشانه‌ام  
 «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»

## هنوز

دلم آشفته آن مایه ناز است هنوز  
 مرغ پر سوخته در پنجه بار است هنوز  
 جان به لب آمد و لب بر لب جانان نرسید  
 دل به جان آمد و او بر سر ناز است هنوز  
 گرچه بیگانه ر خود گشتم و دیوانه عشق  
 یار عاشق کش و بیگانه نواز است هنوز  
 خاک گر دیدم و بر آتش من آب نزد  
 غافل از حسرت ارباب نیاز است هنوز  
 گرچه لحظه مدد می‌دهدم چشم بر آب  
 دل سودا زده در سوز و گداز است هنوز  
 همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع  
 قصه ما دو سه دیوانه دراز است هنوز  
 گرچه رفتی، ز دلم حسرت روی تو نرفت  
 در این خانه به امید تو باز است هنوز  
 این چه سود است «عمادا» که تو در سرداری  
 وین چه سوزی است که در پرده ساز است هنوز

## یادش باد

عمر آن بود که در صحت دلدار گذشت  
آفتابی ز دو ویرانه دل روشن شد  
خیره شد چشم دل از جلوه دیوانه کنش  
... آن مونس جان یادش باد  
گیرم از فخر به خورشید سرم سود چه سود  
بلبلان را همه پر ریزد و ریزند به خاک  
برو ای ناصح عاقل ز پی کار دگر  
بگشا دفتر هدیان تب عشق مرا  
شدم آن روز ز درمان دل خود نومید  
اعتقاد ز تو هم سلب شد ای باده فروش  
هر چه غم داری بفرست به غمخانه ما  
یاد آن صبح درخشنده که می گفت «هماد»

حیف و صدحیف که آن دولت بیدار گذشت  
لیک افسوس که زود از سر دیوار گذشت  
تا زدم چشم به هم مهلت دیدار گذشت  
که مرا درس جنون داد و پری وار گذشت  
کز سرم سایه آن طره ز سر تا ر گذشت  
گر بدانند چه بر مرغ گرفتار گذشت  
نقش بر آب مرن کار من از کار گذشت  
تا بدانی که چه بر این دل بیمار گذشت  
که مداوای من از معجز خمار گذشت  
وان کرامات که دیدیم ز تو بار گذشت  
که برای دل ما از کم و بسیار گذشت  
عاقبت مهر درخشید و شب نار گذشت

## ای دل

بس در سر رلف بتان جا کردی ای دل  
غافل مرا از فکر فردا کردی ای دل  
ما را میان خلق رسوا کردی ای دل  
تا از کجا ما را تو پیدا کردی ای دل

روزم سیه، حالم تبه کردی تو کردی  
ای دل بسوزی هر گنه کردی تو کردی

ای دل بلا، ای دل بلا، ای دل بلایی  
از مایی آخر خصم جان ما چرایی  
مجنون شوی دیوانه ام کردی تو کردی  
از خوشتن بیگانه ام کردی تو کردی

تا چند می سوزی دلا خود را و ما را  
تا چند خواهی عشق درد بی دوا را  
ما هیچ، رحمی کنی به خود آخر خدا را  
تا کنی به جان خریدن این بلا را

هر کس که باشد همچو تو ای دل، دل او  
آسان نگرود تا اند یک مشکل او

یا کمتر اندر دام خوبان مبتلا شو      یا ناله کم کن مرد میدان بلا شو  
 با بی‌وفایان با دلا کم آشنا شو      یا آشنا خواهی شوی شو بی‌وفا شو  
 دیگر وفا ای دل خریداری ندارد  
 کم گوی از این کالا که بازاری ندارد  
 آن آبرو ریز، ای دل دیوانه من      ای از قرار و صبر و دین بیگانه من  
 ای از تو پر خون جای می پیمانه من      ای از تو. ورد هر زبان افسانه من  
 تا چند هر شب تا سحر بیدار باشم  
 با مرغ شب دمساز و با غم یار باشم  
 آزاد بودم من، گرفتارم تو کردی      مفتون مهرویان عیارم تو کردی  
 من اهل بودم، رند و میخوارم تو کردی      با می فروشان اینچنین یارم تو کردی  
 آخر دلا تا کی غم بیهوده خوردن  
 ما را به این میخانه آن میخانه بردن  
 تا کی به زلف دلبران پابند ای دل      تا کی به امید وفا خرسند ای دل  
 تا چند ای دل راستی تا چند ای دل      وقت است که بگذشته گیری پند ای دل  
 بس در سر زلف بتان جا کردی ای دل  
 ما را میان خلق رسوا کردی ای دل



## غبار

(۱۲۸۲ - ۱۳۲۷)

سید حسین رضوی، متخلص به غبار، فرزند سید رضا، از دودمان اصیل حاج سید صادق امام جمعه همدان و از سادات کبایان آن دیار است.

غبار در سال ۱۲۶۵ هجری قمری در محله کبایان قدم به عرصه هستی نهاد و در سال ۱۳۲۲ قمری چشم از جهان فرو بست و جسدش را به قم منتقل کردند و در صحن حضرت معصومه (س) به خاک سپردند.

غبار علوم ادبیه و عربیه را در زادگاهش فرا گرفت و با استعداد سرشار و هوش و ذکاوت فوق العاده ای که داشت در تحصیل دانش پیشرفت چشمگیری از خود نشان داد و از استادان بنام شعر و ادب همدان به شمار رفت.

غبار چندی در طریق عرفان قدم گذاشت و به سیر و سلوک در این رهگذر عمر صرف کرد و شعرای معاصر او عبارت بودند از: مظهر، پروین، تسلیم، جاوید و کیوان.

غبار ناعری شیرین سخن و بر نظم شعر توانا و اسناد بود و اشعارش از شور و جذبه خاصی برخوردار و دارای صنعت سهل و ممتنع می باشد.

دبوان اشعار غبار با اینکه بیش از هزار بیت نیست، مکرر در همدان و اصفهان و تهران طبع و نشر گردیده است.

### خانه دل

همان الفت که با زَنّار ترسا	دلَم دارد بدان رلف چلیبا
کسی کار عقده زد بر زلف لیلی	گره ار کار محون کی گشاید؟
ولیکن حار از او ترسد، نه خارا	بسی تند است و سرکش آتش عشق

مگر در بند آن زلف چلیپا  
 که دارد عشق در سرها اثرها  
 گرش شیرین نبودی کارفرما  
 درون خانه دل غیر الا  
 ندارد فرق مسجد با کلیسا  
 که مجنون گم شد اندر راه صحرا  
 نمی گنجد عقال عقل بر پا  
 فکندش تیشه عشق تو از پا  
 که زین دارو، توانی شد توانا  
 که با خود می نشاید بود و با ما

ندیدم هرگز این آشفته دل را  
 یکی شد تسبیح و آن دیگر برهمن  
 نبودی کوه کندن کار فرهاد  
 چه لاجوایی شدن مگذار مگذار  
 اگر مشتاق صاحب خانه باشی  
 جان خرگاه لیلی سایه افکند  
 سری را کانش عشق است در دل  
 کسی کز تیشه، کوه از پا فکندی  
 دلا! سستی مکن در خوردن غم  
 «عمه‌ارا!» زین میان بر خیز بر خیز

### بار عشق

دیدم ای دل کار ما آخر به رسوایی کشید؟  
 آخرم در حلقه زَنّار ترسای کشید  
 بی سبب نبود اگر کارم به شه‌دایی کشید  
 نار یک عالم مصیبت را به تنهایی کشید  
 او دل از دستم به بازوی دلارایی کشید

از کف ما، عشق دامان شکیبایی کشید  
 از سلمانی چلیپا زلف ترسا بچه‌ای  
 گاه‌گام رخ نماید آن بیری بیکر به خواب  
 هر که بار عشق جانان را به دوش جان نهاد  
 من ندام دل به دست او ر روی اختیار

### داغ جدایی

بر لوح آفرینش، غم سرنوشت ما بود  
 ما را خیال لعلت سرمایه نعا بود  
 عشق از میان ذرات در جستجوی ما بود  
 گر باره شد ز منی بیراهم بجا بود  
 ما حیل عشقبازان، مهرانمان بلا بود  
 تا پاک شد ز رنگی کالوده ریا بود  
 در کشتی وجودم عشق تو ناخدا بود  
 داغ جدایی آمد، وین آخر الدّوا بود

روزی که کلک تقدیر، در پنجه قضا بود  
 زان پیشتر که نوشد خضر آب زندگانی  
 روزی که می گرفتند پیمان ز نسل آدم  
 ساقی شراب شوقم دیشب زیادتر داد  
 بر عاصان هر قوم، بگماشت حق بلایی  
 ساقی لباس زهدم صدمه به می فروشت  
 گر در محیط حیرت، غرقم، گاه من جیت؟  
 می‌خواستم که دل را از عم حلاص یابم

## مران ای ساربان

مه من! سر برآر از برج محمل  
 مران ای ساربان اشتر، که اینجا  
 چنان در بحر حیرت گشته ام غرق  
 بگیرم خونیهای خوشستن را  
 بسی تخم وفا در سینه کشتم  
 مگردیوانه خواهم شد که در خواب  
 نمی دانم چه تأثیر است در عشق  
 بسی پروانه سوزانید و، رخسار  
 ره مقصد نمایان نیست، لیکن  
 ز سعی ناخدا آخر چه خیزد؟  
 نشان پای لیلی نیست در دشت  
 دلم بی زلف او نشید آرام  
 «غبارا!» آرومی جانان می توان دید  
 که شب تار است و گم شد راه منزل  
 خر و بار من افتاده است در گل  
 که نارد کشتی نوحم به ساحل  
 به دستم گرفتند دامان قاتل  
 ولی یک جوشد زین کشته حاصل  
 به گردن بینم آن مشکین سلاسل  
 که بیمارش به صحبت نیست مایل  
 به کس نمود آن شمع محافل  
 به گوش آید همی بانگ جلال  
 به دریایی که هیچش نیست ساحل؟  
 من و مجنون سپردیم این مراحل  
 جنون ساکن نگردد بی سلاسل  
 اگر خود را نبینی در مقابل

## آتش دل

ز حورت بسکه شبها ناله چون مرغ سحر کردم  
 ز بیداد تو، مرغان سحر را با خیر کردم  
 به راه عشق، هر کس افتاد از پا، به سر پوید  
 خلاف من، کز اول گام، ترک با و سر کردم  
 اگر عشاق را خون جگر اشک روان گردد  
 من از عشق نو اشک چشم را خون جگر کردم  
 شنیدم کاتش دل می نشانند اشک چشم، اما  
 ندیدم، بلکه من از آتش دل، دیده تر کردم  
 بر پروانه از شمع محبت سوخت، اما من  
 سراپا خویش را از پرتو این شمع، بر کردم

### خروش میخانه

خروشی دوش از میخانه برخاست  
مغان، خشت از سر خم برگرفتند  
فروغ روی ساقی در می افتاد  
ز بس با آشنایان جور کردی  
چنان زنجیر گیسو تاب دادی  
پی افروختن چون شمع بنشست  
بیا ساقی بیاور کشتی می  
عجب نبود ز تاب جوشش می  
چو مرغ دل شکنج دام او دید  
«غبارا» هر که دست از جان بشوید  
که هوش از عاقل و فرزانه برخاست  
خروش از مردم میخانه برخاست  
زبان آتش از پیمانہ برخاست  
فتان از مردم بیگانه برخاست  
که فریاد از دل دیوانہ برخاست  
برای سوختن پروانه برخاست  
که طوفان غم از کاشانه برخاست  
گر از خم نمره مستانه برخاست  
نخست از روی آب ودانه برخاست  
تواند از بی جانانه برخاست

### گره گشا

چندانکه جهد کردم، با زهد و پارسایی  
بگشا گره ز کارم، کاندر جهان نیاید  
با شیخ، الفت ما، البته راست ناید  
ساقی بیا که گر دوست بیگانگی ز ما کرد  
دی پیر می فروشم گفت از سر نصیحت  
کشتی شکستگان را چون بخت واژگون گشت  
رحمت نگر که هرگز از عاجزان مسکین  
در عین دل شکن در کار دلنوازیست  
بر حال زارم اکنون جانانه رحمت آورد  
خوشتر زندگی چیست؟ مردن به نامرادی  
دست از طلب ندارم زین پس که مرد درویش

دل را ز دام زلفت، ممکن نشد رهایی  
جز عقده‌های زلفت از کس گره گشایی  
ما صوفی‌ایم و بدنام، او زاهد ریایی  
ما با کسی نداریم پروای آشنایی  
تا در ده خدایی بگذر ز دهخدایی  
گشتند غرق دریا از لاف ناخدایی  
دوری نمی‌کند دوست با وصف کبریایی  
در حال جانانانی، مشغول جانفزایی  
کافزود رنج حرمان بر صدمت جدایی  
بہتر ز کامرانی؟ ماندن به بینیایی  
کشکول خویش، پر کرد از دولت گدایی

هرگز «غبارا» از این بحر، بیرون نمی‌بری جان

کس در جهان ندیده‌ست بی دست و پا شنایی

### یغمای عشق

مردم من و محبت تو در دلم هنوز  
طوفان گریه خانهٔ عمرم خراب کرد  
غرق محیط اشکم و از شوق وصل یار  
خوش رفته کاروان و به منزل فکنده رخت  
در سینه صد جراحت و درد دل هزار چاک  
آهم شرر به خرمن پروین و مه فکند  
ملک وجود جمله به یغمای عشق رفت  
بر پای مرغ روح به صد حیلہ رشته‌ای

تن خاک گشت و بوی وفا در گلم هنوز  
همسایه در شکنجهٔ دود و دلم هنوز  
فارغ چنان نشسته که در ساحلم هنوز  
چشم امید در پی این محلم هنوز  
بیچاره از هلاکت خود غافلم هنوز  
آگاه نیست یار ز سوز دلم هنوز  
مردم گمان کنند که من عاقلم هنوز  
از عمر بسته منتظر قاتلم هنوز

### کوی نیکنامی

ار کوی نیکنامی باید قدم کشیدن  
گر او جفا پسندد، بر عاشقان مکن  
ابرو کمانم از تیر، بر قصد جان گشاید  
واعظ برو که ما خود از توبه، توبه کردیم  
از جور او شکایت، کفر است زانکه در عشق  
پیر مغان به جام، یک جرعه بادهٔ ناب  
تا از عنایت دوست، پشت و دلم قوی شد  
گر پرده‌های گیسو، از چهره بر گشاید  
گر گندمی ز خالت افتد به دست آدم

یا خط عاشقی را، بر سر قلم کشیدن  
ما نیز می‌پسندیم، از وی ستم کشیدن  
دلکش‌تر آید از وی ایرو به هم کشیدن  
در کفر عشق رسم است دم از به دم کشیدن  
شرط صمد پرستی‌ست، ناز صنم کشیدن  
افکند و فارغم کرد، از جام جم کشیدن  
بر پشت من شد آسان، بار ستم کشیدن  
بر حرف آفرینش خواهد قلم کشیدن  
آسان نماید او را پای از، ارم کشیدن

### شاخ مرجان

صبا از زلف مشکین عقده وا کرد  
بنازم طعنهٔ بیگانگان را  
کنون آن شاخ مرجان را توان یافت  
قیامت قیامت من تا به پا خاست  
«غبار!» غارت دین و دل ما  
مرا سرگشته چون باد صبا کرد  
که آخر با تو ما را آشنا کرد  
که در خون مردم چشمم شنا کرد  
قیامتها از آن قامت به پا کرد  
خدا کی بر نکو رویان روا کرد؟



## در ره دلدار

ما از دل و دین در ره دلدار گذشتیم  
گاهی به ره صومعه سرمست دویدیم  
از هر دو جهان در طلب یار گذشتیم  
گاهی ز در میکده هشیار گذشتیم  
زین مرکز آلوده چو پرگار گذشتیم  
از آرزوی خویش به ناچار گذشتیم  
که با دف و نی از سر بازار گذشتیم  
که جامهٔ تزویر به بر کرده «غبار»

## زهر غم

بگیرم خون پاک تاک از این پس  
به می دلق ریایی را بشویم  
شویم دفتر ادراک از این پس  
شوم ز آلودگها پاک از این پس  
زخم بر جامهٔ غم چاک از این پس  
زخم بر جامهٔ غم چاک از این پس  
نخواهم زیستن غضناک از این پس  
ندارم دست از آن فتراک از این پس  
وفاداران دل چالاک از این پس  
توانم ریخت بر سر خاک از این پس  
پی زهر غمت تریاک از این پس  
نکارد جز نهال تاک از این پس  
ز جان دادن ندارم پاک از این پس  
دلا با گردش افلاک از این پس  
«غبار» خویش را بر خاک از این پس  
بگیرم خون پاک تاک از این پس  
به می دلق ریایی را بشویم  
صبا زد چاک بر پیراهن گل  
اگر پیر مغان دستم بگیرد  
اگر یامال خواهم شد چه باک است  
نجویم گرچه می‌جستم از این پیش  
ز دست و پای زنجیرم گشودند  
نخواهم گرچه جانم بر لب آید  
بگو دهقان عالم را که بر خاک  
چو شد مقصودم از جانانه حاصل  
چه سازم گر ناسزم پس بازم  
هواخواه تو شد مگداز از این پیش

## حلقهٔ زلف

گریزی نیست از کوی تو، ای دوست  
ما در حلقهٔ زلف تو افکند  
فشانندی زلف مشکین را و پر شد  
بکن چندان که خواهی جور بر من  
«غبار» از هر دو عالم چشم پوشید  
چنان برگردم از کوی تو، ای دوست؟  
فریب چشم جادوی تو ای دوست  
مشام جانم از بوی تو ای دوست  
نمی‌رنجم من از خوی تو ای دوست  
نمی‌بیند بجز روی تو ای دوست

## سبکبار

چشم اگر پوشی ز کار خویشتن  
 لطفها بینی ز یار خویشتن  
 غریت مردم به شهر مردم است  
 من غریم در دیار خویشتن  
 دوش در بزمی که بودی با رفیب  
 آزمودم اعتبار خویشتن  
 بار سنگینیست جان در راه دوست  
 ما سبک کردیم بار خویشتن  
 بعد از این گو دیگری با من مساز  
 ساختم با کردگار خویشتن  
 خاک گر گردی به راه او «غبار»  
 کیمیا بینی غبار خویشتن

## غارت دل

ای عهد شکسته و جفا کرده  
 ما را به فراق مبتلا کرده  
 ای داده به دست مدعی دامان  
 پیراهن صبر من قبا کرده  
 بیگانه ز خویش و آشنا گشته  
 بیگانه به خویش آشنا کرده  
 از غارت ملک دل نمی ترسی؟  
 ای تاخت به خانه خدا کرده!  
 نایافته چون تو گوهری در بحر  
 تا مردم دیده ام شنا کرده  
 گردیده سپید مردم چشمم  
 در اشک، زبکه دست و پا کرده

## تاب عشق

به غیر از باده، داروی طرب چیست؟  
 بیا ساقی، تعلل را سب چیست؟  
 به می ده هر چه داری تا بدانی  
 به گیتی حاصل رنج و نعمت چیست؟  
 گره بگشا ز ابرو چون زدی تیر  
 به صید بسمل این قهر و غضب چیست؟  
 که می داند که چندین بوالعجب چیست؟  
 طیبیان درد بی درمان پسندند  
 به تاب عشق باید سوخت، تب چیست؟  
 تویی دردی، طیبیان را چه جرم است؟  
 تو در خوابی، گناه مرغ شب چیست؟  
 به پا تا نشکنی خار مفیلان  
 چه دانی ذوق صحرای طلب چیست؟

«غبار»! از حسرت آن لعل لب، دوش

به دندان جان فشردی، دست و لب چیست؟



## غزل

(۱۳۲۱)

خانم غزل تاجبخش، شاعر و نویسنده و الامقام، فرزند حسینقلی، در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی در شهر بروجرد از مادر زاد و در روستای مامون از توابع جاپلق و الیگودرز پرورش یافت و در همان روستا تا سال چهارم ابتدایی به تحصیل پرداخت. از آن پس به اتفاق خانواده به قم عزیمت کرد و دوره ابتدایی را به انجام رسانید و تا سال دوم دبیرستان در همان شهر به تحصیل اشتغال ورزید، آنگاه به تهران مهاجرت کرد و دوره متوسطه را تمام کرد و دیپلم خود را گرفت. پس به دانشگاه راه یافت و در رشته مدیریت بازرگانی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

خانم غزل از کودکی قریحه و ذوق شاعری در او نمودار گردید، اما کودکانه شعر می‌سرود و خود در این باره گوید: «هشت ساله بودم که شعرهای خود را در دفترچه‌ای پاکنویس کرده پیش پدر بردم که بابا شاعر شده‌ام و این دفترچه شعرهای من است، پدر بدون آنکه به شعرهایم نگاه کند آن را گرفت و از میان اتاق به باغچه پرتاب کرد و من هم ترک شعر و شاعری کردم. اما در دوره دبیرستان این قریحه بار دیگر بیدار گردید و به سرودن شعر پرداختم و به بعضی انجمنهای ادبی راه یافتم و از محضر اساتید شعر و ادب کسب فیض کردم و تخلص غزل را از نامم در شعر برگزیدم.»

خانم تاجبخش چون به شعر و ادب فارسی علاقه و دلستگی داشت به فکر تشکیل انجمن ادبی افتاد و از سال ۱۳۶۱ این اندیشه را جامه عمل پوشانید و انجمن ادبی سخن را با همیاری شوهرش و جمعی از ادب دوستان بنیان نهاد و تا امروز این انجمن را همچنان بدون وقفه در منزل خود تشکیل داده است و برخی از استادان شعر و ادب و جمعی از شاعران جوان در آن شرکت می‌کنند و یکی از انجمنهای پربار تهران به‌شمار می‌رود و

حمید عاملی شاعر و گوینده توانا و پرتلاش، انجمن را اداره می‌کند. خانم غزل تاکنون به تألیف و طبع و نشر چند اثر توفیق یافته است: دلخاسته‌ها - دلخواسته‌ها (مجموعه شعر)، خانه‌ام اییها، آدمکها، بر بالهای پرواز، دوست نادیده، و از آخرین آثارش کتاب قلمها و سایه‌ها را باید نام برد.

### سکوت تو

به یمن مرحمت ابرهای عصبانی  
 به شیوه‌های نگاه تو آشنا هستم  
 صدای ریزش مهتاب و رویش برگ است  
 من از ترنم و آواز برگ می‌فهمم  
 تو آن گلی که گلایبت چکد ز مزگانها  
 کنار پنجره شب دو دست ویرانگر  
 بلور می‌شکنی در نگاه و می‌بینی  
 به گاه دلهره تلخ نامرادیها  
 سکوت تو مت سکوتی چو کاشی مسجد  
 سرود نم نم باران به روی آینه  
 محبت از که نمیرد، تو هم نمی‌میری  
 گل کویر چه داند ز آب یا آبی؟  
 محبت تو کویری است داغ و رعب آور

تو آن شقایق سرخی که زنده می‌مانی  
 هزار قصه هرگز نگفته، می‌دانی  
 که بیز می‌چکد از آسمان حیرانی  
 نسیم را تو به اندام باغ می‌رانی  
 به شمع بیهده سوز شکسته می‌مانی  
 دیده تا که بهارت کشد به ویرانی  
 برسته بر مژه‌هایت غرور ایرانی  
 تو در سکوت هزاران غریب پنهانی  
 نماز با لب بسته شکسته می‌خوانی  
 یقین من به شک افتد تو این و یا آبی؟  
 برای نترن خسته چشم گریانی  
 مگر به خواب ببیند زلال بارانی  
 «غزل» بخوان گل تشنه بهاش ارزانی!

### گرگ درون و برون

گرگی نشسته در درون من آهسته می‌جود  
 آب دهان زهری او، می‌چکد غلیظ  
 من با عذاب دایم گرگ درون خویش  
 آن برکه‌های پر طپش و شاد دل مدام  
 اما چگونه من به دلم، باور آورم؟  
 گرگ ملول تنگ دلم، ضجه می‌کشد

الماس باطنم، که زلال است و بی‌غش است  
 بر تارهای روشن جانی که سرخوش است  
 آنسان شوم که دانه اسپند و آتش است  
 با پنجه‌های گرگ درون در کشاکش است  
 ما را حدیث گرگ درون نغز و دلکش است  
 او خاطرش ز مردم گرگی مشوش است

### نافله‌های گیاه

به آن نفس که بسوزد به آه می‌خوانم  
 به زخم حنجره تا قمر چاه می‌خوانم  
 که از پرند شفق تا پگاه می‌خوانم  
 تو را به نافله‌های گیاه می‌خوانم  
 به آبروی همان یک نگاه می‌خوانم  
 ز سکه بر سر بیراه و راه می‌خوانم  
 به شرم روی زمانه سیاه می‌خوانم  
 به حالتی که نیایی پناه می‌خوانم  
 چکاوکانه ولی، گاهگاه می‌خوانم  
 نشسته رو به خدا، دلخواه می‌خوانم  
 اگر اجازه نباشد، گناه می‌خوانم

مرا بخوان، که تو را با نگاه می‌خوانم  
 اگر که گوش زمین نشنود صدایم را  
 مرا بخوان به مزامیر سوره بودن  
 حضور معبدی دل، به نارون، افرا  
 اگر که وعده دمی یک نگاه می‌آیی  
 دلم ز مردمک دیده می‌زند بیرون  
 نگاه باصره شب، سیاه، بارانی  
 به یاد درد شب آویزهای تنهایی  
 اگرچه جبر بر اندیشه بال بگشاید  
 بگوی ای که نشانم ز عشق می‌برسی  
 بگیر دست «غزل» را که دوست می‌دارد

### تماشای شب

غلظت شب را به عشق روز حاشا می‌کنم  
 عشق را نازم که زیباتر تماشا می‌کنم  
 سینه را آتشگه این هر سه زیبا می‌کنم  
 من برای دیدنش، دیدن تمنا می‌کنم  
 آرزوها را به پایش بی سراپا می‌کنم  
 بیستون را با ستونی تازه احیا می‌کنم  
 با تنشهای اسارت هم مدارا می‌کنم  
 دست و پایی می‌زنم، رو سوی دریا می‌کنم  
 یا اگر با سر نیاید، سر همه پا می‌کنم  
 توی دستم با نفسهای خودم ها می‌کنم  
 عشق را زیباتر از پندار پیدا می‌کنم  
 تابش خورشید شب را عشق معنا می‌کنم  
 تا رسد روز جلیل امروز و فردا می‌کنم

باز هم دریا دلانه شب تماشا می‌کنم  
 روزگار از خون شبم سرمه به چشم می‌کشد  
 آزمون صبر با عشق است یا دریا دلی  
 آشنا با درد می‌آید، تماشایش کنید  
 نترن بردوش می‌آید گلاب افشان و شنگ  
 تکیه دادم شانه‌های خسته بر دیوار عشق  
 برگ لرزانی اسیر دستهای باد گفت  
 جویباری تشنه را مانم که در دریای شن  
 سرزمین عشق می‌خواند مرا باید که رفت  
 دست از سرما بکود غنچه‌ای یخ بسته را  
 غنچه می‌خندد به گرمی شب چراغان می‌شود  
 در دل شب، در بلور باغهای قهوه‌ای  
 من چه هستم؟ مردمکهای دو چشم انتظار

## شب و بیشه

ره اشک می‌زدم شب، که نگه، به آب غلطان  
 به صد التماس گفتا، چه شده، چه می‌قراری؟  
 شب تار، گو، همیشه، تو رها میان بیشه  
 چه غریب و خسته‌ای تو، نه گریز و نه فراری  
 نه ز آبشار نقره، سر سوزن بلوری  
 نه تواضع نیمی، نه سلام شاخاری  
 سر شاخه درختان، تو به جای برگ گویی  
 که برسته تخم چشمی، چه نگاه مرگباری  
 نه درخت سبز بیشه، نه که خرم همیشه  
 همه لاشه‌های رقصان، که هر آن درخت داری!  
 نه که خواب بینی‌ام، نه که بختک است و رؤیا  
 شب عمر می‌برازد، به تو در چنین گذاری  
 بگشای چشمها را، تو ز بیشه‌های وحشت  
 به درآی تا بینی، همه جا خدای داری!  
 شب و بیشه رهسپر شد، گل انک پرده‌درند  
 سحر از کاره سر زد، که منم، امیدواری

## فریاد

مستانه اگر بر سر بازار برندم  
 یوسف صفتی باشم و در عرصه بازار  
 گلگون شوم چهره اگر از عطش عشق  
 دستان من از بند شود حلقه هر بند  
 دیوانه شمارید و چو فرزانه دهد اذن  
 من بوسه زخم بر لبه نیغ ملامت  
 فریاد زخم با «فرلم» عشق، فقط عشق  
 صد ضربه حد بر کف هر پای زندم  
 خوارم بفروشد و به خواوی بخرندم  
 حلاج و شان بر زبر دار کشندم  
 بر پای غل جامعه صد باره نهندم  
 اطفال گذر سنگ بی سنگ زندم  
 رگ تا رگ من پاره کنند و بدرندم  
 و آنگاه زبان بسته به خفت بکشندم

## سنگم بزیند

سنگم بزیند، آینه ریزد ز نگاهم  
 راهم بزیند آب، پیام‌آور عشقم  
 ویران بکنیم همه هر چه که دارم  
 با زرد خران رنگ زدی گونه نرگس  
 شب را بزداید، که با نور برآیم  
 سرمست غزلهای تب آلود شبانه  
 دستان من و سایه ابر و سحر و کوه  
 با شور بجوید، من از شعر برویم  
 می‌آیم و با خود قلمی دارم و کاغذ  
 در را بگشایید که عشق آمد و آتش

صد شعله بریزد ز سیه کومه آهم  
 آلاله بکارید و نگه بر سر راهم  
 بی ریشه مخوانید من از جنس گیاهم  
 نقاش بکش سرمه به افسون سیاهم  
 با سایه ناسخته مسازید تپاهم  
 دیوانه آیات مناجات بگاهم  
 ای عشق بکش، باد، بده پره کاهم  
 بادافره عشق است فرایند گناهم  
 نقشی زند اندیشه تو گاه به گاهم  
 با دوست بگوید مدد، چشم به راهم

## معنای سبز

باورم این بود با هم سبز را معنا کنیم  
 جویباری تشه را در سرزمینهای عطش  
 از عطش حرفی نمی‌ماند، نمی‌بینیم، کو؟  
 سبزه‌ها باغ را بردند تا مرز بهار  
 همره امواج دریا پایکوبان پر کشیم  
 یک شبی را میهمان نسترنها می‌شوم  
 ای سلیمان، شعرهایت را برای من بخوان  
 تا که بلفیسی نشیند بر پرنده اعتبار  
 با خراباتی نسیم سرفراز کوی دوست

یک صدف را بشکنیم و عشق را پیدا کنیم  
 چشمهایش را ببندیم و به دریا وا کنیم  
 آن شراری را که می‌باید به دل انشا کنیم  
 زرد رویی را بیا دزدانه تر رسوا کنیم  
 تا خدا دارد خدایی جان و دل شیدا کنیم  
 بعد از آن هم آهوانه رو به صحراها کنیم  
 باشد از منظومه گل باغها احیا کنیم  
 باید از همدند پیام‌آورتری پیدا کنیم  
 رازها افشا کنیم و باز هم حاشا کنیم

## دستان سبز عشق

احساس باغ دارم، احساس نو دمیدن  
 در زیر بالهام، گرمای زنده بودن  
 در منتهای حیرت، دستان سبز عشقم  
 احساس یک پرنده، در اوج پر کشیدن  
 چون زنجیره به طیف، تیرازه‌ای پریدن  
 انگشتها به کار جامه به تن دریدن

منجوق ترد شبنم، از برگ گل چکیدن  
 افسون شلیدم، در سوز وا شیدن  
 نکثیر کن جوانه، بی ترس پژمردن  
 ای نشه بی تو تشه، تفسیر کن چشیدن  
 «باغم» نمی‌پسندم، اطوار لب گزیدن  
 قد می‌کشد درختم با این چنین حمیدن  
 در گردش نگاه، از تو به تو رسیدن  
 «از تو به یک اشاره، از ما به سر دیدن»

باران بی‌قراری، بر گونه‌های جگل  
 آوار جویبارم، در گوش شگ و یوبه  
 ای نفس سبرهستی، سرشار رویشم کن  
 رگبار شو، بشویم، رنگاره عطش را  
 مگذار در گناه خوش ناوری بسوزم  
 لبریز غنچه هم، سنگی بار بودن  
 من عمر این زمینم، آغاز برگ و برکه  
 ای چشم ناز گردان، چشمم تو باز گردان

### خانه امید کجاست؟

دستهایم به هوایت شده بیوند بهار  
 ساقه سبز سرانگشت تو از بوسه نور  
 هر نفس بارور از فیض جوانه زدن است  
 من پر از دلهره تلخ فرو ریختم  
 شهر پر ظلمت شب، خسته به دروازه صبح  
 زده فانوس نگاهی که تو را می‌جوید!  
 تو به دروازه شهر آمده‌ای، می‌دانم  
 رسته از دام و رمان از دد و دیو  
 پای بر خرمی سبز صداقت داری  
 خانه خانه قدمت بر سر چشمانم باد  
 بر حذر باش که خار مژه بر پا نخلد  
 تیر نامردمی از دوست بسی جانفرساست  
 خنجر از پشت زدن نامردیست  
 سرزمین من و این گستره ظلمت و درد؟!  
 ارض موعود چه شد؟ خانه امید کجاست؟





## غمام

(۱۳۲۱ - ۱۲۵۳)

سید محمد یوسف زاده، که در شعر غمام تخلص می کرد، فرزند سید یوسف، در سال ۱۲۹۲ هجری قمری برابر ۱۲۵۳ شمسی در کربلا قدم به عرصه هستی نهاد. تحصیلات مقدماتی را تا سیزده سالگی در زادگاه خود فرا گرفت، آنگاه به اتفاق پدر به ایران آمد و در همدان اقامت گزید.

غمام ادبیات فارسی و عربی و فقه و اصول و فلسفه را نزد اساتید آن سامان بیاموخت، چندی نیز به تجارت مشغول شد و مدتی نیز در ادارات دولتی خدمت کرد.

غمام در آغاز نهضت مشروطیت در شمار آزادبخوانان درآمد و به همین منظور به تأسیس انجمن اتحاد اقدام کرد. در سال ۱۳۲۵ قمری روزنامه الفت را انتشار داد و از این رهگذر به نهضت آزادیخواهی خدمت کرد و به بیداری مردم کمک نمود و تا سال ۱۲۹۱ شمسی فعالیت سیاسی او ادامه داشت. از آن پس دیگر در امور سیاسی مداخله نکرد و همچنان به کارهای ادبی پرداخت.

غمام شاعری غزلسرا بود و در سرودن شعر توانایی و مهارت داشت و بیشتر تحت تأثیر دو شاعر نامدار ایران سعدی و حافظ قرار گرفت. او غیر از شاعری در میان مردم ار محبوبیت خاصی برخوردار بود. مردی باهوش و مردم شناس و عارف پیشه بود و مریدان و پیروان بسیاری داشت. دیوان اشعارش با مقدمه‌ای جامع به قلم موسی نثری انتشار یافت. وفاتش در سوم مهرماه ۱۳۲۱ شمسی در تهران اتفاق افتاد. جسدش را به همدان بردند و در مقبره خانوادگی شاهزاده حسین به خاک سپرده شد.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

## آتش شوق

رخت به دیده من دلفریب می‌آید  
 هزار بار مرا جان به لب رسد از درد  
 چگونه بی‌تو تواند دلم گرفت آرام  
 بسوخت جان محبان ز تاب آتش شوق  
 نه باغ دیده و نه باغبان تواند دید  
 به حیرتم که چسان کام دل تواند یافت  
 علاج شورش دیوانگان عشق «غمام»

جو آشنا که به چشم عرب می‌آید  
 در انتظار که اینک طیب می‌آید  
 که گفت کز دل بیدل شکب می‌آید  
 در این امید که روزی حبیب می‌آید  
 گلی که در نظر عدلیب می‌آید  
 کسی که از لب او بی نصیب می‌آید  
 کجا ز دانش و عقل و ادیب می‌آید

## تحصیل حاصل

تا سرورا به طرف چمن ریشه در گل است  
 هیچ آگهی؟ که در ظلمات آب زندگی  
 دلم که قاتل منی و تو را می‌پریمت  
 هر چند پیش چشم تو آسان بود ولی  
 مقبول حق نویی و به مویت قسم که شیخ  
 آنان که در بناه تو هستند می‌خورند  
 در نیستی مکوش که گر دوست نیستی  
 آن دل که جای یار بود در بر تو نیست  
 آن گوهری که در دل دریا بود «غمام»

شمشاد سیم‌ساق تو را پای در دل است  
 دور از لب‌ت به خودکشی و مرگ مایل است  
 این بوالعجب قتیل که مفتون قاتل است  
 دور از تو زندگانی عشاق مشکل است  
 هر طاعتی که بی‌تو کند جمله باطل است  
 افسوس بر کسی که از این عیش غافل است  
 بهتر که این معامله تحصیل حاصل است  
 کاین دل که در بر تو نهاد است از گل است  
 زین سنگها مدان که به دامان ساحل است

## شب وصل

در بهشت به رویم شده‌ست باز امشب  
 سعادتت که فراموش کرده بود مرا  
 برای آن که به فردا نیوفتد کارم  
 قیامتت ز تو برخاست کاشکی می‌شد  
 اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من  
 «غمام» را سزد از بخت، تهنیت گوید

که آمدی ز درم با هزار ناز امشب  
 به اتفاق تو آمد ز در فراز امشب  
 چه خوب بود که می‌کشی‌ام به ناز امشب  
 بان روز قیامت، شمع دراز امشب  
 بیا و با من بی‌خانمان ساز امشب  
 که با حضور تو گردیده سرفراز امشب

### یار یگانه

در روی زمین ار شب من تیره‌تری نیست  
افسوس! کز آن سرو روانم ثمری نیست  
آسوده شوای دل که از این پس، سفری نیست  
گر هست تویی، ورنه جهان را سحری نیست  
از شخص تو در روی زمین خوبتری نیست  
در پیش من از دانش و تقوی خیری نیست  
در خاطر من، جز تو، هوای دیگری نیست  
از شخص «غمام همدانی» خیری نیست

در زیر فلک چون مه من سیمبری نیست  
دل‌بسته سروی شده‌ام از همه عالم  
در سیر خود آن دم که رسیدم به تو، گفتم:  
گویند شب تار جهان را سحری هست  
سنجیده‌ام و دیده‌ام افراد بشر را  
من از دو جهان می‌طلبم یار یگانه  
نه اهل خیالم من و، نه مرد حقیقت  
در مجمع اهل ادب و جرگه زندان

### بخت برگشته

سرو بالای تو، چون سبزه، زمینگیرم کرد  
که به سودای سر رلف تو، زنجیرم کرد  
غم بی‌مهریت ای جان جهان پیرم کرد  
که تماسای تو چون صفحه تصویرم کرد  
فارغ از کشمکش دانش و تدبیرم کرد  
چشم مستت به نگاهی، هدف نیرم کرد  
راستی هجر تو از جان و جهان سیرم کرد

عشق رخسار تو ای نازه جوان، پیرم کرد  
بخت برگشته ر دیوانگی‌ام می‌ترسید  
بشتاب از بر من می‌گذری همچون عمر  
گر به دیوار کنم تکیه به راه تو، مرنج  
آتش عشق رخت هستی من داد به باد  
من که در اوج خود از دام تو ایمن بودم  
بی‌تو از زندگی خویش ملولم جو «غمام»

### خیل نکویان

آرام بخش جان و دل بی‌قرار توست  
یک روز نیز همدم آن شو که بار توست  
کز جان و دل بسان دل اندر کنار توست؟  
ای نازنین، عزیز کسی شو که خوار توست  
بشناس بار خویش که این کار، کار توست  
بچاره آن که شفته و بی‌قرار توست  
چشمی که همچو من به ره انتظار توست

ای دل بیا و یار کسی شو که یار توست  
عمری انیس و همدم بیگانگان شدی  
تا کی کناره می‌کنی از صحبت کسی  
حیف است نوگلی جو تو همدستان خار  
کار تو نیست آنچه کنون می‌کنی بدان  
هرگز ندهده‌ام جو تو بی‌مهر و سنگدل  
چون موی من ز حسرت رویت شود سفید

تفصیل مجملی است که در روزگار توست  
تنها دل من است که در زیر بار توست  
در شهر خود بجوی که یار از دیار توست  
زیاترین خیل نکویان نگار توست

هر قصه‌ای ز روز قیامت شنیده‌ای  
هر کس به فکر خویش و تنش زیر بار خویش  
بیهوده رنج غربت و آوارگی مکش  
از چشم خونفشان تو دانسته‌ام «غمام»

### دل دردمند

که جز تو هیچ نخواهد دل از خداوند  
به دیدن تو همان قدر آرزومند  
که دل به بوی تو از مهر عالمی کندم  
رخ تو دید دل و از یاد رفت سوگندم  
میان گریه بر احوال زار می‌خندم  
که در پرستش روی تو نیست مانندم  
وگر جفای تو از بند بگسلد بندم  
ندیده چشم فلک هیچ وقت خرسندم

چنان به دیدن روی تو آرزومندم  
چقدر تشنه جگر دارد آرزوی فرات  
تو بودی آن که دل دردمند من می‌خواست  
به ترک عشق قسم خورده بود خاطر من  
چو شمع در شب هجرانت ای سراپا ناز  
تویی یگانه عالم، چو آفتاب و منم  
ز دامت نکشد دست، عاشقی هیات  
مگر به روی تو ای ماه بی‌نظیر «غمام»

### ریاکاران

بهر هلاک جامعه تدبیر می‌کنند  
هشیار را به مغفله تکفیر می‌کنند  
از دیگری شنیده و تقریر می‌کنند  
بهر بقای وسوسه تحریر می‌کنند  
از آتش جهنم تحذیر می‌کنند  
«غیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند»  
پیوسته فکر حیل و تزویر می‌کنند  
با مُنتهای جهد سرازیر می‌کنند  
از احمق حواله به تقدیر می‌کنند  
عالم خراب و صومعه تعمیر می‌کنند  
در کار دین خود همه تقصیر می‌کنند

آنان که خودنمایی و تزویر می‌کنند  
احمق پرست و گول‌پسندند از این جهت  
تحقیق بو نکرده و از هر چه دم زنند  
هنگام مرگ نیز خیالات خویش را  
خود منکر قیامت و اشخاص گول را  
بدگوی مردم‌اند، چه خوش‌گفت‌وصفشان:  
ابلیس عالم‌اند، که بهر ضلال خلق  
از فطرت خدایی بیچاره خلق را  
شیطان صفت همیشه گناهان خویش را  
یزدان کناد ریشه اینان، که این گروه  
درکش هنان «غمام» که ابنای روزگار

## شام سیه

با وصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست  
 گر هست رخ توست و گرنه ارهی نیست  
 گر ملک جهانش رود از دست غمی نیست  
 گر جان بدهی، ور بستانی، ستمی نیست  
 دل دادن و نوید شدن درد کمی نیست  
 آیا چه کند آن که به دستش درمی نیست  
 گویی که در این مرحله صاحب کرمی نیست  
 جایی که در آن نام وجود و عدمی نیست  
 هرگز پی این شام سیه صبحدمی نیست

هرچند مرا از دو جهان بیش و کمی نیست  
 گویند که باغ ارمی هست به عالم  
 آن را که به زلف تو دل آویخته باشد  
 عدل است سراپای تو ای حاکم عشاق  
 حق دارم اگر بیشتر از حد کنم افغان  
 بر فرض که یوسف به دراهم بفروشد  
 مردند گدایان به تمنای نوایی  
 تا هستی خود می خرم امروز اگر هست  
 بیهوده «غمام» از غم دل می کنی افغان

## روی دوست

با کوی او، حکایت دیر و حرم چرا؟  
 دیگر تمام عمر در این هم و غم چرا؟  
 پیوسته یاد دولت هر محتشم چرا؟  
 دیگر سلوک این ره پر پیچ و خم چرا؟  
 این قدر پیچ و تاب، پی بیش و کم چرا؟  
 در یوزگی ز درگه اهل کرم چرا؟  
 این قدر پرسش از صفت جام جم چرا؟  
 مدح خود و مذمت ملک عجم چرا؟  
 این آلهای سرد به دنبال هم چرا؟

با روی دوست، قصه باغ ارم چرا؟  
 گیرم که فکر عاقبتی هم ضرورت است  
 گر راستی به مسکنت خویش فانی  
 چون هیچ کس ز عقل به کامی نمی رسد  
 این چند روز عمر به هر حال بگذرد  
 تا می توان قناعت و پرهیز پیشه کرد  
 آن را که نیست قیمت یک جرعه می به دست  
 بی خود عرب مشو، سخن خویشان بفهم  
 گر دل رسیده است به مقصود خود «غمام»

## پای بند عشق

شاید که وقتی از سر خاکم گذر کند  
 گر آه من در آن دل سنگین اثر کند  
 ناچار، مهر دیگری از دل به در کند  
 پیکان غمزه از دل و جانم گذر کند

گر همدمی ز حال منش با خیر کند  
 سازد به یک عنایت خود کارهای من  
 هر کس که این جمال دلاویز بنگرد  
 تا کرده یک نگاه بر آن چشم نیم مست

کاینهات ز حسن نهانی خیر کند  
 هر کس که در فراق تو، شامی سحر کند  
 دشتی ز جلگه همدان خوبتر کند  
 عاقل نباشد آن که از این جا سفر کند  
 در حیرت افتد که چه خاک‌ی به سر کند

ما پای‌بند عشق تو بودیم پیش از آن  
 بپند عذاب روز قیامت در این جهان  
 باور نمی‌کنم که طبیعت به دور خویشی  
 شهری به این طراوت و یاری بدین جمال  
 روزی که مبتلای فراقش شود «غمام»

### پیرو عقل

خانه‌ای نیست که دروی غم ویرانی نیست  
 غم ویرانی و اندوه پریشانی نیست  
 رهنمایی، صفت غول بیابانی نیست  
 لایق سلطنت ملک سلیمانی نیست  
 چاره جهل تو اینها که تو می‌دانی نیست  
 راه بیرون شدن از عالم حیوانی نیست  
 زانکه خودبینی، جز کوری و نادانی نیست

نیست جمعی که در آن بیم پریشانی نیست  
 جز نهانخانه عقل و عقلا کاندرو  
 پیرو عقل کهن باش نه مفتون خیال  
 وهم را دور کن از جان و تن خویش که دیو  
 هم مگر عالم وقت برهاند ورنه  
 مگر انسان ز کرم در بگشاید، ورنه  
 خویشان بین نشود مرد خردمند «غمام»

## غمگین

(۱۳۱۵ - ۱۷۴۲)

حاج محمد کاظم اصفهانی، متخلص به غمگین از شعرای معروف اصفهان در نیمه اول قرن چهاردهم هجری است که در سال ۱۲۸۰ قمری متولد شد و پس از هفتاد و پنج سال که به تجرد زیست، روز شنبه دوازدهم شوال ۱۳۵۵ قمری بدرود حیات گفت و در تخت فولاد اصفهان در مقبره خانوادگی مدفون گردید.

غمگین در خاندان شعر و خط و ادب پرورش یافت و عم ارشدش، میرزا محمد ابراهیم ساغر (متوفی ۱۳۰۲ قمری) شاعر و خطاط شهیر قرن سیزدهم هجری و جد مادری اش، نابغه خوشنویسان نسخ، غلامعلی بن رحیم اصفهانی بود.

غمگین به علت سرپرستی مادر و عائله و برادرانش مجال تحصیل مرتب را نیافت، اما از برکت تربیت عمش مرحوم ساغر و معاشرت ممتد با شعرا و اهل ادب و در اثر مطالعه، آنچه را که در خور شاعری چون وی بود فرا گرفت و علاوه بر شاعری، از حسن خط و فن دفترداری و منشآت تجارتي که وسیله معیشت او بود بهره کافی داشت و در انجمنهای شعرای اصفهان که از نیمه قرن سیزدهم به بعد تشکیل می شد (از قبیل انجمن ابوالفقر ملک الشعراء عنقا، میرسید علینقی خان تربیت، حقایق، شیدا و ادیب فرهنگد) شرکت می کرد.

غمگین در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی طبع آزمایی کرد، اما طبعش به قصیده سرائی بیشتر راغب بود. در شاعری پیرو سبک عراقی، و بهترین اشعارش قصائدی است که به پیروی از کمال الدین اسمعیل اصفهانی ساخته است. اشعارش قریب بیست هزار بیت بالغ می شود که نه هزار بیت آن در سال ۱۳۲۷ شمسی در تهران به چاپ رسید. از نظم اوست:

## بهاریه

اندر هوا نگر متراکم سحابها  
 پیدا، نه آمری و نه ناهی ولی به راه  
 مانا فراز دریا اندر تلاطم‌اند  
 ابر سیه چو بینی، گویی که در هوا  
 برق از درون میخ سیه جلوه‌گر شود  
 گویی که رعد بانگ تهمتن بود کز آن  
 خیام نیست ابر اگر این چنین بر آب  
 دریا ورود و دجله چو تیغیست جوهرین  
 ناد صبا به امر شهنشاه فرودین  
 قرآش‌واره، فرش ستبرق بگسترده  
 چون پا نهاد در باغ، هیبتی  
 لیکن سحر چنان به صحاری خنک وزد  
 بس کرده مرده، زنده زدم باد نو بهار  
 از فرط اعتدال شهنشاه فرودین  
 بس جا به باغ بلبل و درآج و سار کرد  
 بر سر نهاده شاخ ز اطلس عمامه‌ها  
 زاله ز برگ لاله فرو می‌چکد همی  
 سنبل ربوده تاب ز چشم نظارگان  
 نرگس گشوده چشمان ز آمدن نسیم  
 گوید هر آنکه خیل گل و لاله بنگرد  
 در باغ همچو عاشق و معشوق روز وصلی  
 گه گه کند ز علت ناز و کرشمه‌اش  
 در خم می به فصل چنین غسل می‌کند

چون بختیان مست گسته طنابها  
 دارند گه درنگ و دگر گه شتابها  
 بی بادبان و لنگر سیمین غرابها  
 افکنده بال در هم مشکین غرابها  
 مانند تینها که ز نیلی قرابها  
 افتاده در طپش، دگ افراسیابها  
 چون خیمه‌ها فراشته است از جابها  
 از بسکه موج و چین شده پیدا از آبا  
 آباد کرده بود به هر جا خرابها  
 در باغ بهر بارگه کامیابها  
 بر جسم بید واله فتاد اضطرابها  
 کز پیکر جبال برد التهابها  
 از معجز مسیح فرو ریخت آبا  
 بیرون شد از دیار چمن انقلابها  
 بیرون زدند خرگه از آنجا غرابها  
 بر تن نموده باغ ز دیا ثابها  
 عطار، هان کجاست که گیرد گلابها  
 داده به زلف خویشتن از بسکه تابها  
 بیدار می‌شود بلی از باد، خوابها  
 یکجای جمع گشته چرا بی‌حجابها  
 بلبل نیازها کند و گل عتابها  
 بلبل سؤاها دهد و گل جوابها  
 کرد آنکه از ترشح آب اجتابها

چون واعظان به منبر شیخ عندلیب و سار

خوانند هر دم از کتب عشق بابها



## تغزل

وی برده آبروی تو از روی آب، آب  
 ترسم شود ز شرم جمال تو آب، آب  
 ترسم رسد سمند تو را تا رکاب، آب  
 هرگز نکرده است دلی را کیاب، آب  
 بی لعل تو به ساغر ما زهر ناب، آب  
 کز مشک ناب بندد بر رخ نقاب، آب  
 این طرفه از دو لعل تو شد کامیاب، آب  
 کان کس که هست تشنه بیند نه خواب، آب  
 کاین ترک کرده، زهره افراسیاب، آب  
 هرگز نخورده است کسی از سراپ، آب  
 بگذشته بود از سر این نه حباب، آب  
 آری به دور آرد هر آسیاب، آب  
 مستقی اند باده کشان و شراب، آب  
 مستقیان خورند بلی بی حساب، آب  
 ای ماه چهره، ذکر دل ماست آب، آب  
 دادن به تشنه کامان باشد ثواب، آب  
 با اینکه هر بنا را سازد خراب، آب  
 هان بگرید در قدح آفتاب، آب  
 آری فرو نشانند، هر التهاب، آب  
 کو را دهد ز ساغر خود، بوتراپ، آب

ای از فراق روی تو در پیچ و تاب، آب  
 هر جا که هست آب ز رخ پرده برمیگیر  
 در بزم ما متاز که از اشک چشم ما  
 غیر از رخت که کرده دل ما رخم کیاب  
 ای رشک آب خصر، لب هست سالها  
 جز روی تو ز لطف تو دیگر که دیده است  
 از آب کامیاب شود هر کسی ولی  
 گرمن به خواب، روی نویسم شگفت نیست  
 ای دل ز چشم پر فنس باش در حذر  
 ای دل وفا و عهد ز مه طلعتان مجوی  
 دوشم نبود سدره اشک از آستین  
 افکنده اشک دیده ما چرخ را به چرخ  
 ساقی فدای چشم تو برخیز و می بیار  
 مستقی است، دل بدهش بی حساب، می  
 بی آب ساغر تو چو ماهی دور از آب  
 زان آب لعل قام، سقایت کنم از آنک  
 آباد می کند دل ویرانه مرا  
 در جام زرفشان تو می هر که دید، گفت  
 در التهاب آمده دل دفع آن می است  
 از التهاب دل نشیند مگر دمی

## طلوعیه

ز پشت کوه به کردار دزد خون آلود  
 چنانکه شعله آتش ز خانه پر دود  
 ندانمی که بیایی که روغنش افزود  
 ستارگان را ارزن صفت چو دانه ربود

سحر که خسرو سیاره، روی خویش نمود  
 ز پرده شب دیجور گشت مهر عیان  
 نخست بود چنان چون چراغ کم روغن  
 همی تو گفتی زرین بطی بود که دمی

چو وصله علی از لباس قوم جهود  
 که از درون شجر جلوه‌گر شود امروز  
 ز تابش خود اجرام را همی آسود  
 کسی نداند کاین شاه‌آز اوج کیود  
 ز بهر چیست که هر شام می‌کند بدرود  
 جهان و هر چه در آن، از طفیل آن آسود  
 دری بود که از روشنی به ما نگشود  
 یکیش سجده نمود و دگر کشی بتود  
 گهی بتابد جوانان که آتش نمرود  
 هزار جیحون از چشم مردمان پالود  
 به چرخ بسته، گه بویه نعل زر اندود

پدید آمد از جیب چرخ نیلی مهر  
 ز چرخ اخضر خورشید شد چنان پیدا  
 ز جلوه خود، آفاق را همی آراست  
 کسی نگوید کاین مروبان خفته چرخ  
 به امر کیست که هر صبح می‌شود ظاهر  
 چه آیت است که تا جلوه کرد در عالم  
 رهی نبود ز ظلمت که آن به خلق نیست  
 چه مظهر است که آن هر صباح شد ظاهر  
 گهی بیالذ مانند گلشن شد آذاد  
 مگر که طلعت یار من است کز نگهی  
 خود آفتاب بود یا ز ستم مرکب شاه

### تعبیر خواب

تعبیر شد امروز و نصیصم رطبی بود  
 گشتیم و نجسیم که تاریک شی بود  
 گلچهر و سمن پیکر و یاقوت لبی بود  
 این بی سرو پا کیست عجب بی ادبی بود  
 خون دل مردم بُد آب عنبی بود  
 ساغر ز کف، اما عمل مستحیی بود

در خواب بدیدم که لب من به لبی بود  
 دیشب به سر زلف تو این گمشده دل را  
 خون دل ما آنکه به شمشیر جفا ریخت  
 پیش رخت ای ماه مکن جلوه که گویند  
 ای شیخ مکن خشم که آن چیز که خوردیم  
 هر چند ندادیم شب نیمه شعبان

### سر منزل سیمرخ

این خلوت یار است مده ره همه کسی را  
 ره نیست به سر منزل سیمرخ مگی را  
 کی مرع رهد تا نکند خرد قفسی را  
 در راه بیابان سر کوی تو، خسی را

کن دور، ز دل حسرت و آمال و هوس را  
 با عشق مکن همسری ای عقل که هرگز  
 تا بند تی یک نفس آزاد نگردی  
 از پای برون آرم و در دیده نشانم

در اشک من او غرق نشد چرخ، عجب نیست  
 دریا نکند قصد فرو بردن خسی را

### خزانه دل

کسان که از می عشق تو ساغری نوشتند  
 فدای طاقت قومی که بر سر آتش  
 ببین به هم‌نشان کز نمذ کله مویی  
 خزانه دلشان باد پر ز گوهر پند  
 چراغ شمس و قمر روشن است از این قوم  
 به کوی میکده صف میکشان کشیده مگر  
 بذیل طایفه‌ای چنگزن که از این بزم  
 ز چشمهای تو دارم شگفت کان دو غزال  
 عجب ز حالت قومی که در جهان «غمگین»

به جاشگاه قیامت هنوز مدهوشند  
 مکان گرفته و از پختگی نمی‌جوشند  
 به افسر جم و تاج قباد نفروشدند  
 کسان که همچو صدف، پای تا به سر کوشند  
 که پیش کوردلان همچو شمع خاموشند  
 هنوز از پی خونخواهی می‌اووشند  
 چو دلف هزار قفا گر خورند بخروشدند  
 شکار شیر کنند و به خواب خرگوشند  
 نخورده نیش ز بی‌دانشی پی نوشتند

### به راه عشق

نبود خالت از اول گر آفتاب پرست  
 عزیز دار خیال رخس، دلا، کاین گل  
 به دور چشم تو آیین عافیت ز جهان  
 قرار خود طلایی ای دل ار به عمر دراز  
 به خلوت دل ما جز غم تو ره نبرد  
 ز خواب ناز شده چشم نیم‌خوابش باز  
 چرا چو هندوی عریان در آفتاب نشست  
 ز خلد تا به جهان آمده ست دست به دست  
 چنان برفت که بیمار گشت نرگس مت  
 بگیر زلفش و این رشته را مده از دست  
 که من به فکر تو این خانه داده‌ام از دست  
 دهید مژده به میخوارگان باده پرست

به راه عشق هر آن کس که نیست شد «غمگین»

به جان دوست که تا هست دوست او هم هست



## غنی زاده

(۱۳۱۲-۱۲۵۷)

محمود غنی زاده، فرزند غنی، در سال ۱۲۹۶ هجری قمری در سلماس از مادر زاد و در همان شهر به کسب دانش و ادب پرداخت و در صدر مشروطیت جزو پیشتازان آزادیخواهان ایران درآمد و در این راه مجاهدتها کرد.

غنی زاده در سال ۱۳۳۰ قمری که آزادیخواهان آذربایجان در فشار قرار گرفتند به اسلامبول مهاجرت کرد و در آنجا به امور یازرگانی پرداخت و در ضمن از فعالیت‌های سیاسی خود دست برنداشت و همچنان از طریق مطبوعات و نشر مقالات به کوشش خود ادامه داد و در روزنامه‌های اختر و شمس که از طرف ایرانیان مقیم اسلامبول انتشار یافت، اشعار و مقالات مهیجی می‌نگاشت.

غنی زاده از ترکیه به برلین سفر کرد و در آنجا با مدیر مجله کاوه همکاری کرد و یکی از اعضای هیأت تحریریه همان مجله گردید و در سال ۱۳۰۴ شمسی به ایران بازگشت و روزنامه سهند را انتشار داد و در بیداری مردم کوشید. او در سی‌ام بهمن ماه سال ۱۳۱۲ شمسی در تبریز بدرود حیات گفت و در قبرستان طوبانیه به خاک رفت. از آثار اوست: تاریخ آذربایجان، و ایرانیان مستعرب، که هنوز به چاپ نرسیده است.

از غنی زاده اشعار زیادی در دست نیست، همان قدر که به جا مانده حاکی از توانایی طبع و تابناکی قریحت اوست. بهترین و مهمترین اثر منظوم او «هذیان» است که شهرت غنی زاده را در شعر سبب گردید، و نیز شعر «تحریر» او مورد توجه قرار گرفت و مجموعه کوچکی از اشعار غنی زاده در سال ۱۳۳۲ به همت فرزندش مهندس فضل‌الله غنی زاده چاپ شد.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

## هدایان

اینکه بیم عجبا حال تب است؟  
 اختراند سوی من نگران  
 شمع تابوت من مسکین است  
 از چه آفاق چنین مانده خموش  
 مرگ یک شاعر پندار پرست  
 ناید این بار چه بر ماه افتاد  
 وز چه رو مانده عوالم مبهوت؟  
 باز این صحنه خواب اندوه  
 نیست در کون صدایی مطلق  
 که فرو می رود اندر جگرم  
 می ریاید ز من آرام و قرار  
 برو ای مرغ، چنین داد مکن  
 که ندارد سر مویی تأثیر  
 کاندرا این ساحت گیتی حق بیست

□ □

حق ز ویرانه ما بیرون است  
 حق کجا؟ گوش فرا دار و بین  
 آتش قهر بر افروخته اند  
 آنچه بر توده غیری گذرد  
 آتش و خود به زمین حکمرواست  
 حق کجا؟ رو در افسانه مزین  
 پسند این همه آزار مرا

□ □

آه ای جلوه گه ذات قدم  
 ای بسا ناله که آنجا نرسید  
 من کنون می رسمت خویش به پا  
 ساعتی باش که تا من برسم  
 دردی از تو به مداوا نرسید  
 ای معلاً وطن کبر و ریا

بسکه در دل ز تو آتش دارم  
اگرم پای به افلاک رسد  
آتشی در ملکوت افروزم  
رخنه بر طاق سپهر اندازم  
چنگ بر یرده اسرار زخم  
بنمایم به جهان موجود  
بر حذر باش که آتش بارم  
ذره‌ای بر تو از این خاک رسد  
که حجابات سراسر سوزم  
.....  
نار و بودش دَرم و باز کنم  
که پس پرده بجز هیچ نبود

□ □

آه آتش ز سرم می‌خیزد  
این چه عمری است که بر من بگذشت  
روز و شب سوز دل و خون جگر  
شمع خلوتگه مستان بودم  
کس دلش بر من بیچاره نسوخت  
اشک خوبین که سردی تن من  
طالع سوخته گم شو ز برم  
دوزخی از شرمم می‌خیزد  
همه با ناله و شیون بگذشت  
گریه بی‌هده شام و سحر  
دمی از گریه نمی‌آسودم  
شعله من پر پروانه سوخت  
می‌فشردی همه در دامن من  
بخت آشفته برو از نظرم

□ □

دست بی‌مایه قدرت به ازل  
سم انیات الفاعی جهیم  
دوده دود جهنم برشت  
می‌خنودم به خفا گاه عدم  
سرم آزاده سودای جنون  
نه مکدر دلم از بود و نبود  
نه مرا دیده که عالم دیدی  
نه مرا دل که بُدی غرقه ز خون  
بی‌خبر ز آفت هستی بودم  
ناگهان تاحت قضا بر سرم  
صورت بوالعجبی ساخت مرا  
بودم من گر ز جهان کم بودی  
غالباً حواست کند مسأله حل  
به هم آغشته و با ماء حمیم  
سرنوشت من آواره نوشت  
فارغ از دغدغه درد و الم  
دلم آسوده عوغای شوون  
نه لبالب تم از زهر وجود  
وین همه منظره غم دیدی  
واندر او درد ز اندازه برون  
فارغ از نفس پرستی بودم  
شد بهانه پدر و مادر من  
سخت بر مخلصه انداخت مرا  
چه کم از جمله عالم بودی؟

چه همی گاست گر این ذره نبود؟  
 به همین باز پسین دم دیدم  
 از سر کون و مکان می گذرم  
 که معات و سکراتم شکر است  
 ای خوش آن عالم بی رنج و الم  
 که تن از محنت جان باز رهد  
 آخرین جای امید ضعفا  
 آستان عدم از توده خاک  
 عطر گلزار جنان می بخشد  
 آدمم سوی تو بازو بگشا  
 از سیه کاری فرزند بشر  
 بهترین منزل و خوش مأواییست  
 به کسی دست تعدی نرسد  
 ستم طالع وارون هم نیست  
 بر تو ای حفره تاریک سلام

ز ازل تا ابد از ملک وجود  
 خوشترین دم که در عالم دیدم  
 زانکه دارم ز جهان می گذرم  
 به حیات این قدوم زهر در است  
 ای خوشا بار دگر گنج عدم  
 ای خوش آن جایگه خواب ابد  
 بستر راحت و آغوش وفا  
 سر راه ابد ای تیره خاک  
 بوی تو راحت جان می بخشد  
 ای مرا مادر با مهر و وفا  
 آدمم داغ به دل، خون به جگر  
 سایه بال تو خرم جاییست  
 قدرت ظلم بدانجا نرسد  
 ذلت و ضعف به هم توأم نیست  
 مرحبا از منت ای طرفه مقام

### تجیر

فرسوده شد قدم ز تکاپو حرم کجاست  
 بهر خدا بگو که سواد حیم کجاست  
 آن شاخسار انس که سویش پریم کجاست  
 شمیر برقزای شه صبحدم کجاست  
 دستی ز دستگیر مروّت شیم کجاست  
 ما را سر مباحث پر پیچ و خم کجاست  
 امکان فحص و بحث حدوث و قدم کجاست  
 کسی را مجال دم زدن از بیش و کم کجاست  
 دست ستیز و قدرت لا و نعم کجاست  
 آن ره که می رود به دیار عدم کجاست

گم شد رهم به دشت نشان قدم کجاست  
 آن را که خیمه در طلب او برون زدیم  
 بال و پریم به ساحت بیگانه پاک ریخت  
 مشکین ستارگان شب، طعنه می زنند  
 این رهبران به نقطه لا ادری ام برند  
 تفسیر وحی و باطن تنزیل گو مخوان  
 شوریده را که باز نداند سر از قدم  
 کیهان زبون ز قوه بی مشعر قضاست  
 جسم ضعیف را به ره سیل حادثات  
 در کشور وجود به جایی نرفت راه



## غوغا

(۱۳۱۲)

دکتر عادل نژاد خلعتبری، که در شعر تخلص غوغا را برگزید، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. در همان شهر پرورش یافت و به تحصیل پرداخت و دوره ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید. از آن پس در رشته ادبیات به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد و دوره دکتری را نیز به پای برد.

پدرش عادل خلعتبری رئیس انجمن ادبی دانشوران بود و مادرش بانو فخر عادل، که هر دو دارای قریحه شعر و ذوق ادبی و از پیشقدمان نهضت فرهنگی بودند و سالها انجمن ادبی در منزلشان تشکیل می شد.

غوغا از نوجوانی با مطبوعات همکاری داشت. در سال چهارم ابتدایی مجله نامه کودکان، در سال ۱۳۲۷ روزنامه قیام جوانان، در سال ۱۳۲۹ آزادی بشر، و در سال ۱۳۳۰ آینده ایران را انتشار داد و آثارش نیز در مطبوعات به چاپ می رسید.

غوغا شاعری پرشور و خونگرم است و در نهضت ملی شدن نفت نیز با سرودن اشعار ملی و میهنی فعالیت بسزایی ابراز داشت، و تخلص غوغا را از این روی برگزید که دارای روحیه ای پرشور و انقلابی بود و چند سالی است که در خارج از کشور به سر می برد. نمونه های اشعار زیر از آثار گذشته اوست:

### عید ما

خنده یعنی چه، به رخساره ایرانی  
مانم و رنج زده سر به فراوانی  
بر هیولای تبهکاری و نادانی

عید یعنی چه، در این موسم ظلمانی  
این نه عید است عزیزان که در این ایام  
عید ما خنده پیروزی ماست



در کف خشم حروشندهٔ انسانی  
 نقشهایست، همه مظهر حیرانی  
 نقش جان دادن بس دختر دهقانی  
 نقش عریانی اطفال لرستانی  
 از ستمکاری عمال بریتانی  
 دین و آزادی و آیین نیاکانی  
 همه شب در طرب و لذت حیوانی  
 با بتانی همه آییۀ فتانی  
 در زمستان ز غم بی سر و سامانی  
 شب تحویل، به لندن شده مهمانی  
 خسته و گرسنه، جان داده ز بی‌دانی  
 که رود با سر بی‌موی به سلمانی

عید ما شیون عفریت تباهیست  
 بنگر بر رخ این بتکدهٔ خاموش  
 از هوسهای سیاه پسر ارباب  
 از نیهکاری خانهای جنایتکار  
 ملتّی گرسنه خوابیده به روی گنج  
 گشته بازیچهٔ اشراف سیه فرجام  
 عده‌ای مست ز خون دل محرومان  
 یک طرف گوش فرا داده به موسیقی  
 عده‌ای کرده به آغوش سگان ماوا  
 یک طرف دختر زیبای فلان الملک  
 لیکن آن دختر آزرده دل زحمت  
 مید ما با غم این فقره، چون نادانیست

□ □

ملتّ گرسنه را حکمت لقمانی؟  
 بدود چون سگ ولگرد خیابانی؟  
 بنهد عفت خود را به گروگانگی؟  
 زارع و فعله‌جان، غول بیابانی؟  
 خون حیوان بحورد کودک کرمانی؟  
 طبع طوفانی خاقانی و قآنی  
 کیلک افسون نقس و پر هنر مانی  
 در پی این همه اندوه و بریشانی  
 زیر خاکستر این آتش پنهانی  
 رازهاییست که می‌دانم و می‌دانی

تا به کی خواندن و در گوش فرو کردن  
 چند آن طفل دل افسرده برای قوت  
 تا کی از فقر سیه‌چهره زنی محروم  
 تا به کی در دل هر بادیه سرگردان  
 تا به کی جای غذا از سر ناچاری  
 بهر توصیف چنین پرده، بود عاجز  
 بهر تصویر چنین صحنه بود لرزان  
 در پی این همه ناکامی مرگ آمیز  
 پشت این صحنه آرام غبار آلود  
 برده‌هاییست که می‌بینم و می‌بینی

### چشمان سیاه

آن کس که عاشق رخ ماه تو نیست، کیت؟

قربانی دو چشم سیاه تو نیست، کیت؟

آن کس که با صرّت بسیار ، غوطه‌ور  
 در خون خود، ز تیر نگاه تو نیست، کیست؟  
 آن کس که از اوایل شب تا به صبحدم  
 بیدار مانده، چشم به راه تو نیست، کیست؟  
 گفتی نظر به عاشق مسکین بود گناه  
 آن کس که مبتلای گناه تو نیست، کیست؟  
 ای آفت جوانی و دل، آنکه همچو من  
 عمرش نثار عشق و تباہ تو نیست، کیست؟  
 دنبال وصل و مهر تو آن کس که روز و شب  
 بی‌جان افتاده بر سر راه تو نیست، کیست؟  
 موی تو لشگریست جهانگیر و آنکه خود  
 محبوس قید و بند سپاه تو نیست، کیست؟  
 «غوغا»ست عاشق تو و این خود مسلم است  
 آن کس که عاشق رخ ماه تو نیست، کیست؟

### وداع

چمنها، دشتها، گلهای صحرايي، خداحافظ  
 سمنها، لاله‌ها، ياران برنایی، خداحافظ  
 نواها، نغمه‌ها، فریادهای در گلو مرده  
 اسیر ظلمت و آلام دنیایی، خداحافظ  
 سه تار ناله پردازم که چون تار دلم، سیمت  
 ز هم بگسته از اندوه تنهایی، خداحافظ  
 پریشان مادر محزون، که بهر دیدنم زین پس  
 به گورستان دور افتاده می‌آیی، خداحافظ  
 الا ای دختر کولی، که با آن دیده وحشی  
 عروس شعر افسونکار «غوغا» یی، خداحافظ

## ناشناس

هر شب صدای یک زن مجهول ناشناس در گوش من ترانهٔ بیم و امید بود  
آوای او چو اختر لرزان صبحدم گاهی پدید بود و گاهی ناپدید بود

□ □

روحم چو مرغ تیر بر عطر یاسها راهی از این صدا به دیار فسانه داشت  
چون ناله‌های مهیم یک جنگل کهن این نغمه از سرود خدایان نشانه داشت

□ □

ناقوس صبح بود که از آفتاب بر گوش یک مسافر دلخسته می‌رسید  
یا نغمهٔ رهایی، کز گوشهٔ قفس بر طابری فسرده و پر بسته می‌رسید

□ □

از انعکاس نغمهٔ او، تارهای دل چون برگ گل، به دست نسیم بهار بود  
چشمان من به خلوت شبهای انتظار تا خندهٔ عروس سحر، اشگیار بود

□ □

رفتم به دیدنش

اما چه دیدنی؟

چیدم گل وصال

اما چه چیدنی؟

او همچو لاله‌های دیار غریب رنج

قلبی رسیده داشت

یا همچنان ستاره گمنام عشق من

رنگی بریده داشت

□ □

چون اولین تبسم مهتاب شامگاه محزون و مات بود دو چشمان خسته‌اش  
گویی که شاخه‌های ملال و گذشت عمر افکنده بود سایهٔ به قلب شکسته‌اش

□ □

نقشی ز غازه بر رخ او آشکار بود چون لکه‌های روشن خون بر رخ بلور  
یا آخرین اشعهٔ خورشید محضر بر برگه‌های دور . . . . .

چون اشک واپسین شفق بر مزار روز  
وانگاه بوسه بر لب جام شراب زد  
اشگی به گور خاطره‌های شباب ریخت  
گویی بر آتش دل دیوانه آب ریخت

□ □

من بی شبان تیره به ویرانه‌های غم  
لیکن به آسمان خیالات سینه سوز  
دنبال ماهتاب رخ او شتافتم  
جز ابر درد و ماتم، چیزی نیافتم

□ □

بر ماه‌های ساحل سوزان آرزو  
پیداست جای پای زنی کز سراب عشق  
پیداست جای پای زنی مست و ناشناس  
با خنده سوی من شد و بگریخت با هراس

## هنوز

مرغ شب خوابید و با یاد تو بیدارم هنوز  
دیده نابینا شد و مشتاق دیدارم هنوز  
چشمه‌ها خشکید و دریاها ز موج افتاد لیک  
اشک، می‌ریزد ز چشمان گهر بارم هنوز  
سخت‌جانی بین که با این جسم در خون غوطه‌ور  
با رقیبان سبکر گرم پیکارم هنوز  
گر نبودش بیم من، گلچین ز شاخ چیده بود  
پس چرا ای آتشین گل در برت خوارم هنوز  
من که مانند پرستو عاشق آزادی‌ام  
از چه در زنجیر گیسویت گرفتارم هنوز  
غوطه خوردم سالهای سال در دریای اشک  
وه که می‌سوزد ز آتش، جسم تبارم هنوز  
چون نهادم رخ به گیسوی تو هنگام وداع  
مانده آن چین و شکن بر روی رخسارم هنوز  
بر شب «غوغا» مخند ای مه که می‌بخشد فروغ  
کوکب اشک درخشان، بر شب تارم هنوز



## غیرت

(۱۳۳۵ - ۱۲۷۵)

سید عبدالکریم غیرت کرمانشاهی، فرزند سید عباس عرب، از دودمان مشهور و از سادات مقیم کرمانشاه (باختران) و نسبش به شرفاء مکه و حضرت امام حسن مجتبی (ع) می‌پیوندد.

غیرت در سال ۱۲۵۷ هجری شمسی در همدان چشم به جهان گشود. در هفت سالگی به اتفاق پدر از همدان به کرمانشاه مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند. علوم ادبیه را در مدارس قدیمه نزد اساتید فن آموخت، و هفده ساله بود که به عضویت انجمن ادبی کرمانشاه درآمد.

غیرت در اوان پیدایش نهضت مشروطیت در جرگه آزادیخواهان درآمد و به فعالیت اجتماعی و سیاسی پرداخت و برای روزنامه‌های کرمانشاه، بیستون، غرب ایران، و دانش و هنر مقاله نوشت و شعر سرود و چندی نیز عضو هیأت تحریریه اخوت بود.

غیرت علاوه بر اینکه شاعری توانا و خوش ذوق بود، در نوشتن انواع خط مهارت و استادی داشت، بخصوص خط نستعلیق را خوش می‌نوشت. از آثار او دو منظومه به چاپ رسیده است: یکی دلنامه، و دیگری مجنون نامه، که از بهترین آثار نظمی او به‌شمار می‌آید.

غیرت در سال ۱۳۳۵ شمسی در کرمانشاه بدرود حیات گفت و پیکرش به شهر قم انتقال یافت و در این شهر مدفون گردید.

### حدیث هجر

نهال قد تو را گریه می‌کند به بر گریه نشاط روز جوانی دگر ز سر گیرم

به کام من شود از تو بر گیرم  
 نشسته‌ام که مگر دامن سحر گیرم  
 به پای جهد روم ره به رهگذر گیرم  
 مجال آنکه من از خویشتن خیر گیرم  
 یغین مراست که در ملک جان مفر گیرم  
 شاید آنکه روم دلبری دگر گیرم  
 حدیث هجر همان به که مختصر گیرم  
 ز فیض آن نظر از شوق مجد و فر گیرم

جهان اگر چه به کام کسی نگشته هنوز  
 به انتظار نسیمی ز زلف تو همه شب  
 به هر کجا که نهی پای از پیات به سراغ  
 به جستجوی تو روز و شبم گذشت و نماند  
 در آرزوت رها گر شوم ز قید حیات  
 چو دل به زلف تو داده‌ست دست پیمان را  
 چو چهر من همه تفسیر عشق کرده بیان  
 به «غیرت» از نظری افکنی ز روی وفا

### دلنامه

خشک چوب و خشک سیم و خشک پوست

از کجا می‌آید این آواز دوست

فتاد این جمله را با هم سر و کار  
 سپهر سازگار و بخت فیروز  
 فروغ زهره‌اش در دل شعاعی‌ست  
 خوش آن کس را که می‌باشدشیش تار  
 میان تار و دل شد گفتگو گرم  
 دل و دلدار هر جا هست من نیست  
 خطا گفتم نه من بودم در آن شب  
 چو یزدان جلوه کرد اهریمنی رفت  
 به روی یار و بر آهنگ آن ساز  
 ز روی دلبر و آن صوت دلبر  
 به بیوست آن دو دل را بی فواصل  
 همان عهد کهن تجدید کردند  
 از آن آهنگ اشاراتی میان بود  
 دل آن را یک به یک تفسیر کردی  
 بر اهل دل ز راز دل نظر داشت

شبی تار و من و یار و دل و تار  
 شب تاری، ولی روشنتر از روز  
 کسی را گر به دل ذوق سماعی‌ست  
 شب تار از بود با تار و با یار  
 من و دلدار لب بر بسته از شرم  
 چنین محفل چو راه اهرمن نیست  
 بیاید شست از این من گفتم لب  
 سراپا دل شدم ما و منی رفت  
 دل شب بود و چشم و گوش دل باز  
 برون شد هوش دل یکباره از سر  
 گرفت آن تار از دلدار و دل، دل  
 دل و دل تار را تأیید کردند  
 میان تار و دل رازی نهان بود  
 سخن را تار چون تقریر کردی  
 دل از چه گفتگو را مستر داشت

که جز دل حلّ آن مشکل نداند  
 نجاس داشت چون آن تار با دل  
 تو گمتی آشنا باشد به هر کوی  
 سراپا تار را بود از دل آلت  
 دل و جان موالید سه گانه  
 هزاران قرنها دم در کشیده  
 حقیقت در همه اشیاء نهان است  
 که هر چیزی زبانی خاص دارد  
 تو را آنان که ایشان را بجوید  
 اگر باشد کسی را گوش شنوا  
 ولیکن محرمی باید در اینکار  
 چنین گفته‌ست دانشمند فاراب  
 که امواتند فرزندان امراض  
 شود اخلاط از اغذیه مولود  
 نبات اولاد و اخلاف زمین است  
 دل و جان را برای نقد ایثار  
 دل سنگ و دل حیوان، دل چوب  
 دل سنگ است آن سیم خوش آهنگ  
 دل از افسردگی ارزنده گردد  
 تنیده عنکبوت آسا در آن تار  
 دل چوب است پیکر تا به حلقوم  
 نموده باغبان دل از غمش چاک  
 چو دادش توت چونان گشت فرتوت  
 نیازم آن درخت بارور را  
 ز سرّ آن شجر دل گشت آگاه  
 بسی تار دل حیوان گسته  
 دو شکل دل که رمزی از دل اوست

زبان دل به جز از دل نداند  
 همی دل بود سوی تار مایل  
 به هر دل با زبان خود سخنگوی  
 که دل را کرد سوی خود دلالت  
 گرفته در فصولش آشیانه  
 که اکنون کار دل اینجا رسیده  
 به چشم حق نگر جمله عیان است  
 که اظهار وجود خود تواند  
 همه حاصلت خود را بگویند  
 همه اشیاء می‌باشند گویا  
 که آن اسرار را باشد نگهدار  
 زمین بر خلق ارحام است و اصلاب  
 مرص فرزند اخلاط است و اعراض  
 نبات اغذیه را بنموده موجود  
 بلی رأی حکیمان این چنین است  
 موالید ثلاث آورده در تار  
 فکنده در دل انسان صد آشوب  
 که بیرون آورندش از دل سنگ  
 دل سنگ از بود اورنده گردد  
 به دام افکنده دلها را مگس‌وار  
 در او مصر بسی اسرار مکتوم  
 که پرورده دلش را در دل حاک  
 ز فرّش روح را اکنون رسد قوت  
 که در پیری دهد شیرین ثمر را  
 که ما موسی بگفت انی اناالله  
 ز سینه تا گلوگاهش بسنه  
 کشیده از دل حیوان بر او پوست

که راز دل در او بنهفته آید  
 همه دلها به یکجا گشته اناز  
 به هر شهری بلند از وی نواییست  
 به روی دل بگیرندش چو اصحاب  
 رگش را با رگ دل اتصالیست  
 ز ملک عشق سمش تلگراف است  
 سرون شکل حرف دال ولام است  
 همه دلها به دل دک جمع سازد  
 چو خیزد ناله‌ای از دل شکسته  
 شدیم نار را دل چونکه بشکست  
 ز دل آید برون این ناله تار  
 از این آمد شدن زین دل به آن فلک  
 کند دل را ز دل، دل پر ز تشویش  
 نخستین حرف آن الهام عشق است  
 که من دل بوده‌ام و اینک دلستم  
 بود افسانه‌ها در وی مختر  
 گهی از روی نیلی پرده بردار  
 همین دل عاشق است و عشق و معشوق  
 به چشم دل چو بنمایی تجسس  
 کجا می‌بود عشق از دل نبودی  
 رموز خلقت اندر دل کماهیست  
 چو اهل دل جهان در خویش بیند  
 دو دل اندر عدد گردد یکی ساز  
 در آی اندر حصار ایمن دل  
 که بینی حمله سرتاسر جهانی  
 بخود تمنای راه عشق مشکل  
 بیا «غیرت» ز سر دل شو آگاه

اشارت گر ز دل شد گفته آید  
 بیک آهنگ هم با هم هم آواز  
 بوی او صدای آشناییست  
 زندهش بر رگ دل بیش مضراب  
 بر این معنی اثرهایش مثالیست  
 که اخبارش هم از عنقا و قاف است  
 تکلم را همه دل دل کلام است  
 ز دل پروانه وز دل شمع سازد  
 کد شیرازه دل را گسته  
 شود کیفیتش افزون چو پیوست  
 به دل هم می‌رود در آخر کار  
 رود از راه دل منزل به منزل  
 که دل پیدا کند گمگرفته خویش  
 به خیل عاشقان پیام عشق است  
 درای کاروان زین مرلستم  
 ز پرویز و ز شیرین و ز شکر  
 که محنون را کند بر وی گرفتار  
 همین دل رازق است و رزق و مرزوق  
 به جز دل نیست در آفاق و انفس  
 نبودی گر دل آب و گل نبودی  
 که دل گنجینه سر الهیست  
 حوادث را همه از پیش بیند  
 بیا یکدل شو و دل را یکی ساز  
 که سر بیرون کنی از روزن دل  
 که جز دل نیست اندر وی نشانی  
 همه عالم دل است و اوست در دل  
 پس آنگه هر چه می‌خواهی ز دل خواه



## لوح دل

خیز ای پسر ز وقت طرب استفاده کن  
 باطل گذشت عمر، به هشیاری ام بسی  
 هر در که غیر میکده بر روی ما ببند  
 گمراه می کند خرد و هوش مرد را  
 خواهی که بر تو بسخت جهان مست بگذرد  
 در بزم جمع شمع صفت روشنی ببخش  
 چون دستگیر کرده خود گرددت به دهر  
 تا دست می رسد نظری بر فتاده کن

«غیرت» بشوی لوح دل از هر چه غیر دوست

دل را ز نقش غیر رخ دوست ساده کن

## گناه من

چشمانت ای جوان چو به هم کرد بندوبست  
 عاشق به روی خوبم و اینم بود گناه  
 هر چیز داشتم همه از دست داده ام  
 تا بر نشانه تیر نگاهش فرو نشست  
 گم کرده بود طایر دل راه آشیان  
 گفتم که پیرم و ندم دل دگر به کس  
 فرق است در میانه ما و فقیه شهر  
 کبر و منی مجوی دلا پیش عارفان

قید است کفر و رستن از این قید مشکل است

«غیرت» هر آنکه جست از این دام قید رست



غیور

(۱۲۹۷)

حسین غیور، در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی در همدان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در دبستان نصرت و قسمتی از دوره متوسطه را در دبیرستان انجمن همان شهر به انجام رسانید. آنگاه به تهران رهسپار گردید و به تحصیل سمّه دیگر متوسطه خود اشتغال ورزید، گواهینامه پایان دوره دبیرستان را گرفت و بار دیگر در رشته علوم ریاضی به تحصیل ادامه داد و لیسانس خود را دریافت داشت. آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در دبیرستانها به تدریس پرداخت.

غیور از دوران نوجوانی شعر و شاعری را شروع کرد و اشعارش در روزنامه شهر خود به چاپ رسید و در سال ۱۳۳۶ قسمتی از اشعارش به نام "زویا" طبع و نشر گردید. وی اوقات خود را بیشتر به مطالعه می گذراند.

غیور از شاعران نوپرداز است و کمتر به سرودن غزل و قصیده پرداخته و بیشتر اشعارش را در شکل دوبیتی عرضه می دارد. اینک چند نمونه از شعراو:

### الوند

اندر کتاف خلوت کهسار صخره‌ها      گل‌سگها به تن چو پلنگان حفته‌اند  
نخجیر سرکش و گذران حیات را      درهم شکسته‌اند و به دندان گرفته‌اند

□ □

گردنکشان به کنگره جرح قلّه‌ها      گویی که می‌کنند به نام فلک سحود  
ستوار و سربلند برآورده فریها      در عرصه مبارزه بود با نبود

□ □

بالتر از همه به شکوه و غرور و ناز  
تا صید خویش را که خداوند زندگی‌ست  
سر بر کشیده قلّه الوند چون عقاب  
چون تاجی از طلا بر باید ز آفتاب

□ □

سیرغوار خفته در آن کهنه آشیان  
عنقای نیز پَر گذشت زمانه را  
منقار او فرو شده در سینۀ قرون  
بشکسته پَر و بال به سرینجۀ سکون

□ □

بر خاک، پا فشرده و، برابر، سوده سر  
کولاک برف و باد نیفکنده‌اش ز پای  
با باد داده دست و، باختر گشوده چشم  
غوغای رعد و برق، نیاورده‌اش به خشم

□ □

بس عکسها از آن که در آویز دیدگان  
او همچنان به گنبد گردون، کشیده سر  
افتاده و شکسته و گمگشته زیر خاک  
آرام و بی تفاوت و سنگین و سهمناک

□ □

شهر از فراز کوه، شده زیر پای و پست  
پهناور افق زده بر دور آن حصار  
پشت مہی نهان ز بخار و غبار و دود  
افتاده خاکسار در آن حلقه کبود

□ □

دندان‌های کوه به گام کبود چرخ  
کمیاب زندگی به دل سنگها چو لعل  
دندان نما چو مرگ به دنیای زندگان  
یا چشمه‌ای که از دل سنگی شود روان

□ □

مردان کوه با قدم و عزم استوار  
لبریز گونه‌ها ز می ناب زندگی  
تنها روان به اوج و روانها رها ز پست  
وز بوی عطر وحشی گل‌های کوه مست

### پرستو

فرود آید ای مرغان خوشخوان  
تبهکاری بود آزار مرغان  
که با کار شما کاری ندارم  
من آهنگ تبهکاری ندارم

□ □

سیه پوشیده‌اید در جهان نیست  
به فکر دانه‌اید و غیر از آن نیست  
به بالای سیاهی رنگ دیگر  
کسی را در جهان آهنگ دیگر

□ □

- به روی جلگه‌های سبز و خرّم  
طبیعت نیست هستی بخش هر دم
- □
- بچنید و بجوشید و بخوانید  
در این دم قدر هستی را بدانید
- □
- ببیند آن سیه ابر خروشان  
به هنگام دگر با باد و باران
- □
- بخوانید ای شگفتیهای هستی  
مرا چون خود بیاموزید هستی
- □
- که آواز شما جان می‌فزاید  
که هشاری، تباهم می‌نماید
- □
- به دریای لطیف جو برانید  
به وجد آید و بال و پرفشانید
- □
- شما دید آن سبکروحان جالاک  
بسان ما، نمی‌لویید در خاک
- □
- سحر، کاین مرغ زربین بال زیبا  
بسان جوجگان خود، شما را
- □
- به طرف کشتزاران، بنیم از دور  
ندانم از من مشتاق و مهجور
- □
- ز دانشهای گوناگون انسان  
شما با این صداها می‌پیشان
- □
- به صد شوق و شمع در جست و خیزید  
چرا بیهوده زبسان می‌گریزید؟! □ □
- ندانستم حقیقت در جهان چیست  
به من گوید کاین راز نهان چیست

### رؤیای عشق

- سألها رفت و خاطراتی چند  
رفته و در دل از تصوّر او
- از دلم رخت بر نیسته هنوز  
سایه مبهمی نشسته هنوز

باز هم خواب عشق می‌بینم گویی او عهد ناشکسته هوز  
 وه چه رؤیای عشق شیرین است

غافلم من، گذشته است زمان رفته با باد او جوانی من  
 تند باد حوادث دوران داده بر باد زندگانی من  
 روزگاری گذشته است و از آن خط صورت بود نشانی من  
 بهره ما ز روزگار این است

آن زمان این سپهر نیلی لام پیش من جلوه و وقاری داشت  
 روی این تلّ خاک رمز حیات اتفافی نبود کاری داشت  
 عقل در سرنوشت نوع بشر به خیال من اختیاری داشت  
 فکر باریک بین چه بدبین است

طغیان شدید احساسات می‌کشاندم به سوی تنهایی  
 در محیط بدیع فکری خویش حالتی داشتم تماشایی  
 بار دیگر مگر به خواب و خیال بینم آن روزگار رؤیایی

همه فکرم به سوی دیرین است  
 کاش تجدید می‌شد آن دوران چه دلاویز روزگاری بود  
 شهر سرد و فسرده همدان چه فرحبخش و خوش‌دیاری بود  
 کاش استاده بود چرخ زمان کاش ایام را فراری بود  
 کاش در گوشه دلم پنهان گرمی عشق و ذوق کاری بود  
 زندگی سخت سرد و سنگین است

### کلبه انس

آن پیرزن خمیده زار محکوم به فقر و تنگدستی  
 با شخصیتی بلند و ممتاز افتاده به روزگار پستی  
 هم هستی خویش داده از دست هم مایه عمر و تندرستی  
 در کنج خرابه‌ای فتاده

هر خشتی از آن خرابه بهرش از عهد گذشته یادگاری‌ست  
 گویی دل بی قرار او را در خلوت آن سرا فراری‌ست

انسی که بدان خرابه دارد      چون میل شدید و عشق یاری ست

زین میل سدید در سنگتم

ما خاک شدند جمله یکسان      یاران و کسان و همهرانش

مانده ست خرابه پای بر جای      کز گمشدگان دهد نشانش

عشقی که به همهران خود داشت      کرده ست نثار رایگانش

بیچاره دگر کسی ندارد

رفتم به سفر، چو باز گشتم      دیدم که خرابه گشته آباد

زان برون شکسته زار      حز من دگری نمی کند باد

آباد شده خرابه ای، لیک      یک کلبه انس، رفته بر باد

یک قلب رنوف هم شکسته

محروریه خویش داده از دست      بر هم زده اند آشیانش

ما تیشه حرصی قطع کردند      زانجا همه ریشه های جانیش

آواره شده ست و رفته از شهر      کسی نیز نمی دهد نشانش

از مردم شهر لهر کرده

### شعار بی خبرها

مرا هر لحظه در کویش گذرهاست  
بغیر از خاطرات جانگدازی  
به آهنگی که در کویش نوازند  
به یادم آورد عشق و جوانی  
مرا یاد تو بس آنکه که دل را  
به کانون خموش دل، غم دوست  
محرک بود در عشقم نه مقصود  
خموش است آنکه زاسرارش خبر شد  
منه پا بی دلیل اندر ره عشق  
«غیور» از عشق خوبان منصرف شد

به هر خشت و در و بامش نظرهاست  
نصیب ما چه از این رهگذرهاست؟  
غرل سازم که در سوزش اثرهاست  
که توأم بانشاط و شور و شرهاست  
هوای عشق و زینسان دردسرهاست  
چو اندر زیر خاکستر شرهاست  
که شهوت خاصه گاو ان و خرهاست  
خروشیدن، شعار بی خبرهاست  
که هر گامی مصادف با خطرهاست  
کنون عاشق به دانشها هنرهاست



## فاخر

(۱۳۷۲ - ۱۳۰۱)

سید بدرالدین فریسی راده، فرزند سید کریم، که در شعر نخلص فاخر را برگزید. در چهارم خرداد ماه ۱۳۰۱ شمسی در کرمانشاه دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پای برد و تا اخذ فوق دیپلم پیش رفت. از آن پس به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به عنوان دبیر ادبیات در دبیرستانها به تدریس پرداخت و پس از سی سال خدمت آموزشی بازنشسته گردید.

فاخر می گوید: «شعر را در جوانی شروع کردم و در محاسن ادبی شرکت نمودم تا اینکه در سال ۱۳۴۱ در کرمانشاه با کمک برادر شاعرم، حلیل فریسی راده (وفا) و چند تن از دوستان شاعر، انجمن ادبی سخن را تأسیس کردیم و جلسات انجمن در شبهای سه شنبه در منزل شخصی برقرار می شد و شاعران شهر آثارشان را قرائت می کردند و مدت دو سال تمام نشریه ای ماهانه به نام انجمن ادبی سخن مربوط به شعرای معاصر کرمانشاه و همچنین شرح احوال و آثار شعرای در گذشته را منتشر کردیم. انتشار جزوات انجمن تا آخر سال ۱۳۴۳ ادامه داشت.»

انجمن ادبی سخن که به همت فاخر و برادرش وفا در کرمانشاه تأسیس شد. یکی از فعالترین و پربارترین انجمنهای ادبی آن شهر بود. این انجمن در پرورش و شکوفایی استعداد جوانان نقش مؤثری ایفا کرد. بخصوص که نشریه آن انجمن یکی از منابع ادبی و فرهنگی بود. مناسفانه بر اثر کوفته فکری عده ای به کارشکنی پرداختند و سرانجام انجمن و نشریه اش به تعطیل کشیده شد.

فاخر سرانجام در دهه آذرماه ۱۳۷۲ در گذشت و در رادگاه خود مدفون گردید.

### اوراق برهان

با کاروانی یار من یک کاروان جان می‌رود  
 دور انتظاری برده جان، از تن چه آسان می‌رود  
 من ماندم و عمری مگر مُهر گره حورِ زبان  
 یارب سخن چون بر لب از، جان رفته انسان می‌رود  
 هیبت باور چون کند بر درد جانسوزم رقیب  
 همراه دل با دلستان اوراق برهان می‌رود  
 بستم به اشکم راه او شاید بگرداند سفر  
 گفتم مرو، گفتا بهل، دل از تو مهمان می‌رود  
 دوشم به خطی زد رقم آن آشیان سوزم که: «هان  
 بنویس چون تنها تو را اوقات هجران می‌رود»  
 برگ شقایق چیده‌ای در نامه پنهان ساختم  
 گفتم: به دور از چشم تو اوقات اینسان می‌رود  
 با آنکه می‌رید خزان گلبرگ شادابم به پا  
 «فاخر» به سر در راه او، دل بسته پیمان می‌رود

### شکست

حرم دل نهی ماند و صم کو	صنم را جز حرم دل، حرم کو
تکارها قره مست لقابتد	سیه برگان، قره‌نی‌های غم کو
صلای مرده تکبیر ما را	مگر جانی دهد عیای دم کو
شکسته پای رفته ای رقیبان	به همدردی و فیقی همقدم کو
بر آنم تا صفا بخشم گل رو	در این ابر عقیم دیده، نم کو
شکست از درد مینای وجودم	دگر دستی برای بست هم کو
به تنها با سلول خود قرینم	هماغوشی در این مهد الم کو
به کانون سکوت آلود شمرم	بلند آوازه‌ای ز اهل قلم کو
شکوه انجمن پژمرد، «فاخر»	سخن را حسب و حالی مفتنم کو



## چراغ انجمن

تا لب از تبخاله داغ محبت سوختیم  
 شمع راه دوستداران ادب گشتیم ما  
 تا برآمد از افق خورشید تابان سخن  
 گرم طبعی بین که در گنجینه دل جاودان  
 چون صدف از رعد و برق ابر دریا دل شدیم  
 شهوت شهرت نصیب پست طبعانی که ما  
 «فاخر» از باریک بینیهای طبع موشکاف

بر سر بازار هستی نقد جان بفروختیم  
 پایمردی بین که از سوز محبت سوختیم  
 ما ز خودسوری چراغ انجمن افروختیم  
 عقد مروارید تر، از نکته سنجی توختیم  
 تا ز دریای سخن عقد گهر اندوختیم  
 طرطی آسا، نکته‌های نغزشان آموختیم  
 هر شکافی در سخن افکند دشمن دوختیم

## آشیان سوخته

چند روزی گوش احساس نجید  
 چند روزی تیغ رنگ آلود دل

□ □

رفتم و رفت از خشنونهای خصم  
 شعله لبهای تنها سوخته

□ □

باز گو ای آشیان سوخته  
 باز گو از لاله رویان شهید

□ □

تلخ و شیرین قصه‌ها دارد به دل  
 رویداد دلخراش جنگ را

□ □

داغهای ترکش خمپاره‌ها  
 تیربار جان شکاف می‌گها

□ □

گرچه این آلونک موشک زده  
 باز گرفت فرصت به دست آید، همه

از سرود مهر تو آوازه‌ای  
 بر نخورد از جوهر پردازهای

از سرود التهاب زندگی  
 بست اوراق کتاب زندگی

از گناه رفته، از رنج و ملال  
 باز گو از پایمردی از کمال

فرصت حالی ست گرفتاری  
 با زبان سوز، بر لب وا کنی

نیروی صبر و قرارم می‌کشد  
 سوسوی فانوس تارم می‌کشد

سوخت در آغازهٔ پیکارها  
 اسوه‌ایم از نیروی ایثارها

## خزان عمر

مهاجرهای پرواز شبانه      سفیر سرزمین اشک و داغند  
غزل گویان پا از گل کشیده      قفس آلودگانی، بی دماغند

□ □

نی شیون زد داغ جدایی      زبان شعله‌هایش دود دارد  
پرستوی نگاه چشم جادو      پیام طنز جان فرسود دارد

□ □

پریشان برگ آب برکه بر لب      سر انگشت چرا من؟ می‌نشانند  
نیم موج با لحنی خروشان      ستم سوز خزان را می‌جهانند

□ □

ز سرمای ملال‌انگیز، بلبل      در غوغا به روی کام بسته  
ز بیم داغکاوای ستم تور      گل پرواز پر، در دل شکسته

□ □

جهان دشتی پر از وحش و دقایق      در آن صید افکنی طرفه کمند است  
هر آن گل قطره‌ای نوشید زین دشت      به ترفندی اسیر دام و بند است

## پای شکسته

ای پای شکسته ناتوانم نکنی      جان سوخته تلاش نامم نکنی  
با دسوس خویش می‌سنیرد «فاخر»      خار از گل دوست سهم جانم نکنی

## مینوی دل

دل شکاف آن نکته کز وی لب رفوست      پای خست آن دل که در زنجیر پوست  
صیرفی کو تا بسجد گوهرم      مکتب «فاخر» رواق پرس و جوست

## دامن مکش

از ابر جگر، به چهره می‌بارد اشک      در مزرع روی دانه می‌کارد اشک  
دامن مکش از ترنم پویایش      کز نقش پرند جلوه‌ها دارد اشک

## اشک بخیه

من ار جغد خشن آوازه جنگ      تحمل را به جان بدرود گفتم  
اگر شرم فرازی بود غمگین      سرود شعله را با دود گفتم

□ □

لبم خاموش و سیمای شکسته      نگاهم مضطرب از دیدنیهاست  
به ویرانه سرای زادگاهم      سکوت مرگباری حکمفرماست

□ □

به عمری من در این شهر غم آوا      شکستم پای درد و دست درمان  
کدامین ناجوانمردانه مغزی      به یغمای دیارم داد فرمان

□ □

بهل تا وا نشینم، چشم سوزن      به جان در بخیه سازندگیها  
مکن آهنگ ناهمگامی ای نخ      که بی نقش نو میرد زندگیها

□ □

زمان رشته ها در کار پینه      گذر در راه بی برگرد دارد  
در این برهه لب خاموش «فاخر»      چو اشک بخیه بر دل درد دارد

## ملاقات

زمان در باور دیدار می چرخد،

و من در لحظه های گنگ بی تابی

که آیا رویداد تلخ را،

با بیان خوشایند است؟

طنین نبض هم،

این ضربه های داغ غوغاگر،

سرود پتک را بر پشت مرز سرخ می گوید

و هذیانهای بیداری،

غروب خواب رفتهها .



## فتی

(۱۳۶۵ - ۱۳۰۱)

محمد علی فتی، که نخلص شعری خود را از نام خانوادگی اش گرفته است، هرزند محمود، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در تبریز از مادر زاد و تحصیلات مبدمانی را در زادگاه خود به پایان رسانید. آنگاه به استخدام وزارت راه و ترابری درآمد و در شهرستانهای مختلف کرمان و بندرعباس و شیراز و اصفهان و یزد و تهران مأموریت یافت و در مشاغل متعدد به خدمت اشتغال ورزید.

فتی از یازده سالگی به سرودن شعر پرداخت و فنون ادب را از محضر مولانا بشیم، شاعر آذربایجانی آموخت و در اغلب انجمنهای ادبی تهران عضو بود و به شهرستانهایی که مأموریت می یافت در مجامع ادبی آن شرکت می جست. باری، فتی در سال ۱۳۶۵ پس از یک بیماری ممتد بدرود حیات گفت.

فتی شاعری با ذوق و خوش محضر و شیرین کلام و با اخلاص بود و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده و از عهدۀ آن بخرابی برآمده است.

فتی به خاندان عصمت و طهارت پیغمبر و ائمه اطهار علیهم السلام اخلاص کامل داشت و نمونه آن، کتاب تحفه سمردی است که اشعار شعرای معاصر را در مدایح و مراثی ائمه اطهار علیهم السلام جمع آوری کرد و در سال ۱۳۴۷ طبع و نشر نمود.  
اینک نمونه هایی از شعر او:

### شرمندگی

چشم از همه سوبسته، نظر سوی تو دارم  
در دیده من خوش نماید گل شاداب  
دل شیفته زلف سمنبوی تو دارم  
تا چشم به دیدار گل روی تو دارم

تا پیش نظر قامت دلجوی تو دارم  
 تا سجده به طاق خم ابروی تو دارم  
 من قصد افامت به سر کوی تو دارم  
 روز سیهی تیره‌تر از موی تو دارم  
 شرمندگی از بخشش بازوی تو دارم  
 شوری به سر از لعل سخنگوی تو دارم  
 «در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم»

بالای صنوبر بود اندر نظرم پست  
 با کعبه نباشد سرو کارم دگر ای بت  
 در فکر بهشت است همه عالم و عامی  
 از گریه مرا دیده سپید است به هجران  
 شادم که شدم کشته به شمشیر تو اما  
 در شهر به شیرین سخنی شهرام از آنک  
 گفتی که «فتنی» چیت به دل آرزوی تو

### بالا بلا

اشک غم ریزد دمامد سیل آسا دیده‌ام  
 گشته بی‌دیدار آن دردانه دریا دیده‌ام  
 فرقی نهد رور را از شام یلدا دیده‌ام  
 تا بینم روی جانان را سراپا دیده‌ام  
 من قیام قد آن بالا بلا را دیده‌ام  
 آن صتم را راه من افتاده هر جا دیده‌ام  
 تا شده بر چهره آن نازنین وا دیده‌ام  
 کرد اسرار مرا با گریه افشا دیده‌ام

گشته محروم از تماشای رخسار نا دیده‌ام  
 اشک حسرت می‌زند در چشم من هر لحظه موج  
 دور از دیدار آن مه منظر و خورشید روی  
 پای تا سر گوشم از دلبر نیوشم تا سخن  
 صحبت از شور قیامت با من شیدا مکن  
 گاه در بتخانه گه میخانه گاهی در حرم  
 دیده از دیدار خوبان جهان بر بستم  
 راز دل را داشتم پنهان ز خلق اما «فتنی»

### خوان وصل

با عاشقان خویش جفا بی حساب کن  
 جان از جفا ملول، دل از جور آب کن  
 با غیر یار غار و ز ما اجتناب کن  
 بر خلوت رقیب ایاب و ذهاب کن  
 هر دم عمارت دل خلقی خراب کن  
 دلها به آتش غم هجران کیاب کن  
 در دیده جلوه‌ای به حضور و غیاب کن  
 از خوان وصل ای همه را کامیاب کن

شوخی ندیده‌ام چو تو، ناز و عتاب کن  
 تن از تعب نزار، جگر از فراق خون  
 دشمن نواز، دوست گداز، آشنا فریب  
 پا از گلیم خویش فراتر نهاده‌ای  
 سرهای سروران جهان پایمال ساز  
 از شوق وصل جان محبان به لب رسان  
 جز تو وجود حاضر و غایب ندیده‌ام  
 رو رو «فتنی» ز مهر تو دیگر برید دل

## قران آب و آتش

شی تا صبحدم با آن بت بیمان شکن با هم  
 به خلوتخانه‌ای بودیم خوش پیمانه زن با هم  
 به بیض ماده نوشین شدیم از حال هم آگه  
 بدون آنکه بگشاییم لب را بر سخن ما هم  
 نبود آن شب میان ما حجایی غیر پیراهن  
 نه دور انداختیم از شوق هر دو پیرهن ما هم  
 چنان با همدگر آمیختیم از شور و از مستی  
 ز سر گویی سوا بودیم لیکن از بدن با هم  
 قران آب و آتش را به چشم خویشتن دیدم  
 جو بنشینم در خلوت من و او، جان من با هم  
 بهار است و دلم خواهد به رغم مدعی باشیم  
 من و جانانه و پیمانه در طرف چمن با هم  
 خوشم با او مرا باشد سر و سزی ولی پنهان  
 یتیم راضی که آمریم آنی در عین با هم  
 معی نالیدی از بحران «فتی» زار اینچنین امروز  
 فدا می‌کردی آن شب گریه جانان جان و تن ما هم

## توسن اقبال

دیشب من و او تا به سحر می زده بودیم  
 در خواب گران بود مگر دیده گردون  
 از دولت می بود که دوشینه شبیخون  
 زان بود خم باده نهی دوش که ساقی  
 در خرمن اندوه و الم آتش سوزان  
 از بندگی پیر خرابات نشینان  
 گردید «فتی» توسن اقبال مرا رام  
 ر اندازه فزون رطل پیاپی زده بودیم  
 دیشب که من و دوست به هم می زده بودیم  
 بر لشکر اندوه من و وی زده بودیم  
 هی می به قدح ریخته ما هی زده بودیم  
 با نعمه جاسوز دلف و بی زده بودیم  
 بس طعنه به اورنگ جم و کی زده بودیم  
 چون اسب هوس را من و دل پی زده بودیم

## لطف ایزدی

هست چون شاهد به کام و باده در ساغر مرا  
 نیست در دل آرزوی جنت و کوثر مرا  
 قصه کم گو از که و مه واعظا با من که عشق  
 کرد فارغ از هوای اصغر و اکبر مرا  
 شکر یزدان را که کرد ازهر دو عالم بی تیاز  
 «مهر مولانا امیرالمؤمنین حیدر مرا»  
 از شرف سایم کله بر ماه تا افکنده است  
 سایه از مهر آفتاب چرخ دین بر سر مرا  
 با ولای حیدرم آسوده از کید زمان  
 نیست باک از بازی این چرخ افسونگر مرا  
 گر به خود نازم سزد با مدح مولا زان که نیست  
 در جهان بالاتر از این افتخاری مر مرا  
 من که گوهرها ز بحر معرفت اندوختم  
 کیسه گو باشد تهی از نقد سیم و زر مرا  
 نیست غم که نیست از این آب و خاکم بهره ای  
 هست طبع آتشین خود گنج باد آور مرا  
 دارم امید آنکه لطف ایزدی دارد «فتی»  
 با علی و آل او، محشور در محشر مرا

## مهر وطن

گر اعتلای وطن ای دل آرزو داری  
 کمر به خدمت میهن ببند مردانه  
 نبی بگفت که مهر وطن ز ایمان است  
 به پای خیز و پی خدمت وطن بشتاب  
 چه عندلیب چرا هست نغمه های خودی  
 بجان بگفته پیغمبرت عمل کن اگر  
 محقق است که رسم و رهی نکو داری  
 اگر شرافت و وجدان و آبرو داری  
 گر اعتقاد به آیین و دین او داری  
 چرا به جای عمل بانگ و هایبو داری  
 چو گل چرا «همه آیین رنگ و بو داری»  
 به دل محبت آن راد نیکخو داری

که سر برابر بیگانگان فرو داری  
دلا اگر نه به خون جگر وضو داری  
به جان دوست که در دل چه آرزو داری

ای آشنای وطن بر تو مایه ننگ است  
نمی‌رسی تو در این ره به کعبه آمال  
«فتی!» از این غزل نغز و دلنشین پیداست

### یاد هجران

دل‌م در عین وصل از یاد هجران می‌طبد اما  
به پایش سر نهادم، از سر من پا کشید اما  
برید آن شوخ هم پیوند مهر از من، برید اما  
چو مجنون عاقبت کارم به رسوایی کشید اما  
مرا خار غمی هر دم به پای دل خلید اما  
زدم صد بوسه بر لعل لبش در روز عید اما  
چو من از باغ وصل او بری هرگز نچید اما  
سرشک چشم خونپالا به فریادم رسید اما  
به کام دل توانی دست یابی، با امید اما

به بزمش دوش بردم راه با بیم و امید، اما  
همی گفتم که دست مهرم آن مه می‌کشد بر سر  
من از مهر همه یاران به مهر او بریدم دل  
نشد از وصل لیلی طلعتی کام دل حاصل  
نچیدم از گلستان وصال او گل شادی  
به سالی بوسه‌ای بر من نداد آن ماه مهر افروز  
رقیب کینه‌جو نیرنگها انگیخت در کارم  
ز تاب آتش دوری مرا دوشینه دل می‌سوخت  
«فتی!» از دامن امید، دست دل مکن کوتاه

### یاد باد

به سر کوی تو هر دم گذری بود مرا  
زان لب نوش لب بهره‌وری بود مرا  
با تو پیدا و نهان سر و سری بود مرا  
آنکه دلدادۀ خونین جگری بود مرا  
جز تو گر سر و سری با دگری بود مرا  
کاشکی جای هنر سیم و زری بود مرا

یاد باد آنکه به رویت نظری بود مرا  
یاد باد آنکه نهان از نظر مدعیان  
یاد باد آنکه مقیم سر کویت بودم  
عهد بشکستی و رفتی و نبرسی که کجاست  
قطع سر از تن من ای بت من بود روا  
به هنر سیم تنان رام نگردند «فتی!»





## فخری

(۱۳۲۵ - ۱۲۷۹)

بانو فخر عظمی ارغون، مشهور به بانو فخر عادل خلعتبری، دختر مکرم السلطان امیر نومان ارغون، در سال ۱۲۷۹ هجری شمسی در تهران قدم به عرصه گیتی نهاد.

فخری پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه به استخدام وزارت فرهنگ در آمد و به تدریس ادبیات فارسی و تاریخ و جغرافیا پرداخت و مدت چهل سال به تعلیم و تربیت نوجوانان همت گماشت و در ضمن "نامه بانوان" و از آن پس روزنامه "آزادی خلق" را منتشر ساخت.

بانو فخر که در شعر فخری نخلص می کند، سالها با همکاری شوهرش عادل خلعتبری انجمن ادبی دانشوران را اداره می کرد و فرزندان وی همه از شعرای معاصر، و از شهرت و معروفیت برخوردارند، مانند سیمین بهبانی، غوغا، و ترانه خلعتبری، که شرح حال و آثارشان در مجلدات همین کتاب طبع شده است. وی علاوه بر شعر در نقاشی و موسیقی نیز مهارت داشت و سرانجام در سال ۱۳۴۵ شمسی چشم از جهان فرو بست و به سرای باقی شافت.

اینک چند نمونه از شعر او:

### جمال زن

نه عارض چو مه و غنچه دهن باشد  
نه کمش برقی و نه چین پیرهن باشد  
چنین رنی همه جا شمع انجمن باشد  
کسی رواست که پیچیده در کفن باشد؟

جمال زن نه همان رلف بر شکن باشد  
نه ژوپ اطلس و نه جامه کرب ژرژت  
جمال زن به حقیقت کمال و عفت اوست  
اگر به کشور ایران گل شکفته زن است

صبا ز قول من این نکته را بیرس از شیخ  
 اگر ضعیفه منم، ار چه رو به عهده من  
 بکوش ای زن و بر تن ز علم جامه بیوش  
 به چشم «فخری» دانش زبکه شیرین است

چرا ضعیفه در این ملک، نام من باشد؟  
 وظیفه، پرورش مرد یلتن باشد؟  
 خوش آن زمان که چنین جامه ات به تن باشد  
 همیشه در طلبش همچو کوهکن باشد

### انقلاب

ملک را از خون خائن لاله گون باید نمود  
 جاری از هر سوی کشور جوی خون باید نمود  
 حنمت و فرکیان گر بایدت، چون کاوه پاک  
 کشور جم را ز ضحاکان دون باید نمود  
 هر بنایی را که شد از زور و دزدی استوار  
 محو باید کرد و یکر واژگون باید نمود  
 اشرف و والا شدن از دزدی و غارت چه سود؟  
 اینچنین والا و اشرف را زیون باید نمود  
 دزدهای اجتماعی هر چه هست از شیخ و شاب  
 جسمشان مر دار عبرت واژگون باید نمود  
 هر وکیلی را که شد با زور و با زر انتخاب  
 بیکرش پر خون ز تیغ آبگون باید نمود  
 محو باید کرد قومی را که فاسد گشت خون  
 خون فاسد گشته را از تن برون باید نمود  
 نا به کی نواں اسیر جهل و در غفلت رجال  
 رفیع این نابخردی بی چند و چون باید نمود  
 جستن راه سعادت جز به خون، دیوانگیست  
 گشت باید عاقل و ترک جنون باید نمود  
 «فخریاء» اصلاح این ویرانه جز با خون مدان  
 کار را اصلاح از سیلاب خون باید نمود

### بنفشه‌های دولت

بام مهر و محبت به من ز سوی تو داشت  
 ز باغ چیدی، عطر نسیم گوی تو داشت  
 نشان ز روحوازی و حسن خوی تو داشت  
 صفا و لطفش، پیوسته گفتگوی تو داشت  
 بهار و گل هم، پیوسته آرزوی تو داشت  
 نشانه این گل، از سیرت نکوی تو داشت  
 کجا بنفشه خم و تاب و رنگ موی تو داشت  
 همیشه «فخری» در قلب عشق روی تو داشت

بنفشه‌های تو ای دوست، بوی موی تو داشت  
 بنفشه‌ای که به دست سفید چون یالت  
 بنفشه آیتی از زلف دلفریب تو بود  
 به روی میز نهادم بنفشه چون در آب  
 بنفشه پیک بهار است و خود بهاری نو  
 بنفشه آیت تقوا و پاکدامنی است  
 عزیز من به غلط گفتم این سخن، هرگز  
 بدون عشق رخت وقت ما نمی‌گذرد

### وطن من

آری به فدای وطنم جان و تن من  
 گر زانکه مرا هست، فدای وطن من  
 این کشور دیرینه و ملک کهن من  
 جز زمزمه عشق تو زین پس سخن من  
 ای شمع رخت روشنی انجمن من  
 گر قطره خونیت روان در بدن من  
 از پرچم ایران عزیزم کفن من  
 پاینده و جاوید بماند وطن من

جان و تن من باد فدای وطن من  
 جان چیست؟ ز جان بهتر و شریسر و خوشتر  
 امید که هر روز جوانتر شود از پیش  
 ای مام وطن تا به ابد هیچ نباشد  
 پروانه صفت مهر تو سوزد پر و بالم  
 با واژه پاینده وطن در جریانت  
 خواهم که پس از مرگ من احباب بسازند  
 خواهم ز خدا «فخری» دلدادۀ شیدا



## فرات

(۱۳۴۷ - ۱۲۷۳)

عباس فرات، فرزند محمد کاظم، در سال ۱۲۷۳ هجری شمسی در یزد قدم به جهان نهاد. هنوز دور دومین سال عمر را طی نکرده بود که پدرش را از دست داد و سرپرستی و تربیتش را مادر و دایه‌هایش به عهده گرفتند.

فرات علوم ابتدایی را در آن شهر به پایان رسانید و برای فرا گرفتن فقه و اصول به اصفهان و خراسان شناخت و در سال ۱۳۳۵ قمری به تهران آمد و رحل اقامت افکند و در دارالفنون به فرا گرفتن دوره دبیرستان پرداخت و فارغ التحصیل متوسطه گردید.

فرات در سال ۱۲۹۸ شمسی که انجمن ادبی ایران تأسیس یافت، منشی انجمن شد و پس از آن در انجمن ادبی حکیم نظامی و انجمن ادبی فرهنگستان عضو گردید. وی چندی به تدریس مشغول و نظامت مدارس را عهده‌دار بود و در سال ۱۳۰۵ شمسی به استخدام اداره کل ژاندارمری درآمد، آنگاه به قسمت قضایی و فرهنگی همان اداره منتقل شد.

فرات در سال ۱۳۲۵ به نشر قسمتهایی از اشعار خود هم گماشت که از آن جمله است: ۱- ثمرات، ۲- رشحات، ۳- نغمات، ۴- قطرات، ۵- لمعات، و ۶- نغمات.

شیوه فرات در شعر غزلسرای است و قسمتی از اشعار فکاهی او نیز با نام مستعار "ابن جن" در روزنامه‌ها منتشر شده است. وی در شعر به کمیت توجه زیادی داشت و آن طور که اظهار می‌داشت باید روزی چند غزل بسراید.

فرات مردی متواضع و هرونی و بذله‌گو و شوخ طبع بود و با اینکه در فنون شاعری استادی و مهارت داشت، اما از خودنمایی و نظا‌هر به دور بود و سرانجام در سال ۱۳۴۷ در تهران بدرود زندگی گفت.

سمونه‌های زیر از نظم اوست:

## گوهر معنی

دید حق را، هر که دید ای ماه رخسار تو را  
 زان همی خواهم به صبح و شام دیدار تو را  
 قند و شکر در مذاق جان بسی تلخ آیدش  
 هر که دید آن نوش لب لعل شکربار تو را  
 دردمند و پایبند عشق شد هر کس که دید  
 ای نگار عنبرین مو چشم بیمار تو را  
 می‌کنند ای دل جدا جان تو را از پیکرت  
 از برت سازند اگر یک دم جدا یار تو را  
 ساقیا آباد بادت جان که می‌بینم به دور  
 خالی از منت دمامد جام سرشار تو را  
 ای نهال باغ الفت کن سرافرازی که من  
 هر زمان شاداب بینم شاخ پر بار تو را  
 ای فلک اقبال تو گشته‌ست با ادبار جفت  
 نیست فرقی گوئیا اقبال و ادبار تو را  
 ای مه کنعان برون مگذار پای خود ز چاه  
 ناروایی اندر این دور است بازار تو را  
 از صدف ای گوهر معنی مکن خود را پدید  
 چون نباشد نقدی اندر کف خریدار تو را  
 گردد از هر سوی سیل شرمساری آشکار  
 ما عمل سنجند اگر ای شیخ گفتار تو را  
 دل نبرد از گنج بسیار تو، ای گیتی نصیب  
 لبیک جان بیند به هر دم رنج بسیار تو را  
 ای جهان دل از گلستان گل عیشی نچید  
 گرچه در هر گام بیند پای جان خار تو را  
 شعر فهمی را شعوری باید و شوری «فرات»  
 غم نباشد گر نفهمد شیخ اشعار تو را

## یاران اهل صفا

خوش آن کسان که به هر کاریار یکدگرند  
 به گاه عیش و طرب باغ و بوستان همد  
 شب از نشاط و طرب می دهند باده به هم  
 خزان به گلشن اهل صفا ندارد راه  
 منزّه است ز اغراض دشمنان بزهی  
 کسی نگشت ز اسرار می کشان آگاه  
 به جیب خویش فرو برده اند رندان سر  
 ز بس به مهر و وفا شرمسار یکدگرند

به صحن میکده با می کشان خوشی است «فرات»

که زاهدان سبب ننگ و عار یکدگرند

## پرواز من

همت ار یاری کند کام از جهان خواهم گرفت  
 داد خود را از زمین و آسمان خواهم گرفت  
 چرخ اگر با من مخالف، دهر اگر با من به کین  
 داد خود را هم از این و هم از آن خواهم گرفت  
 رو بخوان تاریخ و بنگر از جهان مردان کار  
 کام خود را چون گرفتند آنچنان خواهم گرفت  
 چون همی پرواز من در اوج سعی و همت است  
 کی به هر ویرانه چون جغد آشیان خواهم گرفت

## بهار طرب انگیز

آن بهار طرب انگیز ز ما یاد نکرد  
 یار با آن همه آزادگی و خوش سیری  
 بود خرسندی ام از حسن خدادادی او  
 شده به آن قامت رخسار به گلزار و به ناز  
 گفت با لعل شکربار ز هر سو سخنی  
 دل افسرده ما را ز کرم شاد نکرد  
 خاطر خسته ما را ز غم آزاد نکرد  
 رفت و خرسندم از آن حسن خداداد نکرد  
 نگاهی جانب سرو و گل و شمشاد نکرد  
 لیک از مهر و وفا یک سخن ایراد نکرد

گرچه لطفی به من آن ماه پریزاد نکرد  
تا رسد دل به مرادی فلک امداد نکرد  
اثری ناله تو در دل صیاد نکرد  
گفت حق هیچ به گیتی خوشی ایجاد نکرد  
خویش را شهره آفاق چو فرهاد نکرد  
مالداری که به خیل فقرا داد نکرد  
آن بهار طرب‌انگیز ز ما یاد نکرد

گشمکش بود مرا با دل سودا زده دوش  
گشت از گریه من نرم دل سختی لیک  
مرغ دل آه و فغان را مده از کف هر چند  
جستم از پیر مغان دوش نشانی ز خوشی  
با همه سلطنت و عزت و شوکت خسرو  
گردد از داد خداوند غنی زود آگاه  
گشت پزمرده بهار طربم از چه «فرات»

### بی‌وفایی

با هیچ کس وفا تو چو دنیا نمی‌کنی  
مغزور حسن خویشی و اصلا نمی‌کنی  
گفتا عبث مکوش که پیدا نمی‌کنی  
با عاشقان خسته مدارا نمی‌کنی  
خود را به خضر بادیه پیمان نمی‌کنی  
اسباب عیش و نوش مهیا نمی‌کنی  
جان پیشکش کنند تو تنها نمی‌کنی  
چون یک نظر به مردم بینا نمی‌کنی  
رو از چه از ثری به ثریا نمی‌کنی  
زان رو شکایت از شب یلدا نمی‌کنی  
راز درون خویش هویدا نمی‌کنی  
مسکن به کوه قاف چو عتقا نمی‌کنی  
چون قطره از چه روی به دریا نمی‌کنی

جانا وفا و مهر نه با ما نمی‌کنی  
خوبان کنند گاه گهی قهر لیک تو  
گفتم که دلبراً چو تو پیدا کنم، به خشم  
ارباب حسن راست مدارا، نواز چه روی  
ره برده‌ای دلا سوی مقصود و همسفر  
آمد شب وصال، به غفلت چرا دلا  
ای دل به راه عشق دلارام، عاشقان  
بینا شدم چو روی تو را دیدم ای پری  
ای مرغ دل به بال و پر دانش و عمل  
زلف دراز او به کف آورده‌ای دلا  
ای ذره در تو گشته نهان مهرها چرا  
ره برده‌ای به وادی تسلیم زان دلا  
دریا شود چو قطره به دریا رسد «فرات»

## فراهرزی

(۱۳۵۲ - ۱۲۷۵)

عبدالرحمن فراهرزی، فرزند عبدالواحد، در سال ۱۲۷۵ هجری شمسی در قریه کجور از بلوک فراهرزان لار دیده به جهان گشود. علوم مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت و از آن پس به اتفاق خانواده خود به بحرین رهسپار گردید و برای تکمیل تحصیلات به چند کشور عربی مسافرت کرد و پس از چندی به بحرین بازگشت و به شغل آموزگاری در مدرسه ایرانیان به تدریس پرداخت.

فراهرزی آنگاه که از بحرین به ایران آمد، در تهران سکونت اختیار کرد و به خدمت فرهنگ درآمد و به تدریس در دبیرستانها اشتغال ورزید، اما بزودی از کار تدریس خود را کنار کشید و به روزنامه نگاری روی آورد و مدت بیست سال به عنوان سردبیر روزنامه کیهان مشغول کار بود و مقاله‌های او شهرت بسیار کسب کرد و مورد توجه قرار گرفت. فراهرزی چندین دوره از طرف مردم لار به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و سرانجام در سال ۱۳۵۲ شمسی بدرود زندگی گفت. از آثار اوست: راه زندگی (در دو مجلد)، داستان دوستان، مجموعه داستان، مجموعه مقالات.

### آهنگ فراق

رفت باز از بر من دلبر سیمین بر من  
تا مفر کردی زدی نو گل مه پیکر من  
تا جدا گشت ز من آن بت چون شکر من  
چونکه رفت از سر من زیب سرافسر من  
آسمانی که فروزان شده از اختر من

کرد آهنگ سفر بار دگر دلبر من  
دی نماند چو یکی خار ستان زشت و سیاه  
شهد چون زهر به کام شد و شکر جو شرنگ  
سر نماید چو یکی بار گرانم بر دوش  
خرم آن بزم که روشن شده زان ماه و فری



مگر افتاده گذارت به گل احمر من  
 که همی آید از آرامگه دلبر من  
 بگو ای باد صبا با بت جانپرور من  
 چند بازی کنی ای لعبت بازیگر من  
 شاهد من رخ زرد من و چشم تر من  
 کاتش افتد ز نقش در قلم و دفتر من  
 صبحدم بوی گل آمد همی از بستر من

ای صبا این نفس مشک فشانست ز کجاست  
 خرمًا وقت سحر وان نفس باد صبا  
 گر به منزلگه او بر گذری بار دگر  
 با من سوخته دل چون فلک شعبده باز  
 در سراپای وجودم به جز از عشق تو نیست  
 ترسم آهی ز غم از سینۀ پرسوز کشم  
 دوش تا صبح خیال تو مرا در بر بود

### نامه تو

گویی که جان رفته مرا در تن آورد  
 یاد منیژه را به دل قاون آورد  
 نام هما به پیشگه بهمن آورد  
 بوی بهار را سوی دستانزن آورد  
 کاینان به رقص سرو و گل و سوسن آورد  
 کاینسان فغان و غلغله و شیون آورد؟  
 پتر ملک ز دامن اهریمن آورد  
 آنسان دری که ابر مه بهمن آورد  
 از نرگس و بنفشه و گل خرمن آورد  
 بس بانگ آفرین و زه و احسن آورد  
 دیگر کجا حدیث جم و قارن آورد  
 کایام هجر تو چه ستم بر من آورد  
 چون دشمنی که رو به سوی دشمن آورد  
 با رستمی که روی به رویین تن آورد  
 از سنگ خاره گو سپر و جوشن آورد  
 جز درد و حسرتم که به پاداشن آورد  
 جز مرهمی که آن بت سمین تن آورد

هر کس که نامه تو برای من آورد  
 هر کس که یاد روی تو را نزد من کند  
 آنکو ز ماه من برساند خیر مرا  
 بادی که بوی زلف تو آورد به سوی من  
 باد سحر ز کوی تو بر بوستان وزد  
 بلبل به طرف باغ مگر نام تو شنید  
 نازم بنان و کلک تو کز ظلمت دوات  
 درهای معنی از یم فکر آورد برون  
 گلچین طبع تو ز گلستان نظم و نثر  
 سمدی اگر بیان بلیغ تو بشنود  
 فردوسی او ببیند آثار کلک تو  
 ای ماه چارده تو چه پرسى خیر مرا  
 خیل غمت هماره به من می کند هجوم  
 با بیژنی که در صف ترکان دهد مصاف  
 آن دل که تیر غمزه تو سازدش هدف  
 این عشق بی زوال تو ای مه مرا چه سود  
 این قلب چاک چاک مرا گو علاج چیست

## ای مرغ سحر

ای مرغ سحر چو باد شبگیر  
برخاست ز جانب خراسان  
برخیز و نوای زیر و بم گهر  
بر بوی نسیم زلف جانان  
بر گوی به ناله بم و زیر  
درد دل خسته پیش درمان  
زین بیژن بسته پا به زنجیر  
برگو غم دل به شاه ترکان  
یعنی که به درد و داغ و تقریر  
کن حال مرا به ماه ایران  
باشد که به رحمت آمد آن ماه

پیغام مرا بگو به ماهم  
ای مرغک خوش نوای گویا  
بنگر تو فغان و اشک و آهم  
از دوری آن بت دلارا  
می باش به خون دل گواهم  
از هجر نگار لاله سیما  
فریاد از این شب سیاهم  
کش روز نباشد ایچ پیدا  
حال دل من بگو به شاهم  
ای بلبل شاخسار طوبی  
شاید که تقدی کند شاه

گوی ای گل باغ شادمانی  
ری معدن لطف و چشمه نوش  
ناگاه چو دوره جوانی  
«رفتی و نمی شوی فراموش»  
باز ای مه بزم دلستانی  
«می آیی و می روم من از هوش»  
این جلوه حسن جاودانی  
«بادا به تو ماه پرنیان پوش»  
مفروش مرا به رایگانی  
ای خسرو ملک حسن مفروش  
آه از دل سنگت ای صنم آه

## چکامه

چه نیکو سروده است دانشوری  
سپهر است مانند بازیگری  
ز بازیگریهای این گوژ پشت  
دلم گشته دیوانه دختری  
چو دیوانه شد دل بیایدش بت  
به زنجیر گیسوی سمین بری  
سلامت در آن شهر هرگز نبودی  
که هر دم فریید تو را دلبری  
به هر سوی بشکفته بینی گلی  
به هر کوی در جلوه ده پیکری  
چو زین بن گذشتی به فرزانیگی  
تو را می زند ره، بت دیگری

همه رستورانها پر از دختران  
 یکی بینی از شور و مستی به رقص  
 به سوی ادارات اگر رو کنی  
 یکی قلبت آماج مژگان کند  
 به کارت یکی دیگر افسون کند  
 خنک آن رئیسی که در زیر امر  
 از این دلبرانم یکی برده دل  
 منور رخس چون دل مؤمنی  
 هویدا تنش زیر آبی پرند  
 و یا زیر برگ گلان کبود  
 به رخساره اش زلفکان سپاه  
 عقیق لبش بر دهان چو شهد  
 درختی ست بارش همه دلبری  
 به گلگون رخساره اش چشم مست  
 ابا این همه حسن و لطف و جمال  
 هنرور ادیبی خرد پیشه‌ای  
 مرا آتش عشقش آن سان بسوخت  
 تو آهونگر چون به غنچ و دلال  
 ز مژگان زند بر دلش ناوکی  
 از آنم کشد سوی او دل که او  
 در این نکته‌ای هست ز اسرار صنع

فروزنده‌تر هر یک از اختری  
 دگر یک عزلخوان چو رامشگری  
 به هر گوشه بینی نکو منظری  
 زند بر دل از عمزه‌ات خنجری  
 چنان چون کند مرد افسونگری  
 از این گلرخانش بود لشکری  
 که باشد نکوتر ز هر دلبری  
 که چشمش سپه چون دل کافری  
 چو برگ گلی زیر نیلوفری  
 ز سیماب بینی روان فرعی  
 چو زنگی که از گل کند بستری  
 چو قفلی ز باقوت بر کوثری  
 چو نیکو درختی، چه شیرین بری!  
 چو بر ارغوانی طبق عبهری  
 بود نکته سنجی، سخن گستری  
 ز نسل ادیبی، زبان آوری  
 که در نیستانی فند آذری  
 بگیرد به نخچیر شیر نری  
 ز زلفش به گردن نهی چنبری  
 ز من هست پرمایه‌تر شاعری  
 که نیکو نموده‌ست «صورتگری»

«سوی خود کشیده‌ست تا بوده چرخ»

«گران ذره‌ای، ذره لاغری»



## فراهانی

(۱۲۸۲)

اسمعیل فردوس فراهانی، فرزند محمد جواد، در سال ۱۲۸۲ هجری شمسی در قریه ابراهیم آباد از توابع اراک از مادر زاد و مدت بیست و شش سال به تحصیل پرداخت، تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود به پایان رسانید، از آن پس برای ادامه تحصیل به شهر قم عزیمت کرد و در حوزه علمیه به تحصیل اشتغال ورزید و صرف و نحو معانی و بیان و منطق و فقه و اصول را از محضر اساتید فن فرا گرفت و دارای دانش و بصیرت علمی گردید.

فراهانی در سال ۱۳۱۰ شمسی به تهران رهسپار گردید و در آزمون اداره کل ثبت اسناد و املاک شرکت جست و از عهده آزمون پنج کلامه بخوبی برآمد، آنگاه به سمت نمایندگی اداره کل ثبت به شهر خود اعزام گردید و مشغول خدمت شد و تا معاونت ثبت همان شهر ارتقا یافت.

فراهانی در سال ۱۳۲۸ به تهران انتقال یافت و در این شهر سکونت اختیار کرد و همچنان در اداره کل ثبت به کار پرداخت تا بازنشسته گردد.

از آثار اوست: ترجمه دو کتاب از عربی، یکی به نام "اسلام و هیئت" تألیف سید هبه‌الدین شهرستانی و دیگری به نام "کمال آتانورک".

فراهانی شاعری توانا و خوش ذوق بود و در سرودن غزل و قطعه مهارت داشت و شعرش از لطف خاصی برخوردار است. آثارش در سالهای قبل در بعضی از روزنامه‌ها و مجله‌های تهران و اراک به چاپ رسید.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

## آینه

چون جیوه شد فسرده نگاهم بر آینه  
 از حسن اتفاق عیان شد در آینه  
 منصوب در برابر آن دلبر آینه  
 از بهر استراق نظر بهتر آینه  
 گیتی نهاد در بر اسکندر آینه  
 تا شد فروغ باصره را رهبر آینه  
 آن چهره را گرفته چومه در بر آینه  
 افدر صفا و صافی آن پیکر آینه  
 تا می‌دهد نمایش آن منظر آینه  
 یا این صفت هر آینه دارد هر آینه

دیدم چو روی آن بت زیبا در آینه  
 جرات نداشتم که به رویش نظر کنم  
 شد رفیع حجب خاطر مکسور من چو دید  
 چون نیست تاب جلوه رویش نگاه را  
 تا فیض جام جم همه کس را شود نصیب  
 گم کرده بود دل ره آن باغ حسن و یافت  
 مانند آسمان که به بر دارد آفتاب  
 کی پیکرش به آینه ماند که مانده مات  
 منظور ذوق و منظره‌ای شاعرانه است  
 از عکس روی اوست «فراهانی» این صفا

## بهبانه

بهبانه در طلبت کودکانه می‌گیرد  
 به راه سیل ز جور تو خانه می‌گیرد  
 که درس جور ز دور زمانه می‌گیرد  
 که نور با همه سرعت مرا نمی‌گیرد  
 که کیفر از تو به آه شبانه می‌گیرد  
 از آن میانه یکی بر نشانه می‌گیرد  
 فلک به خصمی او تازیانه می‌گیرد  
 که او سراغ تو را محرمانه می‌گیرد

دلم به باد تو هر دم بهبانه می‌گیرد  
 بسان مردم از جان گذشته مردمکم  
 قاتل ناوک آن ترک ست پیمانم  
 ز بیم عشق چنان می‌گریزم از نگهت  
 بگو به مدعی آخر بترس از آن مظلوم  
 هزار تیر دعا می‌کنم رها همه شب  
 هر آنکه بر رخ بیچارگان زند سیلی  
 ز لطف دوست «فراهانیا» مشو نومید

## جل و افسار

خود را به یک اشاره خلاصن از فکل کنم  
 من نیز تابعیت از این سفت و شل کنم  
 خود خویش را مقید افسار و جل کنم  
 بی‌صاحبم چه طفره تقلای خل کنم

شد وقت آنکه بند کراوات شل کنم  
 وضع زمانه چون شل و سفت است لاجرم  
 من نیز بارکش حیوانیستم چرا  
 گر صاحبی بود که جلیم می‌کند و گر

### وطن

مگر علاقه‌ای بدین آب و خاک نیست مرا  
 چه سفره‌ای که مرا هیچ طعمه نیست در آن  
 تلاش روزی روزانه کی مجال دهد  
 مرا که آب گذشت از سر آب و خاک وطن  
 چه مستقل بود ایران و چه جزء مستملک  
 وطن شود همه ویرانه یا بهشت برین  
 بگو علاقه در این آب و خاک چیست مرا  
 چه میهنی که در آن هیچ علاقه نیست مرا  
 که هیچ فکر کنم کاین چه زندگی ست مرا  
 وجود یا عدمش در نظر یکی ست مرا  
 چه فرق می‌کند از حیث و حال و زیست مرا  
 نتیجه در همه حالت گرسنگی ست مرا

### رئیس

شبی به واقعه دیدم رئیس را که سرش  
 علی‌الصباح نرفتم اداره زین تشویش  
 نرفته باز نرفتم اداره تا او رفت  
 از آن فراری ام از هر چه افسراست و رئیس  
 چنان نگاه به من می‌کند نمی‌دانی  
 چنان نگاه به من می‌کند که پنداری  
 هم از رئیس تیرا و سرگرانی او  
 به من گران شده بیش از مواقع دگرش  
 که چیست واقعه یارب تو بگذران خطرش  
 از این اداره و رستم به لطف حق ز سرش  
 که نیست جز به حقارت به سوی من نظرش  
 همان نگاه که خربنده می‌کند به خورش  
 که سالها پدرم بوده نوکر پدرش  
 هم از ریاست و آن گیرودار و درد سرش

### چرخ می‌خواهم نگرود

تا تمام مرزها، ملفی در این عالم نگرود  
 راحت از این جنگ و خونریزی بنی آدم نگرود  
 پیشوا بازی و دولت سازی و سلطان نوازی  
 گر نباشد هیچ عیشی در جهان ماتم نگرود  
 چرخ عالم گر بدین ترتیب می‌گرود منظم  
 نظم می‌خواهم نباشد، چرخ می‌خواهم نگرود  
 یا بگرود یا نگرود در عمل تبعیض تا کی  
 چرخ دون معنی ندارد هم بگرود هم نگرود

### آمال رقیب

نتوان گفت که بیچاره گناهی دارد  
ورنه هر منظر عادی چه نگاهی دارد  
هر که پنداشته در قلب تو راهی دارد  
که بر این خسته نگاهی چو تو گاهی دارد  
می‌فروشد به زمین عشوه که ماهی دارد  
پیش رخسار تو کی جلوه و جاهی دارد  
خشک مرزی که نه آب، نه گیاهی دارد  
که ز خیل مزه آماده سپاهی دارد  
که در آن گوشه آسوده پناهی دارد  
مدعی بر سر هر راه تو چاهی دارد  
مگر «فراهانی» دل‌سوخته آهی دارد

آنکه دزدیده گهی بر تو نگاهی دارد  
روی دلخواه تو خود جالب عشق است و نظر  
همه کس یافته در گوی تو ره لیک حطاست  
دوش در طرف خیابان صنی ماه جبین  
گفت با این همه اقمار زمین چرخ چرا  
گفتم آن نیز بود زاده خاک از چه به حسن  
لاف با گلشن و چشمک نه گلستان چه زند  
چشم خوبان همه چون افسر نیروی بلاست  
خوش پناهی است بناگوش تو آسوده دلی  
بس حسود است و نداند که نگهدار خداست  
شعله در خرمن آمال رقیب اندازد

### فکاهی

دکمه‌ای با یقه از زیر گلویی بکشیم  
بهر آن است که بر معده اتویی بکشیم  
دم در با دل حسرت‌رده بویی بکشیم  
کله در خمره فرو برده و هویی بکشیم  
تن یک لایی خود زیر پتویی بکشیم  
تر از آن جرعه شود لب که سبویی بکشیم  
از در میکده تا حلق تو جویی بکشیم  
که خدایا چقدر حسرت مویی بکشیم  
که به دیوار شکم نقش لبویی بکشیم  
تا بس از دیگ لبو قاب کندویی بکشیم  
ور بدوزیم شود کنده چو هویی بکشیم  
او کراوات ندارد که به سویی بکشیم

خیز تا برکت و شلوار اتویی بکشیم  
چون اتو روزی روزانه امروزه ماست  
پول اگر نیست که در میکده جامی بزیم  
صوت ما را چو در این صحنه صدایی نبود  
فصل دی رفت و بهار آمد باید ز لحاف  
بطری آن قطره ندارد که شود لب تر از آن  
ترسم ای دل به سبو هم نشود نشه به با  
کچلی ریش برش بود و هنوز او گله داشت  
چون چغندر پس از این قند شود شرط ماست  
پس از این شغل چغندر به کدو باید داد  
یقه بی دکمه در این شهر «فراهانی» راست  
همه از ماندن این شهر ملولیم و فقط

### آتش زیر خاکستر

آتش اندر زیر خاکستر دوامش بیشتر      چون برون آید شود خاموش یا خاکسترا  
 فتنه تا نشکفته آزاد است اما چون شکفت      یا بچینندش به خواری یا بریزد پریرا

### حجاب

هشیار مدان مت و خرابند اینها      بیدار گمان مکن که خوابند اینها  
 با کشف حجابیان دم از نص کتاب      بیهوده مزن که بی کتابند اینها

### زن و فرزند

هر خانه که زن در آن بود زندان است      زندان به خدا قسم به از زندان است  
 زندان ابد که زندگی می نامند      آنجاست که زن در آن و فرزندان است

### در فامیل ما

این من آن مردم که با یک زن از اول ساخته      نیست تا آخر جز این زن در سرایم همرا  
 هیچ مردی را دو همسر نیست در فامیل ما      سریکی همسریکی آسوده هم سر هم سرا





**فرید**

(۱۳۰۹)

ناصر فرید، فرزند عباس، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. پس از انجام تحصیلات ابتدایی و متوسطه به دانشکده افسری وارد شد و از این طریق خدمات خود را در ارتش آغاز کرد.

فرید، مدتی با واحدهای پیاده در عملیات خلع سلاح یاغیان در مرزهای غربی و شمال غربی کشور شرکت کرد. آنگاه به منظور تحصیلات تخصصی رشته زرهی و فرماندهی و ستاد، سه بار به کشور آمریکا اعزام شد و از دانشکده‌های مقدماتی و عالی آن کشور فارغ التحصیل گردید و در سال ۱۳۳۸ نیز موفق شد دانشگاه جنگ و فرماندهی و ستاد آن کشور را به پایان رساند.

سرلشگر ناصر فرید پس از مراجعت به ایران در مشاغلی چون استاد دانشگاه جنگ و فرمانده مرکز دژبان ارتش و ریاست ستاد مرکز زرهی ارتش انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۴۹ در سمت افسر ستاد نماینده نظامی گروه معاونین نظامی در پیمان مرکزی ستو در آنکارا مشغول خدمت گردید و پس از سه سال به ایران بازگشت و دوره فرماندهی عالی و ستاد مشترک دانشگاه (پدافند ملی) را گذراند و در پایان تحصیل به ستاد بزرگ منتقل شد و از آنجا به فرماندهی نیروهای سنگین زرهی مستقر در مرز ایران و عراق هنگام برخورد و اختلاف بین دو کشور منصوب و پس از رفع غائله که منجر به عقد قرارداد ۱۹۷۵ معروف به الجزیره شد، یار دیگر به ستاد بزرگ ارتش تاران منتقل گردید و پس از چندی به فرماندهی دانشکده ستاد نیروهای ملحق دانشگاه پدافند ملی تعیین و در همین سمت در سال ۱۳۵۴ از ارتش کناره‌دار شد.

سرلشگر فرید در ماههای اول پیروزی انقلاب که ارتش ایران تقریباً متلاشی شده

بود. با قبول پست ریاست ستاد کل ارتش و هماهنگ کننده نیروهای مسلح کشور به اعیاء ارتش جمهوری اسلامی همت گماشت و در روز بیست و نهم فروردین ۱۳۵۸ نیروهای زمینی، هوایی، دریایی و هوانبروز را به نمایش گذارد و از آن روز تاکنون همه ساله این روز به نام روز ارتش با تشریفات باشکوهی برگزار می‌شود.

فرید، صرف نظر از مراتب نظامی در زمینه‌های فلسفی و عرفانی و ادبی و سیاسی اهل بصیرت و اطلاع است و از سال ۱۳۳۷ سلسله مقالاتش در مجله ماهنامه ارتش به چاپ می‌رسید که در سال ۱۳۴۲ همان مقالات به نام "ما و استعمار" به طور جداگانه منتشر شد و در سال ۱۳۴۴ همین کتاب تحت عنوان "سرنوشت استعمار ایران" بار دیگر به چاپ رسید و همچنین مقالاتی در باره مسائل استراتژیکی خلیج فارس و دریای عمان و اقیانوس هند و نیز در باره مسائل مربوط به نفت در کشورهای مجاور خلیج فارس و میزان اهمیت آن ضمن مقایسه با سایر منابع نفتی دیگر نقاط جهان مقالات تحقیقی نوشت که در همان مجله چاپ شد.

ناصر فرید پس از برکناری از ارتش در سال ۱۳۵۴ مبادرت به نشر دو کتاب یکی سیاسی- تاریخی به نام "عصر استعمار زدایی" و دیگری فلسفی- عرفانی تحت عنوان "ادراک من از هستی" کرد که اولی در سال ۱۳۵۵ و دومی در سال ۱۳۵۶ منتشر شد که با استقبال روبه‌رو گردید.

ناصر فرید در سال ۱۳۴۷ مقداری از اشعار و نظرات فلسفی اش به وسیله انجمن ادبی سعد جمع‌آوری و تحت عنوان نوردازی در عرفان و فلسفه منتشر شد. وی در کتاب "ادراک من از هستی" به شیوه‌ای شعرگونه (نظم و نثر) خالق هستی را با صفت خرد مطلق نام می‌برد و انسان را تنها پدیده آگاه فعلی جهان را جزئی از آن خرد می‌شمارد و مغز حاوی این خرد را شگفت‌انگیزترین پدیده مادی طبیعت می‌داند و نیز قدرت شناخت انسان را که ابزار آن ذهن است حیرت‌انگیزترین کیفیت جهان هستی می‌شناسد. ذهنی که دائماً در تلاش است که با شناخت جزء به کل برسد و به تدریج با اندیشه و علم از خودشناسی به جهان‌شناسی پرداخته و با مهار کردن نیروهای طبیعت سرانجام به هستی، نقش انسانی و برای انسان وحدت با خرد مطلق می‌سازد.

اینک نمونه‌هایی از "راه خرد" و نمونه‌های دیگر اشعار عرفانی او:

### راه خرد

گویی اندر گردش دور زمان آنچه می ماند به جا از مردمان  
جلوه ها باشد ز قدر عقلشان هر چه غیر اوست، فانی بی گمان  
اینکه انسان است اشرف در جهان

از تجلیهای موج عقل، دان

تارک انسان برد جام خرد این چنین گوهر در این تارک سزد  
عقل چون بار و بدنها باربر جمله تنها بار او را می کشد  
گرچه مرکوبان او را کثرت است  
لیک ذات عقل خود بر وحدت است

آدمی در کار و گردان، کهکشان تا به بار آید خرد، پرتو فشان  
گر در این گهواره او پرورده شد پرده بگشاید ز راز و رمزشان  
خواهد انسان دست بر هستی برد

لاجرم، باید خرد را، پرورد

هر زمان انسان به رازی پی برد هم عنان عقل پرده بردرد  
شهر پویای شاهین خرد این زمان تا ماه و اختر می پرد  
نیست راهی راست جز راه خرد

تا که ره بر مقصد هستی برد

علم و عقل از دور هستی پابه جاست این شرر در فطرت انسان به پاست  
عقل چون پوید به هستی می رسد علم گر کوشد به هر اوجی رساست

چون بیاید مرکب هستی به دست

عقل کل همگام کل عقلهاست

دل به راه عشق می پوید جهان عقل جوید راه اسرار نهان  
آن شده سرگشته، در شهر و دیار این به حیرت مانده در کون و مکان

گر به ظاهر هر یکی راهی روند

در طریقت بی گمان بر یک رهند

## فتنه

دلم هوای تو دارد، تو در هوای که هستی؟  
 هوای مهر تو دارم، تو دل به مهر که هستی؟  
 بلور ساغر در را به حسن روی تو دارم  
 عنایتی نمودی به یک کرشمه شکستی  
 هر آنچه تار محبت ز جان به رشته کشیدم  
 تو با اشاره پر ناز چشم خود بگستی  
 گمان مدار که با آن کتاب و طعن و نطاول  
 ز بی‌کرانه دریای عشق من، تو برستی  
 تو قادری و توانا به هر جفا که نمایی  
 توان شکوه که دارد، به آن فائده هستی  
 متاع و شیوه حوری‌وشان رمیدن و قهر است  
 ز من میرس بدین فتنه، دل چگونه بیستی؟

## وحدت

در دایره هستی خود نقطه پرگاری  
 چون کارگه گیتی از کار، نمی‌ماند  
 در بارگه معبود، گفتار نمی‌سجد  
 سرسلسله هستی از دایره بیرون است  
 دولت‌کنده مقصود در پردگی معناست  
 پای خرد و حکمت وامانده در این وادی  
 همگامی عقل و علم در دایره اجزاست  
 جایی که وجود ما، بی رخصت ما کردند  
 گردونه این گردون بی رای تو می‌گردد  
 فرمان قضا مجرا، سیلاب قدر جاری

هشدار که این دولت، بی فایده مگذاری  
 از خود نمری باید، نی بیهده گفتاری  
 گرفتار نظر خواهی پیش آر تو، کرداری  
 ما را چه خبر باشد، جز هاله پنداری  
 گم کرده رهی باشی، گرد روی رخساری  
 از عشق مدد می‌جوی، گر طالب اسراری  
 گلکار چه می‌داند، در شیوه معماری  
 گمراه چه می‌جوید، در گردش عصاره  
 آنگاه که در خوابی و آنگاه که بیداری  
 بی شبهه، خطا باشد گر کار خود انگاری

«ناصر» توبه جان و دل در وحدت خود می‌کوش

آن به که چنین رازی، سر بسته، نگه داری

### اختیار

کیتم من؟ هر که هستم از توام  
 از تو و هم با تو بودن مهتریست  
 پویش من را به من بگذاشتی  
 بینش و آزادی من پر بهاست  
 رنج و راحت ذات خودبینانه است  
 هر زمان با خود شدم در کثرتم  
 کثرت از پیوسته بودنها جداست  
 راه حق بی کژی و بی حسرت است  
 اختیار من ز بیرون و درون  
 هر زمان هر جا نشتم از توام  
 بی تو، بر اورنگ شاهی، کمتریست  
 قید نادانی، ز من، برداشتی  
 هم اساس راحت و هم رنجهاست  
 ذات، خود، گه خویش و گه بیگانه است  
 چون شوم بیگانه از خود وحدتم  
 وحدت آن پویایی راه خداست  
 راه گمراهان سراب و محنت است  
 انتخاب این دام ره شد، نی فزون

### رباعیات

هستی به نهان پرده راز است همه  
 با نور دل، از درون حقیقت میجوی  
 سر تا سر زندگی مجاز است همه  
 بیرون از تو، شبی دراز است همه  
 □ ■ □  
 از دایره کون و مکان صورت ماست  
 این وحدت اندام و روان ارج گذار  
 وز نایره ذات نهان سیرت ماست  
 کز راز شگفت دو جهان، فطرت ماست  
 □ ■ □  
 سرگشته به دشت بی نهایت چه کند؟  
 تسلیم قضا باش و توکل می دار  
 گمراه شده، بی نور هدایت، چه کند؟  
 تا لطف خدای تو، نهایت چه کند؟  
 □ ■ □  
 خوبی ز پی تبهر انسان است  
 ایمان و کمال علم با هم میجوی  
 در شرق سخن، ز زهد و از ایمان است  
 این هر دو، دو روی سکه دوران است  
 □ ■ □  
 زاهد به ثنا روضه رضوان جوید  
 من سالک راه عارفی پُر سوزم  
 عابد به دعا، ز رزق و درمان گوید  
 کاو، فارغ از آن دو، راه یزدان پوید  
 □ ■ □

- افزون طلبی شعار دنیا بین است  
 زین هر دو یکی شیوه، به میل من و توست
- ■ □
- حاصل نشود هر آنچه در فکرت ماست  
 زندانی نارسای عین و ذهنیم
- ■ □
- تاریخ به ما عبرتی آموخته است  
 خود هیزم آن آتش جانسوز شده‌ست
- ■ □
- وحدت جویی نشانِ یکتا بین است  
 ز امواج فروغ ذات بی‌حد وجود
- ■ □
- برخیز و ز پای خویشتن بند بگیر  
 تا کی؟ به جفای ناکان صبر کنی
- ■ □
- هر علم به کشف جزءها پابند است  
 گر عقل به گیتی ز میان برخیزد
- ■ □
- بازیگر عقده نهران خویشیم  
 تا بی‌خبر از تعادل جان و تنیم
- ■ □
- زنهار ز نقد خویش غافل منشین  
 زان پیش که کرده‌ها به معیار آرند
- بی بهره ز عقل خویش، جاهل منشین  
 بشناس عیار خویش و باطل منشین
- پرهیز و رضا، اساس کار دین است  
 محدوده اختیار انسان این است
- ■ □
- زایل نشود هر آنچه در فطرت ماست  
 آزادی جان‌رهایی از کثرت ماست
- ■ □
- این نکته زبده، توشه اندوخته است:  
 هر کس به جهان آتشی افروخته است!
- ■ □
- هر حق طلبی به راه این آیین است  
 چون هر شروش به جان نشیند، دین است
- ■ □
- ز آزادی بر پا شدگان بند بگیر  
 داد دل از این حيله و ترفند بگیر
- ■ □



## فرجیان

(۱۳۱۳)

مرتضی فرجیان، فرزند عبدالله، در چهاردهم مرداد ماه ۱۳۱۳ در خانه کوچکی واقع در انتهای کرچه خراسانی‌های جنوب تهران پا به عرصه وجود گذاشت. تحصیلات ابتدایی را در دبستان شریعت و دوره متوسطه را در دبیرستان امیرکبیر و دارالفنون به پای برد و در رشته طبیعی دیپلم گرفت. آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و مأمور تدریس در دبستانهای شهریار و علیشاه عوض گردید. در خلال کار آموزشی، در سال ۱۳۳۹ در رشته ادبی دیپلم گرفت. پس از آن به دانشگاه تهران راه یافت و در رشته علوم اجتماعی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۴۲ به دریافت لیسانس نایل آمد.

فرجیان از همان دوران کودکی به خواندن کتابهای ادبی علاقه داشت و با مطالعه دیوانهای سعدی و حافظ قریحه شاعری در وی بیدار گشت و در سال ۱۳۴۲ با روزنامه توفیق همکاری خود را آغاز کرد و با طنزنویسی کار را شروع نمود و تا سال ۱۳۵۰ که روزنامه توفیق توقیف گردید، این همکاری ادامه داشت.

فرجیان می‌گوید: «روزنامه توفیق مکتبی بود که بسیاری از شعرا و نویسندگان صاحب نام کشور در آن کسب مهارت و تقویت ذوق و قریحه کردند و من نیز بیشترین بهره را در این مکتب بردم، به طوری که در سال ۱۳۵۴ عملاً مسؤلیت هیأت تحریریه این نشریه به من سپرده شد.»

فرجیان پس از پیروزی انقلاب با همکاری کیومرث صابری (گل‌آفا) و مهندس مرتضی خدابخش در تلویزیون برنامه کوتاه (سنگ مفت، گنجشک مفت) را بر عهده گرفته که به صورت نمایشنامه اجرا می‌شد.

فرجیان در سال ۱۳۶۲ بازنشسته شد و همکاری خود را با نشریات یاقوت، فکاهیهون،

و خورجین ادامه داد و آثارش را با نامهای مستعار: فینگلی، شاگرد نیل، کل تویی، هدی کوچول، هاله، خان داداش، ابوشنبلیله، دایی مرضی، سیده، و شونول چاپ می‌کرد و در حال حاضر نیز با نشریه گل آقا همکاری می‌نماید.

اینک چند نمونه از نظم او:

### شاهکار خدا

چو در می‌گشایی و رخ می‌نمایی	پری‌وار، هوشم ز سر می‌ربایی
دری ار بهشت خدا می‌گشایی	نو می‌آیی و بر دل مرده من
که سرتا به با لطف و مهر و صفایی	به قربان لطف و صفای تو گردم
به لبخند شیرین ز دل می‌زدایی	تو زنگ غم دیرپای زمان را
همه وجد و حالی ره‌شور و نوایی	تو زیباتری از فرزهای حافظ
تو آن سرو شاداب بالا بلایی	من آن نخل بی‌حاصل خشک و بیرم
تو بی‌گفتگو، شاهکار خدایی	تو ریباترین غنچه باغ هستی

### نصایح خردمندان...!

مرغ بریان گر نباشد، غم مغور، شلغم بخور  
 یک در کیلو شلغم خوشمزه را کم کم بخور  
 شربت آلبالو و به‌لیمو و پیسی چو نیست  
 آب خالص را زمان تشنگی نم نم بخور  
 گر نباید گیر تو جوجه کباب و خاویار  
 در عوض باد هوا بنشین و یک عالم بخور  
 گر هوای پاک و سالم نیست در شهر و دیار  
 هر نفس گردد و غبار و خاک و دود و دم بخور  
 مثل خواهد زد طلبکاری اگر بر جانها  
 کلاهات را پس مکش، این مثلت را محکم بخور  
 زیر بار خرج و برج زندگی اصلاً منال  
 در عوض مانند منان تاب و پیچ و خم بخور



غصه و رنج و الم بهر بنی آدم بود  
 پس تو هم این جمله را بنشین و چون آدم بخور  
 خنده را بنشان به لبهای قشنگت روز و شب  
 بعد با غمها بگو، از خنده من غم بخور!  
 شیشکی در کن به حرف آنکه می گوید تو را:  
 گر شدی خسته ز دست زندگانی، سم بخور!  
 قرص خنده، شربت شادی و کپسول نشاط  
 در مصاف زندگی این هر سه را با هم بخور!

### عمر بی حاصل

میل باران دارد امشب باز، ابر دیدگانم  
 اشک بر بخت سیاهم، اشک بر موی سپیدم  
 قصه و خواب و خیالی بود، ایام جوانی  
 چشم تا بر هم زدم، باغ شباهم را خزان زد  
 تا به یاد آرام همیشه، دور از شادی و شورم  
 کوله بار محنتی داده به دوشم دست گردون  
 همراهان کاروانی یک به یک رفتند و تنها

ساعت این قلب خسته، خورده برهم تیک تاکش

هان چه باقی مانده از این عمر بی حاصل، ندانم!



## فرخ

(۱۳۶۰ - ۱۲۷۵)

سید محمد جواهری، متخلص به فرخ، در سال ۱۲۷۵ هجری شمسی در شهر مشهد از مادر زاد، پدرش سید احمد جواهری، متخلص به دانا، از ادیبان و دانشمندان خراسان بود.

فرخ علوم مقدماتی را در مدارس قدیمه آن شهر و فنون ادب را از محضر مرحوم شیخ محمد حسین سبزواری و پدر خود آموخت و چون در خانواده شعر و ادب پرورش یافت؛ قریحه شاعری در وی بیدار شد و در هشت سالگی به نظم شعر پرداخت و سرانجام یکی از شعرای نامور خراسان گردید.

فرخ دو دوره از طرف مردم فوجان به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و سالی چند تصدی امور آستان قدس رضوی را داشت و چندی نیز کفالت استانداری خراسان را عهده‌دار بود، از آن پس سودای مشاغل سیاسی و اداری را از سر بدر کرد و انزوا و گوشه‌گیری برگزید.

فرخ مسافرت‌های بسیاری در داخل و خارج از کشور کرد و در سال ۱۳۲۳ به دعوت دولت ازبکستان با سمت ریاست هیئت برای شرکت در جشن بیست و پنجمین سال تأسیس ازبکستان به تاشکند رفت.

فرخ در اواخر عمر اوقات خود را بیشتر به مطالعه دواوین شعرا و تذکره‌ها مصروف داشت و تذکره سفینه فرخ (در دو مجلد) از کارهای اوست و نیز تصحیح و چاپ مجمل فصیحی (در سه مجلد) به کوشش او انجام شد. دیوانش شامل چهار هزار بیت شعر به چاپ رسید و در چند سال قبل، هنگامی که فرخ به هفادمین سال خود رسید، دوستان ادیب‌اش کتاب یادبودی که مشحون اشعار شعرا در ستایش او سروده بودند، چاپ و منتشر ساختند و انجمن ادبی خراسان نیز سالها به ریاست او اداره شد و در سال ۱۳۶۰ شمسی

بدرود زندگی گفت.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### آید همی

بوی مشک از آن دو زلف مشکبار آید همی  
 گوئی از آن زلف مشکین مشک بار آید همی  
 چون بیفشانند به رخ آن زلف پر چین گوئیا  
 کاروانی سوی روم از زنگبار آید همی  
 گر نقاب از چهره روشن به یک سو افکند  
 در نظرها آفتاب و ماه نار آید همی  
 و در به فصل مهرگان بر طرفستان بگذرد  
 بوستان در جلوه خرم بهار آید همی  
 خوشگوار آید به کام زهر از دستش ولی  
 بی‌رخش در کام، شهدم ناگوار آید همی  
 دست شویم از جهان وز دوستان گیرم کنار  
 گر مرا روزی نگار اندر کنار آید همی

### آیت رحمت

نازل نمود آیه رحمت خدای من  
 مفتون ناز اوست دل بی نیاز من  
 دل را به یاد طلعت او طرفه زهنتیست  
 او خواستار من شد و من خواستار او  
 نشینم از طلب اگر سر رود ز دست  
 از چشم روزگار نهان مانعی نماند  
 آوخ که آنچه کرد به من شرم نابجای

«فرخ» کنون خموشم و روزی رسد به گوش

این خلق را طنین صدای رسای من

## گنج شایگان

هر که از زنجیر رلف دلبری دیوانه بیست  
 در بر ما سلسله باله که او فرزانه نیست  
 خانه دل درخور سکنای جز دلداری نیست  
 نیز مر دلداری را درخورتر از دل خانه نیست  
 جز به دلهای خراب ما مجو دلداری ما  
 زانکه گنج شایگان را جای در ویرانه نیست  
 عاشقی آشفته چون من در همه میخانه نی  
 شاهدهی گل چهره چون او در همه فرغانه نیست  
 کار ما در گیتی از افسانه شد نبود شگفت  
 کار عشق است این و کار عاشقی افسانه نیست  
 بس شنیدستی سخن در وصف باغ و بوستان  
 بشنو از «فرح» که جایی خوشتر از میخانه نیست

## عروسان مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند به مصر  
 دیرگاهیست که این بنده چنین رای می داشت  
 رفتم آنجا که نه تنها به حکایات و سیر  
 بلکه در شعر و کلام الله ما جایی داشت  
 هر چه خواندم من از آثار و روایات قدیم  
 نیل و اهرامی و فرعون و موسایی داشت  
 سعدی از مصر به خوبی همه جا یاد کند  
 حافظ از مصر اشارات و سخنهایی داشت  
 مصر در خاطرهم شهر صفا بود و جمال  
 وین فضا در دل من وضع دل افزایی داشت  
 ویژه با آنکه در ایران همه دیدیم که مصر  
 چه عروسان پریچهره زیبایی داشت

رفتم و دیدم و چونانکه شنیدم بنمود  
 وه چه بیار نکو منظر و مرآیی داشت  
 پر و پاهای قشنگی که در آنجا دیدم  
 دیدم آن شهرت دیرینه پر و پایی داشت  
 هر کجا رفتم و هر چیز که آنجاها بود  
 خوب و خوش بُد، ولی از یک جهت آمانی داشت  
 شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف  
 هر که زر داد خرید آنچه تصانی داشت  
 هیچ کس یوسف دل را به کلافی نخرید  
 یا رب این شهر عجوزی و زلیخایی داشت

### گل آرزو

همه شب ز روی حسرت به رخت زدور دیدن  
 نشدن به سوی بستان و ندیدن رخ گل  
 چه به لطف و دلربایی چه به قهر و داد آیی  
 تو که ذوق بنده داری شناسی و نداری  
 به ادب خمش نشستن بودت پسند و دانم  
 بودم گمان که داری نظری نهان سوی من  
 بود آنکه با تو «فرخ» به مراد دل نشنید؟  
 نبود به رنج کمتر ز مفارقت کشیدن  
 به از آنکه رفتن آما گل آرزو نچیدن  
 سخنیست آرزوم ز دهان تو شنیدن  
 ز چه این گرانها بنده بیایدت خریدن  
 چه کنم که در حضورت نتوانم آرمیدن  
 که تو را ز جمع بر من دگر است طرز دیدن  
 نه، که ما کجا و امید به آرزو رسیدن

### امتحان عشق

هر کس که دل به آن بت نامهربان دهد  
 عاشق که بایش به ره عشق داد جان  
 چون دل نوزدم که به من در بهای جان  
 از ناز و عشوه جان برساند به لب مرا  
 فردا بهر وسیله به کویش کنم گذر  
 «فرخ» ز کودکان دبستان عاشقی  
 چون من به خیره در سر این کار جان دهد  
 آن به که در ره صنمی مهربان دهد  
 بوسی نداد و برد گران رایگان دهد  
 یک بار اگر دو بوسه ام از آن دهان دهد  
 امشب مرا اگر غم هجرش امان دهد  
 مشکل کسی به خوبی تو امتحان دهد

### نوای دلکش

یک ره از دست مرا زخمه این ساز برد  
 دل عشاق نوازد به نوای دلکش  
 چون هماهنگ شود با همه زان صوت لطیف  
 سحر با معجزه توأم کند از قول و غزل  
 عقل و هوش آنچه که از ساقی و مطرب برهد  
 امشب آن نیست کز این بزم کسی هوش و خرد  
 نشود مستی ما فاش بر مدعیان  
 «فرخا» شعر نکو گوی و میدیش اگر  
 یک رهم نغمه آن یار خوش آواز برد  
 ترک من پرده چو از شور به شهنواز برد  
 مرغ دل را سوی آمال به پرواز برد  
 نبرد سحر اگر دین و دل، اعجاز برد  
 با غزلهای نکو حافظ شیراز برد  
 آنچه آورده سوی خانه خود باز برد  
 کیت هشیار کز این بزم، برون راز برد  
 شهرت شعر فلان قافیه پرداز برد

### عشق و خواری

در جهان هر آفریده کز نژاد آدم است  
 هر زمانش آرزویی و هوایی هر دم است  
 لیک تا من بوده‌ام یک آرزو پرورده‌ام  
 وان بگویم چیست: یاری با وفا و محرم است  
 ای دریغا کانچه اندر عمر خود در این جهان  
 آرزویش می‌کنم یا نیست هرگز یا کم است  
 فکرتم بگشود از هر راز در لیکن مرا  
 بر رخ فکرت از این دو باب بندی محکم است  
 عشق با خواری چرا همزاد گردیده‌ست و نیز  
 خوبرویی از چه رو با بی‌وفایی توأم است  
 خوارتر دارد تو را از هر چه هست اندر جهان  
 آنکه نزد تو گرامی‌تر ز جمله عالم است  
 بر دل خوبان دوام مهر نیز آسان بود  
 کز بر خورشید سوزنده ثبات شبنم است  
 «فرخ» آری عشق و خواری همسر یکدیگرند  
 با نکویی نیز باری بی‌وفایی همدم است

## دامن تر نکردم

یک نظر بر یک نکو منظر نکردم	تا که یاد مهربان دلبر نکردم
زان همه خوبان که در هر شهر دیدم	جز نظاره خواهش دیگر نکردم
گرچه اندر رمه تر دامنانم	رد شدم از نیل و دامن تر نکردم
رخت عفت بردم از شهر زلیخا	یوسف دل را گریبان در نکردم
زین طرب انگیز خاک حسن پرور	رفتم و خاکی در آن بر سر نکردم
از هوس سر تافتم و ز نفس سرکش	سرزنشها دیدم و سر بر نکردم
این مقام زهد از رندی چو «فرخ»	نا نکردم امتحان ناور نکردم

## رباعی

ای با حبر از عشق درون دل من	افزون چه کنی غم فزون دل من
خون دلم از دیده رود چون نو روی	از دیده من مرو جو خون دل من



## فرخ

(۱۳۰۹ - ۱۳۶۵)

علی اکبر سپهری، فرزند محمد باقر، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در محله کوغزالان همدان چشم به جهان گشود و خواندن و نوشتن را نزد پدرش و در مکتب آموخت. از آن پس به شغل کفاشی اشتغال ورزید، در اواخر عمر از این شغل بیرون آمد و به کار زرگری پرداخت.

سپهری شاعری خوش ذوق و درویش مسلک بود و در طریق تصوف گام برداشت و در زمره فقرای خاکسار جلالی درآمد و با وارستگی زندگی کرد و در میان مردم به حسن شهرت معروف و مورد تکریم و احترام بود و گویا تا پایان عمر مجرد زیست و زن اختیار نکرد.

سپهری، که در شعر فرخ تخلص می کرد، از میان انواع شعر قالب غزل را برگزیده بود و به انواع دیگر آن کمتر توجه داشت. دیوان اشعارش متجاوز از سی هزار بیت می باشد که تاکنون طبع و نشر نگردیده است و در سال ۱۳۶۵ شمسی دار فانی را وداع گفت و به سرای باقی شتافت و در گورستان عمومی شهر (باغ بهشت) زادگاهش مدفون گردید.  
نمونه های زیر از نظم اوست:

### لعل سخنگو

سودای گل از عارض نیکوی تو دیدم  
یکجا خجل از قامت دلجوی تو دیدم  
دانست که از لعل سخنگوی تو دیدم  
کاری که من از نرگس جادوی تو دیدم

گفتند حدیث از گل و من روی تو دیدم  
از سرو و صنوبر اگرم نیت تمتع  
هر حرف که زد طوطی جان، هیچ نگفتم  
هر سحر و فسونی دگر افسانه شمردم



و اللَّیْل اِذَا عَمَسَ وَ الصَّبْح تَنْفَسَ  
هر ماه کتند، ترک فلک نقش هلالی  
من روی تو می دانم و من موی تو دیدم  
این کشمکش از گوشه ابروی تو دیدم  
از نور علی نور تدم با خبر، آری  
تا نور علی را رخ دل سوی تو دیدم  
لایق شمرش گر به سر کوی تو دیدم  
التاده ز پا «فَرَّخ» بگسسه علایق

### کوی بی‌قراری

به دریای خجالت غرقه‌ام ساحل نمی‌جویم  
در اقلیم تفکّر خانه و منزل نمی‌جویم  
به ملک بیخودی نام و نشان از جان نمی‌یابم  
به کوی بی‌قرارها سراغ دل نمی‌جویم  
چه خوش آمده به گوشم این سروش از خیمه لیلی  
که جز همچون به صحرای جهان غافل نمی‌جویم  
به غیر از دزد و غیر از راهزن در ره نمی‌بینم  
خداوندا یک انسان سیرت کامل نمی‌جویم  
به دیوان عمل شد ثبت «فَرَّخ» تا صف محشر  
ز مقتول این ندا آید که جز قاتل نمی‌جویم

### دولت سرمدی

سایه افکن به سرم‌زان قد و بالا که تو راست  
رخستم ده که بیوسم لب همچون سکرت  
تا شوم بنده آن قامت رعنا که تو راست  
بمکم قدری از آن شهد مصفا که تو راست  
گل بچیم من از آن عارض زیبا که تو راست  
بسته زقار از آن زلف چلیپا که تو راست  
به گوارایی آن نرگس شهلا که تو راست  
دولت سرمدی خضر و میحا که تو راست  
فیض بر مرده و بر زنده رساند نه عجب

گفتمش رایحه مشک و یا خال تو گفت

«فَرَّخ» احسن به جبین حل مصفا که تو راست

## درد آشنا

تا در دیار عشق، به درد، آشنا شدم  
 دادم عنان هستی دنیا به نیستی  
 کردم طواف کعبه کویش اگر به سر  
 تسلیم تا که همسفرم ساخت با قدر  
 آوخ که دل برفت ز دستم به صد شتاب  
 شد بر سوار زلفش اگر شانه رهنمون  
 آسوده، ای حکیم ز رنج دوا شدم  
 از قید هر تکلف بیجا رها شدم  
 مضمول سعی و لایق صد مرحبا شدم  
 بی هیچ وقفه ساکن کوی قضا شدم  
 ای وای سر سپرده دام بلا شدم  
 «فرخ» به تیره بختی خود مبتلا شدم

## شتاب عمر

دیشب که یار مست شراب از برم گذشت  
 می خواستم به رهگذرش جان فدا کنم  
 رفتم ز دست، رفت ز دستم چو دامنش  
 از قامتش حدیث قیامت به خلق خواند  
 پروانه سان ز شمع رخس هر چه سوختم  
 از خویش بی خبر شدم آن دم که از برم  
 دود دل کباب ز هفت اخترم گذشت  
 چون عمر با شبات زمن دلبرم گذشت  
 از پا در او افتاده ام و یا از سرم گذشت  
 زان محشر آیتی به من از محشرم گذشت  
 پروا نکرد و از سر خاکترم گذشت  
 «فرخ» به قهر شوخ پری پیکرم گذشت

## می دهد رنجم

نه تنها محنت بی خانمانی می دهد رنجم  
 که درد بی کسی در هر زمانی می دهد رنجم  
 به خون دل شدم گر بر سر خوان فلک مهمان  
 بگو با میزبان این میهمانی می دهد رنجم  
 به تلخی کوهکن در بیستون جان داد و شیرین را  
 نگفتم از زخم تیشه سرگرانی می دهد رنجم  
 ز سرو کاشمر پیش رخ جانان سخن گفتن  
 حدیث داستان باستانی می دهد رنجم  
 نسیم نوبهاری را نیم خورستند چون دایم  
 تیول صرصر قهر خزانی می دهد رنجم

ز ظلمات جهانم وا رهان، ای طالع وارون!  
 که حرف خضر و آب زندگانی می‌دهد رنجم  
 چه خوش باشد خدا را بخت بیدارم نصیب افتد  
 که خواب غفلت اندیش نهانی می‌دهد رنجم  
 متاع دنیوی خسران ملک آخرت باشد  
 به بزم غم سؤال شادمانی می‌دهد رنجم  
 به پیش شیخ و زاهد عشق اگر کرده است بدنام  
 چه نیک آلوده‌ام با این نشانی می‌دهد رنجم  
 به خاک کوی او جان بسیرم از شوق دیدارش  
 دل زین آرزوها جاودانی می‌دهد رنجم  
 مدار چرخ از ناکامی است و نامرادیها  
 شنیدی گر که صیت کامرانی می‌دهد رنجم  
 من و پیرانه سر غوغای عشق و عاشقی «قرّخ»  
 در این سودا اگر یاد جوانی می‌دهد رنجم

### گل بی‌خار

عاشقان محرم اسرار همند	آشکارا و نهان یار همند
از غم و شادی ایام به دور	مونس و یار و مددکار همند
گل به گلزار ز بلبل بشنود	کاین جماعت گل بی‌خار همند
گرچه زاهد در انکار بکوفت	عاشقان در پی اقرار همند
عاشقان را نبود طینت سرد	رونق گرمی بازار همند
خاطری نیست ز عشاق نژند	هر چه هستند نگهدار همند
«قرّخا» در سر بازار جهان	عاشقان جمله خریدار همند



## فرخ

(۱۳۱۲)

مهندس فرخ تمیمی، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در تهران از مادر زاد. از آن پس که تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید در رشته مهندسی تصفیه نفت به تحصیل ادامه داد و پس از طی مراحل از دانشکده نفت فارغ التحصیل شد.

تمیمی از سال ۱۳۳۰ شاعری را آغاز کرد و به نظم شعر پرداخت و از همان زمان آثارش در جراید انتشار یافت و نخستین آثار او اشعار وطنی بود. او می‌گوید: «نمی‌دانم چه شد که شعر گفتم، می‌گویند شاعر اغلب و ابتدا از هیجان عشق شاعر می‌شود. من تاکنون عاشق نشده‌ام. آن‌طور که در فنون عشق، شعر! خوانده‌ام، اگر هوسرانیهای مرا که هر زن زیبایی را می‌بینم، شیفته‌اش می‌گردم عشق بنامید، باید بگویم همیشه عاشق هستم. ولی خود معتقدم که جادویند شعر هوسهایم هستم و در شعر معتقد و مصرّ به بیان کامل و عریان احساس هستم، با شعر بی وزن و غیر ریتمیک میانه‌ای ندارم. غزل را دوست دارم و هر گاه رقت و سوزی مخصوص که فقط باید در غالب غزل بیان کرد، دست بدهد، غزلی می‌سازم.»

تمیمی در میان شعرای معاصر شیوه‌های فریدون توللی و گلچین گیلانی را در شعر می‌پسندد و به آن علاقه‌مند است.

### علف هرزه

چون علف هرزه‌ای که بار و برش ریشه دوانیده‌ام به دست هوسها  
تشنگی‌ام تافته چو کوره خورشید گرچه کنارم بود کرانه دریا

حسرت اینم کشد که فصل بهاران  
وز نفس سرد کوهسار گران خواب  
از سر دریا، بخور ابر نخیزد  
بر لب صحرای خشک، ژاله نریزد

□ □

هرگز از شاخسار سبز درختی  
مرغ نشاطی درون پهنه گوشم  
بستر آرام و سایه گیر نوده‌ست  
قصه نگفته‌ست و راز دل نسروده‌ست!

□ □

توده خاکتری که مانده کنارم  
دیده سنگ اجاق دود گرفته  
حیره شده تا نشان رفته بجوید  
قصه یک کاروان گمشده گوید

□ □

گویدم ایها، که رورگار گذشته  
بر من دلسته در سکوت جنونم  
دست کسی آتشی کنار من افروخت  
شعله نشان داد و راه سوختن آموخت

□ □

سوختنم هست و راز این عطش سرح  
تا کیم از دور کاروان انیران  
رفته به دهلیزهای عمر سیاهم  
راه بسدد به شعله‌های نگاهم

□ □

تا کیم این دیدگان خوں شده از خشم  
دست مرادی ز لطف پنجه گشاید  
سایه سرگشتگان راه ببند  
وین علف هرزه را ز ریشه بچیند!

### آتشکده عشق

من سوزم و می‌سوزی از آن بوسه که بشکفت  
لرزد، نگه شام از این لذت وحشی  
در خلوت ما، روی لبان هوس آلود  
ای آتش مو، در آن بوسه چها بود

□ □

از شرم گنه پیکر عریان ز چه پوشی؟  
امشب چه بیازی به شراب کهن تلخ؟  
کز بوسه بر آن جامه گلنقش بپوشم  
جز خون لب تشنه تو، هیچ نوشم

□ □

امشب که شکوفاست گل خواهش تبار  
باد شب ما، پرنو جاوید فشانند  
کام دل دیوانه بگیریم به منی  
ما زنده و صلیم به ده روزه منی

□ □

ما زاده این درد گرانیم و عجب نیست  
 آغوش تو آتشکده عشق شباب است  
 گر لذت آغوش کند چاره ما را  
 خاموشی و انجام ندارد هوس ما

## یار

لغزنده چون اثیر	زخشنده چون شهاب
پاینده چون خیال	گیرنده چون شراب
پوینده چون امید	گوینده چون نگاه
رقصنده چون فریب	سوزنده چون گناه
فرخنده چون شباب	دل زنده چون بهار...
این است آنچه من	خوانم به نام «یار»

## پیوند

از قلب من که دشت بزرگی است:

دشتی برای زیستن باغهای مهر -

غم، با تمام تیرگی اش کوچ می‌کند

□

در نور پاک صبح

اندام من، ز خواب گران می‌شود تهی

در دستهای من

گویی توان گمشده‌ای یافت می‌شود

□

از قلب من که دشت بزرگی است:

- دستی برای زیستن باغهای مهر -

اینک گیاه دوستی جاودانه‌ای

سر می‌کشد ز نور توان بخش آفتاب

□

آوند این گیاه، پر از خون آشتی است

من این گیاه را

تا بارور شود

با، تو گیاه دوستی دستهای تو

پیوند می‌زنم



## فرّخی

(۱۳۱۸ - ۱۲۶۷)

محمد فرّخی یزدی، فرزند محمد ابراهیم، در سال ۱۳۰۶ هجری قمری در یزد چشم به جهان گشود و علوم مقدماتی را در آن شهر فرا گرفت.

فرّخی از خانواده متوسط و رنجبر زادگاه خود بود و با سختی و دشواری همعان؛ و بر اثر این رنجها روحی انقلابی در وی پدیدار گردید و چون ذوق سرشاری به شعر داشت افکار انقلابی خود را در لباس نظم پوشانید.

فرّخی در اوان پیدایش مشروطیت و تشکیل حزب دمکرات ایران، از دمکرات خواهان یزد گردید و در نتیجه سرودن اشعار انقلابی در سال ۱۳۲۲ قمری، حاکم یزد (ضیغم الدوله) دستور داد دهان او را با نغ و سوزن بدوزند و این نمونه‌ای از فجایع و جنایتکاریهای دوران استبداد بود.

در سال ۱۳۲۸ به تهران کوچید و به فعالیت خود ادامه داد و اشعار و مقالات مهیجی در جراید منتشر ساخت.

فرّخی در جنگ بین‌الملل اول رهسپار بغداد و کربلا گردید و چون مورد تعقیب انگلیسیان قرار گرفت، پیاده از بیراهه به موصل رفت و از آنجا به ایران آمد و مورد حمله تزاریان قرار گرفت، اما جان سالم بدر برد.

فرّخی در دوره نخست وزیری وثوق‌الدوله به علت مخالفت با قرارداد ۱۹۱۹ به زندان افتاد و مدت سه ماه محبوس بود. پس از آزادی در سال ۱۳۴۰ قمری روزنامه طوفان را منتشر ساخت و با نشر مقالات انتقادی به بیداری مردم کمک شایانی کرد.

فرّخی در جشن دهمین سال انقلاب کبیر، اکتبر، بنا به دعوت دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به اتفاق چند تن بدانجا شناخت و یازده روز در آن کشور بود. سپس



به ایران بازگشت و سفرنامه خود را در روزنامه طوفان نوشت و چون مقالاتش بر خلاف تعایل دولت بود روزنامه‌اش توقیف و سفرنامه‌اش با تمام ماند.

فرخی در دوره هفتم مجلس شورای ملی از طرف مردم یزد به نمایندگی مجلس انتخاب شد و در بیست و پنجم مهرماه سال ۱۳۱۸ در زندان شهربانی بدرود حیات گفت و از مدفنش اطلاعی در دست نیست.

### افسانه شیرین

چرخ اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم .	شب که در بستم و مست از می نابش کردم
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم	دیدم آن ترک خطا دشمن جان بود مرا
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم	منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
آتشی در دلش افکنده و آبش کردم	شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم	فرقی خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
آنچه جان کند تم عمر حسابش کردم	زندگی کردن من، مردن تدریجی بود

### قاتل من

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است  
 لیک دیوانه‌تر از من دل شیدای من است  
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون  
 نیش آن خار که از دست تو در پای من است  
 رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع  
 با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است  
 جامه‌ای را که به خون رنگ نمودم امروز  
 بر جفاکاری تو شاهد فردای من است  
 چیزهایی که نبایست ببیند، بس دید  
 به خدا قاتل من دیده بینی من است  
 سر تسلیم به چرخ آنکه نیاورد فرود  
 با همه جور و ستم همت والای من است

دل تماشایی تو، دیده تماشایی دل  
 من به فکر دل و خلقی به تماشای من است  
 آنکه در راه طلب غصه نگرود هرگز  
 پای پر آبله بادیه بیمای من است

### در راه تو

ما خیل گدایان که زر و سیم نداریم  
 هر مشکلی آسان شود از بر تو تصمیم  
 در راه تو دل خون شد و حانم به لب آمد  
 پابند جنون دستخوش بند نگرود  
 چون سیم نداریم ز کس بیم نداریم  
 اشکال در این است که تصمیم نداریم  
 چیز دگری لایق تقدیم نداریم  
 ما حاجت بند و سر تسلیم نداریم  
 در پیش محبان سر تسلیم نداریم

### آزادی

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی  
 تا مگر به دست آرم دامن وصالش را  
 با عوامل تکبیر صنف ارتجاعی باز  
 در محیط طوفانزای ماهرانه در جنگ است  
 دست خود ز جان شستم از برای آزادی  
 می‌دوم به پای سر در قفای آزادی  
 حمله می‌کند دایم بر بنای آزادی  
 ناخدای استبداد با خدای آزادی  
 چون نقای خود بیند در فنای آزادی  
 می‌توان تو را گفتن پیشوای آزادی  
 دل نثار استقلال، جان فدای آزادی  
 «فرخی» ز جان و دل می‌کند در این محفل  
 دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین

### موافق ثابت قدم

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت  
 در دفتر زمانه فتد نامش از قلم  
 هر ممتی که مردم صاحب قلم نداشت  
 در پیشگاه اهل خرد نیست محترم  
 هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت  
 ما را فراقتیست که جمشید جم نداشت  
 چون «فرخی» موافق ثابت قدم نداشت  
 با آنکه جیب و جام من از مال و می تهیست  
 انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی

### افکار عمومی

خون در دل نوباوه یعقوب نماید  
کو گاهه که چرمی به سر چوب نماید  
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید  
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید  
خود را به بر جامعه محبوب نماید  
او را خطر حادثه مغلوب نماید  
او را نتوانست که مرعوب نماید

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید  
خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت  
کو دست توانا که به گلزار تمدن  
ای شحنه بکشد دست ز مردم که در این شهر  
سلطان حقیقی بود آن کس که توانست  
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی  
بر «فرّخی» آورد فشار آنچه مصائب

### بازی عشق

روز و شب نوحه گری کار من و فاخته است  
هر چه را داشته چون من همه را یاخته است  
روزگاری ست مرا از نظر انداخته است  
که بدین سوختگی کار مرا ساخته است  
یا پی گشتن من تیغ ستم آخته است  
تاختن از پی این مشک ختا تاخته است  
یک به یک دیده و سنجیده و بشناخته است

در چمن تا قد سرو تو بر افراخته است  
برد با کهنه حریفی ست که در بازی عشق  
به گمان غلط، آن ترک کمانکش چون تیر  
جان من زآه دل سوخته پرهیز نمای  
راستی چشم تو با ابروی کج عربده داشت؟  
چنگ بر طرّه پرچین تو زد آنکه جو باد  
«فرّخی» دلخوش از آن است که این مردم را

### صد افسوس

چشمت آخر به نگاهی هدف تیرش کرد  
باز معمار غم عشق تو تعمیرش کرد  
زاهد صومعه هر چند که تکفیرش کرد  
جذبّه حسن تو چون صورت تصویرش کرد  
کشته گردیدم از تیغ تو تعبیرش کرد  
عاقبت یاد فراق تو زمینگیرش کرد  
گولیا نرگی جادوی تو تسخیرش کرد  
عمر بگذشت و صد افسوس زمان پیرش کرد

دل دیوانه که زلف تو به زنجیرش کرد  
ملک دل گرچه شد از سیل سرشکم ویران  
بر نداریم سر از پای بت باده فروش  
خواست نقاش کشد صورت تصویرت را  
دیدم ابروی تو در خواب و معبر امروز  
دیدم آن دل که ز کوهش بُدیدی هیچ ستوه  
هر کجا می روی آید به قفایت دل زار  
«فرّخی» حاصل ایام جوانی نماید

## داد سخن

کیت در شهر که از دست غمت داد نداشت  
 گوش فریاد شو نیت خدایا در شهر  
 خوش به گل درد دل خویش به افغان می گفت  
 جز به آزادی ملت نبود آبادی  
 فقر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر  
 هر بنایی نهادند بر افکار عموم  
 که توانست بدین پایه دهد داد سخن  
 هیچ کسی همچو تو بیدادگری یاد نداشت  
 ورنه از دست تو کسی نیست که فریاد نداشت  
 مرغ بیدل خیر از حیلۀ صیاد نداشت  
 آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت  
 چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت  
 بود اگر ز آهن، او پایه و بنیاد نداشت  
 «قرخی» گر به غزل طبع خداداد نداشت

## کانون حقیقت

کانون حقیقت دهن بسته ما بود  
 صیاد از آن رخصت پرواز به ما داد  
 از هر دو جهان چشم به یک چشم زدن بست  
 هر پست سزاوار، سر دار نگردید  
 اسرار جهان روشن از آن است بر ما  
 انگشت قضا نامه گیتی چو ورق زد  
 چون دانه تسبیح ز هم دور فتادیم  
 قانون درستی دل بشکسته ما بود  
 چون باخبر از بال و پر بسته ما بود  
 آزاد ز بس خاطر وارسته ما بود  
 این منزلت و مرتبه شایسته ما بود  
 چون مظهر آینه دل خسته ما بود  
 سردفتر آن مسلک برجسته ما بود  
 وین تفرقه از دسته بگسته ما بود

## چراغ عمر

دلت به حال دل ما چرا نمی سوزد  
 ز سوز اهل محبت کجا شود آگاه  
 در این محیط غم افزا گمان مدار که هست  
 ز دود آه ستمدیدگان سوخته دل  
 بگو به کارگر و عیب کارفرما بین  
 غریق بحر فنا ای خدا شدیم و هنوز  
 ز تندباد حوادث ز بسکه شد خاموش  
 بسوزد آنکه دلش یهر ما نمی سوزد  
 چو شمع آنکه ز سرتا به پا نمی سوزد  
 کسی که ز آتش جور و جفا نمی سوزد  
 به حیرتم که چرا این بنا نمی سوزد  
 هر آنکه گفت که فقر از غنا نمی سوزد  
 برای ما دل این ناخدا نمی سوزد  
 چراغ عمر من بینوا نمی سوزد

### جان من و جان کارگر

شوریده دل به سینه به عنوان کارگر  
 شاه و گدا فقیر و غنی کیست آنکه نیست  
 سرمایه دار از سر خوان راندش و ز جور  
 در خز خزید خواجه، کجا آیدش به یاد  
 با آنکه گنجهها برد از دسترنج وی  
 آتش به جان او مزن از باد کبر و عُجب  
 ترسم که خانهات شود ای محتشم خراب  
 یا کاخ رفعت تو بسوزد ز نار قهر  
 کی آن غنی که جمع بود خاطرش مدام  
 ای دل فدای کلبه بی سقف بذرکار  
 شورید و گفت جان من و جان کارگر  
 محتاج زرع زارع و مهمان کارگر  
 با آنکه هست ریزه خور خوان کارگر  
 پای برهنه بیکر عریان کارگر  
 پامال می کند سر و سامان کارگر  
 ای آنکه همچو آب خوری نان کارگر  
 از سیل اشک دیده گریان کارگر  
 از برق آه سینه سوزان کارگر  
 رحم آورد به حال پریشان کارگر  
 وی جان نثار خانه ویران کارگر

### در سایه استبداد

رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد  
 سودی نبرد از عشق گر جرأت شیرت نیست  
 گر آب زرت باید ای مالک بی انصاف  
 در سایه استبداد پژمرده شد آزادی  
 یا آنکه ز جانبازی اندیشه نباید کرد  
 آسوده گذر هرگز زین بیشه نباید کرد  
 خون دل دهقان را در شیشه نباید کرد  
 این گلبن نوری را بی ریشه نباید کرد

با داس و چکش کن محو، این خسرو دیوان را

چون کوه کنی هر روز با تیشه نباید کرد



## فرزاد

(۱۳۶۰ - ۱۲۸۵)

مسعود فرزاد، فرزند حبیب‌الله، در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در شهر سنج از مادر زاد. در کودکی به اتفاق پدر و خانواده از کردستان به تهران مهاجرت کرد و در این شهر سکونت اختیار نمود. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی، دوره متوسطه را در دارالفنون به انجام رسانید و با زبان انگلیسی آشنایی کامل یافت.

مسعود فرزاد از آن پس به استخدام وزارت دارایی درآمد و به عنوان مترجم مشغول کار شد. در سال ۱۳۰۸ در کنکور اعزام محصلین به خارج کشور شرکت کرد و مورد پذیرش قرار گرفت و به اروپا اعزام گردید و در دانشگاه لندن در رشته علوم اقتصادی به تحصیل پرداخت و پس از طی مراحل تحصیلی به ایران مراجعت کرد و در وزارت خارجه به عنوان مترجم به خدمت اشتغال ورزید و در ضمن در دانشکده افسری و دارالفنون به تدریس زبان انگلیسی پرداخت.

فرزاد بار دیگر به لندن سفر کرد. در آغاز جنگ بین‌الملل دوم از طرف بنگاه رادیو لندن برای بخش فارسی و ادبی آن مؤسسه برگزیده شد و چندین سال در آنجا سخنگو بود. در اوایل ملی شدن صنعت نفت چون حاضر نشد مقالات ضد ملی را در رادیو بخواند مستعفی شد و مترجمی سفارت ایران را در لندن پذیرفت و پس از بازگشت به ایران به عنوان استاد دانشگاه شیراز به تدریس مشغول گردید و سرانجام در سال ۱۳۶۰ شمسی بدرود زندگی گفت.

مسعود فرزاد نویسنده‌ای محقق و مترجمی متبحر و شاعری توانا بود. شعرش لطیف و بیانش شیوا و مضامینش بلند بود. وی از دوستان و همکاران ادبی صادق هدایت بود و کتاب "وغ و غ ساهاب" را با همکاری او نوشت. از آثار منظوم اوست: کوه تنهایی، بزم

درد، گل غم، و دیوان اشعارش به چاپ رسید. از آثار دیگر او: ترجمه انگلیسی غزلهای حافظ، تفسیری در باره دو لفت از متن شکسپیر، وزن رباعی، مردی که فکر می‌کند، ترجمه انگلیسی موش و گربه، ترجمه رؤیا در نیمه شب تابستان (اثر هملت)، و چند اثر دیگر را باید نام برد.

به: صادق هدایت

### بن بست

خسته‌ای ز آوارگی، خواهان آرام و قراری  
از جهان آزوده جان، جویای امنی و کناری  
ماجرا و گفتگو را دشمن نا کینه جویی  
آشتی و دوستی را، دوستدار جان نثاری  
دوست از دشمن نکرده فرق، خورده تیر غدیری  
کار را نشاخته از غار، افتاده ز کاری  
سالها خون خورده‌ای، شادی ز خود کرده دریفی  
تا گزند خویش را در آستین پرورده ماری  
ساده لوحی ناپذیرا، از تجارب نقش بندی  
ابلهی، ناموخته هیچ از گذشت ووزگاری  
روز و شب با خود ستیزی، نیز از مردم گریزی  
نه به عزلت خوگری، نه با حریفان سازگاری  
هم به دولت پشت پا زن، بر سیل اهل فقری  
هم ز فقر خویش نزد اهل دولت شرماری  
رانده از کوی خرد، ناخوانده زی بزم جنونی  
نگ هر مستی، به جان بیزار از هر هوشباری  
مانده بی مطلوب و طالب از طلب نابرده سودی  
راه بی‌رهبر خطا رفته، پشیمان، رهباری  
چشم معنی جوی گرچه دوخته بر دهر عمری  
خط هستی را پریشان خوانده بی آموزگاری

حیرت و حسرت نصیبی، در همه شهری غریبی  
 جسته و نا یافته در هیچ قلبی، زینهار  
 وارهد ز آوارگی هرگز چنین آواره؟ نی! نی  
 پس نه آن بهتر که مرگش وارهند؟ آری! آری

ترجمه از: شعرلاندر، شاعر انگلیسی

### دو خزان

خزان سال رسید و خزان عمر رسید	خزان عمر، دریغاً، که غم فزاتر بود
به سوک سال غمین گشت ابروزارگریست	همان ز گریه او دامن چمن تر بود
ز شاخ، برگ فروریخت، اشک واره خاک	چگونه اشکی، کو رشک ز آحمر بود
خزان عمر مرا هیچ کس، نگیرد سوک	اگر چه قدر من از قدر سال برتر بود
ز مرگ باک ندارم که زنده ام به هنر	ز مرگ مرد نترسد، اگر هنرور بود
مرا خوشی ز هنر بود و غم نبود، اگر	ز خاره بالین بود و ز خار بستر بود
ولی غمینم از آن رو که هیچ دل بر من	نسوخت گرچه مرا دل به آتش اندر بود
هنر چه سود، چو بی غمگسار ماند مرد	هنر چه سود چو دل دردمند و مضطر بود
هنر چه سود چو اشکی نریخت، همدردی	در آن زمان که دو چشمم به خون شناور بود
هنر چه سود کسی گر نیاز اشک ز مهر	نیاردم چو به خاک این نزار پیکر بود
مرا رفیق شفیقی به از هزار هنر	بدها، بر آن که نه یارش بُد و نه یاور بود
هنر خوش است هنرمند را ولی دیدم	که در برابر مهر و وفا محقر بود

### شمع سحری

دل شمع است کاندر بزم ذوق از هر دو سر سوزد  
 امید نیست کاین شمع سبکسر تا سحر سوزد  
 ولی شادم که روشنتر ز هر شمع دگر سوزد  
 گذشت از پا و سر چون او نه هر بی پا و سر سوزد  
 نه زی شمع دگر دوزد نظر جانانه شیرین تر  
 نه از شمع دگر ماند به شهر افسانه شیرین تر



## رازگویان

چیت رازم؟ کیستم من؟ خسته‌ای بیگانه‌روی  
تا بیابم آشنایی، روز و شب در جستجوی  
خار کبر صد هزاران باغبان کرده تحمل  
لیک نشنیده هنوز، از یک گل مقصود بویی  
بسکه آرد میوه حرمان نهال خواهش من  
وحشتم افزایش از پیدایش هر آرزویی  
نعمت آسودگی هرگز نصیب ما نگردد  
می‌کشد همواره ما را، جان به سوی، تن به سوی  
شیر تنهایی ما زنجیر جمعیت بدرد  
گرچه بندد گردش را تار مهر خوبروی  
جز اجل نبود کلیدی قفل خاموشی ما را  
ای خوش آن دوران که ما را بود ذوق هابهویی  
مدعی را فهم معنی نیست، ورنه عرض مطلب  
بارها کردم، ندارم غیر از این راز مگویی

## بر سر آنم که ...

بسته است این دره، دلا باید در دیگر زدن  
ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن  
زین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن  
حلقه آزادی و بس حلقه بر این در در زدن  
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس  
خسته‌تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن  
دل ز خیل غم ندارد باک لیک ای منکران  
تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن  
وای زان غواصی والون بخت نابخرد که خواست  
غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن

گر چه پیر و خسته شد رهروز گمراهی، نرت  
 نک چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن؟  
 جز سخن نشانی بد باطن که را یارا بود  
 بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبران زدن؟  
 پیش از اینم، حاصل از می ذوق بود و حال بود  
 این زمان بد متی است و سنگ بر ساغر زدن  
 یک ورق کان خوش بود در دفتر و قتم نماند  
 آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن  
 دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان  
 ورنه نباشد آن میتر، دست غم بر سر زدن

### جراغ هدایت

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم  
 تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا  
 چون باد، تو، زی کشور جان رفتی، آزاد  
 زنجیر علایق را چون سیر گستی  
 صد خوان هنر چیدی و ما گرسته طبعان  
 شایسته همراهی سیمرغ مگس نیست  
 نشاخته قدر گهرت عمری، ناچار  
 زان سوی نرفتم و از این سوی بماندیم  
 ما سنگ و کلوخیم ته جوی بماندیم  
 ما خاک صفت، بر سر این کوی بماندیم  
 مأمور منش، بسته یک موی بماندیم  
 بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم  
 ماندن حد ما بود از آن روی بماندیم  
 از دیده گهرباره، گهرجوی بماندیم

### پرده تاریک

تا در این عالمی ای دل، خوابی  
 مرگ جز پرده تاریکی نیست  
 خو گرفتم که بلا باشد مرگ  
 تشیدی که بلا خوش باشد  
 چون روی، سر ازل دریایی  
 کس نداند پس تاریکی چیست  
 آیت خشم خدا باشد مرگ  
 چون همه خلق بلاکش باشد؟<sup>۱۱</sup>

۱- این منظومه به وسیله پروفیسور آدربری به نظم انگلیسی ترجمه شده است.

## دیوانه چنین گفت ...

ای که پرسی ز ما که بهر چه ما  
با کشیده ز عالم بیرون  
چند و چون را ز ما مپرسی که ما  
اینقدر هست کز همه آشوب  
یارا ما دلی پر از خون خواست  
قصری از عشق ساختیم بلند  
رهنمون خرد چو گمره بود  
بگذرانده همه مراحل عقل  
تو دم از طول ماه و سال زنی  
ز فنون طاق گشته طاقت ما  
در می عقل نشسته کم دیدیم

دست در دامن جنون زده‌ایم  
خیمه در عالم درون زده‌ایم  
فقل بر لب ز چند و چون زده‌ایم  
رسته و تکیه بر سکون زده‌ایم  
پی فرمانش دل به خون زده‌ایم  
واندر آن از جنون ستون زده‌ایم  
سنگ بر فرق رهنمون زده‌ایم  
زین مراحل قدم درون زده‌ایم  
ما دم از قسمت قرون زده‌ایم  
پشت پایی بر این فنون زده‌ایم  
زین سبب ساغر جنون زده‌ایم

## ماه و زنجیر

گرانی می‌کند بر پای جان زنجیر تنهایی  
دریغ با چنین پا نیست ممکن راه پیمایی  
نفرسود آخر این زنجیر را، جان مرا فرسود  
ندیدیم غیر از این سودی ز سوهان شکیبایی  
□ □  
به حان آنکه از زندان گشایم راه تا میدان  
ز زندانی گریزم سوی زندانی به رسوایی  
میان ز مهریر نیستی و دوزخ هستی  
گذشت، السوس، عمرم به محرومی و بیجایی  
کنون تسخر زنان گوید جوان «هیئات فرتوتی»  
به طنزم نیز گوید بیر خامی «زانکه برنایی»

چو بر خوان جهان، شاه و گدا دارند سهم خود

چرا ما را نباشد هیچ، جز سهم تماشایی؟

چرا یک ذره شادی در دل تنگم نمی‌گنجد

چو در هر گوشه‌اش صد کوه غم را هست گنجایی؟

□ □

خرد را پایمال ابلهی تا کی توان کردن

بیا ای کوری و برهان مرا از شر بینایی

شب امید باطل شد میان راه من حایل

برآی، ای ماه نو میدی، تو شاید راه بنمایی

□ □

پریشان بود خاطر، زاد از او شعر پریشانی

پریشان زایی خاطر مرا خوشتر که نادانی



## فرزان

(۱۳۰۶)

علی اصغر بلوکی، متخلص به فرزان، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر سبزوار دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به انجام رسانید. چون کلاس اول و دوم دبیرستان تازه در سبزوار دایر شده بود و دختران و پسران آزاد بودند در میدان ورزشی هشت بهشت که تازه بنیاد شده بود به ورزش پردازند، این امر باعث گردید که پدرش با گذراندن دوره دبیرستان او مخالفت کند.

بلوکی ناچار به تحصیل مقدمات عربی نزد مدیر دبستانی که از آنجا فارغ التحصیل شده بود پرداخت و چون مدرسه ملی بود در ضمن ساعاتی را در همان دبستان به تدریس اشتغال ورزید و پس از گذشت سالی چند دوره دبیرستان را گذراند و دیپلم خود را گرفت، آنگاه به استخدام اداره فرهنگ درآمد و دو سال در شغل معلمی خدمت کرد. آنگاه مستعفی شد و به استخدام بانک ملی درآمد، در خلال کار اداری از مطالعه و خدمات فرهنگی و مطبوعاتی غافل نماند و چند سالی نیز مدیر داخلی و سردبیر مجله بیک سبزوار بود. به علت سنگینی و فشار کار به عارضه سکته دچار گردید و خود را بازنشته کرد.

فرزان در باره آغاز شاعری خود گوید: «از کودکی شاید کلاس چهارم یا پنجم ابتدایی بودم که دریافتم می‌توانم شعر بگویم و شعرهای کودکانه می‌سرودم. روزی یکی از بستگانم شعرم را خواند، به تشویق پرداخت و همین امر سبب گردید به مطالعه دوا این شعر پردازم و از راهنماییهای اهل شعر و ادب بهره گیرم و در حال حاضر محفلی ادبی نیز دارم که هفته‌ای یک بار تشکیل می‌شود.»

اینک چند نمونه از نظم او:

### دربدري

آن شوخ که دلباخته جلوه‌گری بود  
 خوبان چو دريغ است که در پرده بماند  
 از حور و پری قصه بسیار بگویند  
 آواز در افتاد ز حسش به همه شهر  
 ترکان تتر شهره خوبی به جهانند  
 عمری بی جلب نظرش رنج کشیدم  
 من کشته او بودم و او بی خبر از من  
 از عشق نخستین نرسیدیم به کامی  
 «فرزان» به جهان خواری بسیار کشیده  
 طنازتر از نزهت باد سحری بود  
 زین روی بت من نظرش پرده‌دري بود  
 اما بت من شوختر از حور و پری بود  
 این مایه و جاهت نه توان بشری بود  
 دردانه من رشک بتان تتری بود  
 حاصل همه بی حاصلی و بی ثمری بود  
 در بست حواسش پی عشق دگری بود  
 تنها ثمرش شاعری و خونجگری بود  
 از روز ازل قسمت او دربدری بود

### لشکر-حسن

از دل برون نرود آرزوی تو  
 ای شهریار کشور خوبی و دلیری  
 خنیاگر سپهر که حسش زبانزد است  
 هر کس که وصف روی نکویت شنیده است  
 ای آیت نکویی و خورشید طلعتی  
 تو برترین نمونه حسن و ملاحتی  
 تسخیر کرده لشکر حن تو شهر را  
 «فرزان» چو بخت دیده به راه تو مانده است  
 با یک جهان امید اجابت ز سوی تو

### اردیبهشت مینوفام

بهار می‌رسد از راه باشکوه تمام  
 جهان ز فرّه او جلوه دگر گیرد  
 بیا و از پس زانوی درد و غم برخیز  
 عزیز عمر به غم یک نفس ز دست مده  
 سحر ز بیک بهارم رسید این پیغام  
 که چنگ و عود حلال است و آه و ناله حرام  
 که روزگار شود بر مراد کار به کام  
 که این متاع گرامی ست خاصه این ایام

جمال گل جو به گلزار جلوه گر گردد  
 به دور لاله و گل جانب ملال مگرد  
 ز سبزه تا که تو را جان بود کناره مگیر  
 دماغ جان به نسیم بهار خوشبو کن  
 هزار شکر که «فرزان» برید از غم و درد  
 به یمن مقدم اردیبهشت مینو فام  
 جز به روضه گلشن به روضه ای مخرام  
 که عهد ساقی سیمین بر است و شرب مدام  
 ز کشتزار رسد بوی زندگی به مشام  
 که این نسیم نواز شگرت کند آرام  
 به یمن مقدم اردیبهشت مینو فام

### ابروی خونریز

بر چهره عمر رنگ مهتاب نشست  
 چندان زد دیده خون دل شد جاری  
 تا ابروی خونریز بتم دید فقیه  
 خورشید رخ تو هر که در رؤیا دید  
 در لجه عشق آنکه سرگشته بماند  
 در صحنه زندگی نشد کامروا  
 از زندگی و رفاه بی بهره بماند  
 زان دامن زندگی به خوناب نشست  
 تا کشتی عاقبت به گرداب نشست  
 از پای در افتاد و به محراب نشست  
 برداشت سر از بستر و در خواب نشست  
 در آرزوی جستن پایاب نشست  
 هر کس که در انتظار احباب نشست  
 هر زنده که در کام تب و تاب نشست

هر کس که تو را شناخت همچون «فرزان»

تا آخر عمر خود بر آن باب نشست

### خوشبختی دایم

عید است، سر زلف نکوبان مده از دست  
 این رشته دراز است و تو را وا نگذارد  
 زنهار میازار دل خسته دلی را  
 آن کس که بکاهد شرف و قدر بزرگان  
 هشدار و مشو غزه به سعی و عمل خویش  
 بس کارگشایی که ز مقصود فرو ماند  
 مقصود من این نیست که از کار بمانی  
 لکن مشو آزوده اگر کار نشد راست

هر کس که چو «فرزان» به بد و نیک جهان ساخت

یک دم پس زانو ز بد حادثه نشست

## سرانجام

آمدی، آمدی ولی صد حیف  
چون چراغی که در حوالی صبح  
که تو را پای راه رفتن نیست  
دگرش در خزانه روغن نیست

□ □

یا چو شمعی که واپسین ساعات  
شعله بر سر ز شوق می‌گیرد  
کورسو می‌زند چو محتضران  
که شود شمع محفل دگران

□ □

آمدی، آمدی ولی افسوس  
زان همه حسن و دلبری و جمال  
که دگر طاقت و توانی نیست  
نه مرا، نه تو را نشانی نیست

□ □

برف پیری نموده چون قائم  
وز تو واپس ستانده خازن دهر  
خرمن گیوی سمور تو را  
آب و رنگ رخ چو حور تو را

□ □

نرگس مست تو که دریا بود  
بر رخ از غم سرشک می‌بارد  
دیگر از دست داده حالت خویش  
آب می‌گردد از خجالت خویش

□ □

زینت افزای درج یاقوت  
خیره می‌کرد دیده و دل را  
بود رخشان دو رشته مروارید  
همچو رخشنده در شفق خورشید

□ □

ولی امروز پر ز آژنگ است  
بگسسته ز کثرت مه و سال  
چهره دلربای فتانت  
سالها پیش عقد دندانیت

□ □

من هم اکنون چنین که می‌بینی  
همچو تو از تطاول ایام  
از نهیب زمانه لرزانم  
رفته سرمایه و پریشانم

□ □

ما و تو چون دو چشمه جوشان  
در مسیر خود از قضا یا هم  
روزی از محبس زمین رستیم  
چند روزی به مهر پیوستیم

□ □



بعد از آن ما ز هم جدا ماندیم  
نه مرا از تو اطلاعی بود  
هر یکی سر نهاده بر راهی  
نه تو زان روز از من آگاهی

□ □

در تلاش رسیدن دریا  
تا که با اصل خویش پیوندیم  
سینه بر سنگ و خاک می‌ساییم  
کف به لب داده راه پیماییم

□ □

اندر این سیر گاه روزی چند  
گاه ابریم و در هوا با ناز  
در چمنزارها شتابانیم  
خنگ کبر و غرور می‌رانیم

□ □

گاه شبنم شویم و در گلزار  
گاه شویم عارض لاله  
بوسه از جان زنیم بر رخ گل  
گاه بوییم طرّه سنبل

□ □

گه چواشکی که لفظ از مژه‌ای  
گاه در این مسیر چند صباح  
بر رخ بهن دشت لغزانیم  
در دل ریگزار پنهانیم

□ □

ولی آخر پس از همه احوال  
جامه‌ای را که خویش دوخته‌ایم  
بار دیگر ز خاک می‌جوئیم  
دیر یا زود باز می‌بوئیم

□ □

باز هم در تلاش و در کوشش  
بعد یک عمر رنج مهجوری  
تا به دریای بی کران ریزیم  
باز با یکدلگر در آمیزیم



## فرزین

(۱۳۰۳)

عبدالحسین فرزین، در دوازدهم دی ماه ۳-۱۳ هجری شمسی در شهرک خوسف، که پدرش شادروان اسدالله فرزین مسئولیت دارایی آن بخش را به عهده داشت، در خانواده‌ای ادب دوست پا به عرصه حیات گذاشت.

فرزین چهار ساله بود که به دنبال تغییر مأموریت پدرش به بیرجند آمد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه و دانشسرای مقدماتی را در این شهر به پایان رسانید و به کسوت معلمی درآمد. یک سال بعد به خدمت نظام رفت و دوره احتیاط دانشکده افسری را گذراند و با درجه افسری مأمور خدمت در هنگ ۲۱ پیاده مشهد شد و پس از اتمام دوره خدمت نظام وظیفه، بار دیگر به همان شغل معلمی به تدریس اشتغال ورزید.

فرزین در طول خدمات فرهنگی در سمتهای نظامت و کفالت و مدیریت دبستان و نظامت دانشسرای مقدماتی بیرجند و دبیری دبیرستان که ضمیمه دانشسرای مقدماتی بود، انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۴۹ بر اثر خدمات صادقانه‌اش به عنوان بهترین دبیر انتخاب شد و از وزیر آموزش و پرورش وقت نشان فرهنگی دریافت داشت و سرانجام در سال ۱۳۶۸ بازنشسته گردید و در سال ۱۳۶۴ توفیق زیارت خانه خدا نصیبش شد.

فرزین شاعری است خوش ذوق، و به ظرایف و دقایق شعر در قالبهای گوناگون آشنایی کامل دارد و آثارش در مجله‌ها و روزنامه‌های کشور به چاپ رسیده است. وی در سرودن انواع شعر مهارت دارد، اما بیشتر به قصیده و غزلسرای مایل است و در سال ۱۳۶۸ مجموعه‌ای از اشعارش تحت عنوان "برگ سبز" طبع و نشر شده است.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

## ایران سربلند من

پھر جانان را سرشتند از ازک با جان من  
 رشته جان متصل گردیده با جانان من  
 گوهری از جان گرامی تر نمی دانم به دهر  
 بی بها در راه جانان است نقد جان من  
 سرسری نشماری ای دل این محبت را که هست  
 از صمیم قلب مشتاق و بن دندان من  
 در وجودم از شرار آتش حب الوطن  
 شعله ورتر شد لهیب سرکش نیران من  
 آنچنان پیمان عشقش در دل آمد استوار  
 کز گذشت روزگاران نگلد پیمان من  
 مهر مبین ریشه در جان دارد و بگرفته است  
 عشق بی ریب و ریایش نشأت از ایمان من  
 فخر اگر ایران فروشد بر جهان نبود عجب  
 شهرت و آوازه اش بر رفته تا کیوان من  
 می درخشد نام آن بر تارک آفاق و هست  
 یاد آن در سینۀ تاریخ جاویدان من  
 از زبان و از نژاد و قوم و از قومیتش  
 گفتمی بسیار دارد دفتر اوراق من  
 مهد علم و دانش است و معدن فضل و هنر  
 موطن نام آوران و دانش مردان من  
 خود عیان می گویدت: مای وطن، برخاستند  
 سعدی و فردوسی و حافظ هم از دامان من  
 از ارس تا چابهار و از خوزستان تا سرخس  
 خاک زرخیز وطن در دیده شد یکسان من  
 نیست فرقی بین کرمان و ری و تبریز و رشت  
 بیرجند و مشهد و شیراز و اصفهان من

دل چنان برگیرم از خاکی که در آن رشد کرد  
 هستی و روح و روان و پیکر و ستخوان من  
 گوبه دشمن گور خود را می کنی بادست خویش  
 گر نیندیشی ز نیع و خنجر بران من  
 ما مسلمانیم و ایران پایگاه عشق ماست  
 در امان دارد وطن را از فتن یزدان من  
 مختصر شد سرگذشت افتخار آمیز آن  
 خامه کوتاه آمد و محدود شد میدان من  
 سینه مالامال درد است و دلم زار و نزار  
 نام ایران مرهم هر درد بی درمان من  
 نو رهان می آورند از راه، ارباب کرم  
 اندر این ره شرمساری گشته نو راهان من  
 حاصل اندیشه «فرزین»، شد رهاوردی که کلک  
 ارمغان آورده از بهر دل اخوان من

### انابت

خجلم ز کار خویش و کنم اعتراف یارب  
 به چه روز شرمساری سوی درگهت کنم رو  
 گیره کلاف کارم گرهی ست کور و درهم  
 تو کریمی و رحیمی، تو حکیمی و علیمی  
 تو بصیری و کبیری، تو سمیمی و تو سبحان  
 تو ضیاء مطلق و تو غفوری و تو واحد  
 تو جلیلی و عظیمی، تو ودودی و تو هادی  
 تویی خالق بی انبار و مطای چرخ هستی  
 صمدی و پرده پوشی، نکشی تو از جلالت  
 تو اگر ز در برانی چه قسم هست کسی را  
 ز تو خاضعانه خواهم که در آسمان لطفت  
 که جریده ام بیه شد همه از خلاف یارب  
 که سپرده ام رهت را به صد انحراف یارب  
 چه شود اگر گشایی گره از کلاف یارب  
 به کرامت و قداست شدی انصاف یارب  
 تویی عادل و میرایی از اعتساف یارب  
 فکنی فروغ ایمان به قلوب صاف یارب  
 که در این همه ندارد کسی اختلاف یارب  
 به تو رو کنند اهل گنه و عتاف یارب  
 به خطای بنده تیغ غضب از غلاف یارب  
 که به خانه تو هر شب کند اعتکاف یارب  
 مه آرزو نبیند به خود انخساف یارب

به گرم رفو تو سازی مگر این سجا ف یارب  
 که به لطف حضرت پُرشود این شکاف یارب  
 مپسند آخر سَر، به سر انکشاف یارب  
 به خلوص با تو و نام تو ائتلاف یارب  
 که دهم ز فکر و ذکر ت دمی انصراف یارب  
 سختم نکو تو دانی: نَتُود گراف یارب  
 برسم به قاپِ قوسینِ تو از صحاف یارب  
 هُبَل و مَنات و عُرّی و بت مَناف، یارب  
 ولی این حقیقت امروز شد اکتشاف یارب  
 تو به حق رساندی عنقای طلب به قاف یارب  
 که به درگه تو سودم، سر انعطاف یارب

به تنم قیای یک لای عمل شده است پاره  
 سبب شکاف اگر شد علمم، امید دارم  
 دل من به مهرِ مهرِ تو همیشه بوده روشن  
 به نصیب خود بهالم که نموده‌ام از اوّل  
 نپذیری عُذر تقصیر مرا اگر تو، حاشا  
 دلیِ خاطلی آگهی تو که نوده است طاعی  
 اثری ز نوربخشش اگرم به دل بیاید  
 کسی ار تو را شناسد، نهرستد از جهالت  
 نکنم اگرچه باور که به خانه تو هستم  
 به نظر اگر فسانه است حدیثِ قاف و عنقا  
 پذیر این انابت، بگشای باب رحمت

من و عجز و ناتوانی، تو و شوکت و جلالت  
 به تو هست امید «فرزین» که شود معاف یارب

### آفرین بر دل

پی نبردم بر وفا و بر صفای خویشتن  
 این هوای خویش دارد و آن هوای خویشتن  
 می دهم حق را به دل با فکر و رای خویشتن  
 تا هم آوا سازد آن را با ندای خویشتن  
 آفرین بر دل که می بیند خطای خویشتن  
 شادی و شور و شباب اندر قفای خویشتن  
 در بغل ما را نبود از ماجرای خویشتن  
 در گذرگاه حیات خود، به پای خویشتن  
 در نوردیدند آسان، بی عصای خویشتن  
 لحظه‌ای غافل نبودند از خدای خویشتن

تا ندیدم مرغ دل را مبتلای خویشتن  
 با دل آگاه من همره نباشد چشم شوخ  
 قیل و قال چشم و دل چون بشنوم با گوش هوش  
 از پی خود می کشد دل پای وجدان را به قهر  
 انحرافی گر ببیند می خروشد از درون  
 سنگلاخ عمر را طی کردم و بگذرانتم  
 صرف باطل گر می شد همر ما، زانوی غم  
 ای خوش آنانی که پای افزای همت کرده‌اند  
 در کویرِ زندگی گمراه نگردیدند و راه  
 تکیه گاهی ساختند از بهر خود با کاپِ خیر

ای دریا از دل که «فرزین» جز جفا از کس ندید  
 در به جا آوردن مهر و وفای خویشتن

## نغمه پرداز

«من آن شمعم که خاکستر ندارم  
گرفتم به دام زلفِ دلدار  
شرابی جز شرابِ کهنهٔ عشق  
دلَم آکنده از مهر و صفا هست  
اگر بردار بیندم چو منصور  
منم آن عندلیب نغمه پرداز  
بنازم جذبۀ جانانه «فرزین»  
شهِدِ عشقم و پیکر ندارم  
هوای غیرِ او در سر ندارم  
من اندر جام و در ساغر ندارم  
چه غم دارم که سیم و زر ندارم؟  
دلِ شیدا ز دلبر بر ندارم  
که از این نغمه‌ای خوشتر ندارم  
کز او بر دل بجز آذر ندارم!

## از آه مظلوم حذر باید کرد

مهر دنیا ز دل ای دوست به در باید کرد  
زندگی خوردن خون دل و رنج است و عذاب  
آشنا بودن با آدمیان در دیر است  
دل نبازی به نیازی که زیون، خود می گشت  
دست حاجت نکنی پیش فرومایه دراز  
از عطایی که به منت به تو بخشید لثیم  
همچو ابرو به سر دیده نشیند آن کو  
غافل از توشه نباشی که ز صحرای حیات  
عافل آن است که تکیه نکند بر زر و زور  
مشق حق بر دهن اهل ستم باید کوفت  
گر دل غمزدگان شاد نسازیم به لطف

عجز و حرمان و شکیب این همه «فرزین» تا چند

شب دیجور مبتدل به سحر باید کرد



## فرساد

(۱۳۲۲ - ۱۲۷۰)

آية الله حاج شيخ محمود فرساد، در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در دریای عدن در راه مکه قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش حاج شيخ علی اصغر مجدالعلماء از اعظام علماء و بزرگان فضل و کمال اردکان بود و صاحب کتاب هدیه المهدویه فی رد علی طائفة البهائیه، تا جایی که آية الله حاج شيخ عبدالکریم حایری بنیانگزار حوزه علمیه قم، علوم مقدماتی را در اردکان نزد وی آموخت.

حاج شيخ محمود فرساد قسمتی از علوم مقدماتی را در یزد آموخت، در پانزده سالگی برای تحصیل به اصفهان عزیمت کرد و تحت تعلیم شيخ علی مدرس یزدی مقیم اصفهان قرار گرفت، فقه و اصول را از نزد شيخ عبدالکریم درگزی و حاج سید محمد صادق اصفهانی تلمذ کرد و از محضر آنان کسب فیض نمود و به درجه اجتهاد نایل گشت و نیز کسب اجازت کرد.

مرحوم فرساد پس از مراجعت به ایران در یزد متوطن شد و پس از دو سال توقف در سال ۱۳۴۰ به قم عزیمت کرد و از محضر حاج شيخ عبدالکریم حایری نیز بهره مند گردید و در ضمن به تدریس پرداخت و از زمره مدرسین طراز اول محسوب شد و بسیاری از فضلا از محضرش فیض بردند و آية الله العظمی امام خمینی نیز شرح لمعه و قوانین را در خدمت او تلمذ کرد و پس از دو سال توقف، بار دیگر به یزد عزیمت نمود و رحل اقامت افکند و تا پایان عمر در این شهر بزیست و سرانجام در هشتم مرداد ماه ۱۳۴۲ در هفتاد و پنج سالگی بدورد حیات گشت.

آية الله شيخ محمود فرساد از آیات عظام و از اکابر دانشمندان یزد بود و در این شهر از موقعبت و محبوبیتی ممتاز برخوردار بود و علاوه بر مقامات علمی، شاعری توانا و خوش

ذوق و خوش محضر و نکته سنج بود و در خط و انشاء حظی وافر داشت و سالها انجمن ادبی یزد در منزلش همه هفته تشکیل می شد و شعرا و ادبای آن سامان و تهران و سایر بلاد به دیدارش می شتافتند و از محضرش بهره مند می شدند.  
جا دارد از فرزند برومند و فاضل ارجمند آن مرحوم جناب اصغر فرساد به خاطر ارسال عکس و برخی از آثار پدرش سپاسگزاری کنم.

### بزم رندان

در حریم عشق جای عاقل و فرزانه نیست  
عشق جای دیگر و فرزانه جای دیگر است  
تا پریشانتر شود زلف پریشان بر رخس  
زلف جای دیگر است و شانه جای دیگر است  
گشتم از بتخانه و دبر و کلیسا من ملول  
بانگ چنگ و ناله مستانه جای دیگر است  
خال در زیر لب و بالای سر زلف سیاه  
دام جای دیگر است و دانه جای دیگر است  
بزم رندان است اینجا یاوه گویی تا به کی  
خیز واعظ، گفتن افسانه جای دیگر است

### بنات و بنون<sup>(۱)</sup>

جنس لطیف را ز ادارات دولتی	باید نه امر حضرت کاشی برون کنند
قلب مدیر کل و دل کارمند را	در وقت کار پر زغم و پر ز خون کنند
شد خانمی چو آگه ز دستور فوق گفت	انصاف نیست طایفه ای را بزبون کنند
عیش و نشاط دولتیان از وصال ماست	ما را جدا ز عاشق دل داده چون کنند
ترسم که عاقبت عملی را که با بنات	در پیش کرده اند سپس ما بنون کنند

۱- در زمانی که آیه الله کاشانی رئیس مجلس شورای ملی بوده، اخراج زنان را از ادارات خواستار شد. این شعر به همین مناسبت سروده شده است.



### عهد نادرست

دستی که دست خلق نگیرد، شکسته به آن پای پایدار به زنجیره بسته به عهدیست نادرست، به قرآن گسسته به شامش چو روز روشن روزش خجسته به

هر در که بر فساد شود باز، بسته به پایی که در طریق وفا، کند می‌رود هر عهد و هر قرار که با غیر، بسته شد هر کس که خدمتی کند از جان و دل به خلق

### درود<sup>(۱)</sup>

که دین خویش به اسلام و دین ادا فرمود به رغم دشمن دین با زبان شعر سرود به پاس حرمت دین لب به انتقاد گشود که رنجش علما بهر او ندارد سود بدین خیال که از چهره زنگ ننگ زدود که گفت با شرف خانوادگی خود بدرود به شستوی رخ تیره و سیاه و کبود ولی دوباره به تنبور نغمه‌ای افزود به حکم فطرت و مسلک دقیقه‌ای نغنوند گرفت رایت طغیان و قد علم فرمود در دخول زنان را به مجلسین گشود به پا قیامت کبری به یک قیام و قعود به اتفاق همه شاد و خرم و خشنود که تا به ردّ و قبولش کنند گفت و شنود همه حدیث ایاز است و قصه محمود برای نافذ لیلی‌وشان بود مردود شود بدل به گلستان و جنت موعود

به بهجتی ز همه مسلمین درود، درود قیام پاک بررگان و پیشوایان را بدون بیم به تصویب نامه دولت جو دید با نظر تیزبین نخست وزیر نمود یکسر تصویب نامه را الفا از آن گناه که شد مرتکب نمی‌دانست به آب کوثر و زمزم سید نتوان کرد اگرچه چند صباحی خموش و ساکت بود بی تساوی جنس ذکور و جنس اناث به میل خاطر نیک تا خروشچف و کنندی به پیروی ز اروپا ز روی بی‌فکری که تا کنند زنان تشنگ در مجلس شدند در اثر شرکت زنان، و کلا مسائلی که از این بعد می‌شود مطرح همه حکایت فرهاد و ناز شیرین است لواطی که سراسر به نفع مجنون نیست خلاصه از قدم گلرخان بهارستان

۱- این شعر را به مناسبت سرودن شعر «آفرین بر این انقلاب» که حجة الاسلام شیخ محمد حسین بهجتی (شفق) سروده به صورت طنز بیان نموده است.

## فتح باب

به دست تا که مرا ساغر شرابی بود  
 نمود پیر خرابات از حذاقت و هوش  
 بدین خیال که در خواب بینمت یک شب  
 اجل فراق تو را در حساب عمر شمرد  
 ز یاد می‌نرود دوره‌ای که در هر شب  
 ز یک نگاه تو گشتم غریق بحر نشاط  
 بگفت عشق، تو ای خوبروی با «فرساد»  
 ز حادثات نه بیمی نه اضطرابی بود  
 به می معالجه هر جا دل خرابی بود  
 به خواب رفتم و آن هم خیال و خوابی بود  
 نمی‌شمرد اگر راستی حسابی بود  
 به چنگ تار و نی و بربط و ربابی بود  
 چه آن نگاه ز مهر تو فتح بابی بود  
 گذشت آن که تو را مصحف و کتابی بود

## صحبت یاران

چو گشتم به وصال تو کامیاب امشب  
 ز چشم مست تو چندان خراب و مست شدم  
 کنون که تار سر زلف یار در کف ماست  
 رخ چو ماه تو ای شوخ در برابر شمع  
 ز فیض صحبت یاران و دوستان دارم  
 نمی‌رود به دو چشم ز وجد خواب امشب  
 که بی‌اثر شده در من خم شراب امشب  
 چه حاجت است به چنگ و نی و رباب امشب  
 شکست رونق بازار آفتاب امشب  
 نشاط بی حد و شادی بی حساب امشب

## استقبال از غزل مدرس یزدی

«جهان را سیل اشکم گر برد ویرانه‌ای کمتر  
 وگر نگذارد از من هم اثر دیوانه‌ای کمتر»  
 ز مستی گر شکستی ساغرم پیمانه‌ای کمتر  
 وگر ویرانه کردی خانه دل خانه‌ای کمتر  
 اگر مجنون بعیرد از فراق دوری لیلی  
 چه غم در حلقه دلدادگان دیوانه‌ای کمتر  
 چو فرهاد اردهم من جان شیرین در ره جانان  
 به گرداگرد شمع انجمن پروانه‌ای کمتر  
 چو پنهان کرد زلف و خال از چشم و نظر گشتم  
 نه پیش عاشق دلنخسته دام و دانه‌ای کمتر

در میخانه گر بستند از مستی ریاکاران  
 دو روزی بانگ چنگ و ناله مستانه‌ای کمتر  
 حدیث و اواق و عذرا به پیش عشق من با تو  
 اگر از لوح خاطر محو شد افسانه‌ای کمتر  
 عزیز مصر در عالم مسلم شد به زیبایی  
 تو هم در دیده «فرساد» از یوسف نه‌ای کمتر

### یادگار خطه شیراز

شاد از آنم که در این دم نفسی باز بماند	طایر طبع مرا قوت و پرواز بماند
عشق و درویشی و خوشحالی و شیرین سخنی	یادگاری‌ست که از خطه شیراز بماند
خواجگان جمله برفتند و فراموش شدند	نام حافظ همه جا با طرب و ساز بماند
سعدی از عشق ز پروانه بیاموخت و سوخت	لیک از لطف سخن باز پر آواز بماند
نامه پارس که گنجینه فضل و ادب است	همچو سرو ارم پارس سرافراز بماند
همه از فضل خداوند ز سعی شرقی‌ست	که بدین گونه پسندیده و ممتاز بماند

### قیمت مرد

گر تو خواهی که به پایت نرود خار کسی	همچو من دست مزن بر گل و گلزار کسی
تا شود نام تو در دهر به نیکی مشهور	باربردار کسان باش نه سربار کسی
قیمت مرد به دانایی و علم و هنر است	جز به دانش نبود قیمت و مقدار کسی
اندر این مزوعه خود تخم نکوکاری کار	که به کارت نخورد سعی کسی و کار کسی
عزت نفس همین بس که ندارد «فرساد»	چشم بر درهم کس دیده به دینار کسی

### بوس و کنار

به جهان خرم از آنم که نگاری دارم	با نگاری همه شب بوس و کناری دارم
گرچه افتاده‌ام از کار به جان تو هنوز	با می و مطرب و ساقی سر و کاری دارم
به خیال رخ و زلفت به سر آرم شب و روز	چشم به دور چه خوش لیل و نهاری دارم



## فرست

(۱۲۹۹ - ۱۲۳۳)

میرزا محمد نصیر حسینی (فرست الدوله)، متخلص به فرست، فرزند میرزا جعفر، متخلص به بهجت در سال ۱۲۷۱ هجری قمری در شیراز چشم به جهان گشود و در همان شهر نشو و نما کرد و علوم ادبیه و عربیه را از اساتید عصر فرا گرفت و بیش از دیگر اساتید از شیخ مفید متخلص به داور، دانش آموخت و بینش اندوخت و فرست نیز در اشعارش چندین مورد از وی به بزرگی و دانش یاد کرد و استاد نیز رشد شاگرد را تحسین کرد و بر وی آفرین خواند، در آنجا که گفت:

فرست آن شمع جمع اهل هنر      که ندارد قرین ز نوع بشر  
فیلسوفان دهر را شاید      که به فضل و هنر شود رهبر

فرست در شمار اساتید شعر و ادب قرن اخیر محسوب می‌شد و گذشته از فنون عقلم و نقلیه به زبان انگلیسی و فرانسه و پهلوی نیز آشنا بود و از فن نقاشی و موسیقی بهره‌ای بسزا داشت.

فرست از آن یس که از تحصیل علوم فراغت یافت، چندی به سیر و سیاحت پرداخت و در هندوستان و عراق به سیر آفاق و انفس گذرانید و هنگام بازگشت به شیراز، شعاع السلطنه حکومت فارس را داشت و به اتفاق او به تهران آمد و به حضور مظفرالدین شاه قاجار رسید و لقب فرست الدوله یافت.

فرست در اوان مشروطیت به سمت نخستین رئیس معارف و اوقاف فارس منصوب گردید و به اصلاح امور فرهنگی زادگاه خود پرداخت و تا پایان عمر نیز مجرد زیست و در سال ۱۳۳۹ قمری بدرود حیات گفت و در جوار مدفن حافظ به خاک رفت.

از آثار اوست: ۱- دریای کبیر، ۲- اشکال المیزان، ۳- بحر الالمان، ۴- منشآت

نثر، ۵- رساله شطرنجیه، ۶- مثنوی هجرنامه، ۷- مقالات سیاسی و علمی از ربان شیخ  
مجمول، ۸- آثار عجم، ۹- رساله‌ای در صرف و نحو و خط میخی، ۱۰- رساله‌ای در  
هیئت، ۱۱- دیوان شعر.  
اینک نمونه‌هایی از نظم او:

### مکوب آهن سرد!

گفت: بیهوده مکوب آهن سرد	بر درش حلقه زدم از سر درد
گفت: زین راه که داری برگرد	گفتم: اندر ره وصلم پویان
گفت: آن‌کس که به خون، دل پرورد	گفتم: این ره که به سر خواهد برد
گفت: این دفتر هستی بنورد	گفتمش: هستی من جز به تو نیست
گفت: رو رو، تونه‌ای صاحب درد	گفتم: از درد، دوا می‌طلبم
گفت: گو سرخی اشک و رخ زرد	گفتمش: عاشق بیمار توام
گفت: از مرگ نیندیشد مرد	گفتم: آخر ز غمت خواهم مرد
گفت: آنکه که شود خاک تو گرد	گفتم: از خاک کی‌ام برگیری
گفت: باید نشود زین غم فرد	گفتمش: غم شده با «فرصت» جفت

### عهدشکن

گویی به مثل شرح پریشانی من بود	از زلف تو در حلقه ما دوش سخن بود
شکر به لب لعل تو یا آنکه سخن بود	لعلت به سخن آمد و کس باز ندانست
گفتند که یار تو عجب عهدشکن بود	عهدی که بیستی بشکستی و مرا خلق
تا سرو قدت بر سر من سایه‌فکن بود	در سایه سروی به چمن خوش نشستم
کاین از اثر آه دل مرغ چمن بود	گل رفت به تاراج خزان و همه دانند
زان نرگس جادو که چه با سحر و فتن بود	چشمش به تکه برد دلم از کف و زنه‌ار
یا نقطه‌ای از غایبه بر برگ سمن بود	آن خال سیه بود بر آن عارض سیمین
چون نام تو هرچه از تو به ما رفت حسن بود	جور تو همه مهر و جفای تو همه لطف

«فرصت» ز دلش شب همه شب همچو صراحی  
خون تا به گلو می‌شد و مهرش به دهن بود

### دلیل راه

تو را به پای چه ریزم که آن سزای تو باشد  
 مگر که سر نهم آنجا که نقش پای تو باشد  
 شدی رضا که شوم خوار پیش دیده دشمن  
 رضای من همه ای دوست در رضای تو باشد  
 هر آنچه رای تو باشد جز آن خیال نیندم  
 که رأی من نبود غیر از آنچه رأی تو باشد  
 دلم که جای تو شد نیست جای هیچ کس آنجا  
 من این به خود نپسندم که کس به جای تو باشد  
 به طرّه تو که بیگانه باشد از همه عالم  
 هر آن کسی که در این حلقه آشنای تو باشد  
 اگر بقای تو در مرگ ما بود به حقیقت  
 خوش است ما که بمیریم تا بقای تو باشد  
 تو ای دلیل ره آهسته تر برو که مبادا  
 کسی فتاده ز پا چون من از قفای تو باشد  
 شد آفتاب رخت در سپهر حسن چو تابان  
 دلم چو ذره عجب نی که در هوای تو باشد  
 کسی ز پادشهی عار دارد ای شه خوبان  
 که همچو «فرصت» بیدل به جان گدای تو باشد

### در حیرتم

با آنکه کس ز آتش عشق چو ما نسوخت  
 جز آهن دل تو که دارد توان و تاب  
 بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند  
 این آتشی که در دل من از هوای توست  
 در نی، نوای عشق، چو مطرب نمود ساز  
 «فرصت» ز لعل نوش تو آب بقا نیافت  
 بر ما دلت نسوخت، ندانم چرا نسوخت  
 دیگر دلی نماند که بر حال ما نسوخت  
 کس غیر ما و شمع ز سر تا به پا نسوخت  
 کی برگرفت شعله که مرغ هوا نسوخت  
 در حیرتم که نی ز چه از این نوا نسوخت  
 تا در محبت تو به نار بلا نسوخت

## نقش یار

یک روز دوشب زحمت این کار کشیدم  
 آخر به پریشانی بسیار کشیدم  
 ناتاری از آن طرّه طرّار کشیدم  
 گفתי که مهی را به شب تار کشیدم  
 گویی دو طبق گل همه بی‌خار کشیدم  
 اندیشه چو کج بود گمان دار کشیدم  
 زان سخت کمانی که به دشوار کشیدم  
 گفתי به فسون نقش دو سّار کشیدم  
 خونریزتر از خنجر خونخوار کشیدم  
 با خامه اسرار نه زنگار کشیدم  
 چون صورت آن لعل شکر بار کشیدم  
 یک باغ سمن غیرت گلزار کشیدم  
 چون قامت آن دلبر عیار کشیدم  
 آخر به صد اندیشه و پندار کشیدم  
 ناچار به یک گردش پرگار کشیدم  
 گلناری‌اش از خون دل زار کشیدم

تمثال دو زلف و روح آن یار کشیدم  
 اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش  
 آغوش و کنارم همه شد غیرت ناتار  
 در تیرگی زلف کشیدم رخس از مهر  
 نقش خط نارسته هنوزش خط مشکین  
 اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ  
 بر خامه‌ام از تیر فلک بانگ ره آمد  
 بحر قلمم بین که کشیدم چو دو چشمش  
 نقش مزه‌اش را به یکی ناوک دلدوز  
 آن سبز غباری که فراز لب او بود  
 شوری زمگس خواست بر آن صفحه تمثال  
 سیمین غیب و گردن و آن گوش و بنا گوش  
 آشوب قیامت همه شد در نظرم راست  
 در نقش میانش شدم از فکر چو مویی  
 در دایره هکترم افکند سر نیش  
 «فرصت» چه کشیدی به برش جامه رنگین

## گو چه کنم؟

کام دل از تو تمنا نکنم، گو چه کنم  
 بر سر کوی تو ماوا نکنم، گو چه کنم  
 به رقیب تو مدارا نکنم، گو چه کنم  
 بعد از این روی به صحرا نکنم، گو چه کنم  
 گر به پای تو دلارا نکنم، گر چه کنم  
 گر به لعل تو مداوا نکنم، گو چه کنم  
 گر بدین فاعده انشا نکنم، گو چه کنم

بوسه بر لعل تو جانا نکنم، گو چه کنم  
 از سر کوی توام راند رقیب و پس از این  
 جز مدارا به رقیبت نتوانم کردن  
 مردم شهر ز افغان دلم در تعب‌اند  
 من سری دارم و جانی به کف از بهر نثار  
 دل خود را که شد از نرگس چشمت بیمار  
 «فرصت» این فزل نفرز جانان شده طرح

## یار طنّاز

رخ از چه پنهان می‌کنی ای یار طنّاز این همه  
تا کی به طنّازی کنی بر عاشقان ناز این همه  
صت از شراب ناز شد چشمت که بر ما بیدلان  
هر دم چو ترکان می‌کند بد مستی آغاز این همه  
در هر زمانی طزه‌ات صید دل خلقی کند  
هرگز کبوتر دیده‌ای در چنگل باز این همه  
خوش باختندی عاشقان جان در قمار عشق تو  
هرگز ندارد دلبری غیر از تو جانباز این همه  
در پایت ای سرو روان گر سر نمی‌کردم فدا  
کی در میان عاشقان بودم سرافراز این همه  
عمری‌ست تا مرغ دلم بر گرد بامت می‌برد  
یا للعجب نشنیده کسی یک مرغ و پرواز این همه  
«فرصت» ز بی بگریستی از پرده رازت شد به در  
دیدي چه آمد بر سرت ار اشک غمّاز این همه

## دلخسته

با دل خویش ز حور تو حکایت کردم  
مجمع ما همگی دوش پریشان گفتند  
آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم  
از سر زلف تو چون یک دو حکایت کردم  
قصه روز قیامت همگی آمد، راست  
وصفی از قد بلندت جو روایت کردم  
گفتم از «فرصت» دلخسته نظر باز مگیر  
گفت سویت نظری هم به عنایت کردم

## نقش تو

از نظرم، چو می‌روی ای بت بی نظیر من  
می‌روی و نمی‌رود نقش تو از ضمیر من  
گفتمش از جفای تو بر دگری کنم نظر  
گفت به ناز «فرصتا»، نیست دگر نظیر من



### طریق دلبری

تو به دلبری و شوخی ببری دل پری را  
 پری از تو دلبر آموخت طریق دلبری را  
 نگاهی کنی و از کف ببری ز عاشقان دل  
 که تمام کرده چشمت به نگه فونگری را  
 ز لبان لعل بوسی نفروشی ار به جانی  
 به کف است جان شیرین دو هزار مشتری را  
 تو به حسن همچو لیلی چو به شهر شهره گستی  
 همه خوانده‌اند مجنون من و قیس عامری را  
 ز میان همچو مویت شدم ار ضعیف شاید  
 که از این خیال دارم به وجود لاغری را  
 به هوای مهر روی تو چو ذره‌ای است «فرصت»  
 تو از او دریغ داری ز چه ذره پروری را

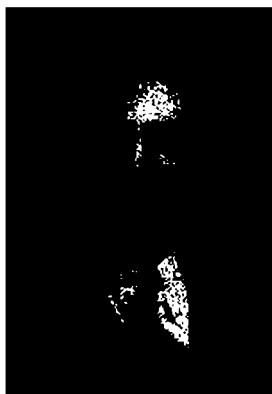
### بهاریه

در این بهار ندانم به هجر یار چه سازم  
 مرا که یار نباشد به نوبهار چه سازم  
 اگر به باغ روم با دل فکار چه سازم  
 وگر بگل نگرم بی‌رخ نگار چه سازم  
 سیاه ساخته روزم به روزگار چه سازم  
 کشیده رخت جهانی به بوستان ز شستان  
 رسید فصل بهار و کناره کرد زمستان  
 به شاخسار بود گل جو جام در کف مستان  
 در این بهار تماشای گل خوش است به بستان  
 ولی به دوری آن یار گلگذار چه سازم  
 فراز شاخ چو از پرده غنچه رخ بنماید  
 دهان بست خود را به خنده‌ای بگشاید  
 ز خنده لب شیرین یار خاطرمد آمد  
 دلم هزار صفت صد هزار ناله سراید  
 سراید از دل من ناله چون هزار چه سازم  
 سپهر گونه شد از سبزه سر به سر همه هامون  
 شکفته لاله در آن سبزه چون شهاب به گردون  
 به لاله زاله چو بر جام لعل گوهر مکتون  
 مرا چو لاله دلی داغدار باشد و پر خون  
 هلا به این دل پر خون داغدار چه سازم

چو چشم مست بتان گشته باز دیدهٔ مبهر      بدان صفت که به سیمین کفیست ساغر از زر  
 به خاطر آیدم آن چشم پر خمار فسونگر      روم زدست و شوم مست و پر خمار کنم سر  
 به چشم او که در آن مستی از خمار چه سازم  
 دمیده سنبل بویا به جویبار فراوان      چو طره‌ای که پر از چین و تاب باشد و بی‌جان  
 به یاد آیدم از دیدنش ز طرهٔ جانان      روم ز ناب و شوم بی‌قرار و واله و حیران  
 شوم چو واله و حیران و بی‌قرار چه سازم  
 بنفشه رسته بر لب جو بزیر سایهٔ نسرین      کبود کرده رخ و بر جبین گره زده و چین  
 رسد به خاطر آن خط یار بر رخ سیمین      بنفشه وار دلم سوگوار گردد و غمگین  
 بگو که با دل غمگین سوگوار چه سازم  
 ستاره بر لب جو سرو ناز با قد زیبا      نموده سبز قبایی به بر ز سندس و دیبا  
 چو می‌شود متمایل ز بادش آن قد و بالا      به یاد آیدم آن قد همچو سرو دلارا  
 به سرو چون نگرم بی‌قد نگار چه سازم

### چشم دل

از نظرم چو می‌روی ای بت بی‌نظیر من  
 بی‌تو اگر بیفکند دست غمت ز پا مرا  
 آیدم این عجب که چون می‌نرسد به گوش تو  
 در دل سخت تو نبود آه دل مرا اثر  
 مرغ دلم اسیر شد در قفس فراق تو  
 هر بصری نمی‌توان دید جمال روی تو  
 گفتمش از جفای تو بر دگری کنم نظر  
 می‌روی و نمی‌رود نقش تو از ضمیر من  
 کیت در آن فتادگی غیر تو دستگیر من  
 شب همه شب که می‌رسد تا به فلک نفیر من  
 آه که آمد از قضا باز به سنگ تیر من  
 چند بود در این قفس مرغ دل اسیر من  
 بر صفتی که بنگرد چشم دل بصیر من  
 گفت به ناز «فرصتا!» نیست دگر نظیر من



## فروتن

(۱۳۰۳)

عباس فروتن، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در کرمان چشم به جهان گشود و علوم ابتدایی و متوسطه را در مدرسه ادب و پهلوی همان شهر به پایان رسانید. از آن پس به تهران رهسپار شد و به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به کار پرداخت و معاونت و ریاست اداره کل نگارش از جمله مناصب اوست و چندی نیز ریاست شورای نویسندگان و معاونت کل و سرپرستی وزارت اطلاعات را عهده‌دار گردید. ضمناً با مطبوعات همکاری کرد و در جراید و مجلات پایتخت مقالاتی نوشت.

فروتن برای ادامه تحصیلات وارد دانشکده ادبیات شد و در رشته فلسفه و علوم تربیتی به تحصیل پرداخت و به اخذ لیسانس توفیق یافت و از سال ۱۳۲۷ یک رشته سخنرانیهایی تحت عنوان بزرگان ایران و عالم در رادیو تهران ابراد کرد و نیز دو دوره به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و سالها سردبیری مجله‌های خواندنیها و آشفته و روزنامه آتش و چند نشریه دیگر را عهده‌دار بود.

از آثار اوست: فلاسفه بزرگ یونان، بزرگان عالم، تجزیه افغانستان، و کتاب گیتار (مجموعه نظم و نثر).

اشعار زیر از آثار گذشته اوست:

### اندوه شب

دشت آوام و آسمان آرام      بیشه آسوده، از هیاهوی دام  
ماه چون زورقی فتاده به آب      سیمگون کرده کوه و برزن و بام  
ای خوش آن دل که اوفتاده به دام...

مرغ شب از کرانه در آواز خوانده هر شب هزار قصه دراز  
 که نسیمی دود، به دامن دشت گاه برگی فند ز شاخ، به ناز  
 مرغ اندیشه مانده از پرواز ...

آن طرف خفته زیر سایه کوه کلبه‌ای تار و جنگلی انبوه  
 داخل کله تازه رفته به خواب کودک پر ملال و یر اندوه  
 در غمش مادری به رنج و ستوه

گله آرام و نای زن در تاب آهوان رمیده بر لب آب  
 رفته نسیمی ز شام دور و دراز دختر آسمان نرفته به خواب  
 زآنده هجر دوست، اندر تاب

چشم رنجور من نخفته هنوز دل نیاسوده زآنده حانسوز  
 در سر اندیشه‌های دور و دراز خاطر آکنده از حوادث روز  
 دیر پایید شام جان افروز

دیده در آسمان مینایی دل در اندوه شام و تنهایی  
 می‌زند موج، پیش چشم ترم دفتر خاطرات برنایی  
 یاد از آن روزگار شیدایی

در دل از شوق، های و هوایی بود در سر از عشق رنگ و بویی بود  
 هر شبم مست و بی خبر با ماه قصه‌ای بود و گفتگویی بود  
 زان همه عشق، کو، چه شد نمرم...؟

امشب این دشت سیم بیکر من چون پرنده فتاده در بر من  
 پرتو ماه و جویبار نسیم شوری افکنده‌اند بر سر من  
 خود بر آشفته دیو خاطر من

منم و چشم اشکبار امشب منم و دشت و کوهسار امشب  
 منم و یاد یار و تنهایی من ر اندوه بی شمار امشب  
 بر سرم تاخت روزگار امشب

نای زن خفت و مرغ شب نالید مه، به کهسار باختر تابید  
 دشتبان خفت زیر سایه کوه سبزه بر ساحت چمن خوابید  
 چشم من مرگ نیمه شب یابید ...

مهر، از پشت کوهسار دمید پرده شامگاه تار درید  
 مرغکی، ز آشیانه‌ای پر زد به لب دشت و جویبار رمید  
 کم کمک رنگ شامگاه پرید ...  
 دشت انوار زر به دامان ریخت اشک بر مرگ شامگاهان ریخت  
 مهر تابان، به کلبه‌ها تابد زهر در کام مرد دهقان ریخت  
 طفل دهقان ز خواب تاز پرید ...  
 قطره اشکی ز حسرت نان ریخت

### دختر کور

شام لرزید و از پا در افتاد گیتی از دام ظلمت، رها شد  
 مهر در دامن کوه لغزید راز پنهان شب، بر ملا شد  
 جنگلی بر لب رود، خندید...  
 جنگلی چون شب تیره، مرموز تار و آشفته، چون روح لایلا  
 قصه دردهای نهانی از دل شاعری مت و شیدا  
 رازها بود در بیشه پنهان  
 دم به دم مهر تابنده می‌تافت در دل بیشه تار و انبوه  
 همچنان پرتو شوق و امید در دلی خسته از درد و اندوه  
 وه، چه تابان چراغی‌ست امید  
 داخل بیشه از تابش مهر نور و ظلمت به یکدیگر آمیخت  
 سایه روشن، مه آلود، مرموز نقشا زیر هر بید بن ریخت  
 تار و لرزان چورویای دلداری...  
 جادوی آسمان گاه و بیگاه چشمک از لای اشجار می‌زد  
 گلبن خفته در تیرگی را نیمه رنگی به رخسار می‌زد  
 دیده نرگس از خواب، وا شد  
 جام خورشید، در برکه افتاد آب از جنبش باد لرزید  
 مهر، چون دختری آسمانی در دل برکه از شوق خندید...!  
 گویی از راز جنگل خبر داشت

بود پیدا در آن بیشه از دور بر در کلیه‌ای تنگ و تاریک  
دست بر شانه مادری پیر دختری لاغر اندام و باریک  
خیره بر نقطه‌های خیالی ...

دختری حور پیکر، خیالی لیک افسرده و زار و رنجور  
گیوان، تابدار و طلایی دیده چون بخت، تاریک و بی نور  
همچو زندانی شام دیجور

مادر از طلعت بیشه سر مست دخترک گرم رؤیا و پندار  
در سکوت دل انگیز جنگل لب فرو بسته مادر ز گفتار  
حالتی خوشتر از شوق و مستی ...

تا در آن بیشه از جنبش باد شاخ بی برگ و بر، ناله سر کرد  
دخترک، زین هياهو بر آشفست مادر از درد و غم گونه تر کرد  
عاقبت لب به گفتار وا شد...

گفت مادر در آن حزن و اندوه داستانها ز بیداد جنگل  
داستانها، ز زیبایی روز از هياهو و فریاد جنگل  
دخترک گرم رؤیای خود بود ...

آخرین گفته مادر این بود کای عزیز دل، ای مونس جان  
کاش چون من، تو را دیده‌ای بود تا عیان می شدت نور یزدان  
اشکی آهسته بر گونه لغزید ...

تا کند شکوه از زندگانی دخترک، لب به گفتار وا کرد  
زد شرر بر دل و جان مادر زان نضرع که پیش خدا کرد  
با نوایی غم انگیز می گفت:

بستم، مرده‌ای خفته در گور لیک، محنت کش زندگانی  
تیره بختی گنهکار، محبوس در دیار شب جاودانی  
رحمتی کوه، که برهانم از بند

چستم، کور بی نقش و نامی نیستش، سنگ و لوح و نشانی  
لیک، جنبنده بر ساحت دهر هر زمان خفته اندر مکانی  
سخت شرمنده از زندگانی

مادر از گفته نادم، پشیمان      اشک گریش ز مزگان، سرازیر  
می‌کند با بیانی، نهانی      نقش و دستان آن بیشه تعبیر  
با غم و آه وزاری چنین گفت:

نیست جنگل مگر داستانی      از نهان خانه زندگانی  
عشق و شوریدگی، شوق و مستی      ضعف و درماندگی، ناتوانی  
داستان غم و شادمانی

نرم و لفرزنده چون آرزوها      جویباران ز هر سو روانند  
در دل بیشه تنگ و تاریک      گاه خاموش و گه نغمه خوانند  
می‌زند آرزوها به دل چنگ ...

تابش مهر تابنده از دور      در دل بیشه تار و انبوه  
نیست، جز پرتو شوق و امید      در دل خسته از درد و اندوه  
گرم و هستی ده و عالم افروز

زیر هر شاخه از تابش مهر      نقشهاییست، لرزنده و تار  
سایه‌ها در هم افتاده هر سو      راست، چون پرده وهم پندار  
چو خیال دل انگیز دلدار...

در دل بیشه از جنبش باد      هر طرف نغمه‌ای، های هویی  
چون هوسهای عشق و جوانی      در دل هرزه‌ای، کامجویی  
با خیال دل کینه‌جویی

نیست جنگل مگر داستانی      از نهان خانه زندگانی  
عشق و شوریدگی شوق و مستی      ضعف و درماندگی ناتوانی  
داستان غم و شادمانی



## فروچی

(۱۳۰۸)

دکتر علی فروچی، در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در شهر صومعه‌سرای گیلان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در مدارس شمس زادگاه خود و عنصری رشت و دوره متوسطه را با احراز رتبه اول در دبیرستان شاهپور رشت به پایان رسانید.

فروچی برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و به دانشکده پزشکی راه یافت و پس از طی مراحل تحصیل، دوره تخصصی جراحی عمومی را نیز در دانشگاه تهران گذراند. آنگاه در سال ۱۳۳۵ به عنوان رئیس بهداری و جراح بیمه‌های اجتماعی استان گیلان به رشت عزیمت کرد و به کار اشتغال ورزید، از آن پس به وزارت بهداری منتقل شد و چند سالی به سمت ریاست بخش جراحی بیمارستان پورسبای رشت به مداوای بیماران پرداخت.

دکتر فروچی سفری برای تکمیل معلومات به لندن رفت و دوره تخصصی علوم پایه پزشکی را در کالج سلطنتی انگلستان و دوره تکمیلی جراحی را در بیمارستانهای وابسته به دانشگاه لندن طی کرد، آنگاه به زادگاهش بازگشت و سپس به تهران انتقال یافت و مسؤولیت بخش جراحی بیمارستان شفا یحیائیان و لولاگر را عهده‌دار شد و در سال ۱۳۶۲ به ریاست بیمارستان ساسان برگزیده گردید و تا سال ۱۳۶۷ عهده‌دار آن سمت بود. ضمناً در دانشگاه ملی ایران به تدریس پرداخت و در حال حاضر استاد آناتومی دانشگاههای علوم پزشکی ایران و شهید بهشتی (ملی سابق) و استاد جراحی دانشگاه آزاد اسلامی می‌باشد.

دکتر فروچی، طبیبی حاذق و جراحی‌ماهر، که مراتب علمی و عملی او را همگان اعتراف دارند، بخصوص خصایص اخلاقی و معنوی، وی را فردی ممتاز و مورد احترام



قرار داده است، زیرا هدفش اندوختن مال و ثروت از راه پزشکی نیست و در خدمتگزاری به بیماران و رسیدگی به وضع آنان از هیچ کوششی دریغ ندارد.

دکتر فروسی، علاوه بر مراتب و مقامات علمی در حرفه پزشکی، علاقه و دلچسپی زیادی به ادبیات فارسی دارد و با اینکه کار و حرفه سنگین روزانه باید مانع از توجه به ادبیات و شعر شود، با این وصف همواره از مطالعه دواوین شعر اساتید ادب فارسی غافل نمانده و برای آنکه نشاطی یابد و بر سر شوق آید به سرودن شعر و طبع آزمایی در انواع شعر می پردازد.

نمونه های زیر از نظم اوست:

### کهن دیارا...!

کهن دیارا! دیار یارا! عسی گر آید، به قصد جانم  
 اگر بعیرم، اگر بمانم، دل از تو کندن، نمی توانم  
 درخت خشکم، سبیر ریشه، ستاده تنها، کنار بیشه  
 ز جا نجسیم، «اگر تبرزن، طمع ببندد، به استخوانم»  
 در این کویر ار، خسی نکشتی، چگونه روید، گل بهشتی؟  
 درخت تاغ<sup>۱</sup> ام، که رهگذاری، دمی نشیند به سایبانم  
 سکوت حق را، صدای باطل، اگر دل شب، فرو بگوید  
 چو مرغ حق لاجرم بخواند، دگر نباشد، غم زمانم  
 به بام غیر ار، به هر بهانه، کیوتران را، شد آشیانه  
 عجب نباشد، پیام یاران، ز دست نامحرمان ستانم

۱- به استشاره از دوست فاضل دیرین جناب دکتر باستانی پاریزی و با مراجعه به فرهنگ دهخدا:

تاغ: درختی [کویری] است که چوب آن را هیزم سازند و آتش آن بسیاری بماند و به عربی «غضاء» گویند... این لفظ را به حروف عربی «تاغ» و «طاق» نوشته اند و حتی شاعری هم آن را قافیه قرار داده که گوید:

در جوارت کنم چو هیزم طاق به تیر کوبت طراق طراق

اگر طاق و طراق را تاغ و تراغ بنویسیم، هر دو پارسی می شود (مرهنگ دهخدا، شماره مسلسل ۱۷، حرف ت ۳، صفحه ۲۰۱).

سفینه‌ها گر، نشسته در گل، نمی‌درخشد، چراغ ساحل  
 بگو به آن ناخدای غافل، به انتظارش، چرا بمانم؟  
 الا خدایا! گره گشایا! مراز رحمت، چنان مدد کن  
 همه غمم را، کنم فراموش، دگر کسان را ز غم رهانم  
 اگر توانم، شب سیه را، به چنگ و دندان، در آورم پوست  
 چرا به سودای صبح خونین، چو قصه‌گویی، بر آستانم؟  
 کهن دیارا! دیار یارا! اگر بمیرم، اگر بمانم  
 بجز تو جایی، وطن گزیدن، نمی‌توانم، نمی‌توانم

در نکوداشت زنده‌باد استاد ابراهیم فخرایی

### امانتدار تاریخ

ما امانتدار تاریخیم:

دست‌مان بسته

پای‌مان خسته

لیک

گوشه‌مان تیز

چشمان باز

تا مگر پیکی، در دهد آواز!

□

ما امانتدار تاریخیم:

در گلو بشکسته‌مان فریاد

تنگنای ظلم و استبداد

در دهان یخ بسته‌مان گفتار

زمهریر قرن‌ها بیداد

خشک شد بر گونه‌ها مان اشک

بس در این ویرانه موییدیم

با گیاهی بی‌ثمر بودیم؟

در زمینی خشک روییدیم؟

ما امانتدار تاریخیم :  
 پشت ما مجروح هر شلاق  
 پیکر ما زخمی هر نیر  
 قلب ما آماج هر رگبار  
 پای ما در بند هر زنجیر  
 همصدا نا صدای «درد»  
 همنوا با هر نوای «داد»  
 با کژی ناساز و ناهمگون  
 با دوستی همره و همزاد

□

ما امانتدار تاریخیم :  
 از ظهور «مزدک» و «مانی»  
 تا تلاش و جهد «افغانی»<sup>(۱)</sup>  
 از قیام قوم «سر بر دار»<sup>(۲)</sup>  
 تا ستیز «باقر» و «ستار»  
 از «خیابانی» و از «پیان»  
 تا رعبیم گیل «کوچک خان»  
 «حشمت» و «ژولیده»<sup>(۳)</sup>، «کسمایی»<sup>(۴)</sup>  
 تا به «ابراهیم فخرایی»  
 از بسا گمنام و نا گفته  
 تا «شهیدان به خون خفته»

۱- سید جمال الدین اسدآبادی

۲- سرداران

۳- محمودخان ژولیده، مجاهد جنگل، جوان پاکبازی که در جنگ منجیل زخمی شده، او را که هنوز نمرده بود جهت مداوا به قزوین بردند، ولی حاضر نشد که جراحانش به وسیله انگلیسی ها التیام پذیرد و می گفت که مرگ را به مرهم گذاری دشمنان وطن ترجیح می دهد (نقل از کتاب سردار جنگ، ص ۱۳۴).

۴- میرزا حسین خان کسمایی آزادیخواه معروف و مدیر روزنامه جنگ.

ما اهانتدار تاریخیم:  
 شانه از بار تعهد خم  
 دوستدار عالم و آدم  
 پامدار حرمت انسان  
 متکی بر دانش و ایمان  
 زین سبب چون «چاوشان راه»  
 هر قدم سنجیده باید رفت  
 هر سخن فهمیده باید گفت  
 در میان جمع «نامسؤل»  
 در قبال خیل «ناآگاه»

### مرگ استاد<sup>(۱)</sup>

ز کینه سینه استاد را نشانه گرفت  
 گشت فقدی و آن گوهر یگانه گرفت  
 که تندباد خزانیش به تازیانه گرفت  
 وجود پر ثمرش را چه بی بهانه گرفت  
 چه موج مویه کز این سوگ هر کرانه گرفت  
 چه اشک گرم که بر گونه‌ها روانه گرفت  
 طنین مرثیه آهنگ هر ترانه گرفت  
 کنون چو نام اساطیر در فسانه گرفت  
 کنون ز هر بن آن ریشه صد جوانه گرفت  
 زهی سعادت، مرگی چه کامرانه گرفت  
 که انقلاب چنین رنگ جاودانه گرفت  
 لهیب آتش نمرود گر زبانه گرفت

چه تیر بود که صیاد در کمانه گرفت  
 چو دید دانش و بختی به هم شده پیوند  
 بهار خرمی از مهر بود و شوق و امید  
 دروغ و درد که در عنفوان عمر، اجل  
 چه گرد درد کز این مرگ هر کجا بنشست  
 چه آه سرد که از سینه‌ها برون پیچید  
 نوای تمزیه در هر سرود و شعر دمید  
 ولی چه باک که نام گرامی‌اش بر خلق  
 درخت باروری را اگر که شاخه شکست  
 نجات راه خدا بود و کامران همه عمر  
 ز خون بی‌گنه و پاک بس سیاوش بود  
 ز یمن بت شکنان باز گلستان بدمد

۱- در شهادت غرور آفرین استاد کامران نجات‌اللہی سروده است.

## قنقنوس عاشق (۱)

قنقنوس عاشق از فراز ابر پر زد  
 بس دشتها و کوهها و شهرها را در نور دید  
 هر جا نظر کرد  
 فقر و فساد و جهل و نزویر و ستم دید  
 پس گوشه‌ای بنشسته  
 با خود شد به نجوا  
 آیا چنین دنیای بی‌هنجار ایزد آفریده است؟  
 آن ایزد از هر بد و زشتی میرا؟  
 پروردگار مهربان، دانا و بینا؟

□

قنقنوس عاشق پروریده در میان سبز دامان طبیعت  
 بنشسته روزان و شبان بر فله کوه  
 نظاره‌گر بر جنگل شاداب و انبوه  
 تن غسل داده در زلال چشمه‌ساران  
 خشکانده پر با حوله باد بهاران  
 کرده وضو با شبنم صبح  
 سر داده آواز رهایی با دم صبح  
 گهگاه در چشم شقایق لانه کرده  
 با بالهایش موی نرگس شانه کرده  
 آموخته درس صفا از مکتب دوست

۱- قنقنوس = قنقنوس (cynus = kulnos) : مرغی است به غایت خوش رنگ و خوش آواز. گویند منقار او ۳۶۰ سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او بر آید و به سبب آن مرغان بسیار جمع آیند. گویند هزار سال عمر کند و چون عمرش به آخر آید، هیزم بسیار جیب سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال بر هم زند، چنانکه آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش بیخه‌ای پدید آید و گویند موسیقی را بشر از آواز او دریافته است (به نقل از فرهنگ دکتر محمد معین، ج ۲، ص ۳۷۰۳).

بشنیده بسی تسبیح یزدان از لب دوست  
 آری، چنین قفنوس عاشق  
 پرواز کرده در فراخ آسمانها  
 با تنگناها و کژیهای زمینی روبرو شد:  
 او دید دنیا را پر از تزویر و نیرنگ  
 او دید هر جا وحشت و ویرانی و جنگ  
 او دید جهل و ظلمت و کفر و سیاهی  
 حرص و فساد و شهوت و ظلم و تباهی  
 او دید عالم، پر ز مردان ریایی  
 ابلیس باطنهای در ظاهر خدایی  
 پس بانگ برداشت  
 «اهریمن است این کو به فرمانش زمین است!  
 گر می شناسم من خدایی را، نه این است!»

□

ناگه ندا آمد ز عرش کبریایی:  
 کای اُسوه آزادگی و پارسایی  
 برخیز از جا  
 بنگر به بالا  
 بنگر بدان آتش میان کهکشانشا  
 آن آتش پاک  
 آن آتش عاری ز هر آلائش خاک  
 تا از فروغ جان جهانی بر فروزی  
 پروانه سان باید در این آتش بسوزی

□

تا در جهان، قدیس هایی برنخیزند  
 گردد هوس از دامن جانیشان نریزند  
 در آتش عشق خدایی پر نسوزند

خود اندر این آتش ز پا تا سر نوزند  
روی زمین جولانگه کفر و تباهی است  
پراز سیاهی است

□

قنوس را چون این ندا پیچید در گوش  
از شکر هستی بخش آن شد مست و مدهوش  
پس بانگ بر زد  
از جای برخاست  
از بهر قربانی شدن خود را بیاراست  
بر طایرم افلاک، آواز رهایی  
سر داد آن دلدادۀ عشق خدایی  
تسیح خوانان، شد بدان آتش نگونسار  
گردید زان رو «مظهر اخلاص و ایثار»

□

آنکه به پاداش چنین ایمان و ایقان  
حق داد فرمان:  
تا بردمد روح القدس در بستر او  
قنوس ها زایند از خاکستر او  
تا در جهان آیات حق پاینده ماند  
آزادی و آزاد مردی زنده ماند



## فروغ

(۱۲۸۸)

مهندس محمد علی مخبر، متخلص به فروغ، فرزند شیخ محمد کاظم فسایی، در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در شیراز قدم به عرصهٔ هستی نهاد.

مخبر تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در فسا و شیراز به پایان رسانید، از آن پس به تهران آمد و در رشتهٔ مهندسی به تحصیل ادامه داد و فارغ‌التحصیل گردید و به اخذ لیسانس در این رشته توفیق یافت.

مهندس مخبر از سال ۱۳۱۳ شمسی به سمت مهندس نقشه‌بردار از طرف وزارت امور خارجه مأموریت یافت که از کلیهٔ مرزهای ایران و کیسیون‌های سرحدی و تحدید حدود با کشورهای همسایه نقشه برداری کند و در خلال خدمات اداری و فنی به تألیف و نگارش آثار زیر توفیق یافت: ۱- مرزهای ایران، ۲- نقشه‌برداری علمی و عملی، ۳- نقشه ایران. فروغ در شعر شیوه‌اش غزلسرای است و با آنکه اشتغال به امور اداری و فنی کمتر به شاعر مجال نظم شعر داده، لیکن توانایی و نابناکی قریحت او را از اشعارش می‌توان یافت.

### ناز و نیاز

نیازمند تو و لعل نوشخند توام	تو ناز کن که من از جان نیازمند توام
برای اینکه بدانی علاقه‌مند توام	گنم از همه کسی رشتهٔ علاقهٔ خویش
تو هم ستاب رخ از من اگر پسند توام	مَنْت به یک نظر از جان و دل پسندیدم
بدین خوشم که گرفتار دو کمند توام	تو خوش دلی که دلی را اسیر کردی و من
هنوز من خجل از قامت بلند توام	به پیش قد تو وقتی ز سرو بردم نام
که نیست هیچ سر استماع پند توام	بگو «فروغ» به ناصح مده ز عشقم پند



### به یاد یار و دیار

هیچ دانی گز چه در دل حسرت شیراز دارم  
 ز آنکه در شیراز مهر و دلبری طناز دارم  
 دوست دارم جمله ایرانی و ایران را ولیکن  
 الفتی مخصوص با شیرازی و شیراز دارم  
 دور از یاران شیرازی فتادم در دیاری  
 کارزوی صحبت یک مونس و همراز دارم  
 طالع ناساز تا از یار دمسازم جدا کرد  
 روز و شب با درد هجران خاطری دمساز دارم  
 کی به ناز سرو قد آن ریم باشد نیازی  
 من که در بستان سرای خویش سرو ناز دارم  
 تا به کام دل کنم پرواز در گلزار شیراز  
 همچو بلبل زین قفس هر دم سر پرواز دارم  
 هر بلایی بر سرم آید ز دست هوشیار مست  
 هر چه دارم از دل بیدار و چشم باز دارم  
 در دل سرگشته ام رازیست جانفرسا که آن را  
 نمی توان پنهان کنم نی قدرت ابراز دارم  
 نکته پردازی «فروغ» از بهر شیرازی طبیعیست  
 پس عجب نبود اگر طبعی سخن پرداز دارم

### در ذمّ بادیه گساری

بادیه را پنداشتم نوش است دیدم نیش بود  
 امتحان کردم زیان آن ز سودش بیش بود  
 دل مده چون من به دخت رز که این ظاهر فریب  
 آزمودم همچو گرگی در لباس میش بود  
 هان مغور هرگز فریب رنگ می کاین سرخی اش  
 آتشی سوزان به جان منم و درویش بود

شد ز طعم تلخ باده عاقبت بر من عیان  
 کش هزاران تلخکامی و زیان در پیش بود  
 مرد داتا هیچ بر یک لحظه شادی دل نیست  
 کز پیاش صد گونه رنج و محنت و تشویش بود  
 می بخورد و هی سلامت خواست بهر دیگران  
 لیک خود بیمار شد چون خصم جان خویش بود  
 باده نی تنها به کیش ما حرام آمد «فروغ»  
 کاین عدوی عقل و دین ممنوع در هر کیش بود

### طایر پر بسته

یک ماه تمام است که جامی نگرفتم  
 این با که توان گفت که در مدت سی روز  
 ناکامی ما را نگر ای ماه که ماهیست  
 بودیم نه تنها ز مه روی تو محروم  
 آن طایر پر بسته عشقیم که هرگز  
 این فخر مرا بس که «فروغ» آن شه خوبان  
 جامی ز کف ماه تمامی نگرفتم  
 از دست مهی چارده ، جامی نگرفتم  
 از لعل روانبخش تو کامی نگرفتم  
 کز کوی تو هم هیچ پیامی نگرفتم  
 جز بام تو جا بر لب بامی نگرفتم  
 می گفت به غیر از تو غلامی نگرفتم

### گل نوشکفته

ای نوشکفته گل ز گلستان کیستی  
 ای دلبر عزیز که را یار و همدمی  
 من میهمان آه و فغانم ز دوریات  
 کردی خراب خانه دل را به یک نگاه  
 خوناب دل ز دیده به دامن همی کنم  
 با زلف یار گو که پریشانم ز توست  
 شهری ز مرد و زن همه دلدادۀ تواند  
 پروانه وار سوختم از آتش غمت  
 بر خوان «فروغ» این غزل نغز بازگویی  
 ای سرو خوشخرام ز بستان کیستی  
 ای جان من فدای تو جانان کیستی  
 ای رشک مهر و ماه، تو مهمان کیستی  
 خانه خراب، ساکن ایوان کیستی  
 زین غم که همچو گل تو به دامان کیستی  
 ای زلف پر شکن تو پریشان کیستی  
 زین عاشقان دلنده خواهان کیستی  
 ای دلفروز شمع شبان کیستی  
 ای تو شکفته گل ز گلستان کیستی



## فروغ

(۱۳۲۵ - ۱۳۱۲)

خانم فروغ فرخزاد، در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در تهران از مادر زاده. پس از تحصیلات ابتدایی، دوره متوسطه را تا کلاس سوم در دبیرستان خسرو خاور ادامه داد. از آن پس وارد هنرستان شد و به فرا گرفتن نقاشی پرداخت و نزد استاد پتگر، نقاش معروف به تعلیم نشست و فنون نقاشی را آموخت.

فروغ سیزده ساله بود که به نظم شعر پرداخت، اما اشعار خود را نپسندید. تا اینکه پس از دو سال مجدداً شاعری را از سر گرفت و در این راه موفقیت فراوانی نصیبش شد و شعرش توجه محافل ادبی را به خود معطوف داشت و نخستین مجموعه شعرش را در سال ۱۳۲۹ به نام اسیر، طبع و نشر کرد. در بیست و سه سالگی مجموعه دیگری از اشعارش به نام دیوار، چاپ گردید و با سر و صدای زیادی همراه بود و در سال ۱۳۳۶ سومین مجموعه شعرش با نام عصیان، در دسترس قرار گرفت.

فروغ فرخزاد در سال ۱۳۳۷ در بیست و سه سالگی به کار سینما روی آورد و چون استعداد فوق العاده‌ای از خود نشان داد، کارش با موفقیت همراه بود و در سال ۱۳۳۸ به انگلستان سفر کرد تا در زمینه تهیه فیلم بررسی و مطالعه نماید. در سال ۱۳۳۹ مؤسسه فیلم ملی کانادا از گلستان فیلم خواست که فیلم کوتاهی از مراسم خواستگاری و ازدواج در ایران تهیه کند و اولین بار در این فیلم بازی کرد و پس از آن در تهیه فیلمهای آب و گرما، موج و مرجان و خارا، دریا، خانه سیاه، و آخری مربوط به زندگی جذامیها بود و نیز در نمایشنامه شش شخصیت در جستجوی نویسنده، اثر پیر اندللو نویسنده شهیر ایتالیایی بازی کرد و در سال ۱۳۴۳ در تهیه فیلم خشت و آینه با ابراهیم گلستان همکاری نمود و در همان سال سفری به آلمان و ایتالیا و فرانسه کرد و در ضمن به تکمیل زبان انگلیسی و آلمانی و

ایتالیایی پرداخت و نمایشنامه‌های ژان مقدس، اثر برنارد شاو، و سیاحتنامه هنری میلر در یونان به نام ستون سنگی ماروسی را به فارسی ترجمه کرد.

فروغ در سال ۱۳۴۳ چهارمین مجموعه شعرش به نام تولدی دیگر، طبع و نشر شد و در سال ۱۳۴۴ سازمان بونسکو فیلمی نیم ساعته از زندگی او تهیه کرد و سرانجام در زمستان سال ۱۳۴۵ بر اثر سانحه اتومبیل درگذشت و در گورستان ظهیرالدوله شمیران مدفون گردید.

فروغ شاعری هنرمند و توانا بود. در شعر و ادب فارسی جایی برای خود باز کرد و در میان شعرای زن در عصر حاضر، شعرش جنجال برانگیز بود و در مجامع ادبی ایران مطرح گردید. در شعر سنتی و نوهر دو کار کرد و درخشش یافت. او در شانزده سالگی با ابراهیم گلستان ازدواج کرد و ثمره آن یک فرزند پسر بود و کوتاه زمانی زندگی کرد و از همسرش جدا گردید و تا پایان عمر مجرد زیست.

### از یاد رفته

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ	نیست یادی که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره به ره گشت و نداد	ناهای ... تا دل من شاد کند
□ □	
خود ندانم چه خطایی کردم	که ز من رشته الفت بگست
در دلش جایی اگر بود مرا	پس چرا دیده ز دیدارم بست؟
□ □	
هر کجا می‌نگرم پر ز ملال	نگهش بر رخ من تیره شده
درد عشق است که ناحسرت و سوز	بر دل کوچک من چیره شده
□ □	
گفتم از دیده‌جو دورش سازم	بی گمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد	ورنه دردیست که مشکل برود
□ □	
تا لیبی بر لب من می‌لغزد	می‌کنم ناله که کاش این، او بود
کاش این لب که مرا می‌بوسید	لب سوزنده آن بدخو بود
□ □	

می‌کشیدم چو در آغوش به مهر      من به فکرم که چه شد آغوش؟  
 چه شد آن آتش سوزنده که بود      نعلهور در نفس خاموش

□ □

شمر گفتم که ز دل بردارم      بار سنگین غم عشقش را  
 شمر، خود جلوه‌ای از رویش شد      با که گویم ستم عشقش را

□ □

مادر این شانه ز زلفم بردار      سرمه را پاک کن از چشمانم  
 بکن این پیرهنم راه از تن      زندگی نیست به جز زندانم

□ □

تا دو چشمش به رخم حیران نیست      به چه کار آیدم این زیبایی  
 بشکن این آینه راه ای مادر      حاصلم چیست ز خود آرایی؟

□ □

در ببندید و بگوئید که من      جزاز او... از همه کس بگستم  
 کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست      فاش گوئید که عاشق هستم

□ □

قاصدی آمد اگر از ره دور      زود برسید که پیغام از کیت  
 گر از او نیست بگوئید آن زن      دیرگاهیست در این منزل نیست

### وداع

می‌روم خسته و افسرده و زار      سوی منزلگه ویرانه خویش  
 به خدا می‌برم از شهر شما      دل افسرده و دیوانه خویش

□ □

می‌برم تا که در آن نقطه دور      ششویش دهم از رنگ گناه  
 ششویش دهم از لکه عشق      زین همه خواهش بیجا و تباه

□ □

می‌برم تا ز تو دورش سازم      ز تو ... ای جلوه امید محال  
 می‌برم زنده به گورش سازم      تا دگر پر نکشد بهر وصال

□ □

ناله می‌لرزد و می‌رقصد اشک      آه ... بگذار که بگریزم من  
از تو ... ای چشمه جوشان گناه      بهتر است اینکه بیرهیزم من

□ □

به خدا غنچه شادی بودم      دست عشق آمد و از شاخم چید  
شعله آه شدم ... صد افسوس      که لبم باز بر آن لب نرسید

□ □

عاقبت قید سفر پیام بست      می‌روم... خنده به لب... خونین دل  
می‌روم... از سر من دست بکش      ای امید عبث بی حاصل ...؟

### در خیابانهای سرد شب

من پشیمان نیستم

من به این تسلیم می‌اندیشم، این تسلیم درد آلود

من صلیب سرنوشتم را

بر فراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم

در خیابانهای سرد شب

جفت‌ها پیوسته با تردید

یکدیگر را ترک می‌گویند.

در خیابانهای سرد شب

جز خدا حافظ صدایی نیست.

من پشیمان نیستم

قلب من گویی در آن سوی زمان جاری است

زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد.

□

و گل قاصد که بر دریاچه‌ها باد می‌راند

او مرا تکرار خواهد کرد.

□

آه! ... می‌بینی

که چگونه پوست من می‌درد از هم،  
 که چگونه شیر در رگهای آبی‌رنگ پستانهای سرد من  
 مایه می‌بندد

رویش غضروفی‌اش را در کمرگاه صبور من  
 می‌کند آغاز  
 من تو هستم تو

و کسی که دوست می‌دارد  
 ناگهان پیوند گنگی باز می‌یابد  
 با هزاران چیز غربت‌بار نامعلوم  
 و تمام شهوت تند زمین هستم  
 که تمام آبها را می‌کشد در خویش  
 تا تمام دشت را بارور سازد.

□

گوش کن به صدای دوردست من  
 در مه سنگین او را در سحرگاهی  
 و مرا در ساکت آینه‌ها بنگر  
 که چگونه با زیانه مانده‌های دستهایم  
 عمق تاریک تمام خوابها را لمس می‌سازم  
 و دلم را خال کوبی می‌کنم، چون لکه‌ای خونین  
 بر سعادتهای معصومانۀ هستی،

من پشیمان نیستم.

با من ای محبوب من! از یک من دیگر  
 که تو او را در خیابانهای سرد شب  
 با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت  
 گفتگو کن  
 و بیاد آور مرا در بوسۀ اندوهگین او  
 بر خطوط مهربان زیر چشمانت.

## رؤیا

با امیدی گرم و شادی‌بخش  
 با نگاهی مست و رویایی  
 دخترک افسانه می‌خواند  
 نیمه شب در کنج تنهایی.

□

بی‌گمان روز ز راهی دور  
 می‌رسد شهزاده‌ای مغرور  
 می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر  
 ضربه سم ستور بادبیمایش  
 می‌درخشد شعله خورشید  
 بر فراز تاج زیبایش  
 تار و پود جامه‌اش از زر  
 سینه‌اش پنهان به زیر رشته‌هایی از در و گوهر  
 می‌گشاید هر زمان همراه خود سویی  
 باد، پرهای کلاهش را  
 یا بر آن پیشانی روشن  
 حلقه موی سیاهش را.

□

مردمان در گوش هم آهسته می‌گویند،  
 «آه ... او با این غرور و شوکت و نیرو  
 در جهان یکتاست  
 «بی‌گمان شهزاده‌ای والاست»

□

دختران سر می‌کشند از پشت روزنها  
 گونه‌هاشان آتشین از شرم این دیدار  
 سینه‌ها لرزان و پر عوغا



در طپش از شوق یک پندار  
«شاید او خواهان من باشد»

□

لیک گویی دیده شهزاده زیبا  
دیده مشتاق آنان را نمی بیند  
او از این گلزار عطر آگین  
برگ سبزی هم نمی چیند.  
می رود آرام و بی تشویش  
می رود شادان به راه خویش  
می خورد بر سنگفرش کوجهای شهر  
ضربه سم ستور بادپیمایش  
مقصد او، خانه دلدار زیبایش

□

مردمان از یکدگر آهسته می پرسند  
«کیست پس این دختر خوشبخت..»

□

ناگهان در خانه می پیچد صدای در  
سوی در گویی ز شادی می گشایم پر  
اوست ... آری ... اوست  
«آه ... ای شهزاده ... ای محبوب رؤیایی»

«نیمه شبها خواب می دیدم که می آیی»

زیر لب چون کودکی آهسته می خندد

با نگاهی گرم و شوق آلود

بر نگاهم راه می بندد

«ای که چشمانت رهی روشن به سوی شهر زیبایی»

«ای نگاهت باده ای در جام مینایی»

«آه ... بشتاب ای لبث هم رنگ خون لاله خوش رنگ صحرائی»

«ره بسی دور است»  
 «لیک در پایان این ره، قصر پر نور است»  
 می‌نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش  
 می‌خزم در سایه آن سینه و آغوش  
 می‌شوم مدهوش  
 باز هم آرام و بی‌تشویش  
 می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر  
 ضربه سم ستور بادپیمایش  
 می‌درخشد شعله خورشید  
 بر فراز تاج زیبایش...  
 □  
 می‌کشم همراه او زین شهر غمگین رخت.  
 مردمان با دیده حیران  
 زیر لب آهسته می‌گویند  
 «دختر خوشبخت! .»



## فروغی

(۱۲۳۶ - ۱۱۷۷)

میرزا عباس فروغی، فرزند آقا موسی، در سال ۱۲۱۳ هجری قمری در کربلا از مادر زاد و پس از فوت پدر به ایران آمد و در بسطام زادگاه اجدادی مقیم شد و به کسب دانش پرداخت و بیشتر او قاتش مصروف مطالعه دواوین شعر، بخصوص مطالعه دیوان سعدی و حافظ، دو شاعر نامدار گردید.

فروغی در آغاز شاعری مسکین تخلص کرد، پس از چندی به همراه عموی خود دوستعلی خان معیرالممالک از بسطام به مازندران رفت و در ساری اقامت گزید و از آن پس در دستگاه شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا، حکمران خراسان، به آنجا و سپس به کرمان رفت و به سمت منشیگری مشغول خدمت گردید و به مناسبت نام یکی از فرزندان او که فروغ الدوله نام داشت، تخلص خود را از مسکین به فروغی تبدیل کرد.

فروغی پس از فوت محمد شاه قاجار و جلوس ناصرالدین شاه به اتفاق قآنی به تهران عزیمت کرد و در سلک شعرای دربار ناصری منظوم گشت. چون شاه قاجار خود از قریحه شاعری بی بهره نبود و نسبت به شاعران عنایت خاصی مبذول داشت، از این روی سخنوران به دربار او روی آوردند که مشهورترین آنان، سروش اصفهانی، قآنی، محمود خان ملک الشعراء صبا، وصال شیرازی، و فروغی بسطامی بودند.

در میان شعرای دربار ناصری، روابط فروغی بسطامی و قآنی بسیار صمیمانه بود و میانشان انس و الفت خاص برقرار بود و تا پایان عمر این روابط دوستانه همچنان باقی بود. از غزلهای مشهور فروغی غزلی است که سه بیت آن را ناصرالدین شاه به نظم کشیده و فروغی به اتمام آن همت گماشته است که مطلع غزل فروغی این است:

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را      تا غزلم صدر هر مراسله باشد

«ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق  
 «باگله خوش نیست روی خوب تو دیدن  
 «طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ  
 دوست نشاید ز دوست در گله باشد  
 دوش به هیچم خریدم خواجه و ترسم  
 تند مران ای دلیل ره که میادا  
 موی تو زد حلقه بر میانم و نگذاشت  
 آن که مسلسل نمود، طره لیلی  
 با غزل شاه نکته سنج، «فروغی»

فروغی بسطامی یکی بزرگترین غزلسرایان دو قرن اخیر به شمار می رود که غزلیانش از شور و لطف خاصی برخوردار می باشد و در غزلسرای سیوه استاد اجل سعدی را پیروی کرده و بخوبی از عهده آن بر آمده و به قدری کلامش روان و دلنشین و بلند است که زیانزد خاص و عام و از شهرت زیادی برخوردار گردید و در سال ۱۲۷۴ قمری در سن ۶۱ سالگی بدرود حیات گفت.

### مهمان عزیز

اندوه تو شد وارد کاشانهام امشب  
 صد شکر خدا را که نشسته است به شادی  
 من از نگه شمع رخت دیده ندوزم  
 بگشایب افسونگرت ای شوخ پریچهر  
 ترسم ز سر کوی تو را سیل بگیرد  
 یک جرعه آن مست کند هر دو جهان را  
 شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی  
 تا بر سر من بگردد آن یار قدیمی  
 امید که بر خیل غمش دست بیابد  
 از من بگیرزند که می خورده ام امروز  
 بی حاصلم از عمر گرانمایه «فروغی»

مهمان عزیز آمده در خانه امشب  
 گنج غمت اندر دل ویرانه امشب  
 تا پاک نوزد پر پروانه امشب  
 تا شیخ بدانند ز چه افسانه امشب  
 ای بی خبر از گریه مستانه امشب  
 چیزی که لب ریخت به پیمانه امشب  
 گاهی شکن دام و گهی دانه امشب  
 خاک قدم محرم و بیگانه امشب  
 آه سحر و طاقت مردانه امشب  
 با من منشنید که دیوانه امشب  
 گر جان نرود در پی جانانه امشب

## مردان خدا

مردان خدا پرده پندار دریدند  
 هر دست که دادند از آن دست گرفتند  
 یک طایفه را بهر مکافات سرشتند  
 یک فرقه به عشرت در کاشانه گشادند  
 جمعی به در پیر خرابات خرابند  
 یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد  
 فریاد که در رهگذر آدم خاکی  
 همت طلب از باطن پیران سحرخیز  
 زنهار مزین دست به دامان گروهی  
 چون خلق در آیند به بازار حقیقت  
 کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است  
 مرغان نظرباز سک سیر «فروغی»

یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند  
 هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند  
 یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند  
 یک زمهره به حسرت سرانگشت گزیدند  
 قومی به بر شیخ مناجات مریدند  
 یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند  
 بس دانه فشانند و بسی دام نیندند  
 زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند  
 کز حق بیریدند و به باطل گرویدند  
 ترسم نفروشد صاعی که خریدند  
 کاین جامه به اندازه هر کس نبریدند  
 از دامگه خاک بر افلاک پربندند

## جلوه حسن

مهره توان برد، مار اگر بگذارد  
 با همه حسرت خوشم به گوشه چشمی  
 کام توان یافتن ز نرگس مستش  
 سرخوشم از دور جام و گردش ساقی  
 فصل گل از ناده توبه داده مرا نسخ  
 بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند  
 پرده توانم کشید از آن رخ زیبا  
 بر سر آتم که در کمند نیفتم  
 و آنگذارم به هیچ کس دل خود را  
 دست نباید کسی ر خاطر جمجم  
 هیچ نگردم به گرد عشق «فروغی»

عنچه توان چید، خار اگر بگذارد  
 چشم بد روزگار اگر بگذارد  
 یک نفس هوشیار اگر بگذارد  
 گردش لیل و نهار اگر بگذارد  
 غیرت باد بهار اگر بگذارد  
 گریه بی اختیار اگر بگذارد  
 کشمکش پرده دار اگر بگذارد  
 بازوی آن شهسوار اگر بگذارد  
 غمزه آن دل شکار اگر بگذارد  
 رلف پربیشان یار اگر بگذارد  
 جلوه حسن نگار اگر بگذارد

## خیال خوش

مگر خدا ز رقیبان تو را جدا بکند  
عجب خیال خوش کرده‌ام خدا بکند!  
سزای مردم بیگانه را دهم روزی  
که روزگار تو را با من آشنا بکند  
خبر نمی‌شوی از سوز ما مگر وقتی  
که آه سوختگان در دل تو جا بکند  
بر آن سرم که جفای تو را به جان بخرم  
در این معامله گر عمر من وفا بکند  
قبول حضرت صاحب‌دلان نخواهد شد  
اگر به درد تو دل خواهش دوا بکند

## تخت گل

گر باغان نظر به گلستان کند تو را  
بر تخت گل نشاند و سلطان کند تو را  
گر صبحدم به دامن گلشن گذر کنی  
دست نسیم، گل به سر افشان کند تو را  
مشرق هزار پاره کند جیب خوبش  
گر یک نظر به چاک گریبان کند تو را  
ای کاش چهره تو سحر بنگرد سپهر  
تا قبله‌گاه مهر درخشان کند تو را  
دور فلک به چشم تو تعلیم سحر داد  
تا چشم بند، مردم دوران کند تو را  
چو مار زخم خورده، دل افتد به پیچ و تاب  
هر گه که یاد طرّه پیمان کند تو را  
در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست  
قربان حالی که پریشان کند تو را  
با هیچ کس به کشتن من مشورت مکن  
ترسم خدا نکرده پشیمان کند تو را  
الحق سزد که تربیت خسرو عجم  
میر نظام لشکر ایران کند تو را  
داند هلاک جان «فروغی»، به دست کیست  
هر کس که سیر نرگس فتان کند تو را

## طالب حضور

کی رفته‌ای ز دل که تماشا کنم تو را  
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را؟  
غیت نکرده‌ای، که شوم طالب حضور  
پنهان نبوده‌ای که هویدا کنم تو را  
با صد هزار جلوه برون آمدی که من  
تا صد هزار دیده تماشا کنم تو را  
بالای خود در آینه چشم من بین  
تا باخبر ز عالم بالا کنم تو را  
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی  
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم تو را  
شعرت ز نام شاه «فروغی» شرف گرفت  
زیید که تاج تارک شعرا کنم تو را

### پیر خرابات

و آنچه دیدم به مکافات، جفا بود جفا	هر چه کردم به ره عشق، وفا بود وفا
قسمت من ز در دوست، بلا بود بلا	شربت من ز کف یار، الم بود الم
عاشق تُرک شدن، عین خطا بود خطا	سکه عشق زدن محض، غلط بود غلط
کار عشاق جگر خسته، دعا بود دعا	بار حیوان ستم‌پیشه، گران بود گران
همه جا شاهد احوال، خدا بود خدا	همه شب حاصل احباب، فغان بود فغان
درد ما مایه صد گونه، دوا بود دوا	اشک ما نسخه صد رشته، گهر بود گهر
سر ما در ره معنوق، فدا بود فدا	نفس ما از مدد عشق، قوی بود قوی
عمل شیخ مناجات، ریا بود ریا	دعوی پیر خرابات، بیحق بود بحق
آنکه جز عشق تو ورزید، هوا بود هوا	هر که جز مهر تو اندوخت، هوس بود هوس
هر خطا کز تو به ما رفت، عطا بود عطا	هر ستم کز تو کشیدیم، کرم بود کرم
جان سپاری نه وصال تو، بجا بود بجا	زخم کاری ز فراق تو، نه جان بود به جان
در همه حال وجودش، به رجا بود رجا	در همه عمر «فروغی» به طلب بود طلب

### آه سحر

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت  
 داد خود از آن مه بیدادگر خواهم گرفت  
 چشم گریان را به طوفان بلا خواهم سپرد  
 نوک مژگان را به خوناب جگر خواهم گرفت  
 نغمه‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد  
 شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت  
 انتقام را ز رلفش مو به مو، خواهم کشید  
 آرزویم را ز لعلش سر به سر خواهم گرفت  
 یا نه زندان فراقش، بی نشان خواهم شدن  
 یا گریبان وصالش، بی خبر خواهم گرفت  
 یا به پایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند  
 یا نهال قامت او را به بر خواهم گرفت

یا سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید  
یا بر و دوش و را در سیم و زر خواهم گرفت  
یا به حاجت در برش دست طلب خواهم گشاد  
یا به حجت از درش راه سفر خواهم گرفت  
باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند  
کام جدیدین ساله را از یک نظر خواهم گرفت  
گر «فروغی» ماه من برقع ز رو بر افکند  
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

### محمل دلدار

هر کس که به جان دسترسی داشته باشد	باید که به دل مهر کسی داشته باشد
زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد	ترسد که مبادا نفسی داشته باشد
دل ناله کنان رفت پی محمل دلدار	کاین قافله باید جرسی داشته باشد
گر یاد گلستان نکند، هیچ عجب نیست	مرغی که به تنها قفسی داشته باشد
از الفت بیگانه بندیش که حیف است	دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد
در پرده قدح نوش «فروغی» که مبادا	سنگی به کمینت، عسی داشته باشد





## فروغی

(۱۳۲۵ - ۱۲۶۲)

میرزا ابوالحسن خان فروغی، فرزند محمد حسین ذکاءالملک اصفهانی، و برادر محمد علی فروغی، در سال ۱۳۰۱ هجری قمری در تهران از مادر زاد.

فروغی علوم جدید و قدیمه را فرا گرفت و زبان فرانسه را نزد برادرش (ذکاءالملک فروغی) آموخت. از آن پس به تدریس تاریخ و جغرافیا در دارالمعلمین (دانشسرای عالی) پرداخت و چندی نیز ریاست آن را عهده دار شد و مدت یک سال به نشر مجله تعلیم و تربیت همت گماشت. آنگاه مجله فروغ تربیت را نیز تأسیس و آن را منتشر ساخت.

فروغی در سال ۱۲۷۶ شمسی به اروپا سفر کرد و در کنگره های علمی و ادبی شرکت جست و در سال ۱۲۷۸ شمسی برای شرکت در کنگره مستشرقین به خارکوف عزیمت کرد. آنگاه به استادی دانشگاه تهران برگزیده شد و نیز به عضویت فرهنگستان ایران انتخاب گردید و در سال ۱۳۲۵ شمسی بدرود زندگی گفت.

از آثار اوست: مثنوی شیدوش و ناهید، سرمایه سعادت، اوراق مشوش، و کتابی نیز به زبان فرانسه به نام عقاید فلسفی و اجتماعی در پاریس منتشر نمود.

### هَمّت و عزم

خوش آن کس که بر اسودگی رای یست	ز هر مشکلتش هیچ پروای نیست
دراز آیدت راه در چشم عرم	از این رو که در رفتت رای نیست
اگر پای همت بود مرد را	سراسر جهان جای یک پای نیست
فراخ است گیتی ز هر سو که تو	بگویی بی جنبم جای نیست
نه کز فرط رامش نشینی که پای	روانم بر این ژرف بهنای نیست

بر این دایره ژرف گیتی محیط  
 همان کرسی ایزد، این جان توست  
 ز امکان سیر تو عکسی در اوست  
 شد این پهن گیتی یکی کارگاه  
 پرندی برش باید آراستن  
 تو هر نقش زیبا که بینی به باغ  
 به بینش در است آفریندگی  
 همان چشم بینای گیتی تویی  
 از آنی تو بیکار چون چشم کور  
 جز از کار بینش نیفزایدت  
 «فروغی» که در نام دارد فروغ  
 جهان بی فروغ خردمندیات  
 خرد جز یکی نور بینش فزای  
 جز از عزم جانهای والای نیست  
 که وسعش کران را پذیرای نیست  
 مکان را بن ار هیچ پیدای نیست  
 نشسته برش جز تو جولای نیست  
 که جز تو بر او چهره آرای نیست  
 جز از خلق آن چشم بینای نیست  
 که بی دیده خوش نقش زیبای نیست  
 عجب کت گهر روشنی رای نیست  
 که ساده دلت همت افزای نیست  
 جز از بینشت کارفرمای نیست  
 بدین نام نازنده بیجای نیست  
 جز از بستر خار و خارای نیست  
 که همت کشد سوی بالای نیست

### متاع دنیا

من از این متاع دنیا به جوی نظر ندارم  
 در سروری نکوبم سر درد سر ندارم  
 تو و کوشش زیادت من و عزلت و قناعت  
 که تو درد سر پندی و من این هنر ندارم  
 نه ریا و زهد و سالوس و نه کوس عیش و عشرت  
 که امید کامرانی ز فسون و شر ندارم  
 من اگر به ذکر تسبیح نجات خود فجویم  
 نه که غافل از خدایم که ز خود خیر ندارم  
 به خدا پناهم از خود که پر از گناهم از خود  
 بجز اعتراف زشتی هنر دگر ندارم  
 چه کنم اگر ننام ز شکسته بالی خود  
 چو هوای سدره‌ام هست ولیک پر ندارم

صنما جمال و خوبی بی اختفا نباشد  
 تو به جلوه آی و منگر که من آن بصر ندارم  
 تو بیا که هر که آید بجز از تو خوب تابد  
 که درون چشم گریان چو تو یک گهر ندارم  
 لب تو لطیفه آموز خرد بود و گرنه  
 طمع عمل نیندم ، هوس شکر ندارم  
 ز کشاکشم چه حاصل چو بی هلاک عاشق  
 به کمر زنی تو دامان و رمی کمر ندارم

### خرد و دانش

اگر دیده، بی نور، دیده بود  
 چو خود بی خرد نیست مردم کسی  
 خرد را به دانش شناسد خرد  
 نیاز از به دانش نداری مناز  
 چه نازی که در حلقه روزگار  
 نگین خرد نیست در شست تو  
 «فروغی» صفت با کسی یار باش  
 بود تا جراحات نقص وجود  
 هم این آدمی بی خرد آدمی است  
 تو چونست به بی دانشی خرمی است  
 تو را هم خرد معنی مردمی است  
 به بیشی خود، گانچه داری کمی است  
 چو مردم، منم، خود مرا خاتمی است  
 سلیمانان چون و چونست جمی است  
 که با اهل دانش و راه، هم دمی است  
 بدان دم رسد کاندرا او مرهمی است

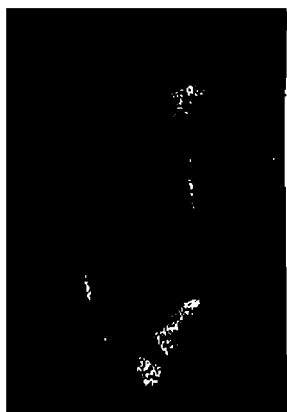
### وجود بازیافته

بر آنم که دست از جهان باز دارم  
 مرا پرده غفلت از دیده یک دم  
 چه بندم بدان نعمت شوم دل را  
 مرا هیچ گل نشکند پیش خاطر  
 من این ره که پایان به خاک است آن را  
 چه فرقم که در پا رکاب است یا گل  
 اگر خود شوم رایض توستی ، من  
 جهان با جهان جوی غافل گذارم  
 گرفتند وز آن دم تنعم ندارم  
 که از کشته اش پشته ها بر شمارم  
 جز از خار کز خسته پایی بر آرام  
 گرفتم که بر اسب و استر سپارم  
 چو دستی نماند که هم سر به خارم  
 قدم بر سر نفس سرکش فشارم

چو دیدم که جام هوا نوش کردم  
 چرا دل به مستی دهم بار دیگر  
 چو خرمن یقین نه تا خود بچینم  
 همه بار گیتی به یک خار منت  
 ز گردون همه رنج زاری کشیدن  
 در این دهر فانی که دونه‌هستان را  
 بر اوراق مشکین که جاوید ماند  
 «فروغی» صفت نقشی زیبا نگارم

### طمع خام

دل دیوانه من دشمن آرام خود است  
 کام می‌جوید و هم خصم همه کام خود است  
 بوالعجب مرغ دل شیفته بر نقش خیال  
 کان خیالش همگی دانه و هم دام خود است  
 گام بردار و فرو باز میاور به هوس  
 که هر افتاده به سر از غلط گام خود است  
 غیر عشاق که آتش زن هر ایامند  
 هنرش دستخوش شیوه ایام خود است  
 شد جهان‌بین دل دانا که به خود هیچ ندید  
 نیست جم را نظر از شیفته جام خود است  
 دید در آینه جام که جز نیستی‌اش  
 نیست این دل که نه در فکر سرانجام خود است  
 هر که در مطبخ خالیگر ایام نشست  
 لاجرم سوخته جان از طمع خام خود است  
 گر «فروغی» است شکایت همه از روز و شبش  
 رنجش از ناله صبح و نفس شام خود است



## فرهاد

(۱۳۲۰ - ۱۳۰۹)

علی اشتری، فرزند میرزا احمد خان اشتری، متخلص به یکتا، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در تهران از مادر زاد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید. از آن پس به استخدام اداره برق درآمد و به خدمت اشتغال ورزید.

فرهاد در سال ۱۳۲۳ شمسی مجموعه‌ای از اشعار خود را به نام ستاره سحری، چاپ و منتشر کرد و در سال ۱۳۲۵ شمسی به عضویت انجمن ادبی فرهنگستان پذیرفته شد و در دی ماه سال ۱۳۴۰، در حالی که بیش از سی و نه سال از عمرش نگذشته بود، چشم از این جهان فرو بست.

علی اشتری که در شعر فرهاد تخلص می‌کرد، از میان انواع شعر طبعش به غزلسرایي بیشتر مایل بود. او شاعری باذوق و دارای طبعی روان و قریحتمی خداداد در شعر بود و غزل را بسیار خوب و دلنشین می‌سرود. چون در ماجرای عاشقانه گرفتار آمد اشعارش از شور و سوز و گداز بهره‌ای فراوان یافت و همین شوریدگی غزلیاتش را شور و حال خاصی بخشید.

### صفای دل

که به دست غیر، دستت به هزار فاز بینم  
که به کام دیگرانش پی بوسه باز بینم  
لب بوسه خواه خود را ز تو بی نیاز بینم  
که به کار غیر او را دل کارساز بینم  
به صفای دل جهانی همه در نماز بینم

به کدام دل توانم که رخ تو باز بینم؟  
لب تلخ جام خوشتر ز لبان نوشندگی  
من و کوی می‌فروشان که ز التفات ساقی  
دل پاکباز ما را به پیروشی چه حاجت  
به کدام در نهم سر؟ که بر آستان این در

### کاروان عمر

آن بی‌خبر که راه دیار هوس گرفت  
 ما سرگران ز صافی عشقیم تا چه دید  
 رد کرد دست ساقی و جام از عس گرفت  
 آن بوالهوس که جام ز دست هوس گرفت  
 غم عقده در گلو شد و راه نفس گرفت  
 غم عقده در گلو شد و راه نفس گرفت  
 جامی به دست داد و نوشیده پس گرفت  
 جامی به دست داد و نوشیده پس گرفت  
 از حال بوستان که دلم در قفس گرفت  
 از حال بوستان که دلم در قفس گرفت  
 گامی نرفته‌ایم که ما را نفس گرفت  
 گامی نرفته‌ایم که ما را نفس گرفت  
 بس کن که خاطر م ز صدای جرس گرفت  
 بس کن که خاطر م ز صدای جرس گرفت

### ای یاران

نه تنها خاطر م از آتش بیگانه می‌سوزد  
 که روز و شب به صد آتش مرا هم خانه می‌سوزد  
 به یاد آتشین روی لب ساغر چو می‌بوسم  
 ز سوز آتش آهم می و پیمان می‌سوزد  
 شبی پروانه ای دیدم میان شعله شمع  
 حید بر دم بر احوالش که خوش متانه می‌سوزد  
 مرا دور از رخ چون آتشی دائم، خداوندا  
 به صد ناکامی و حسرت دل دیوانه می‌سوزد  
 میان شمع و من فرقی که هست این است ای یاران  
 که او پروانه را سوزد مرا پروانه می‌سوزد

### شوره زار عمر

چون شمع، دل بر آتش حرمان نهاده‌ایم  
 چون اشک اگر به دامن خوبان نسته‌ایم  
 زین رو به بزم لاله رخان ایستاده‌ایم  
 بر ما حد مبر که ز چشم او افتاده‌ایم  
 گر در چمن به خنده دمی لب گشاده‌ایم  
 گلهای طبع خویش به اشک آب داده‌ایم  
 بر اشک ما مخند که در شوره زار عمر  
 بی ناله سوختیم در این بزم همچو شمع  
 وین شعر قطره‌ای است که بر جا نهاده‌ایم

### پخته و خام

همدمی تا دل ما را دهد آرام، کجاست  
 حسرت بوسه زدن بر لب گرمی دارم  
 من به جان در طلبت پای نهادم ز آغاز  
 طمع صبح ندارم ز شب تیره هجر  
 ماهتابی که بر آید ز لب بام کجاست  
 هر دو در ناله که آن سرو گل اندام کجاست  
 بحر را پیش مه چارده آرام کجاست  
 در ره عشق مگر پخته کجا خام کجاست  
 کام خسرو نشدی همچو تو شیرین «فرهاد»

### دیده عذرخواه

گر زبانم را نمی‌فهمی، نگاهم را ببین  
 چهر درد آلود و چشم بی‌گناهم را ببین  
 گر نمی‌دانی که روزم در غمت چون بگذرد  
 یک شب اینجا باش و تا صبح اشک و آهم را ببین  
 دوست نادان، عدو دانا، جهان ناسازگار  
 زین همه در سایه ساقی پناهم را ببین  
 ای پریش گر خطایی دیده‌ای بر من مگیر  
 دشمنی را دوست خواندم اشتباهم را ببین  
 جز وفا هرگز نکردم گر خطا پنداشتی  
 بیش رویت دیدگان عذرخواهم را ببین

### سرشک دیده

درون سینه ننگجد دلی که من دارم  
 سرشک دیده بیان کرد ماجرای دلم  
 خوش است با غم دل عالمی که من دارم  
 از آن گلی که بروید ز خاک من پیداست  
 چه اعتبار بر این محرمی که من دارم  
 بسوخت جان حریفان ز گرمی سختم  
 ز هجر لاله‌رخان مانی که من دارم  
 بیا و بر دل من رحم کن که از تنگی  
 عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم  
 در او قرار نگیرد غمی که من دارم

## گذشته چه شد؟

باز شب شد که فزاید غم من  
 یار من غیر شب تارم نیست  
 زلف شب بر همه جا سایه فکن  
 پای آن چشمه در آن تاری دشت  
 ماه دیدم که به صد جلوه و ناز  
 شد در آن چشم هویدا مهتاب  
 طرفه نقشی خوش و روح افزا بود  
 دیدم آن شب که در آن پرتو ماه  
 هشته بر شانه سر زلف دراز  
 دست من در خم زلف چو شبت  
 باز در منظره‌ای روح افزا  
 دیدمت مت و خرامیده به ناز  
 اشک حسرت ز رخانم لغزید  
 زان سبک موج که بر آب افتاد  
 کم کمک محو شد آن صحنه راز  
 نقشی از ماه دل‌انگیز نماند  
 ناگه افتادم و رفتم از هوش  
 کان غم و شادی و آرامش و خشم  
 اشک شد حلقه به چشمان تو بست  
 دور بگذشته پر حسرت و درد

نیست غیر از غم من محرم من  
 جز شب تیره دگر یارم نیست  
 شبی پیدا زان بید کهن  
 من و اندیشه عمری که گذشت  
 از پس کوه برون آمد باز  
 چون یکی زورق سمین در آب  
 کم در آن خاطره‌ها پیدا بود  
 با تو گفتم غم دل را به نگاه  
 سینه بر سینه من هستی باز  
 بوسه‌ای نفز گرفتم ز لب  
 گاه پیدا و گهی ناپیدا  
 دست در دست دگر داری باز  
 خورد بر چشمه و آبی لرزید  
 لرزشی بر رخ مهتاب افتاد  
 نیره شد چشمه بر چشم باز  
 زان تماشا شبی نیز نماند  
 گفت در گوش من آهسته سروش  
 قطره‌ای گشت و فروریخت ز چشم  
 ناله شد در دل تنگ تو شکست  
 قطره‌ای گرم شد و آهی سرد

## غنچه خاموش

دیشب گل من غنچه خاموش که بودی؟  
 من با خیر از شیون و غوغای تو بودم  
 ای دل تو به یاد لب خاموش که بودی؟  
 دور از من غم‌دیده کنار که نشستی؟  
 تا وقت سحر تنگ در آغوش که بودی؟  
 در پرتو مهتاب، هم آغوش که بودی؟



## نوید بهشت

مه با جمال یار برابر نمی‌کنم  
شب نیست کز فراق تو ای سرو سیمتن  
آن بلبلم که در پر و بالم خلیده خار  
ما تو را به ترک عشق نوید بهشت چیست  
تا باد فروردین وزد از طرف کوهسار  
«فرهاد» بیدلم من و شیرینم آرزوست  
صد بار کرده‌ام من و دیگر نمی‌کنم  
دامن ز اشک پر دُر و گوهر نمی‌کنم  
با این حدیث عشق گل از سر نمی‌کنم  
زاهد مگو که قول تو باور نمی‌کنم  
ترک سماع و ساقی و ساغر نمی‌کنم  
من ترک آن لبان چو شکر نمی‌کنم

## آستان تو

با سرو هم طرازی و با مه برابری  
هرگز گدای کوی تو ای عین آفتاب  
گفتم چرا به دیده من پا نمی‌نهی  
گفتم که بنده سر و روی دگر شوم  
گفتی به ناز کز عقب من میا دگر  
شیرین‌تر از تو در همه عالم ندیده‌ام  
نی نی ز سرو برتر و از ماه برتری  
سلطان شهر را به تمنّا نزد دری  
دیدم که نیست لایق پای تو ای پری  
دیدم بر آستان تو افتاده هر سری  
من خود به اختیار نیایم، تو می‌بری  
«فرهاد» از آن شدم که تو کامم بر آوری

## سوز پنهان

گرچه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشک  
یک شب ای آرام جان بنشین به دامانم چو اشک  
یا به خاک تیره غلطم یا به دامان گلی  
بر خود از این بازی تقدیر سوزانم چو اشک  
مردم چشم مرا، مانند مردم، لاجرم  
من هم از این تیره دل مردم گریزانم چو اشک  
گر به چشمی بوسه دادم یا به رخساری چه سود  
کاین زمان با حسرتی در خاک فلطانم چو اشک  
دست و پایی می‌زنم، اما نمی‌دانم کجاست  
اندر این دریای بی‌پایان سامانم چو اشک

بر دلی گهر می‌نشیم بی‌ثباتم همچو آه  
 ور به چشمی جا بگیرم باز لغزانم چو اشک  
 سوز پنهان درون است اینکه پیدا می‌شود  
 گه به لبهایم چو شعر و گه به چشمانم چو اشک

### بار گناه

من و سودای سر زلف سیاه دگری	بعد از این دست من و دامن ماه دگری
به امید نگهی بر سر راه دگری	چون تو یی‌بان وفا بشکنم و بنشینم
خرمن خویش بسوزم به نگاه دگری	چشم خود فرس کنم زیر کف پای دگر
بعد از این پشت من و بار گناه دگری	گر گناه است نظر بر رخ خوبان دگر
که نمانده‌ست مرا طاقت آه دگری	آنقدر آه کشیدم به فراق شب و روز
بر من و زاری من نیست گواه دگری	به جز از اشک که گیرده‌همه شب دامن من



## فریاد

(۱۳۱۷)

ناصر امامی، فرزند مرتضی، که در شعر تخلص فریاد را برگزید، در سال ۱۳۱۷ در شیراز در خانواده‌ای اصیل و سرشناس دیده به جهان گشود. وی از نواده‌های شیخ مفید، صاحب تذکره معروف مرآت الفصاحه می‌باشد.

امامی علوم ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید، از آن پس در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و به اخذ لیسانس توفیق یافت، آنگاه به مشاغل آزاد روی آورد و در راه سازندگی گام برداشت و هم‌اکنون مدیر شرکت ایمن بتون، در شهر خود به فعالیت اشتغال دارد.

امامی از سیزده سالگی به سرودن شعر پرداخت و در انجمنهای ادبی شهر خود شرکت جست و آثارش در برخی از روزنامه‌ها و مجله‌های شهر خود و تهران به چاپ رسید و در چند تذکره مانند: منتخبات شیخ الاسلامی، کشکول، ۱۱۰۰ غزل، و نگین سخن، آثارش درج گردید و در سال ۱۳۶۲ و ۶۳ که در تهران اقامت داشت دبیر انجمن ادبی صائب بود و در پیشرفت انجمن کوششهای ثمربخشی انجام داد. دکتر رعدی آذرخشی در غزل‌جواییه، امامی را چنین ستوده است:

تو ای امامی سحرآفرین به خویش بیال      به بزم هر بت ناز آزما به خویش بناز<sup>۱۱</sup>  
فریاد، شاعری خوش ذوق و سخنوری تواناست و در سرودن انواع شعر از مهارت کافی برخوردار می‌باشد، اما فن او در شعر غزلسرای است و غزل را استادانه می‌سراید.

---

۱- پس از آنکه دیوان دکتر رعدی تحت عنوان «نگاه» انتشار یافت، امامی غزلی در ستایش او سرود و هنگامی که دکتر رعدی در سال ۱۳۶۷ به شیراز آمد آن را به وی تقدیم داشت و دکتر رعدی نیز غزل

## راز دل

درد را بر صفحه دفتر نمایان کرده‌ام  
شوربختی را بیان با چشم گریان کرده‌ام  
چون سمندر زندگی را نار سوزان کرده‌ام  
با پریشان قصه از حال پریشان کرده‌ام  
همچنان نرگس اگر سر در گریان کرده‌ام  
آتش سوزنده را بر خود گلستان کرده‌ام  
جان بی مقدار را در کار جانان کرده‌ام  
تا یکی ران ملخ نذر سلیمان کرده‌ام  
جایگه بر تخت زر از کنج زندان کرده‌ام  
عشق را بر سفره دل تا که مهمان کرده‌ام  
راز دردی را که اندر سینه پنهان کرده‌ام

تا سر اندیشه را در جیب پنهان کرده‌ام  
در غم پروانه همچون شمع، با سوز زبان  
آتش عشق توانسوز تو می‌سازد مرا  
راز دل با گیسویت گفتم به شبهای دراز  
عاشق چشم نوام، دُردی کشم، شیرازی‌ام  
تا شکستم جمله بنتها و پرسیدم تو را  
زنده جاوید عشقم، خضر راه هتم  
در توان معروف و در ایثار مشهورم چومور  
از برادرها چه می‌پرسید یوسف را چه شد؟  
نرم نرم آمد نمک خورد و نمکدان را شکست  
وای اگر «فریاد» بی‌هنگام سازد آشکار

— زیرا در جواب او سرود:

رهی دراز به پیش است و زان نیام باز  
مجال دیدن یاران محطه شیراز  
مرا به مهلت هستی ز روزگار دراز  
به شعر «ناصر» افسونگر سخن پرداز  
که نیست در غور آب روان نشیب و فراز  
شد این چنین، سخنش شاهکاری از اعجاز  
به فکر بکر وی انفاس عیوی دمساز  
رسد به دیده و جان شادمانه از آغاز  
چنانکه سر حقیقت برآورد ز مجاز  
سرود خوان به برش، بلبلان خوش آواز  
به مرصه‌ای که «امامی» در ایستد به نماز  
شگفت نیست، اگر او مراست محرم راز

مرا که عمر به پایان رسیده در تک و تاز  
غنیمت است در این گیر و دار عزم رحیل  
نسیم گلشن این شهر، جانفزا بوده‌ست  
بویزه کاین سفرم گشته بیشتر بر بار  
روانی غزل وی ز آب برده گرو  
بری ز صدمت ایجاز و وصمت اطباب  
لطافت هنرش با طراوت است قرین  
از او به ساحت اندیشه رنگ و بوی بهار  
مجار، رنگ حقیقت ز گفته‌اش گیرد  
هزار گل شکند از بساط هر غزلش  
عجب نه، گر ز در و بام عشق بارد و بس  
بود دلش چو دلم گنج رازهای مگو

□ □

به بزم هر بت نازآزما بخویش بناز  
که نقر نغمه دلکش برآوری از ساز  
در این جهان که بود دامگاه آرز و نیاز

تو ای امامی سحرآفرین به خویش بیال  
شکست چنگم و قدم خمید و نوبت توست  
به شعر، راز و نیاز تو بس بود «رعدی»

## کمینگه جبر

دلم ز کجروی روزگار می‌میرد  
 به دشتگه به‌در آرد لباس رنگین را  
 ز ابر مهر نبارد چو برف مرحمتی  
 سزد که جمله مستان سرود غم خوانند  
 سخن ز چیدن و پیر پر شدن خطاست، خطا  
 مریز اشک ز چشمان آسمانی خود  
 در این دیار مرا محرم صبوری نیست  
 چه گویمت که چرا آمدم، چرا رفتم  
 فروغ آینه‌ام در غبار می‌میرد  
 که از عناد زمستان، بهار می‌میرد  
 به کوهسار وفا آبخار می‌میرد  
 که کنج میکده رندی خماری می‌میرد  
 به نوگلی که ز یک طعن خار می‌میرد  
 که نرگس تو در این شوره‌زار می‌میرد  
 از آن به بستر صبرم، قرار می‌میرد  
 که در کمینگه جبر، اختیار می‌میرد

## دریای پشیمانی

دل آزرده را آخر به حال خود رها کردی  
 به دست خویش بند از پای این دیوانه وا کردی  
 صواب محض باشد گر گناهت را نبخشایم  
 از آن بیگانگیهایی که با این آشنا کردی  
 نو راز و رمز ایثار و محبت را نمی‌دانی  
 تو راه و رسم انصاف و مروت را رها کردی  
 تو خاک دوستها را به باد دشمنی دادی  
 تو بر سرچشمه آب بقا آتش به پا کردی  
 مرا آن گرمجوشها به خاکستر نشست آخر  
 چها گویم که با دمسردی‌ات با من چها کردی  
 مرا پاداش خوبیها، بدیها بود، ای آوخ  
 وفا دیدی جفا کردی، عطا دیدی خطا کردی  
 تو را اینک به دریای پشیمانی رها کردم  
 به جرم آنکه هر دم ناخدایی را، خدا کردی  
 بنامز شیوه‌ات ای غم، نکردی ترک ما یک دم  
 از آن روزی که ما را در دل آزرده جا کردی

## دروغ زندگی

این شراب تلخ را بیهوده در ساغر مکن  
جان من بر باد ده، در زیر خاکستر مکن  
راه صحرا گیر و همچون موج دامن تر مکن  
بر سر اندیشه روشنگرم چادر مکن  
یک جهان شورم مرا شیرین چنان شکر مکن  
خویش را در پیش پیر راه اسکندر مکن  
در گلستان رسالت وحشت از آذر مکن  
امر معروفی چنان را نهی از منکر مکن  
سامری را از بد اندیشه پیغمبر مکن  
آزمونی این چنین را با تن لاغر مکن  
خویش را بازیچه این چرخ بازیگر مکن  
پای بیرون نه از این ویرانه با ما سر مکن  
بهر رفتن حالیا زین بیش خیر و شر مکن

من دروغ زندگی هستم مرا باور مکن  
آتشم، بر هم زن بیاد هر خشک و ترم  
تهمت تر دامنی میپذیر و با دریا مجوش  
از شراب بیخودبها کند بر پایم مزین  
تشنه نورم، مرا در ظلمت بستر میبچ  
سد راه تابش این آفتاب خوش مشو  
بت شکن، بتخانه ویران ساز، ابراهیم باش  
از دم پیر مغان مگریز و با زاهد ساز  
خدمت گوساله را بگذار و موسایی بجوی  
پیل را جز پیل نتواند برون برد از وهل  
خودتومی دانی چه بازیهاست در چرخ ملک  
ازدهایی باید این گنج گران مقدار را  
بشنو این «فریاد» و از ویرانسرای دل برو

## در خود شکسته

دست از سرم بدار که در خود شکسته‌ام  
من مرغ زجر دیده از دام رسته‌ام  
تا بر سر مزار محبت نخته‌ام  
ترسم که اشک باز کند مشت بسته‌ام  
خرسند نیستم اگر از مرگ رسته‌ام  
از آنکه همچو خار دلی را نخته‌ام  
بینی اگر که از همه عالم گسته‌ام

ای زندگی میبچ به پایم که خسته‌ام  
اینک دوباره دانه به پیشم چه می‌نهی  
آوای شادمانه نمی‌خیزد از دلم  
عمری حجاب خنده نهان کرد راز ما  
می‌سوزم از شرار و ندارم ره فرار  
مانند گل به رقص درآیم به بزم باد  
از بستگی به غیر ملامت ندیده‌ام



## فرید

(۱۳۰۴)

سید اسمعیل روزبه<sup>(۱)</sup> که در شعر فرید تخلص می‌کند، فرزند سید قوام‌الدین، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در شهرستان خوی چشم به دنیا گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در آموزشگاه‌های پهلوی و خسروی همان شهر به‌پای برد و به علت علاقه و اشتیاقی که به انجام خدمات فرهنگی و آموزشی داشت در سال ۱۳۲۵ به ارومیه (رضاییه) رهسپار شد و در دانشسرای مقدماتی به تحصیل پرداخت و پس از دو سال فارغ التحصیل گردید و به استخدام فرهنگ درآمد و به تدریس ادبیات فارسی در مدارس زادگاه خود اشتغال ورزید. روزبه از دوران کودکی به شعر و ادب علاقه داشت و از مطالعهٔ دواوین شعر اسانید کهن غافل نماند و چون ذوق و قریحهٔ شاعری و استعداد کافی داشت از سال ۱۳۲۸ به نظم شعر پرداخت و در آغاز اشعار ملی و میهنی می‌سرود و بعد در انواع شعر (کلاسیک و نو) طبع آزمایی کرد و از عهدهٔ آنها بخوبی برآمد و مجموعه‌ای از اشعارش به نام برگ سبز، در سالهای قبل از او منتشر گردیده است.

روزبه گذشته از هنر شعر، از موسیقی و نقاشی بی‌بهره نیست و بخصوص در نقاشی فعالیت بیشتری به خرج داد و آثاری نیز به وجود آورد. نگارنده موقع چاپ تذکره به وی دسترسی نداشته و نتوانستم آثار جدیدتری از او در اینجا بیاورم.

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

---

۱- اسمعیل روزبه قبلاً نام خانوادگی اش حفیر بود و به همین نام خانوادگی تخلص می‌کرد، بعداً آن را به روزبه تغییر داد و تخلص فرید را هم در شعر به کار گرفت.

## حسرت وصال

تا سحر بوسه زخم بر لب و چشم و دهنش  
 گربه دست آورم آن زلف شکن در شکنش  
 حیف باشد که بخوانی تو عقیق یمنش  
 کاش یارب که در آغوش کشم پیرهنش  
 که بر آورده سر از خاک گریبان تنش  
 باورم نیست که باشد خیر از خویشتنش!  
 که چو من شیفته بسیار بود در چمنش  
 کی خبر می شود از حال پریشان منش؟!  
 بوی جان می دهد آن طره غنبر شکنش  
 باز ماند دهن از بوسه زدن بر دهنش!  
 چه کنم باغ و تماشای گل و یاسمنش؟  
 از چه خواندست، مرا بلبل شیرین سخنش؟

نیمشب گر گذر افتد به شبستان منش  
 گره از غنچه پیچیده دل بگشایم  
 در مقامی که لبش جان جهان می بخشد  
 من و آغوش سخن بوی نگارین؟ هیات  
 سینه ام چاک شد از حسرت آن غارت هوش  
 گر بدین عشوه گری از بر زاهد گذری  
 ناله مرغ دل خسته من بی اثر است  
 از پریشانی زلفش بت من بی خبر است  
 بی سبب نیست که دل در شکنش افتاده است  
 آنچنان خوب و لطیف است که هنگام وصال  
 من که از رایحه باغ خیالش مستم  
 دل، از آن گل بر بوده است اگر شمر «فرید»

وداع<sup>(۱)</sup>

دیدید آخر با من مسکین چه کرد آن دلبر من!  
 دلبر سیمین بر من، آن بت افسونگر من  
 آنکه او می خواست چندی بعد گردد همسر من  
 دید تا بیرون فتاد از پرده راز دفتر من

ناگهان آتش گرفت و سوخت این بال و پر من

وای بر من، وای بر من

وای بر من سوختم، از پا فنادم، زار گشتم  
 در هوای وصل آن گل خار آسا خوار گشتم

۱- منظومه فوق منظومه ای واقعی و عاشقانه است که شاعر به آن مبتلا بوده و ماجرای آن خاتمه یافته و با آن وداع کرده است. شاعر در این منظومه به سبک و شیوه دکتر حمیدی شیرازی آن را سروده. چون مفصل است قسمتی از آن را در اینجا آوردم.



عاقبت رسوا شدم من سخره انظار گشتم  
دیگر ای پروردگاره، از زندگی بیزار گشتم

گو بگیرد جانشکارت جان من از پیکر من

وای بر من، وای بر من

چند نالم ای فلک یک دم به کام من نگشتی  
بر مراد من نرفتی، بر مرام من نگشتی  
خواستم رامت نعیم لیک رام من نگشتی  
غمگسارم در دل تاریک شام من نگشتی

روز و شب من سوختم یک دم نگشتی یاور من

وای بر من، وای بر من

شب همه شب تا سحر بیدار ماندم ناله کردم  
مرغ حق شد مونس خواندم بر او افسانه هر دم  
ماه را دیدم بر آن نوید راز دل سپردم  
دیدگان بر آسمانها دوختم، اختر شرمدم

آری اختر می‌فشانم، تا بیاید اختر من

وای بر من، وای بر من

راستی را این تو هستی بعد از آن بازیگری‌ها  
بعد از آن عاشق نوازی، دوستی، آن دلبری‌ها  
آن همه ناز و جفاها، عشوه‌ها، غارتگری‌ها  
ناگهان ترسیدی از خشم پدر، کردی خری‌ها!

این همان هستی که بودی افسر من بر سر من

وای بر من، وای بر من

خرمنم آتش زدی، آتش بگیرد خرمن تو  
سوختی جان و تنم، سوزد دل و جان و تن تو  
لاجرم فردا که در محشر بگیرم دامن تو  
داد خود را از تو برگیرم بر آرم شیون تو

من نمی‌دانم چه خواهی گفت پیش داور من

وای بر من، وای بر من

گفته بودی صبر کن، کردم مگر از من چه دیدی؟!  
 تاب هجر آور، که آوردم، مگر از من چه دیدی؟!  
 هر دم افزودی تو بر دردم، مگر از من چه دیدم؟!  
 عاقبت کردی ز خود طردم مگر از من چه دیدی؟!

من که جز گوهر نیفشاندم به پایت گوهر من!

وای بر من، وای بر من

یاد باد آن روزگارانی که با من یار بودی  
 با دل زارم ز شوخی بر سر آزار بودی  
 ناز می کردی ولی از عشق من بیمار بودی  
 ماه بودی، سرو بودی، آهوی فرخار بودی

می چمیدی، می رسیدی، می دویدی در بر من

وای بر من، وای بر من

### سایه گل

می کشم از دل حسرت زده آهی، گاهی  
 دیده ام روی زمین طلعت ماهی، گاهی  
 نظر افتد به من از چشم سیاهی، گاهی  
 شاد کن این دل غمگین به نگاهی، گاهی  
 می رسد سایه گل هم به گیاهی، گاهی  
 به شمار آر، مرا هم پر کاهی، گاهی  
 آه درویش اثر در دل شاهی، گاهی  
 گر، ز من راه جنان را به گناهی، گاهی  
 بده ای دوست بدین خسته پناهی، گاهی

بینم آن سرو روان، بر سر راهی، گاهی  
 از چه گویند که مه جز به فلک نتوان دید؟!  
 چشم او کرده سیه روزم، یارب چه شود؟  
 دل ربودی به نگاهی و شکستی ای دوست!  
 مگر این نکته ندانی که به گلزار وجود  
 کهریایی که تو باشی چه غم از زردی روی  
 از تو آید وفا دارم و دانم که کند  
 گندم خال توام رهن دین شدن عجب  
 جز در آغوش تو راحت نبود بهر «فرید»

### روی تو می خواهم و بس

در هر نفسم بود وصال تو هوس  
 از هر دو جهان روی تو می خواهم و بس

بی یاد تو بر نیاید از سینه نفس  
 پرس اگر از جهان چه خواهی؟ گویم:

## رقص آتش

گر نیست از روی جفا دامن ز من برچیدنت  
 از چیست ای نامهربان بر اشک من خندیدنت؟!  
 صد بار گفتم جان من با مدعی کمتر نشین  
 فریاد از آن بنشستن و این حرف من نشیندت  
 پنداشتی پنهان بود؟ پنهان نمی ماند ز من  
 در شب نشینی بودن و با ناکان رقصیدنت!  
 آتش ندیدم آن چنین رقصان به گرد خویشتن  
 هنگامه برپا می کند آن روی پا لغزیدنت!  
 دل می رود، جان می دهد، جان می دهد، دل می رود  
 این ناز بیجا کردن و آن زیر لب خندیدنت  
 باور مکن دست طلب از دامنت کوتاه کنم  
 چندان که خواهی ناز کن، نازم بر آن نازیدنت  
 هر کار می خواهی بکن، ای گل ز من دوری مکن  
 طاقت ندارم بیش از این در دست گلچین دیدنت  
 می چیت تا پیش لبست متنی فزاید بر «فرید»  
 یک عمر، مدهوشم کند ای نوش لب، نوشیدنت

## فریدون

(۱۳۰۷)

فریدون کار، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در اهواز چشم به جهان گشود. پدرش مدت هفت سال در زندان به سر برد و تعلیم و تربیت او را مادرش به عهده گرفت و از همان کودکی اشعار حافظ را مادرش به او یاد داد.

فریدون کار پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه به استخدام فرهنگ درآمد و به شغل معلمی پرداخت، اما کار معلمی را رها کرد و چندی کارمند شرکت نفت در اهواز شد. از آن پس به تهران آمد و با مطبوعات همکاری خود را آغاز کرد و مدت یک سال عضو هیأت تحریریه مجله روشنفکر شد و با مجله سپید و سیاه نیز همکاری نمود و مسؤلیت قسمتهای ادبی آن را به عهده گرفت.

فریدون، شاعر باذوق و خوش فریحتی است که آثارش در بیشتر مطبوعات به چاپ می‌رسید، اشعار این گوینده علاقه‌مندانی یافت و نام او را بلند آوازه کرد. مجموعه هیجده قطعه شعر از او به نام "تلخ" چاپ شد و مورد استقبال قرار گرفت.

فریدون کار گذشته از شعر و شاعری، در نویسندگی نیز چیره‌دست است و آثاری چند نیز تألیف و نشر کرد که از آن جمله است: کاج میعاد، فلسفه کهن، آرزوی جنوب، غلط نویسیم، پنج شعله جاوید، اشک و بوسه، فرهنگ واژه‌های سیاسی و علمی و ادبی، قدیمی‌ترین مکاتب فلسفی یونان.

فریدون در میان شعرای متقدم به اشعار حافظ و از گویندگان متأخر به اشعار نیا و شهریار علاقه‌مند است و نوشته‌های صادق هدایت را دوست دارد.

فریدون عقیده دارد که شاعر ضمن اینکه سراینده آرزوها و هوسهای خویش است باید به تمایلات مردم عصر خود و کوششهایی که در راه نجات بشریت به عمل می‌آید، ذی‌علاقه

باشد و با هنر خود در کار پیروزی طبقات مردم محروم سهیم باشد. وی چندین سال است که در خارج از کشور به سر می برد.

### به سوی زندگی

بر آن جنگل، بر آن هامون، بر آن سو      بر آن دریای پهن بیکرانه  
بر آن مرمر تراش قامت او      بر آن چشم سیاه جاودانه

□ □

بر آن ساغر که لبریز است از می      بر آن آواز افسون شباهنگ  
بر آن نغمه، که خیزد از لب نی      بر آن گل‌های زرد و صورتی رنگ

□ □

بر آن نیلوفر پیمان و گردان      بر آن فرش کیود آسمانی  
بر آن امواج بی باک خروشان      بر آن پاکی و عشق جاودانی  
درخت و روشن و زیبا نوشته‌ست      همه با هم به سوی زندگانی

### تلخ

سخت اندوهناک و پریشم      اشب از یاد بگذشته‌ای دور  
غم بیالوده با نغمه من      بوی مرگ آیدم از ابن گور

□ □

چشم جادویی آرد پیامی      از غم و اضطرابی پشیمان  
یاد بگذشته‌ای تلخ و شیرین      خیزد اندر خیالم پریشان

□ □

می‌نشیند کنارم پری‌وار      چنگ در مویم اندازد آرام  
بوی عود آید از کلبه من      عطر مرگ دلاویز ایام

□ □

دست من جوید او را، دریغا  
پیش چشم به رقص است، افسوس  
که به کف ناید از او نشانم  
مانده با آرزویش گمانم

□ □

در گمانی بیالوده با غم  
گرد او می‌تمنم هاله مهر  
سوزم از چشم آبی نشانش  
بلکه ره یابم اندر نهانش

□ □

شعله می‌میرد و می‌شود محو  
با سکوتی که خاموشی آرد  
سایه‌های خیالات و اوهام  
می‌شود غرق دنیای آلام

□ □

سخت افسرده حال و پریشم  
غم بیالوده با نغمه مت  
امشب از یاد بگذشته‌ای دور  
بوی مرگ آیدم از بن گور

### جام بشکسته

چشم بگشوده بر چشم خورشید  
پای کوبیده بر کوهساران  
تن به صحرا و دریا کشیده  
جام بشکسته و آرمیده

□ □

من که ام؟ یک سرود غم آور  
راه پردازی از تیره شبها  
روحي آشفته ، قلبی فسرده  
ره به صبح بهاری نبرده

□ □

خسته مردی که در راه تاریک  
در زمین و زمان چهره افروخت  
گام بیهوده بیار بگذاشت  
پرچم آرزوها بیفراشت

□ □

ناامیدی که در یک شب تار  
دمت بر هم زد و خنده‌اش بود  
رفت در کوی امیدواران  
مژده شادی روزگاران

□ □

لیک دلخون و افسرده برگشت  
در درونش روان زهر اندوه  
با خیالی پریشان و در هم  
وز غمی ناشناسا و مبهم

□ □

- بعد از آن قلبش آشفته گردید  
فاش اسرار او شد سراسر
- □
- من که ام؟ عاشق رنگ و رویا  
دل فکنده به دریا و صحرا
- □
- مردی، آری ز ره باز مانده  
قصه روزگاران پیشین
- □
- عاشقی، ناشکیبا و خاموش  
که به یکباره گردد فراموش
- □
- من که ام؟ ناشکیبای ایام  
بادۀ تلخ اندوه در کام
- □
- دل ز کف رفته آسمانها  
دام و دانه بیفکنده از کف
- □
- با طبیعت وصالم دمام  
بر وصالش دل و جان نهادم
- □
- چشم من بر طبیعت هوسناک  
صحبت از آرزوهای ویران
- □
- من که ام؟ این خیال پریشان  
من که ام؟ این نگاه غم‌انگیز
- □
- تند پرواز دیوانه واری  
شکلی از وحشت و نا مرادی
- □
- که خیالش به هر جا روان بود  
که دمی هم ز غمها نپاسود
- □
- چشم بیگشوده بر چشم خورشید  
پای کوبیده بر کوهساران
- □
- تن به صحرا و دریا کشیده  
جام بشکسته و آرمیده!



فریور

(۱۲۸۸)

محمد فریور، فرزند سعید، منخلص به فریور، در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در همدان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در فزوین و تهران فرا گرفت و پس از سال چهارم متوسطه وارد دانشکده افسری شد و در سال ۱۳۱۲ فارغ التحصیل گردید. آنگاه به نقاط مختلف کشور مأموریت یافت و در سال ۱۳۳۴ برای گذراندن دوره عالی پیاده نظام به امریکا رفت و پس از طی دوره مزبور به تهران مراجعت کرد و آخرین سمت او فرماندهی ژاندارمری همدان بود و در سال ۱۳۴۰ با درجه سرهنگی خود را بازنشسته کرد.

فریور از سال ۱۳۲۱ در سلک فرقه نعمت‌الهی منظوم گردید و از مریدان مونس علیشاه ذوالریاستین شد و بعداً از طرف دکتر نوریخس به لقب منصور علی ملقب گردید.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

### ناز و نیاز

شب دراز است قصه ساز کنیم	سوی جانان شویم و راز کنیم
برگشاییم عقده‌های درون	چشم دل را چو دیده باز کنیم
هوس دیدنش اگر داریم	بر دل خویشتن نماز کنیم
بگذریم از سر هوی و هوس	زنگ دل پاک جون اباز کنیم
چون در این ره خطر فراوان است	کار عشاق پاکباز کنیم
پای جان داد از میان آید	بی ریا در رهش نیاز کنیم
من و ما از میانه برداریم	وز تفاخر به خویش ناز کنیم
چون «فریور» سحرگهان بادوست	از غم دل ترانه ساز کنیم



## تشنه لب

به سرای من افسرده دل ایامی چند  
 که نگنجد به دلی، عشق دلارامی چند  
 تا نبینم رخ چون ماه تو را، شامی چند  
 که میتر شود از لعل لب کامی چند  
 برسان بر جگر سوخته ام جامی چند  
 ترسم آزرده شوم از ستم خامی چند  
 یا به پیغام خوشی یا که به دشنامی چند؟  
 جانب میکند عشق، بزنی گامی چند  
 خاصه گرد دست دهد وصل گل اندامی چند  
 شادم از آن که ندارم به جهان وامی چند  
 تو که با نان جوی سیری و بادامی چند

آخر ای ماه پرپچه‌ره، بزنی گامی چند  
 بهر دیدار تو، دل از همه پرداخته‌ام  
 شام من صبح نگردد دگر از دیدن مهر  
 سالها رفت و ز درگاه خدا می‌طلبم  
 تشنه‌گام آمده‌ام بر لب آن چشمه نوش  
 ندهی بر من شوریده اگر باده ناب  
 چه شود گر بنوازی من دلسوخته را  
 ای که در حرمت عشاق جهان سوخته‌ای  
 بی گل و مطرب و ساقی منشین فصل بهار  
 سیم وزر، گر نبود در کف من، باکی نیست  
 ای «فریور»! به سر خوان خان گام منه

## مهر علی (ع)

مست و دیوانه و پیمان‌ه برستیم همه  
 لب به ساغر نرده، سرخوش و مستیم همه  
 در کنار قد دلجوی تو، بستیم همه  
 ز آتش و سوز دل سوخته، رستیم همه  
 به تماشای جمال تو نشستیم همه  
 چون به جان عاشق رخسار تو هستیم همه  
 طعنه بر ما زن از نورپرستیم همه  
 هیچ تأخیر مکن، منتظرستیم همه  
 سالها هست که ما توبه شکستیم همه  
 گرچه سرمست ز صهای التیم همه  
 ما به مهر علی، از مهلکه جستیم همه  
 برنگردیم از آن عهد که بستیم همه  
 که به یک جلوه او، قید گسستیم همه

امشب از گردش چشمان تو، مستیم همه  
 نرگی مست تو نازم که چنان مستی داد  
 قامت کرده به پا در دل ما غوغایی  
 با یکی جلوه که در محفل رندان کردی  
 امشب از طالع بیدار به میخانه عشق  
 دل دیوانه ما گنج ولای ازلیست  
 نوربخشی و ز ره نورفشان آمده‌ای  
 ساقیا، باده بده، شام وصال و طرب است  
 باده پیش آره، که صوفی نکند توبه ز می  
 بده آن رطل گران بر من و برمی زدگان  
 سخن از هول قیامت مکن ای زاهد خام  
 دشمن از دار زند یا که بسوزد ما را  
 دولت پیر هغان باد «فریور» جاوید

### عشق و هستی

به هر جا سخن از می و یار نیست  
 به بز می اگر نام ریای عشق  
 کجا عارف آید بدان محفلی  
 کجا آدمی کام شیرین کند  
 به وجد آید آسان مگر صوفی  
 نباشد اگر دفتر روی یار  
 نخواند اگر بلبل ار عشق گل  
 به عالم اگر عشق و نای و شراب  
 اگر تیر مزگان یاری، به دل  
 به سینه اگر نقش یاری سود  
 نباشد اگر بوی دلجوی یار  
 ملامت مکن هیچ عشاق را  
 مخور غم ز بی‌مهری دلبران  
 به عشق و وفا هر که منصور شد  
 گریزد «فریور» از آن مردمی

بود دوزخی، جای امکار نیست  
 نیاید، در آن بزم، زنهار نیست  
 سخن از خط و خال دلدار نیست؟  
 لبش تا به لعل لب یار نیست؟  
 به جایی که زلفین زَنّار نیست؟  
 کسی را به دانش سرو کار نیست  
 صفا در گل و باغ و گلزار نیست  
 نباشد، جهان را خریدار نیست  
 نیاید، کسی اهل بیکار نیست  
 کسی صاحب طبع سرشار نیست  
 کسی رهرو کوی و بازار نیست  
 که عشق پری طلعتان، عار نیست  
 که در دهر، یار وفادار نیست  
 مقامش به غیر از سر دار نیست  
 که کردارشان همچو گفتار نیست

### مرغِ حق

مجنونم و جز عشق تو، سودای کم نیست  
 در آرزوی وصل تو ای یار بگانه  
 چون باخبر از نعمت وصل تو بودم  
 در این قفس تن، من بیچاره اسیرم  
 گشتم پی دیدار تو ای دوست جهان را  
 جان می‌دهم ار دیده به روی تو گشایم  
 سیرم من از این عالم دون پرور فانی  
 هیئات حریفان همه رفتند «فریور»  
 جز یاد تو و ذکر تو در سر هوسم نیست  
 شب تا به سحر نالم و فریادرم بیت  
 هرچند بسوزم ز فمت، باز بسم نیست  
 فریاد زخم در قفس و همنغم نیست  
 پایی که توانم به تو نزدیک رسم، نیست  
 افسوس! که دامان تو در دسترم نیست  
 جز دیدن آن جان جهان، ملتسم نیست  
 جز مرغِ حق و ناله شب هیچ کم نیست

### مهر خوبان

هر جمالی که بدیدیم خریدار شدیم  
 در پی دیدن آن نقطه چو پرگار شدیم  
 ما ندانسته سر از پای به بازار شدیم  
 مگرش پای به بوسیم کم از خار شدیم  
 به جفا هر چه فزودند وفادار شدیم  
 سالها رفت کز این نکته خبردار شدیم  
 به کمند سر زلف تو گرفتار شدیم  
 شد خرد از سرو عشق آمد و بیدار شدیم  
 چونکه این هر دو بدادیم سبکبار شدیم  
 چون تو را باختیم از همه بیزار شدیم  
 نوری آمد به دل و همدم ایثار شدیم

روزگاری به هوس در پی دلدار شدیم  
 گر به بزمی سخن از خال سیاهی گفتند  
 غم جانان چو به نقد دل و جان می دادند  
 گل نورسته چو بر طرف چمن روی نمود  
 مهر چندان که نمودیم به قهر افزودند  
 ما ندیدیم وفا در دل خوبان جهان  
 شکر لله که پس از این همه حیرانی، باز  
 بعد از آن دوره کابوس و پریشانی حال  
 دین و دل در سفر عشق گرانباری بود  
 به تولای تو شادیم و نداریم غمی  
 چون گذشتیم «فریور» ز سر خواهش نفس

### آثر من

کجا عاشق شوم من بار دیگر؟  
 دلم در بند و دام یار دیگر  
 همه اندیشه و افکار دیگر  
 به وهم و فکرت و پندار دیگر؟  
 نیارم بر زبان گفتار دیگر  
 بجز عشق و جنون آثار دیگر  
 دهد جان گر کند دیدار دیگر

نگیرم من دگر دلدار دیگر  
 گزیدم من یکی را، غیر او نیست  
 چو آمد عشق او، رفت از دل من  
 کجا دارد کسی چون من نگاری  
 به غیر از نام آن یار یگانه  
 نخواهم در جهان از من بماند  
 «فریور» دیده روی دوست یک بار

## فقیهی

(۱۳۳۹.. ۱۲۹۳)

رضا فقیهی، فرزند شیخ علی، در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در شهر اراک چشم به جهان گشود و در همان شهر به کسب دانش پرداخت و علوم جدید و قدیمه را فرا گرفت. فقیهی از آن پس مسافرت‌های چندی به کشورهای مختلف مانند عراق و سوریه و لبنان و فلسطین و حجاز و مصر و ترکیه و جمهوریهای گرجستان و ارمنستان و شبه جزیره کرچ و کریمه کرد و رهاورد این مسافرت‌ها را به صورت سفرنامه‌ای نوشت که تاکنون به چاپ نرسیده است.

فقیهی در سال ۱۳۲۴ شمسی دهسپار تهران شد و در این شهر رحل اقامت افکند و در بعضی انجمنهای ادبی شرکت حس و بیشتر اوقات خود را به مطالعه صرف کرد و در سال ۱۳۳۹ در جاده شیراز بر اثر تصادف انومبیل درگذشت.

فقیهی هنرش در شعر، سرودن قطعه بود و در غزل نیز طمع‌آزمایی کرد و آثارش در باره‌ای روزنامه‌ها به چاپ رسید. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### قطعه

نه روی سفره نخود چیده نا بگیرد فال  
که زن به فال محدودشان کند معین حال  
که رین بساط چه حوی ز کار خویش مال  
طلب کسی ر چه رویی که هست امر محال  
نشانید آن که کسی چاره‌جویی از زمان

رنی نشسته بدیدم کار دیواری  
گرفته دور ورا عده‌ای ز پیر و جوان  
نه پیش رفتم و گفتم یکی از آنان را  
توسرنوست خود از این عجوز و دوز و کلک  
در این زمان که به افلاک نور علم رسید

مر این رویه بیهوده نزد اهل کمال  
 که غرقه گشته ز سر تا به با به بحر ضلال  
 نباشد آخر کارش به جز فنا و زوال  
 بلا اراده شتابد به سوی اضمحلال  
 به علم و فضل و خرد در جهان بدون همال  
 بزرگ معز و بلد اختر و فرشته خصال

بود خرافه پرستی و جهل و بی‌خردی  
 به حال مردمی اینسان گریست باید زار  
 چو ملتئ بشود پایبند موهومات  
 کنون ز غایت مستی و جهل و بی‌خبری  
 همی ز ایرد خواهم که گردد ایرانی  
 شود خلف چو سلف شهره در کمال و هنر

### رضای دوست

بهر رضای یار ز اغیار بگذرد  
 بی مهری نگار جفاکار بگذرد  
 زان پیشتر که رونق گلزار بگذرد  
 زان سینه تیر آه شروربار بگذرد  
 برگو به وی ز خرقه و دستار بگذرد  
 غافل هلاک گردد و هشیار بگذرد  
 از این سرای ناد و سبکار بگذرد  
 کاین زندگی چه سهن و چه دشوار بگذرد  
 آگه نی است شب چه به بیمار بگذرد  
 سال و مه و لیالی بسیار بگذرد  
 چون آفتاب از سر دیوار بگذرد  
 از بدره‌های درهم و دینار بگذرد

عاشق ز جان خود به ره یار بگذرد  
 در عشق با وفا شود و دلخوش عاقبت  
 بلبل نوا و شور رسان بر سمای عشق  
 جور و جفا س است نگارا که ترسمت  
 زاهد گوش ریا و نظاهر نه کار نیست  
 از بحر عشق نیست گذر کار هر کسی  
 از خدمت به خلق کس از توشه‌ای گرفت  
 در کسب نام نیک و وفای به عهد کوش  
 خواهم شفای درد زیزدان که کس جز او  
 بشمار عمر خویش قیمت که بعد ما  
 نیکی نما به خلق خدا پیش از آنکه عمر  
 بهر رضای دوست «فقیه» در این جهان

### در باره برف گوید

پوشیده سپید جبه مانا ز پرند  
 انسان شده شاخه‌اش چو گیوی کمند

خم گشته ز برف قامت سرو بلند  
 گویی که بود پیر رنی سیمین موی



وز گرد و غبار ارض پیراسته شد  
 بر روی زمین یکسره از خواسته شد

برف آمد و کوه و دشت آراسته شد  
 بس ابر گهربار بر افشانند درم

### قطعه

پاسبانی را بدیدم دست مردی بسنه بود  
 بر سر و رو میزدش هر سو کشان با حال زار  
 گفتش بر گو گناه این اسیر زار چیست  
 کاین چنین خواهی بر آوردش دمار از روزگار  
 گفت بر حال چنین ناکس ترخّم نارواست  
 کاین دفل، دزدی بود طرّار و رندی نابکار  
 گفتم این باشد به دست تو گرفتار و اسیر  
 از چه رویش می‌زنی دیگر در این حال فکار  
 باز پرسیدم چه دزدیده‌ست بر من بازگوی  
 گفت جفتی کفش از کاخ امیری بختیار  
 گفت لب بر بند از این گفتاری حاصل چه سود  
 کاین گنه کار است و حفش چوب و فحش آبدار  
 با تأثر گفتم ار دزدی بود جرم و گناه  
 پس چرا هر گو بدردد بیش بیش اعتبار  
 آنکه میلیونها ز مال ملت بیچاره برد  
 ثابت اندر مسند خویش است و صاحب اختیار  
 پاسبانش می‌کند تعظیم و قاضی احترام  
 کبر بر مردم فروشد با کمال افتخار  
 می‌دهد تحویل ملت با تفرعن پوزخند  
 اندر این کشور جز این هم کس ندارد انتظار  
 پنجه قانون گلوگیر ار ز صد یکشان شود  
 می‌کند آن هم به صد نیرنگ از کیفر فرار  
 گر تو هستی دزدگیر و دزدبند ای پاسبان  
 پس چرا هستد دزدان قوی بی بند و بار  
 گفت هیئات ار که من سازم یکی را دستگیر  
 زودش آزادی دهد مسؤول امر رشوه‌خوار

بار الها بهر نابودی دزدان بزرگ  
 ز آستین عدل وقانون آهنین دستی بر آر  
 تا که دزدان و خیانت پیشگان مملکت  
 کنج زندانشان شود مکن و یا بالای دار  
 حاکم اندر مملکت روزیست قانون گاندر آن  
 دزد از خرد و کلان مطرود و منفور است و خوار

### قطعه

دو کودک را بدیدم زار و خسته  
 پریشانی و فقر و بینوایی  
 خرامان از کناری می گذشتند  
 به هر سوشان نظر با چشم حسرت  
 در این حالت چو بر کاخی رسیدند  
 ز رفتن هر دو کودک باز ماندند  
 یکی شان گفت کای جان برادر  
 که واعظ دوش بر منبر همی گفت  
 ز آب جاری و حوراء و غلمان  
 مر آن جمله در این کاخ است موجود  
 گمانم جنت موعود این است  
 ولیکن گفت واعظ در ورودش  
 بود خلد برین مأوای مؤمن  
 مگر ماییم در دوران گنه کار؟  
 به عمر خود نکردم من گناهی  
 مگر آنان نکوکارند و مؤمن؟  
 و یا در خلقت از ما برتر هستید؟  
 چرا آن عده را منزل در این کاخ  
 ز چه آنان به ناز و نیگیختی

گرفته دست هم مغموم و محزون  
 هویدا بُد ز حال آن دو دلخون  
 در این شهر پر از نیرنگ و افسون  
 به هر چیز آرزو زاندازه بیرون  
 که سر افراشته بر بام گردون  
 ز خود بیخود از آن منظر چو مجنون  
 نگر فقر بهشتی در بر اکنون  
 ز وصفش داستانها از چه و چون  
 صفا و نزهتش از وهم بیرون  
 همه چیزیش نیکو هست و موزون  
 که وضمش کرده حال ما دگرگون  
 گنه کاران نمی باشند مأذون  
 بر اهل حق مبارک هست و همیون  
 که در این کاخمان ره نیست ایدون  
 نمی باشد مر این گفتار مظنون  
 که در فقرند همچون دُر مکنون  
 که از هر سختی و رنجند مأمون  
 چرا ما راست مسکن اندر آهون  
 ز چه اقبال و بخت ماست وارون

جوابی بس متین دادش برادر	که ای بر ظاهر هر چیز مفتون
نه این کاخ است خود قصر بهشتی	فساد و هرزه کاری است کانون
بر اهل کاخهای بس مجلل	زند روزی مرا این گردون شیخون
رود بر باد کبر و آز و شهوت	شود چون گاه روی چون طبرخون
اثر نز کاخ می ماند نه اهلیش	نه از مال و نه از بار و نه از هون
چو ما را بهره جز رنج از جهان نیست	نه عیش و نوشمان نی کاخ مسکون
کس آزار و ستم از ما نبیند	ز حب و مهر قلب ماست مشحون
خوریم از قوت بازوی خود نان	به کس هرگز نمی باشیم مرهون
بهشت واقعی جاوید ما راست	به لطف مهربان دادار بی چون
«فقیهی» اندر این دهر پر آشوب	به راه خدمت خلق است برهون

### محبت متقابل

باید که محبت ز دو جانب باشد	قلب دو طرف به مهر راغب باشد
چون تابش نور مهر باشد ز دو سو	آن دوستی استوار و جاذب باشد

### احتیاط و پرهیز

بر چهره آن بت دلاویز نگر	چشمان خمار فتنه انگیز نگر
دیوانه ز عشقش ار که خواهی نشوی	بر وی به صد احتیاط و پرهیز نگر





## فکور

(۱۳۰۲)

کریم فکور، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در مشهد از مادر زاد. تحصیلات ابتدایی را در دبستان امیر اتاپک و سیکل اول متوسطه را در دبیرستان رازی (فرانکو پراسان) و سیکل دوم را در دبیرستان شرف و ۱۵ بهمن تهران به پایان رسانید. از آن پس به تحصیل در رشته حقوق پرداخت و به اخذ لیسانس نایل آمد، آنگاه در بانک بازرگانی به کار مشغول شد.

فکور همزمان با تحصیل در دانشکده حقوق، همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد و به نوشتن مقاله و ترجمه ناول و قطعات شعر پرداخت و اولین روزنامه‌ای که آثارش را به چاپ رسانید روزنامه رستاخیز ایران بود که به مدیریت ایراندخت تیمورتاش و سردبیری پارسا نویسرگانی اداره می‌شد و پارسا فکور را به شعر و شاعری تشویق کرد.

فکور از شعرای خوش ذوق و هنرمندی است که آثارش در روزنامه‌های تهران انتشار می‌یافت و چندی نیز با روزنامه توفیق همکاری می‌کرد و آثار خود را با نامهای مستعار: شیطان، فتنه، سخن چین، و فکلی منتشر می‌ساخت.

فکور چون به موضوعات انتقادی و طنزآمیز علاقه داشت، در سلک شعرای فکاهی پرداز درآمد و در این زمینه خود را مدیون راهنماییهای ابوالقاسم حالت و پرویز خطیبی، دو شاعر طنزگو و فکاهی‌سرا می‌داند و در ضمن آشنایی با این دو شاعر موجب گردید که او نیز به ترانه سرایی و سرودن قطعات فکاهی روی آورد و بدین منظور ترانه‌هایی برای رادیو و تئاتر ساخت که به وسیله خوانندگان اجرا می‌شد.

فکور در نظم انواع شعر از توانایی و مهارت کامل برخوردار است و نیز در ساختن تصنیف توانایی دارد که این تصنیفها در برنامه‌های رادیویی و فیلمهای ایرانی مورد استفاده قرار گرفته است. از میان ترانه‌های معروف او: نازنین من، یک شب دلم خواهد که مهمانت

کنم، ساغر شکسته، این روزا یک دل چون آینه پیدا نمی‌شه، آتش نشانی، مونس جان آمد، سفر کنم تنها روم تنها ره صحرا روم، ایرای تخت جمشید، ایرای شهر نابل، دیگر هرگز، الهه ناز، اشکها و لبخندها، و دهها ترانه دیگر را باید نام برد.

فکور در نگارش سناریو برای استادیوهای فیلمبرداری فعالیت زیادی کرد و در این راه موفقیتی قابل ملاحظه‌ای کسب نمود. از آن جمله داستان ظالم بلا که به صورت داستان دریاورقی یکی از روزنامه‌ها نوشت، از او خواستند که آن را به شکل سناریو درآورد و او نیز این کار را کرد و فیلمی به همین نام ساخته و به معرض نمایش گذاشته شد.

آثاری که تاکنون از این شاعر به چاپ رسیده است به نامهای: تک مضراب (مجموعه اشعار و قطعات فکاهی)، بوسه‌های گمشده، به سوی مردم، ترانه‌های فکور، ویزا برای کاراکاس (ترجمه)، گلبنگ آسمانی (ترجمه قرآن منظوم)، و ترجمه به زبان ایتالیایی کتاب فتنه دشتی، و چند اثر دیگر.

### ترجمه منظوم آیه الکرسی

پاینده است و زنده و سر منشأ بقا  
از اوست آسمان و زمین، عرض کبریا  
جز با اجازه‌اش، تو بگو کیت؟ وز کجا؟  
او داند و جز او نبود چاره‌ساز ما  
الا بدان قدر که دهد رأی او رضا  
باشد به برّ و بحر و سما حکم او روا  
زیرا بود بزرگ و خدایی ورا سزا  
ظاهر شد از صلال و مشخص شد از خطا  
ایمان بیاورد به خداوندی خدا  
مستمسکی که نگلدش پنجه قضا  
دانا به هر عمل شنوا بهر هر دعا  
بر روشنی، ز شام سه، این گروه را  
از مرز روشنی سوی ظلمت نهند پا  
کی جانشان ز آتش دوزخ شود رها؟

یکتا بود خدای و نه‌باشد جز او خدا  
نه خواب گیرش نه به رخوت شود دچار  
آن کس که دم زند ز شاعت به نزد وی  
در نزد خلق آنچه عان و نهان بود  
بر ذره‌ای ز علم خدا کس محیط نیست  
فرمان آسمان و زمین دست او بود  
سنگین برای وی نبود حفظ کاینات  
در دین حق کجا بود اکراه چون «کمال»  
آن پاکدل که منکر طغیانگران شود  
بر ریسمان محکم و سختی گرفته دست:  
دانای مطلق و شویای بحق خداست  
او کارساز اهل یقین است و می‌برد  
وان کافران که یاور طغیانگران شوند  
این دسته را جهنمی جاودانه، دان

## تقویم

صبح، هر روز که از بستر خود برخیزم  
تا به گوشم رسد این نغمه که: یک روز گذشت  
خیره بر صفحه تقویم شود دیده من  
در پس سینه بلرزد دل رنجیده من

□ □

یاد پیمان تو می‌افتم و در لوح خیال  
آنچه نقش تو در آئینه امید نمود  
نقش «آینده نزدیک»، عیان می‌بینم  
من در آئینه آینده همان می‌بینم

□ □

به صد امید به دل عشق تو را پروردم  
حاصل این است که باید به تکاپو بدویم  
ترسم از آنکه دهم جان و نیایم حاصل  
تویی عیش و هوس، دل پی تو، من پی دل

□ □

روزها پشت سر هم به تانی گذرند  
دارم امید به وصل تو و با خود گویم  
گویی از طالع من کنده شده چرخ زمان  
گنج وصل تو کند رنج تحمل آسان

□ □

صبح، هر روز که از بستر خود برخیزم  
تا به گوشم رسد این نغمه که: یک روز گذشت  
خیره بر صفحه «تقویم» شود دیده من  
در پس سینه بلرزد دل رنجیده من

## پوزش!

وقت آن شد که به پند دل خود گوش کنم  
دوش رنجید و از آغوش من آن یار برفت  
روشن از ماه رخش کلبه من بود کنون  
سر فرا دوش که بگذارم و نزد چه کسی؟  
تا ز بیداد دلم گوش فلک کر نشود  
نیمه شب مست نهم سر به در خانه او  
سر به گوشش بنهم تا که مشام دل خویش  
گویم ای شوخ لب از شکوه فروبند و بیا  
دست بشکسته به آغوش بلا افتم اگر  
می‌شود درد فراق تو به یک بوسه علاج  
طلب پوزش از آن یار خطاپوش کنم  
تا در آغوش که؟ این رنج فراموش کنم  
گفتگو با که؟ در این کلبه خاموش کنم  
باز امروز شکایت ز غم دوش کنم  
وقت آن است که پند دل خود گوش کنم  
طلب غفو از آن ماه قدح نوش کنم  
خرم از نکبت آن زلف و بنا گوش کنم  
کز می عشق تو را واله و مدهوش کنم  
بعد از این با دگری دست در آغوش کنم  
هان بیا چاره این نیش بدان نوش کنم

## انسان برتر

عالم وارسته بودن شور در سر داشتن  
خاطری آسوده روحی نامکدر داشتن  
روز و شب دست دعا بر آسمان برداشتن  
شور و حال دیگر و دنیای دیگر داشتن  
حرمت دین حق و رسم پیغمبر داشتن  
بین مردم شهرت انسان برتر داشتن  
دست شستن، روز رستاخیز باور داشتن  
ای خوشا چشم طمع از این جهان برداشتن  
خامه ز زین کلام همچو گوهر داشتن

ای خوشا چشم طمع از این جهان برداشتن  
قلب پاک و طینت پاک و زبان و فکر پاک  
دل به مهر حق سپردن، یار انسانها شدن  
در ورای این جهان خاکی مردم فریب  
خوشه‌ها از خرمن عرفان گرفتن همچو شیخ  
مهربان بودن رها بودن ز قید و بند دهر  
از جنون شهوت و حب مقام و حرص مال  
کاسه چشم حریصان پر شود از خاک گور  
جای زرّ و گوهر از مال جهان ما را بس است

## خزان عشق

خزان عشق آمد پیری آمد ناتوانی هم  
نمی‌آید به جان من بلای ناگهانی هم  
اگر روزی ز کس بینم وفا و مهربانی هم  
چو من فانی شوم بر جا تماند نام فانی هم  
و الا رنج جاوید است عمر جاودانی هم  
دگر کاری نیاید از شراب ارغوانی هم

جووانی رفت و شادی رفت و شورزندگانی هم  
نکوخواهان ز بس گفتند: جانت بی‌بلا باشد  
چنان از خلق بد دیدم که هرگز باورم ناید  
نماند از من بجز نامی که گاهی در میان آید  
بود نا پایداری موجب افزایش لذت  
به سبلی چهره‌ام را ارغوانی ساختم آری

## یادگار من

بازآ که خسته شد دل آیدوار من  
زان پیشتر که گریه کنی بر مزار من  
شد از بهار روی تو خرم بهار من  
فرصت شمار تا نشدی داغدار من  
شاید که باد بر تو رساند غبار من  
بعد از من است قصه دل یادگار من

از حد گذشت صبر تو و انتظار من  
خندان به کلبه من مسکین قدم گذار  
ای تازه گل بهار به زیبایی تو نیست  
مانند لاله شد دل من داغدار تو  
خواهم شوم چو خاک و بیغتم به راه تو  
در دهر یادگار بماند ز رفتگان

## گل بهار

گل بهار ندارد طراوتی که تو داری  
 منه تو را بخدا پا برون ز خانه که بینم  
 نیم صبح ندارد لطافتی که تو داری  
 عجب مدار، شود آب اگر ز شوق دل من  
 قیامتی شده بر پا ز قامتی که تو داری  
 فسانه گشت وفایی که من به عشق تو دارم  
 که سنگ آب شود از حرارتی که تو داری  
 ز من دریغ مکن مهر جاودانی خود را  
 که پایدار نماند وجاهتی که تو داری

## بوسه‌های گمشده

یک سال پیشی بود که چون مهر تابناک  
 در آسمان زندگی ام جلوه گر شدی  
 یک سال پیشی بود که چون صبح آرزو  
 از پشت پرده شب حرمان به در شدی  
 چون آفتاب از افق آرزوی من  
 طلوع شدی و نور فشاتی به روی من  
 یک سال شب به روز رساندم به انتظار  
 یک سال با خیال تو روز و شب گذشت  
 یک سال هر زمان که برفتی ز نزد من  
 یاد تو بر دل و سخت بر لبم گذشت  
 گر شکوه کردم از سخن ناروای تو  
 مهر سکوت زد به لبم بوسه‌های تو  
 در دل نهال عشق تو را کاشتم ولی  
 باور نداشتم که چنین پرثمر شود  
 بس ماهها گذشت و فزون گشت عشق ما  
 بس سالها که بگذرد و بیشتر شود  
 آن آفریدگار که این عالم آفرید  
 گویی من و تو را ز برای هم آفرید  
 اینک بیا که با دل محنت کشیده ام  
 تا صبحدم زبان دلت گفتگو کند  
 وان بوسه را که گم شده در عجاج گردنت  
 در زیر نور ماه لبم جستجو کند  
 این بوسه‌ها که میوه باغ جوانی اند  
 بیانگزار دوستی جاودانی اند



## فلسفی

(.....۱۲۵۲)

سید حسنعلی حسینی نائینی، ملقب به تاج‌الحکماء، فرزند سید ابراهیم، معروف به سید حکیم، در سال ۱۲۵۴ هجری شمسی در شهر نایین چشم به جهان گشود و تحصیلات مدماتی را در رشته علوم قدیمه در زادگاهش فرا گرفت. از آن پس برای تکمیل تحصیل به اصفهان عزیمت کرد و از محضر درس میرزا باقر حکیم‌باشی که در طب قدیمه مقام استادی و اجتهاد داشت یک دوره طب قدیم را آموخت و علاوه بر این، به منبر می‌رفت و هم آوار خوشی داشت و چندی نیز از طرف اداره کل صحیه (بهداری) مأمور خدمت نایین گردید. فلسفی در اواخر دوره مظفری به تهران آمد و به تحصیل زبان فرانسه و طب جدید پرداخت، خاصه در علم و عمل کحالی زحمتها کشید و در نقاشی و موسیقی نیز دست داشت.

دکتر فلسفی در آغاز شاعری تاج‌الحکماء و گاهی طبیب تخلص می‌کرد و در اواخر تخلص خود را به فلسفی تبدیل کرد. از آثار او کتابی به نام "هفت مقاله فلسفی" در سال ۱۳۲۴ طبع و نشر گردید.

### شاه غزل

چاره درد دل و اشک بصر باید کرد  
چند با عَضه شب هجر سحر باید کرد  
مردی آخر سری از پرده به در باید کرد  
جامه مرگ چه زیباست نه بر باید کرد  
خرمی ای ناخلف از روی بدر باید کرد

حد با حسرت و اندوه به سر باید کرد  
تا به کی نار توان دید در آغوس رفت  
چند مانند زبان پرده‌نشین باید بود  
نن توان داد به این دل و حواری تا چند  
تا کی از نادر و سیروس توان گفت سخن

خویش را مصدر افعال و اثر باید کرد  
 حمل بر حکم قضا یا به قدر باید کرد  
 آدمیت طلبی فکر هنر باید کرد  
 جهل ناکی ر خرافات حذر باید کرد  
 کز بس رنج طمع گنج گهر باید کرد  
 از متاع دگران صرف نظر باید کرد  
 ای دل از صحبت این قوم حذر باید کرد  
 خانه زهد و ریا زیر و زیر باید کرد  
 از سر و جان به ره دوست گذر باید کرد  
 بسکه پر معنی و بکر است به بر باید کرد

ز استخوان پدر آدم نتواند شد کس  
 تا نه کی دست به روی هم و این ذلت را  
 آدمی می‌توان گفت به هر بی‌هنری  
 آدمی می‌رسد از کوشش خود بر معصود  
 سعی و کوشش کن و آنکه به خدا دار امید  
 حاصلی کس نتوان برد جز از کرده خویش  
 هیچ چون صحبت ناحس نمی‌راند دل  
 حرف حق گرچه بسی تلخ بود باید گفت  
 در ره عشق بنان یکدله می‌باید بود  
 همچو حرزدل و جان «فلسفی» این ساه‌غزل

### موهومات معموله در شعر

برای بوسه‌اش سر از زمین دل  
 برای جستجوی جا و منزل  
 دگر بر جان نخواهد ماند عاقل  
 هزاران دل چو مرغ نیم بمل  
 زمین از خون دلها می‌شود گیل  
 دودمست و دو خونخوار و دو قاتل  
 که جایز نیست بهر مرد عاقل  
 اگر چون حور باشد نیست خوشگل  
 بچسباند نوک برج ایفل  
 نهندش با کت و دامان مخمل  
 به آن قد و به آن شکل و شمایل  
 خدا نا کرده می‌گیری دق و سل

به هر جا پا نهد یارم بر آرد  
 به هر موبش دو صد دل در تکاپو  
 کند و حلقه‌ای از آن سر زلف  
 به هر دندانهای از شانه ریزد  
 به زیر دست و پا گردند پامال  
 دو چشمانش چو چنگیر و آتیلا  
 بود حرف از دهانش صحت از هیچ  
 حقیقت آدمی با بی‌دهانی  
 اگر خورشید را در روزگاری  
 کلاهی یک وری بر سرمد و شیک  
 نه عینه می‌شود مانند یارم  
 شوی کابوس اگر بینی به حواش

به عمری «فلسفی» کوشد که از شعر

شود موهوم بی موضوع زایل

## عزم و دانش

- مرد اگر مردانه باشد، طالع و تقدیر چیست  
 شکوه از کج گردی گردون و چرخ پیر چیست؟  
 چرخ، کج گردی نداند زاده اخلاق نوست  
 گر کند کج گردشی، خود کرده را تدبیر چیست؟  
 می‌کند تقدیر یزدان چون نو باشی مرد کار  
 خود نه‌ای مرد عمل تقدیر را تقصیر چیست؟  
 نا به کی بر گردنت افتاده قبد بخت و شانس  
 پای عقلمت بسته از غفلت در این زنجیر چیست؟  
 گنج در رنج است و در زحمت مگر بینی به خواب  
 گنج را بی رنج اگر دیدی، بگو تعبیر چیست؟  
 نیست راهی جر صراط المستقیم سعی و کار  
 ختم و اوراد و طلسم و چله و تسخیر چیست؟  
 عقل گوید لیس للانسان الا ما سعی  
 قول یزدان است بسم الله بگو تفسیر چیست؟  
 می‌توانی گشت از سعی و عمل با بخت یار  
 آدمی را کار، قارون می‌کند، اکبر چیست؟  
 کار ایزد کرده فکر باز و باروی بشر  
 عقرب نحس فلک را در زمین تأثیر چیست؟  
 گر که توأم گشت با هم عزم و دانش «فلسفی»  
 پیش عزم آهنش طالع و تقدیر چیست؟

## مفارقت دوستان

- |                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| کج گردشی چه می‌شد اگر آسمان نداشت | یا این‌همه خدنگ بلا در کمان نداشت |
| خوش بود آن جوانی قد چو سرو، اگر   | دنبال ضعف پیری و قد کمان نداشت    |
| می‌شد بریم لذتی از چار روز عمر    | باری اگر بهار جوانی خزان نداشت    |
| آری حیات و زندگی جاودان خضر       | خوش بود اگر مفارقت دوستان نداشت   |



## اسرار عشق

زهر است اگر به جام محبت، چشیدنی است  
 این نکته جز به محفل رندان نگفتنی است  
 کان دفتری که عشق در او نیت شستی است  
 زین ره هر آنکه رفت به مقصد رسیدنی است  
 سستی ز توست با تو خدا را چه دشمنی است  
 اما به کار خیر چو باشد ستودنی است  
 هر دست، پنجه افکند آخر شکستی است  
 ای «فلسفی» ز جمله آفاتش ایمنی است

کوه است اگر که بار محبت، کشیدنی است  
 اسرار عشق دوست ننگنجد به هر دلی  
 از لوح دل بشوی بجز عشق هر چه هست  
 دست از طلب مدار گرت هست شوق وصل  
 تقدیر و بخت را چه گنه، گر تو کاهلی  
 تعجیل اگر چه نیست بهر کار، شرط عقل  
 با پنجه قوی تر و بازوی آهنین  
 آن را که اختیار زبان باشدش به دست

## کوی عشق

مرغی ز عشق، دام نشد نغمه ساز کن  
 زین رشته تا سحر سر صحبت دواز کن  
 مرغان پر شکسته سوز و گداز کن  
 هر رشته را هزار دل و جان نیاز کن  
 گر بخت یار و یار شود دلنواز کن  
 تا سازدت به صنعت خود دیده باز کن  
 کز آفتاب دیده بود احتراز کن  
 شد آب دیده از دل من کشف راز کن  
 زاهد ریایی است و به مسجد نماز کن  
 اینجا گدا و لیک به شاه است ناز کن

جز دل به یاد زلف تو ای شوخ ناز کن  
 هر حلقه گیسوی تو ز دلهاست مجسمی  
 زد او به زلف شانه و بی آشیان شدند  
 این موی نیست رشته عمر است و بایدش  
 خواهم دگر نظر نکنم جز به روی خوب  
 دادت خدای دیده که بینی رخ نکو  
 چشمم جدا نمی شود از صورتت که گفت  
 من راز عشق خویش نگفتم به هیچ کس  
 من بی ریا به روی بتان سجده می کنم  
 گر «فلسفی» بود ز گدایان کوی عشق

## رباعی

گر حرف بود صواب بی وقت خطاست  
 حرفت اگر از نقره، سکوتت ز طلاست

انسان ز زبان خویش دائم به بلاست  
 با فکر بگویی و مختصر وقت لزوم



## فلسفی

(۱۳۶۰ - ۱۲۸۰)

نصرالله فلسفی، فرزند نصرالله خان مستوفی سوادکوهی، در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در تهران از مادر زاد. تحصیلات خود را در مدارس اقدسیه و آلیانس فرانسه و دارالفنون به پایان رسانید. از آن پس به استخدام وزارت پست و تلگراف درآمد و در سال ۱۳۰۷ چند ماهی در وزارت دادگستری به خدمت پرداخت، سپس به وزارت فرهنگ منتقل گردید و در دارالفنون و دانشسرای عالی تهران به تدریس تاریخ و جغرافیا پرداخت و تا مقام استادی دانشگاه پیش رفت و در سال ۱۳۲۶ سفری به اروپا رفت.

فلسفی ضمن خدمات اداری و آموزشی، مدیریت مجلات پست و تلگراف، تعلیم و تربیت، دانشسرای عالی، مهر و امید را به عهده داشت و نیز مقالات تاریخی و ادبی او در روزنامه‌ها و مجله‌های شفق سرخ، اتحاد، مرد آزاد، اطلاعات، شرق، یقما، دانشکده ادبیات، وحید، و سخن به چاپ رسید.

فلسفی از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۰ به سمت رایزن فرهنگی ایران در ایتالیا و اسپانیا منصوب و مشغول خدمت گردید و در سال ۱۳۴۳ بازنشسته شد و سرانجام در سال ۱۳۶۰ بدرود حیات گفت و در شهری مدفون گردید.

فلسفی از شاعران و محققان و نویسندگانی است که بیشتر اوقات خود را صرف تحقیق و تبیح در مسائل تاریخی و علمی نمود و کمتر به شعر و شاعری اهتمام ورزید و در سال ۱۳۵۱ مجموعه‌ای از اشعارش به چاپ رسید.

از آثار دیگر اوست: سرگذشت ورتز، ترجمه تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانز، ترجمه تاریخ انقلاب روسیه، تاریخ روابط ایران و اروپا در زمان صفویه، زندگانی خصوصی شاه عباس، اصول آموزش و پرورش، تاریخ عمومی در قرون معاصر،

جغرافیای مفصل، تاریخ غزنویان، ترجمه سلطنت قباد و مزدک اثر کریستین سن، منظومه بیچارگان، منتخب اشعار ویکتور هوگو، فرهنگ فلسفی ولتر، داستانهای کوتاه از نویسندگان بزرگ، و چند اثر دیگر.

### افسانه عمر

خواهم که دل از حیات برگیرم  
وین عمر قصیر مست بنیان را  
گر مرگ به کام آدمی زهر است  
پروانه به روی گل قرارش نیست  
پرواز اگر که بال و پر خواهد  
اندر بی نام، روز و شب تا چند  
وز آتش عشق این و آن تا کی  
تا جان برهد ز تنگنای تن  
برخی شبم، کز آسمان هر شب  
با همت دیده نقشی از هستی  
چون پرده ز روی چرخ برگیرند  
گویم که بلند آسمانا چند  
وین بید بن تهی میان تا کی  
وز حسرت گوهرانت ای گردون  
بس گردش روز و شب دلم فرسود  
برگیر مرا ز خاک تا یک دم  
و آن کلک که جز خلاف ننگارد  
وین قلب گداخته ز انده را  
بسیار شا کز آسمان شبگیر  
وز حسرت اختران سحرگه خشم  
افسانه عمر سخت محنت‌زاست

زی کشور نیستی سفر گیرم  
مردی کنم و قصیرتر گیرم  
این زهر به کام وی شکر گیرم  
من از چه به روی گل مفر گیرم؟  
از همت مرگ، بال و پر گیرم  
دنبال فضیلت و هنر گیرم  
یاقوت روان ز چشم تر گیرم  
روز و شب عمر بر هدر گیرم  
راهی سوی عالم دگر گیرم  
بر لوح امید از آن صور گیرم  
ز اسرار نهفته پرده بر گیرم  
برگیتی پست خواب و خور گیرم؟  
آراسته سرو کاشمر گیرم؟  
از قلمز دیدگان گهر گیرم؟  
چند این ره رفته را ز سر گیرم؟  
این زهره چنگ زن به بر گیرم  
زین کهنه دبیر خیره‌سر گیرم  
از تیر شهاب نیستر گیرم  
با دیده خون چکان نظر گیرم  
چون مهر دمنده بر سحر گیرم  
آن به که فسانه مختصر گیرم

## عشق

جهان آفرین کاین جهان آفرید  
 که در جان کند عشق را استوار  
 تن زنده را عشق چون آذریست  
 تنی زنده را عشق سوزنده نیست  
 اگر زانکه سنگی بخواه از خدای  
 وگر از گیاهی تو بادت نیاز  
 وگر آدمی عشق را بنده باش  
 که از عشق جان نو والا شود  
 چنان سروی آزاد و گردن فراز  
 نگرودی دگر گرد نیرنگ و ربو  
 نجویی هوسهای دیرینه را  
 که عشق آفتاب است و چون بردمید

سراسر همه بهر جان آفرید  
 وز آن عشق گردد جهان پایدار  
 کز آرایش مرگ و پیری بریست  
 چنین تن جز از مرگ را بنده نیست  
 که جذاب باشی چو آهن ربای  
 که حتماست باشی از برگ ناز  
 دل عشق جو را پرستنده باش  
 تو را ایزدی خوی پیدا شود  
 رها گردی از کینه و کبر و آز  
 بتابی سر از گفت بدخواه دیو  
 نخواهی به زنگار آینه را  
 شوند احترام هوس ناپدید ...

## عشق و ناکامی

ستم بر من ای دل چنین از چه رانی؟  
 چنین ز آتش عشق، جانم چه سوزی؟  
 اگر تن بمیرد تو در تن بمیری  
 جوانم من ای دل به من رحمت آور  
 نشسته به خاک سیاهی ازیرا  
 حقیقیست عشق تو، زین روی هرگز  
 فرو بیچ طومار عشقی که در وی  
 بود عشق مرغی که در بوستانها  
 یکی را دو صد گونه گون نغمه سازد  
 بگوید یکی را به صد گونه محنت  
 سرانجام جز بی وفایی نیند  
 دل آزرده زی آشیان باز گردد

مرا از تو بر باد شد زندگانی  
 چنین بر تنم تو سن غم چه رانی؟  
 وگر جان نماند تو بی جان نمایی  
 میازار جانم، که تو خود جوانی  
 که واقف بر اسرار این خاکدانی  
 نبینی جز از طعن و نامهربانی  
 جز از رنج و حرمان و حسرت نخوانی  
 چمد گرد هر گل به شیرین زبانی  
 یکی را به صد ره کند مدح خوانی  
 ببوسد یکی را به صد شادمانی  
 شود جفت بومیدی و خسته جانی  
 دل من، نو آن مرغ را آشیانی

همیدون بپرداز از او آشیان زما  
 که از خوان شادی مصیبی نبیند  
 در خانه مگشای بر رخ کسی را  
 گر این پند پیرانه ننبوشی ای دل  
 من از تو رخ مهربانی بیوشم  
 به رعم تو زی شادمانی گرایم  
 اگر دید خواهی رخ کامرانی  
 کسی کو کند عشق را مهربانی  
 که بر تو زبان آرد از میهمانی  
 جوابیت ویران شود رایگانی  
 بعانمت در آتش هم بعانی  
 رخ زعفرانی کم ارغوانی

### پروانه

ز گلزار گیتی به گاه بهار  
 سحرگه در آغوش باد سحر  
 ز مستی سر ار پای نشناختن  
 گهی بوسه بر چشم نرگس زدن  
 گه از ناشکفته گل آویختن  
 زمانی شدن در دل لاله تنگ  
 چو باد خزان ناخت بر بوستان  
 پریشان شدن زان پراکندگی  
 چنین است آیین پروانگان  
 پدید آمدن چون گل از شاخار  
 پریدن ز باغی به باغ دیگر  
 به دوشیرگان چمن تاحتن  
 گه از جعد سنبل پریشان شدن  
 گهی اشک با ژاله آمیختن  
 ز خود بی خبر گشتن از بوی و رنگ  
 پراکنده شد گل ز باد خزان  
 دریدن چو گل دامن زندگی  
 خوشا آن که چونین گذارد جهان

□ □

هوس نیز ماند به پروانه‌ای  
 نه هرگز به یک جای گیرد درنگ  
 کشد هر زمان نازی از نوگلی  
 سرانجام نادیده آرام را  
 سوی چرخ گردنده گیرد شتاب  
 که مست است هر دم ز بیمانه‌ای  
 نه دامان غرستندی آرد به چنگ  
 گه از لاله‌ای گاهی از سنلی  
 سیارد ره تیر و بهرام را  
 مگر تا در آنجا شود کامیاب

### در خاک

از هم‌نفسان بسا که در خاک شدند  
 در خاک سه شدند و ما پنداریم  
 چون نقطه ز نقش زندگی پاک شدند  
 بر بال روان، روان افلاک شدند

### نیک و بد

یارب تو به دوزخ از چه پرداخته‌ای      وان تیر عقوبت از چه رو آخته‌ای  
دانی به یقین که ما در این دیر خراب      از نیک و بدیم آن که خود ساخته‌ای

### هدف حیات

این ذرّه دون که نام او انسان است      در پهنه کائنات سرگردان است  
خود را هدف حیات داند غافل      کان ذرّه که در حساب ناید، آن است



## فولادی

(۱۳۰۳)

حاج حسین فولادی، فرزند اسماعیل، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در شهر قم چشم به جهان گشود. پس از تحصیلات ابتدایی، دوره متوسطه را ادامه داد و تا سوم دبیرستان پیش رفت، اما ناگزیر شد به پدرش مدد برساند و در امر کشاورزی یاور او باشد و مدت سی سال نیز در کار کشاورزی فعالیت کرد، اما کمتر سود جست. از آن پس شغل کشاورزی را رها کرد و در بازار به کسب و تجارت اشتغال ورزید و در رشته قماش فروشی به کار پرداخت و چون مردی خلیق و مردمدار است موجب رونق کبش گردید.

فولادی قریحه شعر و ذوق شاعری را از پدر بزرگ مادری خود، مرحوم کربلایی محمد حسن علاف به ارث برد، زیرا وی دارای طبع شعر بود و به مقتضای حال اشعاری می‌سرود.

فولادی که تخلص شعری را از نام خانوادگی خود برگزیده است، از سال ۱۳۴۰ به شعر و شاعری پرداخت و در انجمن ادبی شهر خود که به ریاست مرحوم حسین حسینی تشکیل می‌شد، شرکت می‌جست و از اعضای برجسته آن به‌شمار می‌رفت و آثارش نیز بیشتر در روزنامه محلی استوار به چاپ می‌رسید.

فولادی شاعری خوش ذوق و در شعر از استعداد کافی برخوردار است و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده و از عهده آن به‌خوبی برآمده است. اشعارش شامل دو بخش می‌باشد که قسمتی از آن به مدایح و مراثی اهل بیت عصمت و طهارت (ع) اختصاص دارد.

فولادی در سال ۱۳۷۰ که روزنامه اطلاعات در صفحه جوانه‌های اندیشه موضوع مهر مادر را به مسابقه گذاشت او در میان بیش از دو هزار شرکت‌کننده یکی از برندگان

مسابقه شناخته شد که به دریافت لوح تقدیر و سکه آزادی دست یافت.  
نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### ابر رحمت

می‌رسد فیض سحر بر چشم پر نم بیشتر  
چشم گریان چشمه فیاض عشاق است و اشک  
از طفیل مژه گلرنگ است روی اهل درد  
نقطه افکار باطل را بشو از لوح دل  
لکه‌ای آلوده دامن می‌نماید مرد را  
در محیط تیره مرد حق نمایان می‌شود  
بردباری و تواضع اقتضای دانش است  
گر توان داری دل بشکسته‌ای را شاد کن  
رتبه‌اش والاست هر کس همش والاتر است  
فخر این عالم نمی‌ارزد به فقر آن سرای  
آدم از دیو پلید نفس در خاک اوفتاد  
با براق نور در هفت آسمان پرواز کرد  
نیست «فولادی» بجز غم حاصل دانشوری

ابر رحمت می‌نشیند بر لب یم بیشتر  
می‌دهد دل را صفا از آب زمزم بیشتر  
برگ گل شاداب می‌گردد ز شبنم بیشتر  
چون سوادش می‌شود هر روز کم کم بیشتر  
فرق مجرم نقطه‌ای نبود ز محرم بیشتر  
پرتو اختر بود در شب مسلم بیشتر  
شاخه چون پر بار می‌گردد می‌شود خم بیشتر  
چون بود مجروح را حاجت به مرهم بیشتر  
لاجرم سلمان بود قدرش ز میثم بیشتر  
درک آن را کرد ابراهیم ادهم بیشتر  
نازم آن میری که زهدش شد ز آدم بیشتر  
اوج پروازش شد از روح الامین هم بیشتر  
هر که دانشمندتر شد می‌خورد غم بیشتر

### مهر مادری

آن شنیدم پری با مادر  
روز و شب با سخنان جانسوز  
چاره‌ای مادر بیچاره نداشت  
چه کند پیر پریشان احوال  
طاقتش طاق شد و روزی گفت  
در غضب شد پسر و شیشی را  
از قضا آمد و بر چشمش خورد  
پس گرفتند خلایق او را

در جدل بود پس از مرگ پدر  
می‌زدش بر دل آزرده شرور  
گرچه خون‌بروش از این فصّه جگر  
با چنین بی‌خرد بد اختر  
چیت جرم من غمدیده مگر  
کرد پرتاب بر آن نیک سیر  
آنچنان کامدش از کاسه به در  
تا برنش به سرای داور



نزد حکام عدالت پرور  
 باید آرند برون در محضر  
 تا که گردید از آن حکم خیر  
 رفت در محکمه با دیده تر  
 پسرم هست مرا نور بصر  
 باید اجرا شود این حکم دگر  
 بی اثر بود و نبخشید ثمر  
 می‌دهم در عوض چشم پسر  
 برهانیدش از این خوف و خطر  
 به فداکاری مادر بنگر  
 مهربانتر به سری از مادر  
 سخنش برده گرو از شکر

جرم او چونکه مسلم گردید  
 حکم دادند که یک چشم از او  
 مادر پیر ز پا افتاده  
 شد سراسیمه و لنگان لنگان  
 گفت من از گنجهش بگذشتم  
 گفتش جای گذشت اینجانیست  
 هر چه از بهر نجاتش کوشید  
 گفت یک چشم دگر هست مرا  
 به در آرید و رهایش سازید  
 ای فلک دیده حق بین بگشا  
 آسمان سایه نینداخته است  
 طبع «فولادی» اگر موزون نیست

### شرف شهر قم

اشرف از تور و وادی سیناست  
 حرم دختر ولی خداست  
 آنکه نور دو دیده موسی است  
 خواهر اطهر امام رضاست  
 گل بی خار گلشن طاهاست  
 هم ترازوی مریم و زهراست  
 ملجأ خاص و عام و شاه و گداست  
 دایماً نازل از طریق سعاست  
 حاجت هر نیازمند رواست  
 بر مریضان ناامید شفاست  
 باب امید و استجاب دعاست  
 آرزوی تمام اهل ولاست  
 فله الجنة مقصد این مأواست

شهر قم آشیان آل عباس است  
 جلوگاه تجلی حق است  
 بارگاه جلیل فاطمه است  
 عمه طاهر امام جواد  
 آفتاب سپهر فخر و شرف  
 آنکه دو زهد و عصمت و تقوا  
 آستان فرشته دربانش  
 رحمت کردگار بر حرمش  
 دخت باب العوائج است کز او  
 سرمه‌ای از غبار مرقد وی  
 درگهش همچو آستان رضا  
 طوف قبر و زیارت حرمش  
 قول من زار فاطمه و جبت

آن دری را که گفته‌اند به قم  
 قبه و بارگاه و ایوانش  
 نسبت صحن و آستانه او  
 بر سر اهل قم ز لطف خدا  
 شهر قم در پناه معصومه  
 هر که در خاک قم رذالت کرد  
 خاکروب سراسر «فولادی»

می‌شو باز از بهشت اینجاست  
 برتر از قدس و مسجدالاقصیست  
 گر دهی بر بهشت خلد خطاست  
 سایه‌اش همچو سایه طوبی است  
 در امان از مصایب دنیاست  
 سرنوشتش به دست باد فناست  
 آنکه مدحت سرای آل عباس است

### ... بیش نیست

بیش چشم ما جهان موج سرابی بیش نیست  
 این بهشت آرزوها پیش ما وارستگان  
 ما گرفتار لب خندان دنیا نیستیم  
 مال قارون حشمت و جاه سلیمان عمر نوح  
 سایه ایوان دولت بر سر خوش‌باوران  
 سربه‌سر عمری که نامش زندگانی کرده‌اند  
 این تن خاکی که بهر خدمتش بتی میان  
 در مسیر آدمیت نیست ما را همقدم  
 پاکبازانیم و رستاخیز جولانگاه ماست  
 ثروت عالم اگر «فولادی» آید در کفت

لاجوردی گنبد گردون حسابی بیش نیست  
 با همه آبادی‌اش دیر خرابی بیش نیست  
 نوشخندش نور باران شهابی بیش نیست  
 نشئه‌ای ناپایداری از شرابی بیش نیست  
 از عبور سایه بال عقابی بیش نیست  
 طالع صبح و غروب آفتابی بیش نیست  
 در میان جان و جانانت حسابی بیش نیست  
 آنکه بسط همتش خوردی و خوابی بیش نیست  
 چون قیامت فعل ما را بازتابی بیش نیست  
 بر تو غیر از جمع و تفریق حسابی بیش نیست

### قبله امید

دستم از بر سر آن زلف چلیپا برسد  
 عقده‌ها از دل تنگم ز شعف بگشاید  
 گر حجاب از رخ آن مهر دل‌افروز افتد  
 روشن از طلعت او دیده عشاق شود  
 نه همین منتظران را به سر آید شب هجر  
 خواب شیرین رود از دیده فرهاد بروف

با که بر دامن آن ماه دلارا برسد  
 سیل اشکم ز سر شوق به دریا برسد  
 بانگ شادی ز خلاق به ثریا برسد  
 مزده وصل به دلهای شکیا برسد  
 شادی و شوق به سرقاسر دنیا برسد  
 این ندا گر که بر آن واله شیدا برسد

شرری کز اثر عشق و جنون در دل ماست  
 اگر از آن لب شیرین بزند لبخندی  
 دل ما خون شد از این وعده فردا یارب  
 اختر صبح سعادت بدرخشد ز حجاز  
 باز گردد ز سفر یار مسیحا دم ما  
 ختم جور و ستم اعلام شود در همه جا  
 روز بر دیده ظالم چو شب تار آید  
 روضه خلد برین عالم امکان گردد  
 کیست غیر از تو ایا قبله امید بشر  
 دل شادی به جهان نیست دگر «فولادی»

کیست مجنون که به دیوانگی ما برسد  
 دردهای همه عالم به مداوا برسد  
 کاش امروز شود آخر و فردا برسد  
 وعده حق به عزیزان و احبا برسد  
 آید از چرخ گرا این مژده به عیسی برسد  
 بهر این جامه حلال معما برسد  
 مسلمین را مدد از جانب مولا برسد  
 رحمت واسعه از عالم بالا برسد  
 که به فریاد ستمدیده به هر جا برسد  
 تا مگر سلطنت زاده زهرا برسد

## فهیمی

(۱۳۰۳)

حسن بیدارمنز، متخصص به فهیمی، فرزند استاد عباسقلی حلاج، در پانزدهم اسفند ماه ۱۳۰۰ شمسی در آران کاشان یا به عرصه حیات گذاشت و در اسفند ۱۳۰۳ مادر و در اسفند ۱۳۰۴ پدر خود را از دست داد و سرپرستی او را مادربزرگش بر عهده گرفت و شگفت اینکه پدر و مادرش هر دو در دهه سوم اسفند ماه چشم از جهان فرو بستند و به جوار رحمت حق پیوستند.

فهیمی تحصیلات خود را در مکاتب قدیمه فرا گرفت، چندی در مشاغل آزاد به کار پرداخت، از آن پس به استخدام وزارت کشور درآمد و در شهرداری آران به خدمت اشتغال ورزید و در سال ۱۳۴۹ به وزارت آب و برق منتقل شد و در کاشان مشغول انجام وظیفه گردید و در دی ماه ۱۳۶۷ بازنشسته شد.

فهیمی کار شعر و ساعری را از سال ۱۳۱۲ شمسی آغاز کرد و با شرکت در انجمن ادبی صبا و معاشرت با اسایید شعر و ادب کاشان کسب فیض کرد و با رموز شعر و فنون آن آشنایی پیدا نمود و شعرش شکوفایی یافت و در انواع شعر نیز طبع آزمایی کرد و در مباحث و مرثیاتی اهل بیت و ائمه اطهار (ع) اشعاری سرود و در هر زمینه توانایی و مهارت خود را نشان داد. وی آن گونه شعر می سراید که تو گویی سخن می گوید، شعرش روان و بی تکلف و از لطف و شور و حال خاصی برخوردار است. خود در باره شعرش می گوید: «من در سرودن شعر مفید به سبک خاصی نبوده‌ام. اما به وزن و قافیه پایبندم.»

فهیمی آناری نیز از خود به جا گذاشته که هنوز توفیق چاپ آن را نیافته است و کتابهای فرهنگ اصطلاحی به گویش مردم آران، و شهر فرنگ از همه رنگ، و کتابهای آران اول، آران دوم، و آران سوم، از آن جمله است.

### غلام باده فروشم

من آن کسم که دو عالم به جام باده فروشم  
 که من به در گهناں چون غلام حلقه به گوشم  
 بدم مدان چو سینی سبوی باده به دوشم  
 به گوش من نرود پند تو هر آنچه نکوشم  
 که دیده از رخ خوبان روزگار بیوشم  
 که با به روز حسابم نیاروند به هوشم  
 مرا بده ز لب لعلت ای صنم می نوشم

عت تو منع من ار می کنی که باده نوشم  
 چو بردگان بفروشم به کوی باده فروشان  
 به ظاهرم نگری زاهدی که مت و حرامم  
 نصیحت من دیوانه ناصحا چه نگویی  
 تو گویی از پی خوبان مرو چگونه توانم  
 حراب کن ر وفا ساقیا ز باده چنام  
 به تلخکامی و سختی زود جو عمر «فهمی»

### تار زلف

صدها دل از کمند اسارت رها شود  
 هر آرزو مراست یکایک روا شود  
 هر دود بی دواى درونم دوا شود  
 نا قلب آهنین تو برم از دعا شود  
 تا کلمه من ار قدمت با صفا شود  
 کاری بکنی که دلیر من با وفا شود  
 بارب تو کن چنان که نه من آشنا شود  
 فریادم از غمش ز تری تا سما شود  
 جام به لب رسد ز کنارم چو پا شود  
 مگذار بیش از این نه «فهمی» جفا شود

از تار طره‌ات گرهی گر که وا شود  
 بر من اگر ز گوشه چشمی نظر کنی  
 گر بوسه‌ای از آن لب لعلت مرا دهی  
 هر شب ر سوز سینه دعا می‌کنم تو را  
 جانا نه کلبه من مسکین بیا شبی  
 ای خالقی که هر چه تو خواهی شود همان  
 بیگانه گشته با من و ما غیر آشناست  
 یک‌سب اگر که نگریم اورا به خواب خوش  
 هوشم رود ر سر چو بشیند کنار من  
 ای نازنین صنم که دل از من ربوده‌ای

### چشم مست

در پیش لاله مسکن و مأوا گرفته‌ام  
 کز دست بار ساغر صفا گرفته‌ام  
 شادم که خود کناره ز تنها گرفته‌ام  
 جایی به بزم مردم دانا گرفته‌ام  
 معنون صفت ز غم ره صحرا گرفته‌ام

در تار زلف خم به خمش جا گرفته‌ام  
 مستم چو چشم مست و خمارش در آن دمی  
 در کنج خانه گر تک و تنها نشسته‌ام  
 دوری همی ز مردم نادان گزیده‌ام  
 همچون «فهمی» از غم لیلی‌وشی همی

### برگشته مزگان

کیم من عاشق محزون ز هجر روی جانانی  
 کیم در بند عشق مهلقا یاری جفاجویی  
 کیم دل داده‌ای از کف ز ناز چشم جادویی  
 کیم عقل و خرد را داده در راه گل اندامی  
 کیم ننشسته در بزم طرب یک لحظه در عمری  
 کیم رسوای خلقی بهر یک یار پیرویی  
 کیم در چشم خلق عالمی یک فرد بی قدری  
 کیم همچون «فهیمی» از فراق یاری می‌مهری

کیم آشفته حالی همچو گیسوی پریشانی  
 گرفتار و اسیری در کمند زلف افشانی  
 شده افسون ز عشق دلبری برگشته مزگانی  
 به عشق دلربایی داده‌ای هم دین و ایمانی  
 گلی ناچیده‌ای هرگز به شادی از گلستانی  
 مطیع امر زیبا دلبری بشکسته پیمانی  
 ندارم عزتی مانند آن ناخوانده مهمانی  
 دلی غمگین و جسمی ناتوان و چشم گریانی

### بهر نگه نرگس شہلات بمیرم

خواهم که رخت بینم و در پات بمیرم  
 جانم به لب آمد ز غم فرقت رویت  
 گفتمی که به دیدار تو آیم دم مردن  
 شوری لب شیرین تو افکنده به عالم  
 گفتمی به نگاهی بکشم صد جو «فهیمی»  
 بهر تو و آن قامت رعنائ بمیرم  
 مگذار ز هجر رخ زیبات بمیرم  
 باز آی که در سایه بالات بمیرم  
 از بهر لب لعل شکرخات بمیرم  
 بهر نگه نرگس شہلات بمیرم

### باشد بهار خوش

فصل بهار هست و بود لاله‌زار خوش  
 با دوستان عارف و یاران نکته سنج  
 ای سرو خوشخرام «فهیمی» من از خدای  
 عیدت بود مبارک و کامت بود روا  
 روز تو خوش بودم و سالت به عیش و نوش  
 این آرزو ز درگه یزدان همی مراست  
 جام تو پر ز بادهٔ عشرت بود همی  
 ای خالقی که عزت و ذلت به دست توست  
 واندر میان سبزه بود جام و یار خوش  
 باشد به پای سرو لب آبشار خوش  
 خواهم برای تو بت سیمین عذار خوش  
 عمری بود برای تو لیل و نهار خوش  
 باشد همیشه روز تو و روزگار خوش  
 جانا بود همیشه تو را چون بهار خوش  
 هم کام تو بود همی خوشگوار خوش  
 یارم بود به حق دو هشت و چهار خوش

### دهمی غنیمت است

گفتمش: دیدن روی تو تماشا دارد  
گفت: آری، که تماشا رح زیبا دارد  
گفتمش: سرو بگویم قد و نالای تو را  
گفت: کی سرو چو من قامت رعنا دارد  
گفتمش: دل ر لبت خواهش یک بوسه کد  
گفت: با من که دلت خواهش بیجا دارد  
گفتمش: گوچه خوشی حوشر از آن خوش نبود  
گفت: آن کو صنمی شوخ دلارا دارد  
گفتمش: بهتر از آن دم که باشد چه دمی ست  
گفت: خوش آنکه غنیمت دم حالا دارد  
گفتمش: رلف بلندت چو سه روز من است  
گفت: این رور تو قدر شب یلذا دارد  
گفتمش: همچو «فهیسی» که زعم خواهد رست  
گفت: دور آنکه خود از صحبت تنها دارد

### دام عشق

مکن زین بند آزادم خدایا	به دام عشق افتادم خدایا
ولی زین سوختن شادم خدایا	بسوزم گرچه از این آتش عشق
کند این غصه بنیادم خدایا	اگر از آتش عشقم رهانی
بده آن لحظه بر نادم خدایا	چو خاکستر شدم از آتش عشق
تو دانی همچو فرهادم خدایا	همه رور و شبم زان شور شیرین
همه هستی ز کف دادم خدایا	تو می دانی نه راه عشق جانان
نمود آباد آبادم خدایا	خراب از می جوگنتم دولت عشق
مرا آن پیر استادم خدایا	به مکتب غیر درس عشق ناموخت
میر آنی تو از بادم خدایا	«فهیسی» را باشد جز تو یاری

### نمی دانم چرا

گاه غمگیم گهی شادم، نمی دانم چرا	گاه گرفتارم گه آزادم، نمی دانم چرا
گاه می گریم چو ابر نوبهاری بی سبب	گه عبت خندان و دل شادم، نمی دانم چرا
گاه فرمان می برم چون بردگان زرخیزد	گاه با جمعی در افتادم، نمی دانم چرا
گاه چون صیدی که می افتد به دام عشق یار	گه بی صیدی چو صیادم، نمی دانم چرا
گاه شیریم چو قند و گاه تلخم همچو زهر	گه چو دیو و گه پریزادم، نمی دانم چرا
گاه بانم مهربان و دل رحیم و گه به خشم	گه ضعیفان را به امدادم، نمی دانم چرا
گاه چون دریا خروشانم گهی آرام و رام	گه رسد تا آسمان دادم، نمی دانم چرا
گاه شاگردم به مکتبخانه استاد عشق	گاه می خوانند استادم، نمی دانم چرا
گاه می گویم چه می شد گر نبودم ای فلک	گاه می گویم خدا دادم، نمی دانم چرا

گاه باشم چون «فهیسی» بی جهت مبهوت و مات

گاه در غوغا و هریادم ، نمی دانم چرا



# فیروزآبادی

(۱۳۱۰)

سید علی فیروزآبادی، فرزند حاج سید محمد، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود و تحصیلات ابتدایی را در دبستان وثوق و دوره متوسطه را در دبیرستان قریب به انجام رسانید.

فیروزآبادی کار شعر و شاعری را از دوران نوجوانی آغاز کرد. چون دچار ماجرای عشق و شیفتگی گردید، شعرش تحت تأثیر حال و هوای عاشقانه قرار گرفت و دارای لطف و شور خاصی گردید.

فیروزآبادی در میان اسانید شعر کهن به حافظ و مولوی دلبستگی زیادی یافت و به مطالعه دوابین این دو استاد پرداخت و در میان شعرای معاصر شعر فریدون توللی و نادر نادریور او را تحت تأثیر قرار داد و اشعارش با نام "ع. فیروزآباد" در جراید و مجلات به چاپ می‌رسید و عقیده دارد: «شعر گذشته از ارزش هنری آن باید برای مردم و درخور فهم و درک آنان سروده شود تا رهگشایشان به افق تازه گردد.»

## سرنگون

در شاهره روشن صبحی بر از امید      در قمر جاه چشم زنی سرنگون شدم  
در کوره‌راه تیره شامی پر از هراس      آلوده از دهانه چشمش برون شدم

□ □

تا پلکهای خسته چنم به هم نشست      عشق رنی دوید و گریبان من گرفت  
در چنگهای وحشت شب دست و باران      دستی نهفته گوشه دامان من گرفت

□ □

پنهان ز دیدگان خود ستارگان  
یک لحظه دور رفت سپس دورتر گریخت  
گاهی جدا شدیم و گهی رو به رو شدیم  
تا هر دو در سیاهی شها فرو شدیم

□ □

آن آشنا که رنگ جدایی به خود گرفت  
روزی به لب گرفت لبم آشنا، ولی  
یک لحظه از برابر چشم جدا نبود  
با گریه‌های نیمه شب آشنا نبود

□ □

چون سایه‌ای که محور نمایان شود به شب  
من جویمش هنوز و نمی‌یابمش هنوز  
می‌آیدم به چشم و نمی‌آیدم به دست  
می‌بینمش که هست و نمی‌بینمش که هست

□ □

چشم هنوز دوخته بر رهگذار اوست  
یک تار مو به دفتر من یادگار اوست  
قلبم هنوز در طیش انتظار اوست  
«این یادگار صحبت نا پایدار اوست»

### ای گورکن...

در کوره‌راه عشق به ناکامی  
از فرط ناامیدی و ناچاری  
از بس دویدم از نفس افتادم  
در کام شهوت و هوس افتادم

□ □

آنها که مرگ نفرت از آنها داشت  
اشباح دیو سیرت انسان رو  
با نیش کینه روح من آزدند  
تا مغز استخوان مرا خوردند

□ □

آنها که ننگ، دارد از آنها ننگ  
خفاشهای شوم مرا خواندند  
گفتند هرزه شاعر بدنامی‌ست  
شهوت پرست تیره سرانجامی‌ست

□ □

از گوشه‌های دیده نگه کردم  
فریاد درد می‌کشم از حسرت  
دیدم گذشته نفرت و نفرین بود  
ای وای زندگانی من این بود

□ □

افسانهٔ حیات نمی‌باید      افسون ننگ و نام نمی‌ماند  
می‌آیدم به گوش صدایی گنگ      این قصهٔ نانام نمی‌ماند

□ □

ای گورکن! شبانه مهیا کن      گور امید و آرزوی من را  
آماده کن سپیده‌دم فردا      مهمانسرای خاکی این تن را

### خشم

تا قارغ از غم دو جهان باشم      از یاد رفته‌ها به امان باشم  
تا سر نهم به بستر آرامش      غافل ز رنج نیمه‌شان باشم

□ □

تا زیر پای خشم به هم ریزم      این عشق رنگ رفتهٔ فرسوده  
تا بوده و نبوده کنم یکسان      آتش زخم به بوده و نا بوده

□ □

تا وارهم ز وادی تاریکی      عمری که رفته است ز سر گیرم  
باید دل از خیال تو برگیرم      دامان عشق ماه دگر گیرم

□ □

جانم به لب رسیده ز تنهایی      تا کی حدیث مهر و وفا گویم  
تا کی به یاد آنکه به یادم نیست      آهنگ دل به شور و نوا گیرم

□ □

هر نیمه شب به دامن غم گیرم      تا چشم من به دامن خواب افتد  
چون دفتر خیال تو بگشایم      اشکم به صفحه‌های کتاب افتد

□ □

تا با چراغ، جهرهٔ زیبایی      روشن کنم سیاهی شبها را  
تا آشنا کنم به لبی شیرین      این تلخی و کیودی لبها را

□ □

تا بند ناامیدی و ناکامی      بر هم زده ز دام تو پر گیرم  
باید دل از خیال تو برگیرم      دامان عشق ماه دگر گیرم

## وداع

در آخرین دمی که نگاهم  
دیدم که سر نهاده به تسلیم  
لرزید از وداع نگاهش  
بر آستان بخت سیاهش

□ □

با من نگاه تشنه او گفت  
روشن کنم ز عشق تو شاید  
بازآ، به پاس عشق خدا را  
تاریکی نیامده‌ها را

□ □

عشقی که در سیاهی دیشب  
آنگاه با دمیدن خورشید  
همرنگ نور ماه عیان شد  
چون ژاله‌های صبح نهان شد

□ □

گویی که در پناه نگاهش  
گویی دلش به کوره سینه  
ره می‌سپرد قطره اشکی  
می‌سوخست از شراره رشکی

□ □

رشکی که گرز دست من امروز  
این روح شاعرانه سرکش  
بیرون رود به دست که افتد؟  
در پای چشم مست که افتد؟

□ □

گویی که در نهاد نگاهش  
رازی که یا نخواست بگوید  
رازی ز درد عشق نهان بود  
یا در تلاش گفتن آن بود

□ □

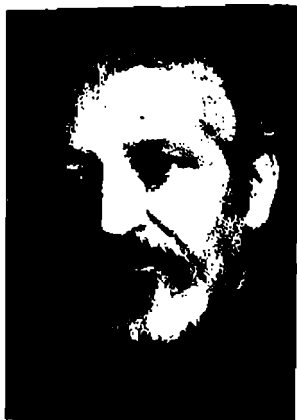
می‌خواست او دهان بگشاید  
اما نه او زبان سخن داشت  
چون دید ناتوانی من را  
اما نه من توان سخن را

□ □

افسوس! آنچه خواست بگوید  
افسوس! آنچه تا لبش آمد  
آخر نگفت و کرد نهانش  
لغزید در سکوت دهانش

□ □

پا را نهاده بر سر پله  
ناگاه ناله‌ای به هوا خواست  
دستش به روی شانه در بود  
از او نه، از زبانه در بود



## فیضی

(۱۳۰۶)

مصطفی فیضی، فرزند حجة الاسلام مرحوم میرزا محمد مهدی، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر کاشان تولد یافت. وی از طرف پدری نواده ملا محسن فیض کاشانی، محدث و مفسر مشهور و از سوی مادری نواده صدرالمتألهین محمد بن ابراهیم شیرازی حکیم نامور شیرازی است و به یک سخن دودمانش همه از عالمان و ققیهان و حکیمان بوده‌اند.

فیضی پس از طی تحصیلات مقدماتی در مدارس جدید، با علاقه و عشقی وافر به تحصیل علوم دینی پرداخت و از افاضل آن شهر بخصوص خالوی خود آية الله سید خلیل الله حسینی، مشهور به فقیه، کسب فیض کرد و بهره وافی برد و نیز از استاد علوم ادب مرحوم سید عبدالرحیم فاطمی بهره‌مند گردید و فنون ادب و رموز شعر را فرا گرفت. از آن پس به استخدام فرهنگ در آمد و سالها در سمت معلمی به تدریس پرداخت. از آن پس به نقابت آثار باستانی کاشان منصوب شد و در این سمت نیز خدمات ارزنده‌ای در حفظ و احیای آثار باستانی زادگاه خود انجام داد و بیشتر ائمه تاریخی کاشان را از خطر انهدام و نابودی نجات داد که از آن جمله سردر مسجد میرعماد و بقعه ابولؤلؤ و تعمیر اساسی بقعه حکیم افضل‌الدین محمد مرفی کاشانی است.

فیضی از سال ۱۳۳۵ نسبت به محلی مناسب جهت انجمن ادبی صبا همت گماشت و انجمن به ریاست مرحوم حسینعلی منشی در بقعه سید ابوالرضا راوندی تشکیل گردید و در ضمن نسبت به تأسیس کتابخانه در همان محل اقدام کرد و به نام کتابخانه سید ابوالرضا معروف گردید. بعداً کتابخانه به دولت واگذار شد، به طوری که فیضی می‌نویسد محل کتابخانه در حال حاضر به مرکز تأثر و کارهای هنری تبدیل شده، اما کتابخانه را به نام ملا

محسن فیض نامگذاری کرده‌اند.

فیضی از بدو تشکیل انجمن ادبی صبا، اهدام به طبع و نشر آثار ادبی به شرح زیر نموده: نشریه ماهیانه انجمن که شش دوره مرتب انتشار یافت، نینذ کهن در ساغر سخن، صهای سخن، تصحیح و شرح دیوان سنجر کاشانی، شرح و تصحیح دیوان حکیم فضل‌الدین محمد مرفی کاشانی که در چاپ دوم آن رساله المید للمستفید ضمیمه آن گردید، مشواق فیض کاشانی با مقدمه و شرح، هدیه بوروری.

دیگر از کارهای ادبی او که هنوز نوبتی چاپ آن را نیافته است: تصحیح و تحشیه کلیات معتم کاشانی، تصحیح و شرح جنگ صدرالمآلهین که کتابی سودمند است، کلیات فیض کاشانی که علاوه بر تصحیح اشعار قریب چهار هزار ابیات باز یافته که از نسخ خطی استخراج شده است، تذکره خاندان فیض و ملاصدرای شیرازی، ترجمه و شرح المعرب جوالیقی، مجموعه آثار باستانی کاشان، تصحیح و تحشیه ۱۲ رساله اعم از نازی و پارسی فیض کاشانی.

فیضی پس از ارتحال استاد مشی کاشانی تاکنون انجمن ادبی صبا را دایر نگاه داشته و همه هفته آن را تشکیل می‌دهد. دیوان اشعار فیضی قریب به پنج هزار بیت است که در صدد جمع‌آوری و طبع گزیده آن می‌باشد.

فیضی عقیده دارد دوران سرایش غزل سرآمده و به شاعران جوان توصیه می‌کند که نسبت به رسالت سنگین و تاریخی خود بیشتر توجه داشته باشند.

### بهار نومیدان

که نیست سایه سادی به روزگار پدید  
نگشت بلبل طبع امیدوار پدید  
نه ماه را حظ نوری ز شام تار پدید  
به دیده، سرو سیه‌پوش غمگسار پدید  
سرشک او خود از قلب داعدار پدید  
شود فراق ز ثقل زیادخوار پدید  
هزار نقش برآرد به هر بهار پدید  
ولی اشارت چشمی نشد ز یار پدید

بهار آمد و ما را نشد بهار پدید  
هزار بردل نومید نوحه خواند و گذشت  
نه مهر را سر مهری به صبح مشتاقان  
به باغ، قمری سرگشته تعزیت خوان بود  
نه برق خنده ابر است شرط سادی دی  
به قدر حوصله برگیر دانه از خرمن  
حریم حرمت پیران نگاه دار که جرخ  
به آستانه او جان به کف رود «فیضی»

## بهاری داغناک

دلم ز سوز بهان در سرای تن سوزد  
 حدیث سوز نهران را چگوبه ساز کنم  
 ز اشک شمع و ز لیخند او تغافل بین  
 حکایت غم هشیار و جمع بدستان  
 بهار آمد و لیخند گل تماشاییست  
 به لاله کاری دشت نثار خون گریم  
 به خون نشسته گل سرخ در چمن «فیضی»

خدای را که از این شمع پیرهن سوزد  
 شراره‌ایست که از نای تا دهن سوزد  
 که دل به کشته پروانه بی سخن سوزد  
 ز شمع یرس که تنها به انجمن سوزد  
 دلم به حال شهیدان این وطن سوزد  
 چراغ لاله چو در دامن دمن سوزد  
 چو من به داغ جوانان بی کفن سوزد

## شکست طاق زرنگار

چنانکه صولت دی از دم بهار شکست  
 عمامه غنچه به سر بسته می‌زند لیخند  
 بشارتیست ز میخانه دُرد نوشتان را  
 ز لطف مفتی دین منع از عا برخاست  
 گذشت آنکه ز بیداد و کلفت نغذیر  
 ترانه ساز فکل زهره می‌سرود، به جنگ  
 اصد فتح به پیری کجا بود «فیضی»

شود که ظالم دون را فتد به کار شکست  
 که باز توبه میخواره را بهار شکست  
 که باب محتب شهر را حمار شکست  
 اساس خانه تزویر آشکار شکست  
 بسا که بر سر مطرب کدوی تار شکست  
 که او فتاده بر این طاق زرنگار شکست  
 که دیده دور جوانی ر روزگار شکست

## نرمی تازیانه

دلحراش است شانه را ماند  
 ناله تا لب نمی‌رسد هیهات  
 دست شوقم به دامش نرسد  
 می‌خورد پای ذلک ار همه‌کی  
 به هوایش تپد کیوتر دل  
 بای تا سر سرود رعنائیست  
 نرمی و لطف دوستان «فیضی»

رگ رگ بود و تانه را ماند  
 اوج ورد شبانه را ماند  
 خیر اهل زمانه را ماند  
 قالی آستانه را ماند  
 مرع بی آشیانه را ماند  
 خوشنواز ترانه را ماند  
 نرمی تازیانه را ماند

## شمع حیات

ز خردی، زبر بار سگ هستی دانه را مانم  
 کنم بیهوده اینجا دست و پا دیوانه را مانم  
 برای سوختن، شمع جانم می شود روشن  
 وصال، اما به نابودی کشد پروانه را مانم  
 ز دوران گر پریسان خاطرم چو جغد مهرویان  
 نه هر انگشت بهر جمع دلها شاه را مانم  
 صفا و راستی جویم چه در دبر و چه در مسجد  
 ندادم ره به دل روی و ریا، میخانه را مانم  
 دلی دریای خون دارم اگر می خندم ای ساقی  
 به دور غافلان در گردشتم، بیمانه را مانم  
 چراغ مرده ای با سم ز خاموشی به محفلها  
 فراموشم، فراموش محط، افسانه را مانم  
 دل «فیصی» دمی با نور امید بشد روشن  
 کنار دیر ترس، مسجد و برانه را مانم

## گلگشت قمصر

فصل گل بود و گل از گل می شکفت	در تماشای گل سرخ بهار
قمصر آن گلداس اردیبهشت	کان بود باغ بهشت گل نثار
بوستان، گل، خانه و کاشانه گل	دست گل، هامون گل و گل مرغزار
بر پرند دیده جر گل نقش نیست	آنکه را بر دیده باشد اعتبار
سبز پوشان چمن بر سر کشند	چادر گل تا به شوق آید هزار
سبحه گردانی کند با غنچه، صبح	هر نیم این آیت پروردگار
همجو بلبل مست صهبای صبح	عالم گل تا نه جزو ذره وار
تا نیوشی بانگ تبیح هزار	ناله برکش از درون داغدار

چشم دل از خواب غفلت باز کن  
 لحظه ای با گل چو بلبل راز کن



صبح شد مرغ از نوا خاموش گشت  
 لب هور از گزند دیو شب  
 برکشید از رخ پرند نیلگون  
 با پیام نور در موجی بلند  
 نابه کی در خواب خوش؟ بیدارشو  
 مرغ بر بام است شب را نابه بام  
 وان کبوتر ناله یا هو کشد  
 سنگ در تسبیح حق، آدم به خواب!

از مکان لامکان آید ندا

«لیس للانسان الا ما سئل»

صبح شد ای خفته در آغوش شب  
 تا افق را طشت زرین شد دیدید  
 مجمر زرین خور چون دید چرخ  
 صوفیان صبح در رقص و سماع  
 بید دست افشان و سرو بایکوب  
 شادباش صبح را بلبل نه شوق  
 شکر گوید نعمت قرب وصال  
 وه چه مغبون است در صبح رحیل

صبح شد بیدار شو از خواب نار

تا ز بلبل بشوی شور و حجاز

بُرد ما را در گلستان بامداد  
 دیده مجنون صحرای بدیع  
 دید یغمای گلستان را به چشم  
 گلستان تاراج گلچین دند، آه  
 غنچه نا بگشود چم از باد صبح  
 همدم گل بود بلبل نا سحر  
 غارت گلچین پی سودا و سود  
 خاطر آشفته و شدای گل  
 تا ببیند فطرت لیلای گل  
 دختران روستا در پای گل  
 چون هزار از دل کشیدم وای گل  
 دست گلچین دید بر بالای گل  
 نا ببیند نکهت فردای گل  
 عاشق بیچاره در سودای گل

گلستان بی گل شد و بلبل خموش      ماند حسرت بر هزار آرای گل  
خوش سرود آری که چون گل درگذشت  
نشوی دیگر ز بلبل سرگذشت

گل شد و اینک بماند از گل گلاب      گوهر هستی چنین در عالم است  
در گلابی گوهر جان دیدنی ست      گوهر جانها نه از گلها کم است  
جان رقاب چون جدا شد ماندنی ست      چون به دات خالق خود قائم است  
لیک در گردونه نقش آفرین      نقش ما و نقش بلبل مبهم است  
ما و بلبل را مقامات سرود      مایه ما بسته بر زیر و بیم است  
زیر و بیم را نیک اگر جویی ز نای      تکه گاه نای و نایی بر دم است  
پرده‌های ما بهشتی بسته، باد      زان سرود و نغمه‌ها شرح غم است  
نالۀ ما از درون نای ماست      هر سکوت ما ز اوج ماتم است

هر سرود از دل روایت می‌کند

« از شکایتها حکایت می‌کند »



## قائمی

(۱۲۳۲ - ۱۹۸۵)

میرزا حبیب‌الله شیرازی، متخلص به قائمی، فرزند میرزا محمد علی، متخلص به گلشن، در سال ۱۲۳۲ هجری قمری در شیراز قدم به عرصهٔ حیات گذاشت و در آن شهر نشو و نما یافت و علوم مقدماتی را در همان زادگاهش فرا گرفت. از آن پس برای تکمیل تحصیل به خراسان شتافت، علوم ادبیه و عربیه و حکمت الهیه و هیئت و نجوم و زبان فرانسه را از استادان هر فن بیاموخت و مرتبتی والا یافت. در همین زمان آغاز شاعری کرد و در شعر حبیب تخلص نمود. به تدریج شعرش به محافل رجال و اشراف راه یافت و شهرتش در بین مقامات مملکتی پیچید و ابتدا به دستگاه حسنعلی میرزا (شجاع‌السلطنه) والی خراسان تقرب پیدا کرد و قصایدی در مدح او گفت و به درخواست او تخلصش به قائمی تبدیل یافت.

قائمی مدتی در خراسان و کرمان ملازم شجاع‌السلطنه بود و هم‌وی را به دربار قاجار معرفی کرد و به تهران رفت و در دربار تقرب یافت و بر شهرتش افزوده گشت و نزد ناصرالدین شاه منزلی والا پیدا کرد و قصایدی در مدح وی و شاهزادگان و امرای دربار سرورد.

قائمی غیر از مقام علمی و دانشش، شاعری توانا و در سخنوری استادی مسلم بود. وی قصیده‌سرا بود، اما در ترجیع‌بند و مسمط و غزل نیز تبحر کافی داشت. قصایدش بلند و خوش‌آهنگ و استادانه است و در حقیقت در بازی با الفاظ قدرت و مهارت عجیبی داشت و لفظش بر معنی چیره بود و غزلیاتش به نسبت روان و شیوا و دلنشین است. کتابی به نام پریشان‌نامه دارد که به سبک گلستان سعدی تألیف کرد، دیوانش مکرر به چاپ رسید.

قائمی با فروغی بسطامی معاصر بود و میانشان روابط دوستی و مودت برقرار بود و

بیشتر با یکدیگر به سر می بردند. سرانجام در سال ۱۲۷۰ هجری قمری چشم از جهان فرو بست و در حضرت عبدالعظیم در جوار قبر ابوالفتح رازی به خاک سپرده شد.

اینک چند نمونه از نظم او:

### اول و آخر

نخسین مهر و آخر بی وفایی	نو را رسم است اول دلربایی
در آخر دام گیسو می گشایی	در اول می نمایی دانه حال
یقین کوتاه شود نام جدایی	چو کوتاه می نمودی زلف گفتم
که ما عشق تو کردم آشنایی	من آن روز از خرد بیگانه گشتم
گرفنار محبت را رهایی	نبدارم که باشد تا دم مرگ
گمان بردم تویی از در آئی	سحر جانم برآمد بی تو از لب
برو دانم که بی جانان نپایی	چو دیدم جان محزون بود، گفتم

### وصف شب

سلطان روم را ز سر افتاد افسرا	دوشینه چون کشید شه زنگ، لشگرا
زاغ سیاه شب، چو بگسترد شهرا	باز سپید روز، بپیرید از آشیان
تا زان ستاره، چون به سیاهی سکندرا	تاریک شد سیهر چو ظلمات و اندر او
یک ره بریده نافش، با روز محشرا	چونان شبی دراز، که پنداشتی قصا
چون از درون توده خاکستر، اخگرا	افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل
روش فلک فرا ر هوای مکندرا	گفتی فرسته است به بالای اهرمن
بیدار و چشم دوخته در چشم اخترا	مرغ هوا و ماهی دریا به خواب و من
پنداشتی ر چرخ بغزید، تندرا	کز در صدای سندان برخاست، آنجانک
گفتا: نگار، گفتم: بهبه! درآ، درآ	گفتم: هلا، که ای، که به در حلقه می زنی؟
کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا	برجستم و دیدم و در را گشود و بست
از بهر خویش کردم، بالین و بسترا	بنشاندمش به مجلس و از زلفکان او
شکرانه قدوم تو ترک سمیرا	گفتم: بهل که عود به مجمر در افکنم
بازلف و چهره من، چه کنی عود و مجمر؟	گفتا به عود و مجمر، حالی چه حاجت است

### عشق و ناکامی ، فقر و بدنامی

چند خواهی بیرهن از بهر تن آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ عشق خواهی جام ناکامی بنوش داعی ابلهسی را از در بران تن بگاہ ای خواجه در تیمار جان آفتاب آسا به هر کاخی متاب ز اقتضای نفس راضی شو که نیست چند گویی آن قبیح است ابن صبیح نیست اجزا به اجزا چون دهی لیک چون کل را سراپا بنگری	نن رها کن تا نخواهی بیرهن مردہات را عار آید از کفن فقر خواهی کوس بدنامی بزن جامهٔ تلیسی را از بر بکن تا به کی جان گاهی از تیمار تن عنکبوت آسا به هر سقفی من اقتضایی بی قضای ذوالمنن چند گویی کان لجین است ابن لحن بینی آن یک را قبیح این را حسن جمله را بینی به جای خویشتن
---	---

### شکراب

شی ز لعل لبش، بوسه‌ای طلب کردم چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه دریابم چنانکه هر لب لعلش به عذرنجش خویش خطابشان چو به اندازهٔ عتاب رسید	اشاره کرد به ابرو که در طلب نشاب رضا به بوسه ندادند آن دو لعل خوشاب ز بهر بوسه به لعل دگر نمود خطاب فناد لاجرم اندر میانشان شکراب
--	--

### کور بینا

آدمی را کو باشد تجربت می خورد مسکین نمک بر جای قند مختصر گویم به هر کاری که هست	بر چنان آدم شرف دارد ستور طعم شیرین را نمی داند ز شور کور بینا بهتر از بینای کور
---	--

### خاک راه

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است زفند طعنه که اندر جهان پناهت نیست مرا به حالت مستی نگر که تا بینی	زمین بساط و در و دشت بارگاه من است به جان دوست همان نیستی پناه من است جهان و هر چه در آن است دستگاه من است
--	--

### نالۀ شبگیر

ای حسن تو چون فتنه چنم نو جهانگیر  
عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز  
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو  
هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است  
از حیرت خورشید جمال تو ز هر سو  
از نالۀ من مهر تو با غیر فزون شد  
ریزد ز زبانم شکر و مشک به خروار  
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم  
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمیر  
وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد  
دیدم ز غمت دوش یکی حواب بریشان  
ابروی تو ای تُرک مگر تیغ امیر است

### بت عهدشکن

واجت نبود دل به بتی بیهده بستن  
چون یار ندارد خیر از یار چه حاصل  
چون باد خزان آمد و گل رفت به تاراج  
کاو را نبود شیوه بجز عهد شکن  
نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشتن  
ای ابر بهاری چه بر آید ز گریستن

### رباعی

دوشینه فتادم به رهش مت و خراب  
دانت که عاشقم ، ولی می پرسید  
از نشئه عشق او نه از بادۀ ناب  
این کیت، کجایی ست؟ چرا خورده شراب

### تک بیت ها

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را  
به چشم من همه آفاق پر گاهی نیست  
پشت با زن دور چرخ و گردش ایام را  
سرم خوش است بحمدالله ار کلامی نیست

## در مدح علی بن موسی الرضا (ع)

به گردون، تیره ابری بامدادان بر شد از دریا  
 جواهرخیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا  
 چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره  
 شده گفتی همه چیره به مغزش علت سودا  
 شبه‌گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق  
 به اشک دیده وامق به رنگ طرّه عذار  
 تنش با قیر آلوده، دلش از شیر آمده  
 برون پر سورمه سوده، درون پر لؤلؤ لالا  
 به دل گلشن به تن زندان گهی گریان گهی خندان  
 چو در بزم طرب زندان، ز شور نشأه صهبا  
 چو دودی بر هوا رفته، چو دیو مست آشفته  
 زده بس دژ ناسفته، ز مستی خیره بر خارا  
 شده خورشید نور افشان به ناری جرم او پنهان  
 چو شاه مصر در زندان، چو ماه چرخ در ظلما  
 و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن  
 و یا روشن گهر بهمن، شده در کام اژدرها  
 لب غنچه، رخ لاله، برون آورده تب خاله  
 ز بس باران از آن ژاله به طرف گلشن صحرا  
 ز فیض او دمیده گل، شمیده طرّه سنبل  
 کشیده از طرب بلبل، به شاخ سرخ گل آوا  
 عذار گل خراشیده، خط ریحان تراشیده  
 ز بس الماس پاشیده، به باغ ژاله بیضا  
 از او اطراف خاورستان، شده تا سر بهارستان  
 وز او رشک نگارستان زمین و لاله حمرا  
 فکنده بر سمن سایه، دمن را داده سرمایه  
 چمن زو غرق پیرایه، چو رنگین شاهی رعنا

ز بيمش مرغ جان بَرَد، ز سهمش زهره‌ها دَرَد  
 چو او چون اژدها غَرَد و يا چون دو كشد آوا  
 خروشد هر دم از گردون، كه بوشد بر تن هامون  
 ز سنبل كسوت اكسون، ز ژاله خلعت ديبا  
 فشاند بر چمن ژاله، دماند زومن لاله  
 چنان از دل كشد ناله كه سعد از فرقت اسما  
 كنون از فيض او بتان، نمايد از گل و ريحان  
 به رنگ جهره غلمان، به بوى طرّه حورا  
 چمن از سرو و سى سنبر همال خَلَج و كشمير  
 دمن از لاله و عنبر طراز نَبَت و يفما  
 ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگليون  
 تو گویی فرش سقلاطون، صبا گسترده در مرعى  
 ز بس لاله ز بس نسرین، دمن رنگین، چمن مشكين  
 ز بوى آن ز رنگ اين، هوا دلکش زمين زيبا  
 ز بس خوبان فَرَح رخ، گلستان غيرت خَلَج  
 همه چون نوش در پاسخ، همه چون سيم در سيما  
 گل از باد وزان لرزان، وز آن مشك ختن ارزان  
 بلى نبود شگفت ارزان، كسا و عنبر سارا  
 ز قرّ لاله و سوسن، ز نور نور و نسترون  
 دمن چون وادى ايمن، چمن چون سينه سينا  
 چودرهامون چودرستان، صف اندر صف گل و ريحان  
 ز يك سو لاله نعمان، ز يك سو نرگس شهلا  
 تو گویی اهل يك کشور برهنا پا، برهنه سر  
 چمان در خشكسال اندر، به هامون بهر استسقا  
 چمن از قرّ فروردین، چنان نازان به دشت چين  
 كه طوس از قرّ شاه دين، بر اين نه گنبد خضرا  
 بتر بر بيسته امكان، نهنگ لجه ايمان  
 ولّی ايزد منان ، علیّ عالی اعلا



امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن  
 زمین از حزم او ساکن، سپهر از عزم او پویا  
 نهال باغ علین، بهار مرغزار دین  
 نسیم روضه یاسین، شمیم دوحه طاهیا  
 رخس مهری فروزنده، لبش یاقوتی ارزنده  
 از آن جان خرد زنده، از این نطقی سخن گویا  
 ز جودش قطره قلمز، ز رویش پرتو انجم  
 جنابش قبله مردم، رواقش کعبه دلها  
 بهشت از خلق او بویی، محیط از جود او جویی  
 به جنت حشمتش گویی، گرایان گنبد مینا  
 ستاره کوی میدانش، هلال عید چوگانش  
 ز نعل سم یکرانش، غباری توده غیرا  
 قمر رنگی ز رخسارش، شکر طعمی ز گفتارش  
 بشر را مهر دیدارش، نهان چون روح در اعضا  
 زمین آثاری از حزمش، فلک معشاری از عزمش  
 اجل در پهنه رزمش ندارد دم زدن یارا  
 خرد طفل دبستانش، قمر شمع شبستانش  
 به مهر چهر رخسارش، ملک حیرانتر از حربا  
 نظام عالم آگه ، قوام شرع پیغمبر  
 فروغ دیده حیدر ، سرور سینۀ زهرا  
 ابد از هستی اش آنی، فلک در مجلسش خوانی  
 به خوان همتش نانی، فروزان بیضه بیضا  
 وجودش با قضا توام، ز جودش با سوا خرم  
 حدوثش با قدم همدم، حیاتش با ابد همتا  
 قضا تیریست در شمش، فنا تیغیست در دستش  
 چو ماهی بستۀ شمش، همه دنیا و مافیها  
 زمین گوییست در ممش، فلک مهری در انگشتش  
 دو تا چون آسمان پشش، به پیش ایزد یکتا

به سائل بحر و کان بخشد، خطا گفتم جهان بخشد  
 گرفتم گو نهان بخشد، ز بسیاری شود پیدا  
 ملک هست جمال او، فلک محو کمال او  
 ز دریای نوال او، حبابی لجه خضرا  
 زمان را جود او مربع، اجل را قهر او مصنع  
 فلک را قدر او مرجع، ملک را صدر او ملجا  
 رضای او رضای حق، قضای او قضای حق  
 دلش از ماسوای حق، گزیده عزلت عنقا  
 کواکب خشت ایوانش، فلک اجری خورخوانش  
 به زیر خط فرمانش، چه جابلقا، چه جابلسا  
 ملک را روی دل سویش، فلک را قبله امرویش  
 به گرد کعبه کویش، طواف مسجد الاقصی  
 جهان را او بود آمر، چه در باطن چه در ظاهر  
 به امر او شود صادر، ز دیوان قضا طغرا  
 کند از یک شکرخنده، هزاران مرده را زنده  
 چنان کز چهر رخشنده، جهان پیر را برنا  
 ردای قدس پوشیده، به هضم نفس کوشیده  
 به بزم انسی نوشیده، می وحدت ز جام لا  
 می از مینای لا خورده، سبق از ماسوا برده  
 وز آن پس سر برآورده، ز جیب جامه الآ  
 زدوده زنگ امکانی، شده در نور حق فانی  
 چو مه در مهر نورانی، چوب آب دجله در دریا  
 زده در دشت لا خرگه، که لا معبود الا الله  
 ز کاخ نفی جسته ره، به خلوتگاه استشنا  
 شده از بس به یاد حق، به هجر نفی مستغرق  
 چنان با حق شده ملحق، که استشنا به مستشنا  
 روان را ز پرورده، سراید راز در پرده  
 بلی گیر و خرد خرده، به نااهل او بری کالا

رموز علم ادربی، بود ذوقی نه تدریسی  
 چه داند ذوق ابلسی، رموز علم الاسما  
 رهی یزدان ثنا خوانت، دو گیتی خوان احسانت  
 سهی فتراک فرمانت، جهان را عروة الوثقی  
 ستاره میخ خرگاهت، زحل هندوی درگاهت  
 ز بیم خشم جانکاهت، فلک را رنج استرخا  
 به سر از لطف حق تاجت، طریق شرع منهاجت  
 بساط قرب معراجت، فبجان الّدی اسری  
 مهین نوباوه آدم، بهین پیرایه عالم  
 چو خیر المرسلین محرم، به خلوتگاه او آدنی  
 تویی غالب، تویی قاهر، تویی باطن، تویی ظاهر  
 تویی ناهی، تویی آمر، تویی داور، تویی دارا  
 مسالک را تویی رهبر، ممالک را تویی زیور  
 مجاهد را تویی مظهر، معارف را تویی منشا  
 تو در معموره امکان، خداوندی پس از یزدان  
 چودررگ خون، چودرتن جان، روان حکم تودراشیا  
 تویی بر نفع و ضرر قادر، تویی بر خیر و شر قاهر  
 تویی بر دیو و دد آمر، تویی بر نیک و بد دانا  
 تو جسم شرع را جانی، تو در عقل ورا کانی  
 تو گنج کان یزدانی، تو دانی سرّها اوحی  
 تو دانایی حقایق را، تو بینایی دقائق را  
 تو رویانی شقایق را، ز ناف صخره صما  
 تو را از ماه تا ماهی، ز حق پروانه شاهی  
 گر افزانی و گر گاهی، نباشد اکبت پروا  
 زمان را از تو افزایش، زمین را از تو آسایش  
 روان را از تو آرامش، خرد را از تو استغنا  
 به کلک قدوت داور، تو بودی آفرین گستر  
 نزاده چار کان مادر، نبوده هفت کان آبا

ز درعت حلقهٔ گردون، ز تیفت شعلهٔ کانون  
 ز قهرت لطمهٔ جیحون، ز ملکیت خطوهٔ بیدا  
 اگر لطف تو ای داور، نگردد خلق را رهبر  
 ز آه خلق در محشر، قیامتها شود بریا  
 رهی ای نخل باغ دین، کت اندر دیدهٔ حق بین  
 نماید خوشهٔ پروین، کم از پیک دانهٔ خرما  
 در اوصاف تو «قآنی» دهد داد سخندانی  
 کند امروز دهقانی، که تا حاصل برد فردا  
 سخن نخم است، او دهقان، ثنا مزرع، امل باران  
 فشانند دانه در میزان، که چینهٔ خوشه در جوزا  
 تعالی الله گرش خوانی، معاذ الله گرش رانی  
 به هر حالت که می‌دانی، تویی مهتر، تویی مولا  
 گرش خوانی شهی باذل، ورش دانی خهی عادل  
 گرش خوانی شود خوشدل، ورش رانی شود رسوا  
 گرش خوانی غفاک الله، ورش رانی حماک الله  
 به هر صورت جزاک الله، کما تبغی کما ترضی  
 گرش خوانی ثنا گوید، ورش رانی دعا گوید  
 نرسد برملا گوید، ستم زیبا، کرم زیبا  
 الا تا در مه نیسان، دمد از گل، گل و ریحان  
 بروید سنبل از بستان، برآید لاله از خارا  
 چو لاله زایرت خرم، چو گل با خرمی توأم  
 چو ریحان سبز و مشکین دم، چو سنبل بوستان پیرا



## قاری

(۱۳۱۷)

حاج محمود قاری زاده، که در شعر تخلص قاری و گاهی محمود را برگزید، در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی در شهر کاشان در میان خانواده‌ای مذهبی و دلبسته به خاندان عصمت و طهارت (ع) دیده به جهان گشود و تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت.

قاری زاده از کودکی به مرثیه خوانی دلبستگی و علاقه داشت. از همین رو در مجالس روضه خوانی و تکایا به مرثیه سرایی پرداخت و چون دارای ذوق و فریحه شاعری بود، در آغاز به سرودن شعر پرداخت و به انجمن ادبی صبای کاشان راه یافت و رموز شعر و فنون آن را از استاد حسینعلی منشی و دیگر اساتید انجمن فرا گرفت.

قاری زاده در جوانی به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به مداحی و مرثیه سرایی پرداخت و هنر خود را وقف خاندان پیغمبر و ائمه اطهار (ع) کرد و از این رهگذر به شهرت رسید و به عنوان شاعر اهل بیت شناخته شد و در سال ۱۳۵۰ شمسی مجموعه‌ای از اشعارش به نام «بهاریی خزان» طبع و نشر گردید.  
نمونه‌های زیر از نظم اوست:

### درس عبرت

هر دم رسد ز عالم بالا سفیرها	کی دوست شد مصاحب روشن ضمیرها
آزادگان اسیر علایق نمی‌شوند	افتاده‌ای به دام هوس چون اسیرها
از مردمان دون مطلب مهر و دوستی	باشد محال لاله دمدم در کویرها
بهرام گور را بنگر صید گور شد	گرگ اجل ربوده تن اردشیرها
دارو نیافت هیچ طیبی برای مرگ	از پا افتاده قامت آن دستگیرها

خوش درس عبرت است برای بصیرها  
 هشدار بهر ما بود این مرگ و میرها  
 غافل مشو ز حرمت و خدمت به پیرها  
 آن بینوای خسته که دارد صغیرها  
 گر اغیا دهند حقوق فقیرها  
 پوشی به تن چو اطلس و جبر و حریرها  
 بشتاب بر رهایی جان اسیرها  
 شو رهنمای گمشدگان در مسیرها  
 نیکوست گر شوی ز نصیحت پذیرها

سوزد یکی در آتش و دیگر غریق آب  
 گر سکه است یا سرطان یا تصادف است  
 ای نوجوان که داده خداوند قدرتت  
 دستت چومی رسد کمکی کن به ناتوان  
 روی زمین ز فقر نماند نشانه‌ای  
 از لطف وجود گاه بیوشان برهنه‌ای  
 دلجویی از غریب و نوازش کن از یتیم  
 دیدی اگر فتاده به فریاد او برس  
 «قاری» بیا و پند بزرگان دین شنو

### مکتب حسین (ع)

در حفظ دین بکوش که این است رای او  
 کن پیروی و پای بنه جای پای او  
 کردند تشنه جان گرامی فدای او  
 پاینده باد تا صف محشر لوای او  
 آفاق گشته مات ز صدق و صفای او  
 آمد به جبهه، لشگر غم از قفای او  
 یاسخ دهند حق طلبان بر ندای او  
 تا اینکه خصم عذر نیارد برای او  
 خون آمد و گرفت رخ حق نمای او  
 گردید جلوه‌گر دل درد آشنای او  
 قطع حیات گشت و شد از تن قوای او  
 کز صدر زین به روی زمین گشت جای او  
 با کام تشنه بود رضا بر قضای او  
 چون شمر دین برید سرش از قفای او  
 با معرفت رویم سوی کربلای او

بنگر حسین و مکتب با محتوای او  
 خوش قاطعانه بهر عدالت قیام کرد  
 درس از حسین بگیر که یاران نامی‌اش  
 جانها فدای سرور آزادگان حسین  
 از نوجوان و کودک شش‌ماه‌اش گذشت  
 با اهل بیت زاده زهرا وداع کرد  
 بر نیزه تکیه داده و هل من معین بگفت  
 اتمام کرد حجت خود با سپاه کفر  
 ناگه که سنگ کینه به پیشانی‌اش زدند  
 با جامه خواست پاک کند خون ز روی خود  
 دشمن به قلب پاکش نیز سه شعله زد  
 زد نیزه ظالمی دگر از کین به پهلویش  
 با کردگار گرم مناجات شد حسین  
 زهرا کشید ناله جانسوز از جگر  
 یارب نصیب «قاری» و احباب کن ز لطف

## گلخانه حسینی

شمل تابان عالم پاسدار دین، حسین جان  
 رهنمای انس و جان احیاگر آیین، حسین جان  
 گوشوار عرش اعلا زینت دامان زهرا  
 میوهٔ بستان طاهای، زادهٔ یاسین، حسین جان  
 همتت نازم که کاخ ظلم را ویرانه کردی  
 گشت مستحکم ز عزمت پایه‌های دین، حسین جان  
 انقلابی در جهان شد از قیام با شکوهت  
 شده به خاک تیره یکسان کاخ ظلم و کین، حسین جان  
 چون گلستان با صفا شد کربلا از گلرخانت  
 وه که دشمن شد در این گلخانه ات گلچین، حسین جان  
 جان به قربان تو و اصحاب و انصارت که بودند  
 در فداکاری یکپایگی در خط تمکین، حسین جان  
 تلخکام از داغ اکبر، قاسمت گردیده گفتا  
 مرگ باشد در مذاقم چون عمل شیرین، حسین جان  
 از غم مرگ برادر قامت درهم شکسته  
 بود بار ماتم عباس سنگین، حسین جان  
 تا قیامت سوزد از داغ علی اصغر دل تو  
 چون گلویش چاک شد از نیر زهر آگین، حسین جان  
 لرزه بر عرش برین افتاد در آن وقت و ساعت  
 واژگون گشتی میان قتلگه از زین، حسین جان  
 خاکبان تنها نگشته باغدار از ماتم تو  
 گشته سگان سماوات از غمت فمگین، حسین جان  
 آه از آن ساعت که زینب خواهر غمدیدهٔ تو  
 با دو چشم تر تو را آمد سر بالین، حسین جان  
 ناشر احکام قرآن، سید مظلوم و عطشان  
 کن شفاعت روز حشر از «قاری» مسکین، حسین جان

### در مدح شاه ولایت

به خدای عزّ و جل قسم، که مرا خدای تو، یا علی  
 زده بر صحیفهٔ دل رقم، ز ازل ولای تو، یا علی  
 کرم تو بانی این بنا، دو جهان ز جود تو شد بیا  
 همه کن فکان شده ز ابتدا، گرو عطای تو، یا علی  
 به ادیم خود تو میهمان شده از ازل همه انس و جان  
 همه را رسیده به گوش جان، سخن سخای تو، یا علی  
 حرم از وجود تو محترم، که به صورت آمده از حرم  
 به جبین کعبه بود رقم، قدم صفای تو، یا علی  
 به سرادق خانهٔ هل اتی، زده اند پرچم لا فتی  
 تو درون خانه و ماسوی، به در سرای تو، یا علی  
 همه معترف به تو در سبق، همه دیده در تو جمال حق  
 ز تو بوده خلقت ما خلق، هدف خدای تو، یا علی  
 ملکوتیان، جبروتیان، همه در هوای تو پر فشان  
 همه در ثنای تو همربان، همه در نوای تو، یا علی  
 چه غم ار به من ز چهار سو، غم روزگار کرده رو  
 که زدم به هزار آرزو، در التجای تو، یا علی  
 که نه تاج و سریر شهنشهی، به شکوه و شوکت فرهی  
 «دل من برد سوی گمرهی، که منم گدای تو، یا علی»

### آیات خدا

می‌کند از لطف خالق شادمانی بیشتر	با خلائق هر که دارد مهربانی بیشتر
آنکه دل بندد به این دنیای فانی بیشتر	بیشتر دانی که حسرت می‌برد هنگام مرگ
رنجها بیند به روز ناتوانی بیشتر	ناتوانی را هر آن کس در جهان آزار داد
کن حذر ای دوست از این خصم جانی بیشتر	دامها گسترده شیطان تا برد ایمان تو
زیر گیل خفته به مرگ ناگهانی بیشتر	سنگ تاریخ قبور رفتگان برخوان ببین
هان از این اشخاصی بنما قدر دانی بیشتر	عالمان با عمل هستند آیات خدا



تا که در جنت نمایی کامرانی بیشتر  
ای مسلمان بهر دین کن جانفشانی بیشتر  
می کند هر کس که از ما زندگانی بیشتر  
فیضا یابی ز کردار نهانی بیشتر  
«قاریا» برخوان کتاب آسمانی بیشتر

چشم از نامحرمان بهر رضای حق بهوش  
شرق و غربت منحرف سازد ز راه مستقیم  
رنج و زحمت بیشتر بیند در این وحشت سرای  
بی ریا کن هر عمل را تا که گردی سودمند  
تا که در زیر زمین ناگشته منزلگاه تو

### مفتون آفتاب

که همچون شمع چنان سوختم که آب شدم  
ز قطره قطره اشک این چنین خراب شدم  
چو دانه خرد در این کهنه آسیاب شدم  
نگاه کرد و من بی زبان مجاب شدم  
به هر دری که زدم حلقه‌ای، جواب شدم  
نه جانیشنی پروانه انتخاب شدم  
که همچو بخت سیه روز خود به خواب شدم  
که ذره بودم و مفتون آفتاب شدم

نه من به آتش جانسوز هم کاب شدم  
به میل حادثه‌ام گرچه التفات نبود  
نماند پای ثباتم که از کشاکش دهر  
لبم به شکوه نشد باز پیش او که به ناز  
به غیر هم که در خود گشود بر دل من  
میان سوخته دالان خوشم که آخر کار  
شبی به عمر من، آن کوکب امید دمید  
رواست این همه سرگشتگی مرا «محمود»

بینی چند از یک چکامه

### در مدح حسین (ع)

که خود گواست در وفا خدای او  
که خون اوست در شرف گوی او  
ز آفتاب بد فزون صیای او  
که باد جان عالمی فدای او  
که خون رود ز دیده در عزای او  
که کس نداشت حرمت نیای او  
که عرش پر نوا شد از نوای او  
که کس نداشت در نظر بهای او

سلام بر حسین و بر وفای او  
سلام بر شهید دشت ماریه  
سلام بر سری که بر سر سان  
سلام بر ز پا فتاده پیکری  
سلام بر به خاک و خون نشته‌ای  
سلام بر قاتل کید کوفیان  
سلام بر شکوه آن حماسه‌ای  
سلام بر عزیز مصر مکرمت



## قاضی

(۱۳۱۰)

دکتر سید ابوالفضل قاضی شریعت پناهی، شاعر توانا و محقق و حقوق‌دان و الامقام، فرزند سید هادی، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در شهر سمنان در خانواده‌ای اصیل و سرشناس از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پای برد، از آن پس برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و به دانشگاه راه یافت و در رشته حقوق به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۳۲ از دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی دانشگاه تهران فارغ التحصیل شد و لیسانس خود را دریافت کرد.

دکتر قاضی به منظور تکمیل تحصیلات و گذران دوره فوق لیسانس و دکتری، به ژنو (سوئیس) عزیمت کرد و این دوره را نیز با موفقیت به انجام رسانید و در سال ۱۳۴۰ به ایران بازگشت و در آغاز به خدمت سازمان برنامه و بودجه درآمد و پس از طی دوره‌های تخصصی دیگر، در کشورهای اروپایی به‌ویژه در کشور فرانسه مجدداً به ابران مراجعت کرد و مصدر مشاغل مختلف مدیریت در وزارتخانه‌ها و دانشگاهها گردید و در همه مراحل شایستگی لیاقت خود را نشان داد و اکنون متجاوز از بیست سال است که به‌طور تمام وقت عضویت هیأت علمی دانشکده حقوق و علوم سیاسی را دارد و به عنوان استاد تمام وقت در رشته حقوق عمومی و دوره‌های کارشناسی و کارشناسی ارشد مشغول کار آموزش است.

دکتر قاضی صرف نظر از مقام علمی و تخصصی او، شاعری توانا و سخنوری چیره‌دست و الامقام است که هیچگاه در این رهگذر خودنمایی نداشته و از تظاهر دوری جسته است. اما به‌راستی شاعری توانا و پر قدرت می‌باشد، با اینکه رشته تخصصی‌اش با ادبیات و شعر فارسی ارتباطی نداشته است، با این وصف باید او را در شمار شاعران بلند پایه دانست، به‌خصوص در قصیده‌سرایی که از تبحر و مهارت کافی برخوردار می‌باشد.

دکتر قاضی غیر از مقالات متعددی که در نشریات علمی از او به چاپ رسیده، دارای تألیفات و ترجمه‌های زیر است که طبع و نشر گردیده: ۱- اصول علم سیاست، ۲- جامعه‌شناسی سیاسی، ۳- حقوق اساسی و نهادهای سیاسی، ۴- جامعه‌شناسی حقوق، ۵- برای یک قانون اساسی بهتر، ۶- شهروند و دولت. در ضمن تعداد دیگری کتب تاریخی و ادبی دارد که هنوز به زیور طبع آراسته نگردیده است.

### تضمین غزل خواجه حافظ

شب است و ظلمت و کس نیست محرم رازم      که دل به نورِ حضورش ز غم بپردازم  
نه همدمی که بدو نقدِ عمر درازم      نه تابِ زیستن و نی توانی بردارم  
«نماز شام غریبان چو گریه آغازم»

«به مویه‌های غریبانه قصه پردازم»

چنان گرفته دل من ز یاد یار و دیار      که در حضر چو سفر کرده می‌کشم آزار  
نه خانه خانه و نه اهل خانه جز اغیار      کجاست حیلِ حییانِ رفته از دندار؟

«به یاد یار و دیار آنچنان بگیرم رار»

«که از جهان، ره و رسم سفر براندازم»

منم که یگه و تنها در اشتیاقِ حیب      بریده‌ام ره دشوار در فراز و نشیب  
نه چنمه‌ایست هویدانه جبره‌ایست نصیب      زمانه حیرتم افزوده در سراپِ فریب

«من از دیارِ حیبم نه از بلادِ غریب»

«میهمنا به رفیقان خود رسان بازم»

چو آتش افتد و در بوستان شرر گیرد      درختِ پیر به از شاخ تازه در گیرد  
کسی که عقل به پیرانه سر ز سر گیرد      ز عقلِ عافیت اندیش کی خبر گیرد

«خرد ز پیری من کی حساب برگیرد»

«که باز با صنمی طفل، عشق می‌بازم»

فضای وحشت دهلیز، بسته راه نفس      نمانده روزن نوری به قدرِ بال مگس  
طنین فکنده ز هر سو صدای پای عَشَن      ملال غربت انسان خدای داند و بس

«بجز صبا و شما دلم نمی‌شناسد کسی»

«فریب، من که بجز باد نیست دمازم»

حکایت دل افسرده را به غیر مگوی      غبار محنت جان با گلاب دیده مشوی  
رفیق راز بجز در عنان خویش مجوی      مباد سر تو گردد حدیث برزن و کوی  
«سرشکم آمد و عییم بگفت رویاروی»  
«شکایت از که کنم خانگی ست غمازم»

کتاب خواجه شیراز یار جانی ماست      می مغانی او چشمه معانی ماست  
لطایف سخنش رمز نکته دانی ماست      نشان ز غیر مجوید، کاو نشانی ماست  
«هوای منزل یار آب زندگانی ماست»  
«صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم»

شبی دواز که تا بامداد دیده نخفت      نشسته بودم و باباخت خود به گفت و شفت  
که درسیاهی شب دُر چگونه خواهی سفت      مگر به چشمه فیاض نور گشتی جُفت  
«ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت»  
«غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم»

### زبان فارسی

نا سر از خاور بر آرد آفتاب خاوری  
تا بود روشن شبستان فلک از اختران  
بر سپیدای بلورین زبانی چون پرند  
رایتی در تار و بودش ریشه‌های معرفت  
در بم و زیر کلامش پرده‌های دلفریب  
فارسی جامی ست ز زین پیکر و گوهر نگار  
باده‌ای گیرا که هر کس جرعه‌ای از آن گرفت  
عشق و عرفان حکمت و اندیشه و اخلاق و بند  
قصه سیمرغ و زال و رستم و اسفندیار  
آفرین بر آن فریبا لعبت شیرین کلام  
بوی جوی مولیان رودکی در قرن چار  
ریگی آمو را نماید زیر بایش پرنیان  
قرن پنجم عصر خیز و جنبش و نوزایش است

می‌طبد فرهنگ ما در سینه شهر دری  
روشن است این آسمان در غایت نیک اختری  
کرده کلک نقش پرداز هنر، صورتگری  
آیتی در رمز و رازش جلوه‌های دلبری  
در بلندای پیامش مایه جان پروری  
واندر آن سرشار یاقوت مذاب احمری  
دل نبندد هیچ‌گه بر نشه‌های دیگری  
ویس و رامین، هفت پیکر، نامه‌های تنسری  
ماه‌نخشب، جام جم، آیینه اسکندری  
کز پی ده قرن بر دلها کند افسونگری  
میر سامان را کند آنجا که خواهد رهبری  
وان بیابانها ز اعجاز سخن سبز و طری  
وین مبارک خطه مهد افتخار و برتری

عنجه‌های عطرزا و میوه‌های نوبری  
 از قدوم فرّخی و عجدی و عنصری  
 چشمه‌های زندگی در باغهای عبقری  
 شاعری والا گهر با حشمت بیغمبری  
 کز نهیش لرزه افکندی به چرخ چنبری  
 آنکه دارد بر سخن مردان گیتی سروری  
 قصه آزرده‌گی، اسطوره جنگاوری  
 راه مردی، رسم گردی، شیوه جنگاوری  
 کز بلندی می‌کند با تیر و کیوان همسری  
 بلکه تا آن سوی دریا کرده، دامن گستری  
 مردم پاریس و رُم یا لندن و کنتربوری  
 من ندیدم چشمه‌ای جوشان به این پهناوری  
 عارفی آتش نفس از برق شمس آذری  
 با سرود فارسی نی با سلاح و لشکری  
 کوس سلطانی زند بر گنبد نیلوفری  
 فارس، آن باغ ارم، عقد پرن رشک پری  
 آنکه از نامش دل غمگین کند رامشگری  
 سعدی و حافظ نگر هم‌تای ماه و مشتری  
 چون دو گوهر زینت یک حلقه انگشتری  
 گلشنی پر شبنم و پر لاله و سوسنبری  
 شه‌یاران یافته از نام او نام آوری  
 چون جواهرساز ماهر بر بیاضی مرمری  
 شوخ چشمان سمرقندی، بتان کشمیری  
 هم‌نوی عرشیان، هم‌باده حور و پری  
 موج اندیشه‌ست این دیوان به گفتار دری  
 «قدر زر زگر شناسد، قدر گوهر گوهری»  
 گر توان و عمر باشد ور بخواهی بشمیری

ای خراسان شادزی کز خاک گل‌بیز تورست  
 بود غزنین تو روزی مرکز شعر و ادب  
 از دل بلخ و بخارا و نسا بور تو خاست  
 وز درون روستای طابرات شد پدید  
 مرد مردستان این فرهنگ و تندیس منبر  
 کبت این دهقان‌نژاد استاد شیرینکارطوس  
 طرفه معماری که از تاریخ کشور پی فکند  
 پهلوان خوبی که با نقل یلان بنیاد کرد  
 نامه فردوسی طوسی‌ست کاخی بی‌گزند  
 راحت خیام تنها شهر نیشابور نیست  
 خوانده‌اند اشعار او را در زبان خویشتن  
 چیست شعر مولوی دریای ناپیدا کران  
 مشعلی از بلخ در قوتیه تابیدن گرفت  
 شد مسلم خیطه ترکان بر این یکتا سوار  
 هر که چون او گام بگذارد به منزلگاه عشق  
 رفت باید آنکه از ملک خراسان سوی فارس  
 تربت شیراز شاعر خیز عشق انگیز ما  
 برفراز آسمانی آبی و الماس بیز  
 این یکی چون کوه نور و آن دگر دریای نور  
 این یکی از بوستان و از گلستان آفرید  
 حاکم ملک فصاحت سعدی شیرین سخن  
 و آن دگر بنشاند صد لؤلؤ به هر بیت الغزل  
 با سرود خواجه حافظ خوانده و رقصیده‌اند  
 همنشین خاکیان و همدم افلاکیان  
 اوج زیبایی‌ست این قول و غزل در پارسی  
 اهل دانند ارج این دو تن دستان سرای  
 نام صدها فحل دیگر را توان فهرست کرد

وز منوچهری و جامی و کمال و انوری  
 چون به آثار بلند عصر حاضر بنگری  
 آفریدوندند در کاخ بهین مهتری  
 مرد میدان سخن یا صف شکن یا سنگری  
 بر «دماوند» مَلِکِ پَرْد «عقاب» خانلری  
 بد نباید بود با حال و هوای دیگری  
 می‌شود پرورده در دامان مهر مادری  
 نوعروس خانگی را با نگار بندری  
 وانگهی نامیدنش نوجویی و نوآوری!!  
 کاوه می‌باید که داند شیوه آهنگری  
 راستی را کی نشیند بر سریر سروری  
 کز چلنگر بر نیاید شاهکار زرگری  
 تا مگر آهوی سنت را چو ضیغم بشکری  
 یا کمان رستمی یا ذوالفقار حیدری  
 رام کی شیر ژبان گردد به دست عنتری  
 مهرگون در مشرق دلها کند روشنگری  
 تا سر از خاور برآرد آفتاب خاوری

از نظامی گوی و ناصر خسرو و ابن‌بیمین  
 قرن ما هم کم نداری چیزی از پیشینیان  
 دهخدا و ایرج و پروین، فریدون و بهار  
 نامدارانی بزرگ و پهلوانانی سترگ  
 تیز پروازی و اوج کوهساران را نگر  
 نوسرابی را اگر حال و هوایی دیگر است  
 نو اگر نوزاد این فرهنگ باشد بی‌گمان  
 ورنه در دلدادگی یکسان نمی‌باید شمرد  
 پیروی از اجنبی در شعر فکری نارواست  
 در همین سنت شکن باید بود سنت شناس  
 هر که کز تائید و بر خود واژگانی راست کرد  
 پیشوایی نوسرا در قوت حافظ سزااست  
 بود باید همچو فردوسی به نخجیر کلام  
 جنگ را افزار می‌باید ولی در خورد جنگ  
 این زبان سخته را ورزید باید همچو موم  
 فارسی باشد زبان شعر و شعر فارسی  
 ای زبان وحدت خاور زمین جاوید باش

### وطنت را دوست بدار<sup>(۱)</sup>

پدرم تنگ در آغوش فشرد	بودم آنگاه که نوباره و خُرد
گرم و لرزنده ز فرط هیجان	یادم آید به رُخم بوسه زنان
وَطَنَّتْ را - پسر - دوست بدار	گفت ای نوگل شاداب بهار

۱- بر سر در خانه پدری ژان لاکه روسو، مضکر و نویسنده فیلسوف ژنوی، عبارت همیار زیبایی از او با حروف برجسته به زبان فرانسه آورده‌اند، این شعر ترجمه آن است.



## قدرت

(۱۲۷۵ - ۱۲۳۲)

میرسید علی رضوی، متخلص به قدرت، شاعر توانا و عارف پیشه، فرزند میرسید عزیز، در سال ۱۲۷۱ هجری قمری (۱۲۳۲ شمسی) در شهر قم در خانواده‌ای اصیل و سرشناس دیده به جهان گشود. وی از طایفه میر ابوالفتح و از سادات رضوی است که نسبش با ۲۸ واسطه به موسی میرقع فرزند بلافضل حضرت امام محمد تقی (جواد الائمه) علیه السلام می‌پیوندد.

قدرت، پس از فرا گرفتن دانشهای مقدماتی، به تحصیل علوم ادبیات و عربیت پرداخت و در مدرسه فیضیه قم نزد اساتید هر فن دانش اندوخت و در کسب معارف اسلامی مجاهدت کرد و چون دارای ذوق سرشار و قریحه شاعری بود از مطالعه دواوین اساتید متقدم شعر فارسی غافل نماند؛ تا جایی که در نظم شعر مهارت یافت و در اندک زمان شعرش توجه ادبا و شعرای زمان را به خود معطوف داشت. در آغاز شاعری جاوید و بعد غیث تخلص کرد و چون قدر و منزلتش فزونی یافت و قدرت و توانایی اش بر نظم شعر بالا گرفت، تخلص قدرت را برگزید؛ تا آن حد که بالبداهه به سرودن قصاید و غزلیات پرداخت و در سفری که به تهران رهسپار شد و در مجمع ادبا و شعرای آن شهر شرکت جست، قصیده‌ای بدین مطلع خواند که مورد تحسین و تمجید حاضران قرار گرفت:

قم هله ساقیا فقم کامدهام ز قم به ری یای بزن به فرق غم، دست بزن به جام می باری، آوازه مهارتش در شعر به دربار ناصرالدین شاه رسید و مورد عنایت واقع شد و کوتاه زمانی اشعاری در مدح شاه و اتابک و بعضی از درباریان سرود. اما به یکباره در احوالش تغییری حاصل گردید و از دربار شاه خود را کنار کشید و در وادی عرفان و تصوف قدم نهاد و به سیر و سلوک در آفاق و انفس پرداخت، و سفری نیز به همین منظور به

کردستان رفت و به خدمت یکی از مشایخ آن دیار رسید و چون پدرش برای او عیال اختیار کرده بود، پس از بازگشت به قم عیال خود را طلاق داد و همچنان گوشه عزلت اختیار کرد و در مدرسه فیضیه در حجره خود به عبادات و ریاضات سرگرم شد و چندی نیز در یکی از امامزادگان قم معتکف گردید و اشعاری که از این پس سرود، جز در مدح و منقبت مولا علی و مرثیت ائمه اطهار علیهم السلام نبود.

قدرت، شاعری وارسته و عارف پیشه بود، خط را خوش می‌نوشت، از صوت دلپذیری برخوردار بود و در ساختن ماده تاریخ چیرگی داشت و ماده تاریخیایی بر سر در ابنیه و آب انبارها در شهر قم از او باقی است. در اواخر عمر از زادگاهش بیرون نرفت و سرانجام در سال ۱۳۱۶ قمری (۱۲۷۵ شمسی) سه سال پس از قتل ناصرالدین شاه چشم از جهان فرو بست و در ایوان آینه صحن حضرت معصومه علیها سلام در مقبره آل ابوالفتح مدفون گردید. دیوان اشعارش به کوشش برادرش سید مهدی رضوی (شیوا) جزو انتشارات انجمن ادبی صائب و با همت خلیل سامانی (موج) در سال ۱۳۴۸ طبع و نشر گردید.

### چکامه

باید از هر چه بجز دوست نظر بردارد  
گرچه عالم همه در سایه شهر دارد  
خاطرم را ز چه رو دوست مکدر دارد  
با تو می‌آید و خود مذهب دیگر دارد  
که تمیزی ز مسلمان و ز کافر دارد  
اشک من کشته امید مرا تر دارد  
با من این لطف همه روزه مقرر دارد  
کیت این پرده نشین کاین همه مظهر دارد  
هر که از نور خدا دیده منور دارد  
روز و شب در نظرم چهره مصور دارد  
خیز از غنچه پیام از لب دلبر دارد  
آنکه چشم کرم از ساقی کوثر دارد  
با خیر باش که این بیشه غضنفر دارد

عشقبازی که نظر با رخ دلبر دارد  
عشق عنقای کمال است و وجودش نایاب  
من که دارم دل خود شاد به دیداری و بس  
حبذا مذهب عاشق که به هر مذهب و دین  
نسبت کفر به عاشق مده ای شیخ عبث  
شد اگر شیخ دماغم ز طرب خشک، چه غم  
گفتم آن روز که خوردم ز کفش خون‌جگر  
ظاهراً هر چه بینی همه آیات خداست  
فارغ از شمس و قمر باشد و احکام نجوم  
تقبندیست عجب اینکه به هر صورت و شکل  
دوش در بزم شنیدم ز نسیم سحری  
نستاند ز کف خواجه خضر آب حیات  
بزم ما جنگل مولاست چو آبی بر ما



همچو گو چرخ زنان، چرخ مدور دارد  
 آن سبک مغز، که دیگر خبر از سر دارد  
 جز من افسون تو ای دوست که باور دارد  
 وقف بر عاجز و مسکین و توانگر دارد  
 با یکی ناختن آن قلعه مسخر دارد  
 داری ار گوش دو صد گفته بهتر دارد  
 جای در کلبه تاریک و محقر دارد

نازم آن دست که اندر خم چوگان امیر  
 گرییدن دست کشد تیغ و به پا خیزد، کیست  
 گفته‌ای در دو لب من بود انفاس مسیح  
 ای خوش آن خواجه منم که به منت زرومال  
 دل اگر قلعه پولاد بود خسرو عشق  
 ای که گفתי نتوان بهتر از این گفت و شنید  
 پر شد از قصه «قدرت» همه آفاق و هنوز

### در طلب لعل

رخ برافروز که با روز سیاه آمده‌ایم  
 از عدم تا به وجود این همه راه آمده‌ایم  
 به سر کوی تو با ناله و آه آمده‌ایم  
 که به دستور پیاده بر شاه آمده‌ایم  
 در شب تیره به نظاره ماه آمده‌ایم  
 رانده گشتیم و در این در به پناه آمده‌ایم  
 به سر راه تو با لشکر آه آمده‌ایم  
 کز ازل ما همه از بهر گناه آمده‌ایم

به غلامی تو ای خواجه ز راه آمده‌ایم  
 به رخ و لعل تو کاندر طلب لعل و رخت  
 خسته جان دل شده افتاده ز پا رفته ز دست  
 رخ و زلف ای فرس پیلتن از ما تو متاب  
 زلف شیرنگ به روی چومه افکندی و ما  
 لطفی ای پیر خرابات که ما از همه در  
 تا عنایت به کف آریم ز جور نالیم  
 زاهد خیز و به «قدرت» بنما راه صواب

### طالب دیدار

روی بنمای که ما طالب دیدار شدیم  
 آن قدر بار نهادیم که از کار شدیم  
 آن قدر داد که از دین همه بیزار شدیم  
 تا ز سر تا به قدم مهبط انوار شدیم  
 پرده بردار که ما طالب دیدار شدیم  
 یوسفی را به کلافی دو، خریدار شدیم

روزگاری است که از هجر تو بیمار شدیم  
 الله، الله که به پشت خرد و دوش خیال  
 زاهد آزار دل ما پی دینداری خویش  
 سوخت سر تا به قدم هستی ما شمع صفت  
 کور گشتیم و نهادیم به کف جان عزیز  
 به خریداری او در کف ما جان و دلی است

«قدرت» ار سوخت تن و جان تو در آتش عشق

خواب بودیم و در این مرحله بیدار شدیم

### مهر علی (ع)

بر من آن روز که خوردم ز می ختم غدیر  
ساقی از روی چومه پرده برافکن امروز  
مطرب عشق به شور آی و بزین راه حجاز  
جز علی کیت مقامات نبی را برهان  
دست او بود که در، از در خیبر برکند  
دل من زنده جاوید شد از مهر علی  
تا می تو «قدرت» زر خالص گردد

### اندیشه عشق

آن روز که با دوست نشینم شب تار است  
با من همه سنگین دلی و جور ز حد بیش  
تنها نه من سوخته از دست فتادم  
تا چشم بدان نرگی جادوی تو افتاد  
گر گویمش انصاف بده جان به لب آمد  
خون همه کس ریزد و باکش نبود هیچ  
«قدرت» که ندارد بجز از فکر تو کاری

### انتظار

تا فکندم با سر زلف تو کار خویش را  
دوش درستی قراری داد با زلفت دلم  
رستگاری در سبکباری ست گفتم بارها  
عشق را خوش آیتی چون یافتم یکبارگی  
این همه آیات روشن وین همه نقش عجیب  
جان به لب آمد به امیدی که فرمایی در آی  
باختی «قدرت» دل و دین را و گفتم بارها

متصل دارم پریشان روزگار خویش را  
چون به هوش آمد، بداد از کف قرار خویش را  
جهدی ای دل، تا سبک بندی تو بار خویش را  
در کفش دادم زمام اختیار خویش را  
کور چشمی کو نبیند کردگار خویش را  
ز انتظار ای جان بر آر امیدوار خویش را  
با حریفی این چنین کم زن قمار خویش را

## شکسته

با ما جفا مکن که دل ما شکسته است  
 این خون دل که می‌رود از دیدگان ما  
 در شهر کس نمانده مگر در هوای تو  
 آخر تقفدی کن و دردی ز دل ببر  
 هر دل که شد اسیر کمند بلند تو  
 «قدرت» به هجر روی تو تنها زبس نشست  
 عمری ست در فراق تو در غم تشنه است  
 راه هزار قافله در گل بیه است  
 دست از حیات و زندگی خویش شسته است  
 دل می‌رود ز دست زبس زار و خسته است  
 زنجیرهای عقل سراسر گسته است  
 پیمانۀ صوری اش از غم شکسته است

## توفان اشک

تا زلف عنبرین رخ خوبت قرین گرفت  
 بعد از هزار سال که آمد به خواب من  
 از بس گریستم ز غم هجر، روز و شب  
 گفتمی به دست یار چرا داده‌ای دلت  
 بر خاک کشتگان غمت اسب کین متاز  
 بگرفت را می‌کده «قدرت» ز روی صدق  
 از حسن اتفاق ز من عقل و دین گرفت  
 در خواب هم به روی جبین آستین گرفت  
 توفان اشک من همه روی زمین گرفت  
 من خود نداده‌ام صنم نازنین گرفت  
 بنگر که خون بی‌گنهان روی زین گرفت  
 ز آن جایگه رهی به بهشت برین گرفت

## زندادان غم

ز دل برخاست صبرم مهر آن مه تا نشست آنجا  
 بلی هر جا که شه بنشت خیزد هر که هت آنجا  
 مکش پیکان خدا را از تنم تا در سپارم جان  
 که این تیر از کمان دلبرم تا پر نشست آنجا  
 کجا دست از جنون بردارم ای غافل مده بندم  
 شدم پابست عشق و رشته عقلم گسست آنجا  
 دل و دین برد آن جان جهان دیشب به هشیاری  
 ندانم چون کند آید اگر یک روز مست آنجا  
 به خلوت دوش پیمان بست و گفتا نشکنم دیگر  
 درست ار گویمت پیمانه و پیمان شکست آنجا

ز با افتادم و رحمی نکرد امروز بر سالم  
 بگیرم دامش فردا برآید گر ز دست آنجا  
 نخواهد شد خلاص از گوشه زندان «قدرت»  
 که تقدیر قضا این بود و قسمت از الست آنجا

### رباعیات

ای چشم خدا، خفته بیدار تویی	ای گوش خدا محرم اسرار تویی
باریست مرا بر دل و قلبی به زبان	ای دست خدا، کلید این کار تویی
□ ■ □	
امروز ندانم به چه دست آمده‌ای	ای دلبر بی‌وفا که مست آمده‌ای
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم	زیرا که به خون دل به دست آمده‌ای
□ ■ □	
از سر خفی گرفته تا نور جلی	پداست در آینه رخسار علی
جویم ز تو چشمی بی ادراک حضور	با باطن شاه نعمت الله ولی
□ ■ □	
قومی به خرد مایل و قومی به جنون	هر یک به لباس دگر آیند بیرون
ما شاد به جام می و زاهد به ریا	کل حزب بما لدیهم فرحون
□ ■ □	
گر آتش نفس در بگیرد به دم	در طور تجلی ز درختی نه کم
پهلوی زندهم سینه به طور سینا	دست از سر من اگر بدارد شکم



## قدسی

(۱۲۸۰)

عبدالجواد قدسی، در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در قصبه کبوترآهنگ همدان در خانواده‌ای مذهبی به دنیا پا نهاد و مقدمات عربی را از صرف و نحو منطبق در زادگاه خود فرا گرفت. در هیجده سالگی به قصد ادامه تحصیل به شهر همدان عزیمت کرد و در مدرسه طلاب، که به مدرسه بزرگ معروف است، به تحصیل اصول و فقه و کلام و حکمت پرداخت و در ضمن چون دارای خطی خوش بود به تعلیم خط در دبیرستان آن شهر اشتغال ورزید و چندی نیز در قم از معضّر درس آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حایری استفاضه کرد. در مراجعت از قم نیز مدتی به تدریس علوم دینی پرداخت، آنگاه تغییر لباس داده و به لباس متحد الشکل درآمد و در اداره معارف و اوقاف غرب استخدام گردید. پس از دو سال به اداره ثبت استاد منتقل شد و چندی در مشهد و کاشمر انجام وظیفه کرد. سپس به تهران انتقال یافت و پس از چند سال بازنشسته گردید.

قدسی در انجمنهای ادبی همدان که به ریاست سید عبدالحسین شهشانی اصفهانی و تقی بینش و شیخ موسی نثری تشکیل می‌شد، شرکت می‌نمود. قدسی در ایراد و عظ و خطابه نیز مهارت داشت.

### جذبۀ عشق

من و عشق رخ چون ماهتاب	همان تسلیم اشتر با مهار است
دل کس را مرنجان تا توانی	ز پیرم این نصیحت یادگار است
عجب باشد رخ جانان نبینی	که چون خورشید تابان آشکار است
جهان نبود بجز بحر سرابی	ولی ظاهر به چشم اعتبار است

نباشد باخبر از جذبۀ عشق  
سعادت یار آن خوشبخت می‌دان  
به چشم حس نیاری دید جان را  
قتیل غمزۀ آن چشم خونریز  
دلی بی داغ در عالم نیایی  
مبین جز عشق در این باغ، هرچند  
چرا در کنج خودبینی مقیمی؟  
گل باغ جهان در گلشن جان  
به تاراج خزان رفته‌ست گلشن

هر آنکو زیر بار اختیار است  
که او را وصل یار گلمذار است  
که تن مانع چو ابرو چون غبار است  
فزون از حد و بیرون از شمار است  
گمانت لاله تنها داغدار است  
گل و بلبل به شاخ اندر هزار است  
اگر در کوی جانانت گذار است  
به چشم دل نگر کمتر ز خار است  
به چشم حیرت «قدسی» بهار است

### آهوی ختن

چنان ز درد فراق رخ تو در محنم  
به سیل اشک روانم نمی‌شود خاموش  
فراق کاسته چندان تن مرا، که ز ضعف  
امیدواری هر کس به چیزی و به کسیست  
عجب که با همه ناسازگاری ایام  
ز بوی طرۀ مشکین گلرخان «قدسی»  
که فارغ از همه و بی‌خبر ز خویشتم  
چه آتشیست ندانم فتاده در بدنم  
به دوش، بار گرانی شده‌ست بیرهنم  
کسی که از همه قطع امید کرده، منم  
نهفته گوهر اسرار عشق در سخنم  
شده‌ست خون دلم، اما چو آهوی ختنم

### پدر عشق

پدر عشق بسوزد که جهان بر هم زد  
گرچه خود باعث ایجاد جهان آمد عشق  
این چه رنگیست ندانیم که صباغ ازل  
از همان دم که روان در تن آدم ره یافت  
این همان عشق بود کان به مددکاری حسن  
ای بسا دل که به یک جلوه معشوق بسوخت

آتش غم به دل محرم و نامحرم زد  
ای عجب باز همان عشق جهان بر هم زد  
ز چه رو جامۀ آدم به خُم ماتم زد  
دائم از درد و غم و هجر و شکایت دم زد  
داغها بر دل خونین بنی آدم زد  
باز صد شکر، که نقش دل ما بر غم زد

«قدسیا» شاد کسی زیست در این غمکده، کو

پشت پا بر دو جهان چون پسر آدقم زد

## آه، آه!

چند باید گفت شعر و تا به کی باید شنید  
 که قدمعشوق چون سرو است و رخاارش چو ماه؟  
 یا لب خوشترنگ او یاقوت و لعل است و عقیق  
 یا دهان تنگ او با هیچ گردد اشتباه؟  
 یا که چشمش فرگس و گیسوی او چون سنبل است  
 یا غبار خط او مشک است یا مهر گیاه؟  
 الفرض چون گفتنی از هر چه باشد گفته اند  
 قصه و افسانه از هر رنگ، ز اسپید و سیاه  
 به که برخیزیم و راه کار را بگیریم پیش  
 چند باید گفت جز این راه ما باشد گناه  
 دیگران خرگاه بر مریخ و بر مه می‌زنند  
 یوسف ما چند ماند از مدلت آعر چاه؟  
 دیگران از ماه و پروین عکس می‌گیرند، لیک  
 اینچنین هستیم ما بر عکس در وصفی تباه  
 دیگران چون برق سیارند اندر کهکشان  
 ما ز غفلت باز پا بندیم در زلف سیاه  
 «قدسیا!» ناچار گویم شعر و خوانم این شعار:  
 صد فسوس و صد دریغ از غفلت ما، آه! آه!

## طوطی طبع

نگرفته روزگار ز من بال و پر هنوز  
 آن بلبلم که طوطی طبعم طلب کند  
 با آنکه خسته کرده مرا جور روزگار  
 چون عهد خویش گرچه شکستی دل مرا  
 خواهی که باخبر شوی از حال روز من  
 گفتمی که شعر بر فتنه از رشته هنر  
 تیر قضا نخورده مرا در جگر هنوز  
 از لعل گلرخان زمانه شکر هنوز  
 پایم ز سنگ راه برآرد شرر هنوز  
 می‌خواهمت ز جان خودم بیشتر هنوز  
 روزم بود ز زلف تو تاریکتر هنوز  
 دیدی که می‌خرند ورا چون گهر هنوز

دارد چو چنگ و ساز و دف و نای و تکیه گاه  
 شعر خوش و نوای خوش از این شکر لبان  
 او هست در حمایت اهل هنر هنوز  
 بخشد جان تازه به اهل نظر هنوز  
 هستند باز مردم نیکو سیر هنوز

### آه سحر

این همه جور مکن، ز آه سحر خیز بترس  
 ای خوش آن کس که سفر از خودی خویش کند  
 ناله عاشق دل داده اثرها دارد  
 ورنه هر ذره چو خورشید سفرها دارد  
 در زمین خوبتر از مه چه قمرها دارد  
 در زستان و ذقن طرفه ثمرها دارد  
 هر که شد بی خبر از خویش، خبرها دارد  
 همچو خورشید به ذرات نظرها دارد  
 گفت: صد جان به یکی بوسه اگرها دارد  
 کاتش عشق به دلها چه شررها دارد  
 این همه چو مکن، ز آه سحر خیز بترس  
 ای خوش آن کس که سفر از خودی خویش کند  
 بگشا چشم تماشا و بین مادر دهر  
 سرو را میوه ندیده است کسی جز قد یار  
 این مگو هیچ کس از یار ندارد خبری  
 ما پس پرده خود بینی و جانان ز گرم  
 گفتیم؟ از لعل لب بوسه ده و جان بستان  
 دل شمع و پر پروانه شد آگه «قدسی»

### غزل تجلیل از حافظ

زان شاعر عرش گو، کاو رهبر آزادی است  
 اشعار دل انگیزش ، الهام ده شادی است  
 عرش است نه او فرشی است، فرشی است نه او عرش است  
 آدم به همین معنی است، هم عرش و هم فرشی است  
 چون نور تجلی یافت او هم قدم موسی است  
 شعرش چو روان بخش است او همنفس عیسی است  
 آوخ که ز من پرسى آن شاعر عرشى کیت  
 شیرین سخن ایران او حافظ شیرازی است  
 از مذهب او پرسى، نى شیعه و نى سنى است  
 چون آدم ذوالاسماء او عارف ربانى است  
 عنوان مقالاتش مهبجورى و مشتاقى است  
 گر باده همى خواهد، روی سختش ساقى است



در عشق و غزل گوئی او اول بی‌ثانی‌ست  
 در ملک سخندان، شایستهٔ سلطانی‌ست  
 دعوی مطلب از وی، کاو پاک ز هر دعوی‌ست  
 پیش همه کسی گوید: استاد غزل سعدی‌ست  
 او منکر تزویر است، او دشمن سالوسی‌ست  
 او با نظری حق‌بین، مأمور به جاسوسی‌ست  
 اشعار روان او، در هر دهنی جاری‌ست  
 گر واعظ و گر مفتی، ور مطرب میدانی‌ست  
 دنیا بر او چو د؟ باز چه گه فانی‌ست  
 حاصل چه غم و محنت با حسرت و جیرانی‌ست  
 دارد گله از زلفی کاسیاب پریشانی‌ست  
 فهم سخن مشکل ای دل نه به آسانی‌ست  
 زلف و رخ و خال و خط، جام جم و می رمزی‌ست  
 بنهفته به هر بیتی از هر غزلش کنزی‌ست  
 گوینده اگر حافظ یا شیخ اجل سعدی‌ست  
 شمر من و تو «قدسی» خود مایهٔ دلسردی‌ست

### مرغ جان

بی‌گل روی تو لطفی نبود بستان را  
 بر گُل کی برد از چهرهٔ جان گرد ملال؟  
 دل مبندید به باغی که خزان در پی اوست  
 طمع رحم چه داری ز فلک؟ کان بی‌مهر  
 مرغ جان در قفس تن ز چه گردید اسیر؟  
 ذره کی مدرک خورشید جهانتاب شود  
 ای حکیم این همه گفتی و نگفتی سخنی  
 حکمت آن است اگر باخبری هان بنما  
 این فسانه‌ست که دانش غم دل بزدايد  
 بی‌رخ یوسف مصری چه صفا کنعان را؟  
 آن رخ توست که چون آینه سازد جان را  
 نیست جز این سخنی بلبل خوش‌الحان را  
 میزبانی‌ست که لب تشنه کُشد مهمان را  
 نبستی با مه کنعان نبود زندان را  
 قطره چون در دل خود جای دهد عثمان را؟  
 که ز طوفان طبیعت برهاند جان را  
 کز پس پردهٔ جان جلوه دهد جانان را  
 بارها «قدسی» ما رشک برد نادان را

## گریستم

یک عمر در عزای عزیزان گریستم  
 گاهی ز تاب آتش اندوه سوختم  
 از سیل اشک من که روان شد عجب مدار  
 گویی مپوی جز ره یاران با وفا  
 دانم که گریه عقده دل سخت تر کند  
 از عمر سیر گشتم و جانم به لب رسید  
 «قدسی» به خنده گفت که: من در تمام عمر  
 مُردم ز بسکه در غم آنان گریستم  
 گاهی ز غم چو ابر بهاران گریستم  
 بنگر به چشم من که چو باران گریستم  
 من خود ز بی وفایی یاران گریستم  
 بی اختیار از غم دوران گریستم  
 از بسکه من ز دوری جانان گریستم  
 تنها برای مردم نادان گریستم



## قدسی

(۱۳۴۸ - ۱۳۰۴)

مرحوم غلامرضا قدسی نژاد (میرزاجانی)، که در شعر قدسی تخلص می‌کرد، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در شهر مشهد دیده به جهان گشود. وی نوادهٔ حاج محمد جان قدسی، شاعر معتبر دورهٔ صفویه است که در سمت خزانه‌دار آستان قدس رضوی خدمت می‌کرد و در سال ۱۲۰۴ در عهد شاه‌جهان به هند سفر کرد و در همانجا درگذشت و علت انتخاب نام خانوادگی قدسی به میرزاجانی به همین مناسبت بود، اما وی در سالهای اخیر نام خانوادگی خود را به قدسی نژاد تغییر داد.

قدسی پس از اتمام تحصیلات ابتدایی به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و در درس ادبی ادیب نیشابوری ثانی (محمد تقی) شرکت جست و از آن ادیب کسب فیض کرد و فقه و اصول را در محضر حاج ملا هاشم قزوینی تلمذ نمود و گواهینامهٔ مدرسی نیز کسب کرد و چندی نیز در دانشکدهٔ معقول و منقول به تحصیل پرداخت. از آن پس خود در مهدیه بعضی از متون ادبی را تدریس نمود که به علل سیاسی از کار او جلوگیری به عمل آمد.

قدسی از شانزده سالگی به شعر و شاعری پرداخت و چون از ذوق و استعداد کافی در زمینهٔ شعر بهره داشت و با شرکت در انجمنهای ادبی به تدریج شعرش شکوفایی یافت و شاعری نامور گردید و در سال ۱۳۲۵ خود به اتفاق تنی چند از یاران ادبی به تأسیس انجمن ادبی فردوسی همت گماشت.

قدسی فعالیت سیاسی خود را از زمان حکومت دکتر مصدق آغاز کرد و با زبان شعر از نهضت ملی ایران حمایت نمود و حتی برای جلب روستاییان و شرکتشان در انتخابات مجلس و دادن رأی به کاندیداهای مردمی اشعاری به لهجهٔ مشهدی می‌سرود و برای آنان می‌خواند. پس از کودتای بیست و هشتم مرداد سال ۱۳۳۲ قدسی مبارزهٔ سیاسی و مذهبی

خود را به رهبری دکتر شریعتی پی گرفت. در سال ۱۳۵۱ دستگیر و زندانی شد و جمعاً چهار سال در زندانهای مشهد و قزل قلعه و اوین به سربرد و پس از رهایی از زندان در سال ۱۳۵۵ در دفتر نشر فرهنگ اسلامی تهران به ترجمه و تصحیح کتب اشتغال ورزید و پس از پیروزی انقلاب اسلامی یک سال در سمت مدیریت کل اوقاف و سال بعد به عنوان مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خراسان خدمت کرد. پس از آن، از شغل اداری دست کشید و چون به زبان و ادبیات عربی تسلط داشت در سالهای اخیر در دانشکده ادبیات مشهد و یکی دو دانشکده دیگر ادبیات فارسی تدریس کرد.

قدسی شاعری آزاده بود و با عزت نفس زندگی کرد و برای دوستانش یاری وفادار و گره گشای مشکلاتشان بود. مردی رک و صریح اللهجه و قاطع بود و سرانجام در بیست و یکم آذر ماه سال ۱۳۶۸ چشم از جهان فرو بست و در کنار جودی شاعر اهل بیت در یکی از غرفه های صحن نوبه خاک سپرده شد.

شاعر نامدار خراسان، احمد کمال پوزماده تاریخ فوت او را بدین گونه آورده است:

«جودی» از جمع شاعران برخاست «سر قدسی» گرفت در دامن «

قدسی شاعری توانا و خوش فریحه بود و در سبک هندی شعر می سرود و از انواع شعر فارسی، به غزلسرای گرایش بیشتری داشت و غزل را هم خوب می سرود. از آثار او، کتاب یاران پیامبر، طبع و نشر شد. دیوان اشعارش از طرف اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خراسان و به همت بزرگ شاعر غزلسرای خراسان، محمد قهرمان در سال ۱۳۷۰ منتشر شد.<sup>(۱)</sup>

### در امید

مرغ دلی به خاطر ما پر نمی زند	اینجا کسی به کنج قفس سر نمی زند
پروانه ای به خانه ما سر نمی زند	ای شمع چون تو سوخت سراپای ما، ولی
آبی بر آتش دلم آخر نمی زند	من آن گیاه سوخته بگتم که ابر هم
دل همچو موج از پی گوهر نمی زند	آزاده آن بود که به دریای بیکران

۱- محمد قهرمان شاعر گرانمایه و نویسنده محقق، شرح حال جامع و محققانه ای بر دیوان مرحوم قدسی نگاشته اند که نگارنده در این شرح حال از آن بهره گرفته ام.

بی‌عشق را تبش نبود هیچ، چون دلش  
 ای کاش چون نگاه تو باشم که هیچگاه  
 نقشی بی‌رهایی آزادگان چرا  
 شد روز عالمی ز شب دیرپا سیاه  
 و اشد در امید به روی کسی که او  
 «قدسی» نبرد حاصلی از عمر خویشتن  
 بال و یری چو مرغ مصور نمی‌زند  
 جز باد و چشم ست تو ساغر نمی‌زند  
 در این محیط کلک هنرور نمی‌زند؟  
 در حیرتم که صبح چرا سر نمی‌زند  
 غیر از درِ خدا درِ دیگر نمی‌زند  
 گام آنکه در طریقت حیدر نمی‌زند

### صبح سعادت

چون نسیم آهسته بگذشت و نظر بر ما نداشت  
 روز وصل آمد ولی چون عمر ما کوتاه بود  
 شبنم از یک شب فزون در دامن گل جان نداشت  
 بی‌قرار از عشق او باشد دلم، زیرا سپند  
 می‌گرفت آرام اگر آتش به زیر پا نداشت  
 دل به دلبر دادم این آینه را در هم شکست  
 سر به پای یار افکندم سر سودا نداشت  
 خامه‌ام عمری بجز مشق سیه‌روزی نکرد  
 حرفی از شادی کتاب کهنه دنیا نداشت  
 از خط پیشانی ما تیره‌روزی روشن است  
 دفتر ایام جز این خط، خطی خوانا نداشت  
 کس ز آه خستگان امروز می‌شد بی‌قرار  
 گر دل دیوانه‌ام اندیشه فردا نداشت  
 آنکه دستی خاری از پای کسی بیرون نکرد  
 اعتباری سوزنی در دیده دانا نداشت  
 دل پی صبح سعادت گشت «قدسی» روز و شب  
 چون خبر بیچاره از راز دل شها نداشت

## در جستجو

جز غم هنوز مونس و همدم ندیده‌ایم  
 ورما جدا نگشته هیچ بجز غم ندیده‌ایم  
 جز جد خط درهم و برهم ندیده‌ایم  
 خوشتر ز زندگانی شبم ندیده‌ایم  
 با گلرخان چو آینه، محرم ندیده‌ایم  
 وارسته‌ای هنوز به عالم ندیده‌ایم  
 در بزم روزگار فراهم ندیده‌ایم

حاصل ز عمر بجز غم ندیده‌ایم  
 آن همدمی که هم‌ره ما بوده از نخت  
 ز آغار تا به آخر دیوان زندگی  
 شب با گل است و روز شود محو آفتاب  
 آینه‌وار پاک نظر شو که در جهان  
 در جستجوی مردم وارسته‌ایم لیک  
 «قدسی» مدار عم که می‌شادی و نشاط

## آینه دل

چون ضم، جلوه اگر دارم، از زبان دارم  
 که شکوه‌های خود از خامه هم نهان دارم  
 در این محیط، صدف‌وار بر دهان دارم  
 به دام محنت صیاد آشیان دارم  
 هنوز چشم گشایش به آسمان دارم  
 مگر به دست نسیم سحر عنان دارم  
 به جام جم چه نیازی در این جهان دارم

اگرچه شعله ز دست زبان به جان دارم  
 به رازداری من رشک می‌برد دل من  
 مجوی گوهر ناب سخن که مهر سکوت  
 من آن شکسته پر و بال طایرم که مدام  
 به ساده لوحی من بین که از بدآموزی  
 کند ز شوق تو روحم چو بوی گل پرواز  
 جهان‌نمات چو آینه دلم «قدسی»

## شباب من

چو باد نیست به دامن بجز غبار مرا  
 که در وجود و عدم نیست اختیار مرا  
 هنوز لذت شهبای انتظار مرا  
 که هیچگاه نشد دور از کنار مرا  
 جو ابر نیست بجز چشم اشکیار مرا  
 همیشه می‌شکند دست روزگار مرا  
 گل خزان‌زده در دامن بهار مرا  
 بود ز نسبت «قدسی» چه افتخار مرا

به جرم آنکه بود طبع خاکسار مرا  
 من از وجود و عدم جز همین نمی‌دانم  
 رسید روز وصال و نرفته از خاطر  
 تمام عمر خجل از سرشک خویشتم  
 و خستکسال وفا سوخت حاصلم هر چند  
 اگرچه همچو صدف یک دهن گهر دارم  
 شباب من همه در شب رفت و دایم بود  
 گزم ز شعر دل‌انگیز بهره‌ای نبود

## کوس آزادی

همدمی جز یاد او خلوت سرای دل نداشت  
 غیر صاحبخانه کسی راهی در این منزل نداشت  
 گریه کردم روز و شب تا عقده دل وا شود  
 اشک هم راهی برای حل این مشکل نداشت  
 کشته شد پروانه بی‌تقصیر و بر بیداد شمع  
 شاهدی جز آه گرم و گریه قاتل نداشت  
 سوخت دل در سینه‌ام، اما کسی آگه نشد  
 غیر آتش آشنایی شمع این محفل نداشت  
 دست و پا کردم بسی چون موج در دریای عشق  
 هرچه خواهی داشت این دریا ولی ساحل نداشت  
 انتقام عاقلان را از من مجنون گرفت  
 عشق چون کاری به کار مردم عاقل نداشت  
 مردم دنیا به نامش کوس آزادی زنند  
 هر که همچون سرو جز بی‌حاصلی حاصل نداشت  
 کیست «قدسی» مرد حق آن کس که از روز نخست  
 تا به پایان دفتر عمرش خط باطل نداشت

## برخیز

سبک ز خواب گران ای فسرده دم برخیز  
 بسان شعله سوزنده از دل آتش  
 جم از تو جام جهان‌بین دل به یغما برد  
 در آتش دگران سوختی و دم نزدی  
 چو برق گر که نه‌ای گرم‌پوی، همچون سیل  
 مقام امن بجز کعبه شهادت نیست  
 فرد خون به رگ اهل قبله‌ای همت!

پی شکست سیاهی چو صیحدمم برخیز  
 به قصد سوختن خرمن ستم برخیز  
 پی گرفتن جامت ز دست جم برخیز  
 سپندوار شتابان ز جا تو هم برخیز  
 ز جای تا که جهانی زنی به هم برخیز  
 به جستجوی ره آموز این حرم برخیز  
 به نصرت عرب و یاری عجم برخیز

### خواب اجل

نمی‌گیرد کسی جز غم سراغ خانه ما را  
 به زحمت جغد هم پیدا کند ویرانه ما را  
 از آن شادم که غم پیوسته می‌آید به بالینم  
 چه سازم گر که غم هم گم کند کاشانه ما را  
 چه غم گر جام ناکامان تهی ماند از می‌عشرت  
 که خون دیده و دل پر کند پیمانه ما را  
 به شوحی می‌کند آن شوخ با زلف سه بازی  
 اگر خواهد نه رقص آرد دل دیوانه ما را  
 ز سر تا پای من مستی زند موج از نگاه او  
 نگه دارد خدا از چشم بد میخانه ما را  
 دل مشکل پسندم را اسیر خویشتن کردی  
 به دست آوردی آخر گوهر یک دانه ما را  
 نیفتد بر زبانها نام ما در زندگی «قدسی»  
 مگر خواب اجل شیرین کند افسانه ما را

### صدای آشنا

ز دامان چمن، بوی بهاری بر نمی‌خیزد  
 از این گلشن نوای مرغ زاری بر نمی‌خیزد  
 خوشا روزی که من خاک بیابان عدم گردم  
 کز این صحرای ما پیدا غباری بر نمی‌خیزد  
 چنان از مرد مهریه‌های او افسرده شد جانم  
 که آتش گر شوم از من شرادی بر نمی‌خیزد  
 کجا صبح سعادت بر سر ما پرتو افشانند  
 که آهی از دل شب زنده داری بر نمی‌خیزد  
 خدا را از چه بنیان ستم ویران نمی‌گردد  
 مگر سیلی ز چشم اشکباری بر نمی‌خیزد



دل افسرده‌ای تا نشکند آرام نشینم  
 نسیمی همچو من در روزگاری بر نمی‌خیزد  
 فراموشم مکن ای ابر رحمت کز تهیدستی  
 چو من در روز محشر شرمساری بر نمی‌خیزد  
 جز از شهر جنون «قدسی» مجو فرهاد و مجنون را  
 صدای آشنا از هر دیاری بر نمی‌خیزد

### نقد جان

نقد جان را با شراری، شمع ما سودا کند  
 شعله‌ای خواهم که تا این عقده از دل وا کند  
 تا نوزد شمع، کی بخشد به محفل روشنی؟  
 سوختم تا بزم یاران رونقی پیدا کند  
 سر نسودم جز به پای عشق و شد روزم سیاه  
 تا چه خواهد باز با من همت والا کند  
 با دهان بسته‌اش، پیوسته می‌گوید صدف  
 هر که می‌خواهد گهر، باید که دل دریا کند  
 سد راه عاشق و معشوق، بُعد راه نیست  
 عشق‌بازی ذره با مهر جهان آرا کند  
 تا به کی از بهر وصل، امروز و فردا می‌کند  
 بخت بد با ما چه کرد امروز، تا فردا کند  
 با بت بی‌مهر «قدسی» عشق ورزیدن خطاست  
 با که این دنیا وفا کرده‌ست، تا با ما کند



## قرشی

(۱۳۰۰)

سید غلامحسین قرشی، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در الیگودرز بختیاری از مادر زاد. پدرش مرحوم سید عبدالوهاب قرشی، از خوشنویسان بنام و شاعران توانا بود و بیشتر اشعارش در مدایح و مرثیاتی ائمه اطهار علیهم السلام است و خود آن را با خطی خوش نوشت که از نظر هنر خوشنویسی جا دارد که نسبت به چاپ آن اقدام شود.

قرشی پس از اتمام تحصیلات به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و مدت دو سال در مدارس به تدریس اشتغال ورزید، آنگاه به خدمت وظیفه رفت و پس از اتمام دوره وظیفه سربازی در سال ۱۳۲۴ به استخدام بانک کشاورزی درآمد و تا سال ۱۳۵۵ به خدمت اشتغال داشت و سرانجام بازنشسته گردید.

قرشی در آن هنگام که در بانک خدمت می‌کرد، ضمن انجام کارهای بانکی به عنوان شهردار الیگودرز انتخاب و مشغول کار شد و در سال ۱۳۴۱ به دزفول منتقل گردید و مسؤول بانک کشاورزی شد. در این شهر نیز از طرف انجمن شهر نامزد شهرداری گردید، اما به سبب مشکلات و نارساییها از قبول آن خودداری کرد.

قرشی سالهاست که در تهران سکونت دارد و از سال ۱۳۶۹ سرپرستی انجمن دانشوران را عهده‌دار گردیده و اوقاتش بیشتر به مطالعه کتاب و دیدار دوستان می‌گذرد. قرشی که تخلص خود را در شعر از نام خانوادگی برگرفته و گاهی قریشی نیز تخلص می‌کند، در سرودن انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه و مثنوی طبع آزمایی کرده و توانایی خود را در این زمینه‌ها نشان داده است.

قرشی علاوه بر شعر و شاعری در خوشنویسی مهارت دارد و خط نستعلیق و شکسته را خوش می‌نگارد.

## اشک چکیده

گویای حالت ماست رنگ پریده ما  
 ناید به همره صبح دیگر سپیده ما!  
 دستش کجا رسد بر دامان چیده ما!  
 در چشم ناتوانم پشت خمیده ما  
 بانگ حیا به گوش آفت رسیده ما  
 نقشی که تیره دارد صبح رسیده ما  
 مرهم به زخم جان است خون دو دیده ما  
 تا می رسد به دامان اشک چکیده ما  
 در گوش جان نگیرد حرف گزیده ما  
 در وادی محبت صید ریمیده ما  
 در روزنی نگنجد قد کشیده ما  
 تا گر ز دل به تنگی بشین به دیده ما

بر روی بی نقابت افتد چو دیده ما  
 خورشید محو گردد در پرتو جمالت  
 خار رخت بپوشد گر شاهراه الفت  
 تاره ز چه شناسم نزدیک کرده ره را  
 کی می رسد ز چشم مفتون و سرمه سایت  
 کلک شکسته ماست نقش آفرین زلفت  
 منت نمی کشم از ناز طیب زان رو  
 هرگز غبار حسرت ننشینم به دامان  
 ترک جفا نخواهم زان بی وفا که دانم  
 مژگان کج نهادت با یک اشارت آرد  
 می گفت درد دل یارای ماندنم نیست  
 گفتم به اشک و مژگان شستیم خانه چشم

## سایه هما

مجوی کبر، جلالت ز کبریا افتد  
 امید تا به سرم سایه هما افتد  
 که جای سرمه به این دیده توتیا افتد  
 که تا موافق آن چشم سرمه سا افتد  
 نه آتشم که از آن کاروان جدا افتد  
 هر آن گره که گشایی به کار ما افتد  
 اگر چه تا ابد این درد بی دوا افتد  
 نخواهد عاشق دلخستات ز پا افتد  
 چو دزد خیره که بر خانه خدا افتد  
 مرا نگر که به تن نقش بوریا افتد  
 نیم مگس که به خوان شه و گدا افتد  
 ز لطف حق به مس طبع کیمیا افتد

میوش چهره که سیمایت از صفا افتد  
 به غیر بارگهت سر به درگهی نهنم  
 به خاک پای تو زان دیده آشنا دارم  
 سیاهبختی خود جاودانه می طلبم  
 دلم به زلف پریشان تو گره گیر است  
 ز جعد موی گره وا مکن که می ترسم  
 شفای درد نخواهم ز چشم بیمارت  
 اگر کمان دو ابرو کند کمانداری!  
 عجب که طرفه نگاهت دل شکسته برد  
 تو گر به جامه دینا به بینوا نازی!  
 چو شاهباز در افلاک می کنم پرواز  
 رسا شود اگر این شعر نارسا «قرشی»

## مناظره موی سیاه با موی سپید

موی سیه بگفت که ای یار روسیاه  
 ای کرده دور زندگی خویشتن تباه  
 ناپایدار دور زمان را شدی گواه  
 خو کرده‌ایم هر دو به دامان یک کلاه  
 آوخ نبوده چشم تو را چشم انتباه  
 از شام تا به بام ندیده‌ست نور ماه  
 بر این دورنگی تو زخم خنده قاه قاه  
 کای بی خبر ز جاذبه کهریا و کاه!  
 سنی نه درخور است برد ره به خانقاه  
 مشرک کجا به کوی حقیقت زند سپاه  
 دانی چنان گذشته بر او روز و سال و ماه  
 دانی ندیده تیره شبش روی صبحگاه  
 داری خبر مصاحب تو نیست در رفاه  
 آواره گشته، نیست ورا هیچ جان پناه  
 هر چین برد به حادثه‌ای دلخراش راه  
 شاید شباب گمشده جوید ز یک نگاه  
 خود غافل ز مرگ جوانان بی‌گناه!  
 بستی به دردو چشم به هر شام و هر بگاه  
 پایین نگر مباد که افتی به قمر چاه  
 هرگز نماد نیست تنت زین این قباه  
 باور نباشدت ز من اثبات آن بخواه  
 موی سیاه را نسزد هیچ پایگاه  
 من بوده‌ام مناسب این وضع و جایگاه  
 این خود حقیقتی‌ست تومی‌خواه یا نخواه  
 جبر زمان بود «قرشی» نیست دلخواه

موی سپید را به صد افسون و درد و آه  
 همتای بی ثبات و تلون پذیر من  
 بیهوده رنگ ثابت خود داده‌ای ز دست  
 نشو و نما من و تو به یک فرق داشتیم  
 لیکن میان ما و تو بسی فرق دیده‌اند  
 من مانده‌ام سیاه چنان تیره شب که هیچ  
 یک رنگ ز نابت از در اخلاص باقی‌ام  
 موی سپید سخره نمود و جواب گفت  
 بر روی دوست وصله ناجور بوده‌ای  
 نی لایق مقام دل خسته بوده‌ای  
 آنکو که زیب تارک خود داشت هردوان  
 بینی که روزگارش همه تیره بگذرد  
 آگه شدی ز طول صف و نرخ خواربار  
 از بیم بمب و موشک، صبح و مساء خصم  
 سیمای خست‌اش بنگر پر چروک و چین  
 پشت خمیده سایدش این جبهه بر زمین  
 داغ جوان! ز داغ جوانیش تیزتر  
 داری به خارج از وطن ای دوست، دوستی؟  
 غزه میاش یار گران سر به رنگ خود  
 رنگ تو نیز ز آفت جور فلک مصون  
 یکرنگی تو عین دورنگی‌ست خام طبع  
 بر روی زرد و حال نزار و کمان قد  
 اما به چهر خسته و پر درد و پر ملال  
 آری، سیاه‌رو تو شدی روسفید من  
 موی سیاه هم شود آخر سفید و ست

## مشک ناب!

نقاب شرم ز روی چو آفتاب انداز!  
 به یاد هجر تو جانم در التهاب افتد  
 درون اشک من اندام خود تماشا کن  
 مکن ز خون دلم پنجه غضب رنگین!  
 ز چین طره بچین تار و بر هوا افشان!  
 نشانه گیر دل دشمنان به ابرویت  
 نگه به گوشه آن چشم مست پاست است!  
 مکن به زلف دوتا شانه آشنا هرگز  
 بخوان نعمت الوان گرم نمی‌خوانی  
 نگاه لطف ز عشاق خود دریغ مدار  
 خراب و شیفته آن نگاه مخمورم...!  
 از این غزل «قرشی» نسخه‌ای به رندان ده

بر غم مهر ز رخ ماه من نقاب انداز  
 به وصل خویش بیا جان ز التهاب انداز  
 به جای آینه آن سرو قد در آب انداز  
 از آن حنا به کف و گیسوان خضاب انداز  
 به چین و هندوختن هم تو مشک ناب انداز  
 ز ناوک مزه بر اهرمن شهاب انداز  
 برون حریص می از خانه شراب انداز  
 ز تاب طره دلم را به پیچ و تاب انداز  
 به تفت ز جگرم دودی از کباب انداز  
 به شیخ گر نپندی به روی شاب انداز  
 به یاد گوشه چشمی به این خراب انداز  
 نصیحتی ست، تونیکی کن و در آب انداز

## مهوشان زیبا

چشم شهلای نگارم هیچ آهویی ندارد  
 آنچه دارد مهوش من هیچ مهرویی ندارد  
 تار گیسو نیست زناری به گردن دارد آن شوخ  
 در دو عالم کس چو من زنار گیسویی ندارد  
 پیشتاز و پشت بر واماندگان دارد، نداند  
 گل به هر شاخی نشیند پشت یا روی ندارد  
 از نگاه سرمه‌سایینی تیره‌روز رنگ بسم  
 این اثر را هیچ مشکین چشم و ابرویی ندارد  
 گود ناف و گوی پستان داده بر چوگان گیسو  
 زال زر هم گود و چوگان و چنین گویی ندارد  
 چشمه نافش ز حکمت جوی رحمت دارد از پی  
 چشمه کوثر به جنت اینچنین جویی ندارد

با دو لیمو سرو قدش بارور دیدم، خدایا!  
 سرو بالایی چنین برجسته لیمویی ندارد  
 می‌خرامد چون غزالان در بهار زندگانی  
 باک از صیاد شیرافکن بتر مویی ندارد  
 تا به نامش عصمت و تقوی زند پیوند وحدت  
 جز به کوی محرم اسرار رو سویی ندارد  
 یارب او را باخیر گردان ز اسرار جوانی  
 تا بداند کهنه گر شد گل دگر بویی ندارد  
 در بر قد رسابتی این غزل گر نارسا شد  
 پیش مهر پرتو افشان مه بر و رویی ندارد  
 وصف حالش گر «قریشی» رونق گفتار دارد  
 حجتی آرد که بی رویش پری رویی ندارد

### شکست دل

خاطر ز جور بی حد دنیا شکسته است  
 عید است و غنچه جامه رنگین دریده است  
 یعنی بیا که سورت سر ما شکسته است  
 از چشم مست تازه عروسان شرح چشم  
 کوتاه نگاه توبه ما را شکسته است  
 شد تار موی پرشکنت تار و بود عمر  
 تار شکسته بین که چه دلها شکسته است  
 دل ناشکسته نادر و کمیاب دیده‌ای  
 ما را نگر که هم دل و هم پا شکسته است  
 حلوی شیخ شهر، دل عارفان شکست  
 این شیشه کی ز تلخی صهبا شکسته است  
 زاهدنما که ریب و ریا را بنا نهاد!  
 بنیان عدل و طاعت و تقوی شکسته است  
 آرام بشکند دل رنجور خسته جان  
 این بار هم دلی به مدارا شکسته است  
 نیکو سروده صائب شیرین کلام ما:  
 «آنکو به دهر دست تمنّا شکسته است»  
 خود را شکسته هر که دل ما شکسته است  
 پیوسته است سلسله موجها به هم  
 شهباز عشق شهبز عناق شکسته است  
 ما موج حادثات به بازی گرفته‌ایم  
 هیبات پای سعی تو اینجا شکسته است  
 هرگز رسیده‌ای «قرشی» بر مراد دل؟

## آرش کمانگیر

نظر گر افکند آرش، به ابروی کماندارش!  
 کمان از بازوانش افتد و رونق ز بازارش  
 به صبح عید من خندد صباح روی دلجویش!  
 شب قدرم، ندارد قدر، با گیسوی زتارش  
 دو ابرویش نگهبان دو چشم پر خمارش بین!  
 خداوندا ز چشم شور شیخ ما، نگه دارش  
 نظربازی اگر خواهد کند با جمع مشتاقان  
 غبار شرم می‌پوشد نگه در چشم عیارش  
 ندارد تیر مزگاننش خطا از دل عجب دارم  
 که نبود راسترو تیری که تاب افتاده در کارش  
 شکستم توبه و بار دگر با کفر پیوستم  
 چو دیدم لعل میگونش کنار چشم خمارش  
 ز سوز دل همی گریم چو بینم گرمی رویش  
 که تا اشک کیابم شوید این آتش ز رخسارش!  
 اگر در بارگاه حسن خود بندد به رویم در  
 ز مزگان رخنه سازم تا گشایم ره به دیوارش  
 پریشانی ز قهر شانه کی دارد سر و زلفش  
 ز روی دلیری نا سازگار افتاده هر تارش  
 مژه بر هم زند برخیزد ابرو درکشد، مگریز  
 بدین مستی چه هشیار است چشمان فونکارش  
 به کنج بی‌کسی بیمار دیدم با تبسم گفت  
 خیال وصل من باشد به تنهایی پرستارش  
 «قریشی» با چه آمیدی غزل در انجمن خواند؟  
 که شرم نارسایی، سایه افکنده به اشعارش

## قریب

(۱۳۰۵ - ۱۲۵۶)

عبدالعظیم قریب، فرزند میرزا علی سررشته‌دار، در سال ۱۲۵۶ هجری شمسی در قریه گرکان از توابع اراک چشم به جهان گشود. وی علوم مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت و در سال ۱۳۱۱ هجری قمری به انفاق خانواده برای تکمیل تحصیلات به تهران کوچید و در این شهر رحل اقامت افکند و ادبیات عرب و علوم ریاضی را از برادر خود غلامرضا میرزا استفاضه کرد و مطول را از محضر شیخ باقر تهرانی آموخت و قوانین و شرح مطالع و نجوم و هیئت را از سید محمد جواد قاهانی استفاده کرد و منطق و حکمت را از محضر میرزا طاهر تنکابتی فرا گرفت و زبان فرانسه را در دارالفنون آموخت.

قریب از سال ۱۳۱۷ قمری در آموزشگاههای علمیه و سیاسی و ایران و آلمان و دبیرستان نظام به تدریس دستور زبان فارسی پرداخت و از سال ۱۳۳۰ قمری در دانشسرای عالی به تدریس اشتغال ورزید تا بازنشسته گردید و سرانجام در سال ۱۳۴۴ قمری (۱۳۰۵ شمسی) بدرود حیات گفت.

قریب در شمار اساتید بزرگ و مسلم ادبیات فارسی بود که بسیاری از رجال و معارف کشور شاگرد او بوده و تحت آموزش او قرار گرفته‌اند. آثار و تألیفاتش بدین شرح است: ۱- دستور زبان فارسی (چهار جلد)، ۲- بدایه الادب، ۳- کتاب البدیع، ۴- فوائد الادب (شش جلد)، ۵- کتاب الاملاء (دو جلد)، ۶- تاریخ برامکه (شامل دو قسمت، که قسمت اول آن تألیف خود اوست و قسمت دوم، در قرن هفتم نوشته شده است)، ۷- داستان یوسف و زلیخا. و نیز کتب زیر را تصحیح و تحشیه کرد: ۱- کلیله و دمنه، ۲- گلستان سعدی، ۳- بوستان سعدی، ۴- منتخب کلیله و دمنه، ۵- سخنان شیوا (مشمول بر منتخب اشعار و نثرهای برگزیده قدما). همچنین وی در تصحیح و تهیه و تألیف کتب



فارسی دبیرستانها شرکت داشت.  
اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

### اهمیت زبان در وحدت ملی

نزد خردمند هوشیار، زبان است  
الفت و بیکرنگی و وفاق بدان است  
بس شرف و فخر کز کتیبه عیان است  
فارسی باستان بزرگ نشان است  
بهر زبان جد وسعیشان به چنان است  
جغد به فریاد و زاغ در جولان است  
هرزه درای دگر ادیب زمان است  
گرچه به چندین زبانش دست و توان است  
چون حیوانی بود که بسته زبان است  
شیوه مردی و مردمی نه چنان است  
این روش ناکسان و خوی خسان است  
کز تو زبانش بگاشی و زبان است  
لال چو «باقل» به فارسیت لسان است  
لاف زند آنکه او فرانسه‌دان است  
ورنه چه فخری ترا از این و از آن است  
خدمت این خاک پاک قبله جان است  
غایت مطلوب و مقصدم به جهان است

آنچه بقاء ممل از آن به جهان است  
مایه قومیت است و وحدت ملی  
کن گذری سوی بیستون و عیان بین  
برشکه داریوش و قدرت کوروش  
مردم آگاه غرب را بنگر چون  
حیف که در بوستان سعدی و حافظ  
گشته یکی ژاژخای فاضل نحریر  
آنکه زبان وطن نداند نیکو  
در بر دانای خرده بین خرد یار  
ای که زبان وطن ز توست به پستی  
زاده ایرانی و زبانش ندانی  
مام وطن ننگ دارد از چو تو فرزند  
در لغت خاوجی فصیح چو «سحجان»  
فخر کند اینکه انگلیسی داند  
فخر بیاید به فارسیت نمودن  
فخر مرا این بود که در همه عمر  
نشر زبان مقدس وطن خود

### در فضیلت علم و تقوا

فخر بزرگی به کسب علم و ادب دان  
ور نه چه انسانی و چو صورت دیوان  
کاوست به تقوا فزون ز مردم دوران  
رو تو ز تنزیل «ان اکر مکم» خوان

چند به نسبت کنی تو فخر بر اقران  
برتری مردمان به دانش و تقواست  
هست گرامی‌تر آن به نزد خداوند  
نیست گر این باورت رعت بنعایم

آب حیات است علم در طلش کوش  
 آنکو دانا بود به کار تواناست  
 قدر فزونی نصیب ملت دانا  
 حست مغرب نگر ر دانش آنان  
 جز سیهی نیست کار مردم جاهل  
 کنور ایران که رشک باغ جنان بود  
 بین چه ریانها از این گروه ددان دید  
 تا ندمد آفتاب علم و معارف  
 کار نگردد به کام و عیش به دلخواه

خضرصفت زنده کن بدان تو تن و جان  
 هر چه تو را مشکل است پیش وی آسان  
 عجز و زبونی قرین مردم نادان  
 ذلت مشرق بین ز غفلت اینان  
 جز تبهی چیت خوی جمله حیوان  
 بگر اکنون ز جهل چون شده ویران  
 بارگه داریوش و بنگه ساسان  
 تا نکند شرق و غرب ملک درخشان  
 ملک نگیرد نظام و رونق و سامان

### اندرز به یکی از دانشجویان

جوانا به اندرز من گوش دار  
 تو را در جهان بهتر از بند نیست  
 خک آنکه اندرز آموزگار  
 ز من بشنو این بند و اندرز نغز  
 به کسب هنر کوش اگر عاقلی  
 به تحصیل دانش چو رنجی بری  
 دو بیتی بگویم من از اوستاد  
 کسی کاو به دانش برد روزگار  
 جهان را به دانش توان یافتن  
 جوایی که در کار کوشا بود  
 فراغ جوانی و نیروت هست  
 عنیمت شمر فرصتی را که هست  
 میاسا، ز کسب هنر یک زمان  
 جوانی که بالا کند بی هنر  
 به بی حاصلی روی اگر آوری  
 خردمند و آزاد و مردانه باش

مگردان سر از گفت آموزگار  
 به از بند دلیند برگوی چیت  
 به رغبت کند گوش و بندد به کار  
 کز آن برگشاید نورا هوش و مغز  
 میر دست زی ستی و کاهلی  
 از آن رنج پر مایه گنجی بری  
 که در دانش و سود آن کرده باد  
 شود بر همه کارها کامکار  
 به دانش توان رشتن و بافتن  
 به هر آرزو بر توانا بود  
 تن سالم و رور و بازوت هست  
 چوتیر از کمان رفت ناید به شست  
 ز دانش بیفروز تیره روان  
 نهال وجودش نیاورده بر  
 بری جز ندامت از آن کی بری  
 هنرجوی و خوشخوی و فرزانه باش

ز ناکس همه کژی و کاستی  
 بود این ره مردم نیک رای  
 بشر نیست آن کو به شرمایل است  
 نیابی نکوتر ز نام نکو  
 که باشی نکوکار و نیکی پسند  
 ره رادی و راستی بسپرنند  
 بهشت است آن را که زشتی بهشت  
 جوان را ز خوی نکو آبروست  
 به فرجام هر کار در پیش، بین  
 سر انگشت حسرت به دندان بری  
 بدانندیش و بدراه و بی‌بر مباح  
 همه کار بد آید از یار بد  
 نه یار است بدره که دیوودد است  
 از آن به که یار بدش همنشین  
 رفیق تو از بهر سیم و زر است  
 ز کوزه تراود همان کاندراوست  
 من از نیکمردان شدم نیکمرد  
 که جو گشته، گندم نخواهد درود

ز آزاده آید همه راستی  
 گر آزاده‌ای سوی نیکی گرای  
 گراید به خیر آنکه دانادل است  
 به کار جهان گر کنی جستجو  
 تو آنکه شوی نامی و ارجمند  
 کسانی که بهروز و نیک اخترند  
 میلا تن و جان به کردار زشت  
 همه ارج مردم ز خوی نکوست  
 اگر هوشیاری و گر پیش بین  
 به فرجام اعمال اگر بنگری  
 تن‌آسا و خودرأی و خودسر مباح  
 مشو یار بدکار و همکار بد  
 همه رنج مردم ز یار بد است  
 کسی را اگر مار باشد قرین  
 تو را یار بد سوی شر رهبر است  
 ز بداصل جز بد نیاید به دوست  
 چه نیکو سرود آن سخندان فرد  
 بدی بیند آنکو به بد، ره نمود



## قصری

(۱۳۲۰)

کیومرث عباسی، فرزند محمد شریف، در سال ۱۳۲۰ هجری شمسی در شهر تاریخی قصر شمرین یا به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش و دوره متوسطه را در کرمانشاه به انجام رسانید و در سال ۱۳۴۱ به دانشگاه پلیس راه یافت و پس از طی مراحل تحصیل به دریافت لیسانس توفیق یافت و با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شد و تا درجه سرهنگی پیش رفت.

کیومرث عباسی پس از فراغت از تحصیل به شهرهای مختلف شیراز و همدان و نویسندگان و کرمانشاه مأموریت یافت و در سال ۱۳۶۱ در کرمانشاه که ریاست راهنمایی و رانندگی را به عهده داشت بازنشسته گردید و در سال ۱۳۶۳ به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند.

کیومرث عباسی که در شعر قصری نخلص می‌کند، می‌گوید: «نه دلیل علاقه‌ای که به شهر خود داشتم، اما متأسفانه در جنگ تحمیلی با خاک یکسان شد و جرنامی از آن باقی نماند، نخلص قصری را انتخاب کردم.»

قصری در باره آغاز شعر و شاعری خود می‌گوید: «سرودن شعر را از ایام تحصیل دوران دبیرستان شروع کردم و آثار منتشر شده‌ام آنهایی است که در جزوات دوساله ایجنن ادبی سخن کرمانشاه و کتابهای: غزل در قلمرو شعر معاصر، باغ ابریشم، باغ هزار ابریشم، و برخی از روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ رسیده است.»

قصری به انواع شعر علاقه و دلستگی از خود نشان می‌دهد، اما غزل را بیشتر دوست دارد و معتقد است که این قالب برای ابراز احساسات شاعرانه مناسبتر است، زیرا از لطافت و ظرافت توأم با استعارات و ابهامات برخوردار می‌باشد و از آن میان، سبک

اصفهان‌ی را که همان سبک صائب است، می‌پسندد.  
 قصری پس از آنکه در تهران سکونت اختیار کرد در دو انجمن ادبی شرکت کرد و  
 عضویت آن را پذیرفت: یکی، انجمن شعرای ایران؛ و دیگر، انجمن ادبی خواجو.  
 نمونه‌های زیر از غزل اوست:

### منطق پروانه‌ها

سینه‌ای دارم گلاب سوختن	بی درنگم در شتاب سوختن
از سمندر هم سمندر دل تَرَم	نیست در من اضطراب سوختن
بسکه شوق سوختن دارم چو شمع	می‌نهم سر در رکاب سوختن
منطق من منطق پروانه‌هاست	سوختن باشد جواب سوختن
هیچ‌کس از من حسابی ترسوخت	پاک شد با من حساب سوختن
آتش پنهان در خاک‌ترم	می‌کنم تعبیر خواب سوختن
از درویش داغدار من میرس	خفته در من انقلاب سوختن
این قدر دامن مزین بر آتشم	دامت را نیست تاب سوختن
«قصری»، ام از دور نزدیکم شوید	می‌جهد ز آهم شهاب سوختن

### در رتبه تکلم ...

طومار طره‌اش را مو مو مرور کردیم	باریکتر ز موییم کز مو عبور کردیم
از بکریتی جلالش یک موی کم نگردید	از بسکه با نزاکت او را مرور کردیم
باریک بینی ما تمثیل شد به عالم	در فکر هر چه رفتیم نازک خطوط کردیم
در رتبه تکلم موسی‌تر از کلیمیم	او را خدا برانگیخت، ما خود ظهور کردیم
سینه‌ای سینه‌ها تندیس طور عشق است	با سوز سینه‌ خویش تفسیر نور کردیم
احرام محرمیت محتاج دوختن نیست	با جیب پاره پاره، عزم حضور کردیم
آن قبله از خود ما نزدیکتر به ما بود	با دور کعبه گشتن خود را چه دور کردیم
سعی صفا و مروه سرگشته کرد ما را	در جستجوی زمزم تقلید کور کردیم

«قصری» اگر به دست جز باد دامنش نیست

کوتاهی از من و توست، ما خود قصور کردیم

## چتر تواضع من ...

مانند بید مجنون افتادگی است نارم  
 ای فصل سبز اینار شرمندهام ز رویت  
 باران رحمتش نیز نارآورم نباشد  
 تنها بضاعت من یک برگ سبز شمر است  
 مگر شراب شرم درد سری ندارد  
 دستم اگر نیارست گل بر سر کسی زد  
 آینه‌ام که در من زنگ کدورتی نیست  
 چتر تواضع من در چار فصل باز است  
 در محضر بزرگان جز کوچکی نکردم  
 «قصری» شدم که خود را برتر ز کس نیبم

خوابیده می‌توان چید کرنش ز شاحارم  
 جز تا کمر خمیدن برگ و بری ندارم  
 پیوند هیچ دارند دستان شرمسارم  
 آن هم اگر ننازد پاییز بر بهارم  
 از خویش می‌توان رفت یک لحظه در کنارم  
 در پای هیچ کسی نیز هرگز نرفت خارم  
 چون دوست دشمن را در سیه می‌فشارم  
 غافل ز عیب خود نیست طاووس باوقارم  
 آلا که عیب خود را کوچک نمی‌شمارم  
 هر جا که نقش پایی است من کمترین غبارم

## طنین دوستی

طوطی آینه طبعم، داغ گفتن دارم ای دوست  
 یک کلام خشک خالی، می‌کند سرشارم ای دوست  
 ما برای یکدیگر مانند یک آینه هستیم  
 گه تو تکرار منی، گه من تو را تکرارم ای دوست  
 این طنین تا بی‌نهایت وسعت تکرار دارد  
 کاش بگذاری تو را در روبرو بگذارم ای دوست  
 هیچ تصویری ملال آورتر از بیگانگی نیست  
 بشکن اما در کف بیگانگان مپارم ای دوست  
 من که چینی نیستم تا افتم از رونق به مویی  
 من به هر مو می‌توانم صد تَرَک بردارم ای دوست  
 هیچ بیمی از شکستی نیست در آینه من  
 هر چه بیشم بشکنی کمتر خرد اغیارم ای دوست  
 من ر خود رنگی ندارم پرده تکرار یارم  
 خواه بی زنگم ببینی خواه با زنگارم ای دوست

گل اگر با من نشیند خویش را جز گل نبیند  
 خار و اما نباشد طاقت دیدارم ای دوست  
 رومی از روم شمارد زنگی اهل زنگبارم  
 هر کسی با رنگ کیش خویش گردد یارم ای دوست  
 جز پریشانی ندارد حاصل، این خواب پریشان  
 این سزای آنکه بیش از هر کسی بیدارم ای دوست

### عندلیب لاله‌های پرپریم

در قفس سازید زندانی مرا	نیست جرمی جز غزلخوانی مرا
داغ می‌روید ز پیشانی مرا	عندلیب لاله‌های پرپریم
بی‌گریبان کرده عریانی مرا	سربه‌جیب‌سینه دارم همچو شمع
تا نگریانی نهندانی مرا	خنده شوqm سواى گریه نیست
می‌کند یک آه طوفانی مرا	خاطرم نازکتر از آینه است
تا قیامت برنگردانی مرا	از برم زنه‌ار گر رانی به قهر
می‌کشد یادش به ویرانی مرا	«قصری» ام از قصر شیرین مبرس

### چشم انتظار

که خود آتش زدم در خرمن خویش	چرا من خود نباشم دشمن خویش
که بیزارم دگر از دیدن خویش	ز من آینه‌ها را دور سازید
که دستم را کند بر گردن خویش؟	شکستن گر به فریادم نیاید
غریبی می‌کشم در میهن خویش	وطن آواره‌تر از کولی‌انم
من از آوارگی، با شیون خویش	جرس از کوچ چون نالد به فریاد؟!
نه دستی تا زخم بر دامن خویش	نه پایی تا از این غربت گریزم
شی بیرون زنده از گلشن خویش	هزارانی که خود را خوار بینند
خجل هستیم از پیراهن خویش	کسی چشم انتظار بوی ما نیست

خوشا آنان که رفتند و نکردند

چو «قصری» دوستی با دشمن خویش

## آیه‌های زمینی آواز

گر دری نیست سوی گلزارم	در قفس از دریاچه سرشارم
زین شکوهی که دارد آزادی	کرده‌اند این چنین گرفتارم
چون قتاری رسالت آوازم	آسمان را به لرزه می‌آرم
آیه‌های زمینی‌اند آواز	دست چون از ترانه بردارم
آشکارا ترانه خواهم خواند	پای طاووس نیست منقارم
از سرودم چه وحشتی دارند؟	با قفس می‌کشند بر دارم
کی در اندیشه سر سبزم	سرخ باشد زبان گفتارم
بند بندم شود پر از فریاد	شعله‌ای گر فتد به نیزارم
من کجا و خیال خواب کجا	بیم باشد به دل جو بیمارم
خواب شیرین حرامم از این پس	کرده است این فسانه بیدارم

## سکوت نامناسب

دل دیوانه‌ام هرگز نگردد سیر در زنجیر  
نگه دار آنقدر او را که گردد پیر در زنجیر  
خیالش تا ابد آسوده است از فکر آزادی  
اسیر اندیشه آن طره زنجیر در زنجیر  
گرفتاری کف افسوس می‌مالد به هم، چون من  
که از بی طلسمی افتاده باشد دیر در زنجیر  
دل آزادگان را آب خواهد کرد از حرث  
اگر حال اسیران را کنم تفسیر در زنجیر  
برای عاقلان آتش دهن سوزیست آزادی  
من دیوانه را بگذار باشم سیر در زنجیر  
مباد از داد و بیدادم کنی از بند آزادم  
ز بیداد است دادم، نیستم دلگیر در زنجیر  
سکوت نامناسب مرد را بی درد خواهد کرد  
مگر رویاه باشد تا نغزد شیر در زنجیر



کمان قامت بازبچه طفلان نمی‌گردید  
 کمی گر می‌کشید از درد پشتم تیر در زنجیر  
 یکی زین دردها این است و دردی نیز سنگین است  
 که با تقصیر آزاد است و بی تقصیر در زنجیر  
 تو خود هم در حقیقت کم مقصر نیستی «قصری»  
 نیندازد کسی را بی جهت تقدیر در زنجیر

### نه در چاهم نه در زندان ...

نه در چاهم نه در زندان خجل از بودن خویشم  
 خودم هم یوسفم، هم قاصد پیراهن خویشم  
 ز دستم دشمنی هم بر نمی‌آید مگر با خود  
 برای دشمنانم دوست هستم، دشمنم خویشم  
 تو هم جز دست بستن کاری از دست نمی‌آید  
 شکستی دستم و انداختی بر گردن خویشم  
 نه تنها رو به خورشیدم دری از غیب نگشودی  
 به مثنی گل نمودی ناامید از روزن خویشم  
 سزایم هر چه باشد، خواری غربت نمی‌باشد  
 بسوزانم، ولی در کوره‌های میهن خویشم  
 قناری جز غزلخوانی ندارد هیچ تقصیری  
 به جرم دیگری بیرون مکن از گلشن خویشم  
 اگر خوارم نمی‌خواهی چرا سرگشته‌ام داری  
 جو گردابی که گرداند چو خس پیراهن خویشم  
 چنان از یاد خویشم برده‌ای کاینه هم دیگر  
 نمی‌آرد به یاد خویشتن با دیدن خویشم  
 نماند از قصر شیرینم بجز نامی به جا «قصری»  
 مگر غربت به تلخی پرورد در دامن خویشم

### زشت کی بیند نکو آینه را

یا منه در روبرو آینه را	یا چو زنگی بد مگو آینه را
در حقیقت دشمن خویش است و بسی	آنکه می خواند عدو آینه را
از پلیدان حال پاکان را میرسی	زشت کی بیند نکو آینه را
این پلیدیها ز خلق و خوی ماست	خویش را می شود مشو آینه را
همدمی پکروتر از آینه نیست	گرچه می باشد دورو آینه را
یک دودم خود را بین و دم مزین	تار سازد گفتگو آینه را
گر نداری طاقت دیدار خویش	یار دیگر جو، مجو آینه را

دوستان آینه یکدیگرند

می کنم تقدیم او آینه را



## قلزم

(۱۳۲۹ - ۱۲۷۰)

سید مهدی ملک حجازی، متخلص به قلزم، فرزند حاج سید یحیی مقدس، در سال ۱۲۷۰ هجری شمسی در شهر یزد چشم به جهان گشود. پس از تحصیلات مقدماتی مدت چهارده سال تحت مراقبت پدر خود به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و از اساتید همان شهر کسب فیض کرد و چندی نیز به تحصیل علوم جدیده پرداخت. آنگاه مدت دو سال در حجره تجارنی یکی از منسوبین مشغول کار شد.

ملک حجازی در نتیجه مسافرت‌های طولانی که به کشورهای روسیه و آلمان و ترکیه و انگلستان و آمیزش با ملت‌های مختلف جهان کرد، با زبان‌های ترکی و آلمانی و روسی و انگلیسی آشنایی یافت و سرانجام در سال ۱۳۲۹ شمسی بدرود زندگی گفت. قلزم در شعر بیشتر به جنبه فکاهی و انتقادی آن پرداخت و در هر جا به اقتضای زمان و مکان مقالاتی نوشته و اشعاری سروده که اغلب در روزنامه‌ها و مجلات انتشار یافته است.

تنها اثر مستقلی که به نام ملک حجازی قلزم طبع و توزیع گردیده، منظومه مشهور "هفتاد موج" است که نمونه‌ای از احساسات میهن پرستی شاعر را نشان می‌دهد که هنگام اقامت در انگلستان به رشته نظم کشیده و در سال ۱۳۰۷ خورشیدی در برلین در مطبعه ایرانشهر به چاپ رسیده است.

### شورش و عصیان

هر چه را می‌نگرم جسم بود جانم کو؟ راحت خاطر و آسایش وجدانم کو؟  
این جنون، باز بگوئید که دیوانه کجاست این قفس، باز برسید که زندانم کو؟

ای دلیلان به خدا راه بیابانم کو؟  
 آخر ای مام زمین زادهٔ انسانم کو؟  
 چاره‌ای دوست بجز شورش و عصیانم کو؟  
 گز منش نیز سهیم، سر و سامانم کو؟  
 من اگر «قلزم» آن قدرت طوفانم کو؟

تا شوم دور از این مردم مردم‌آزار  
 این همه دیو صفت خلق چرا زاییدی  
 رنج تا کمی ز من و گنج از آن دگران  
 از چه با دست من این پایه برافراشت غنی  
 نه شود غرق نه از پیش رود کشتی صبر

### نمایشگاه گیتی

در تجلی آر آن رخسارهٔ پر نور را  
 رفع این مخطور کن یکسونه این معذور را  
 در نظر دار از طبیعت جویبی این منظور را  
 تا بری لذت فرا گیر از من این دستور را  
 نیز حیوانات رنگارنگ جوراجور را  
 کوه و رشته، تل و پشته، تپه و ماهور را  
 آب شیرین و گوارا، آب تلخ و شور را  
 وز درختان رنگ و بوی و میوهٔ موفور را  
 هم وفار گاو و مظلومیت یغفور را  
 همچنین قیل عظیم الجثهٔ پر زور را  
 هم سگ و گرگ و شغال و روبه منفور را  
 ابتدا دیدن کن این اعجوبهٔ مغرور را  
 حقهٔ بازیهای این بازیگر مشهور را

آفتابا، روشنی بخش این شب دیجور را  
 برده از رخ دور کن آفاق را پر نور کن  
 ای فروزان آفتاب بیس، از بهر خدای  
 صحنهٔ گیتی نمایشگاه لذت آوری ست  
 کن تماشایی جمادات و نباتاتی ببین  
 دشت و هامون، دره و نجد و بیابان، سهل و صعب  
 جوی و چشمه، رود و حوضه، نهر و اقیانوس و بحر  
 راغهای روح افزا، باغهای دلگشا  
 چارپایان را ببین چون استر و اسب و شتر  
 گوسفند نخبه و خوک و گراز و کرگدن  
 نیز از آن چنگال تیزان چون پلنگ شیر و ببر  
 دیدنی‌تر از تمام دیدنیها آدمی ست  
 باز کن چشم بصیرت تا چو «قلزم» بنگری

### آرزوها

گامی از این جهان به جهان دگر ز نیم  
 بالاتر از محیط خطر بال و پر ز نیم  
 زود از میان جرگهٔ خرها به در ز نیم  
 آتش به جان مردم بیدادگر ز نیم  
 بر فرق هر چه مفتخور بی‌هنر ز نیم

ای آرزو به صورت «روحی» درآی تا  
 ای آرزو به صورت «مرغی» درآی تا  
 ای آرزو به صورت «اسبی» درآی تا  
 ای آرزو به صورت «برقی» درآی تا  
 ای آرزو به صورت «مشی» درآی تا

## وقت کار

### دیروز - امروز - فردا

ای مغز به دل همتی، ای سینه دفتری  
 ای خون دل مرکبی، ای مژه خامه‌ای  
 تا خاطرات خویش نویسم زهر دری  
 سازم ز روز و هفته و مه سالنامه‌ای

□ □

«دیروز» رفت از کف و یادش به خیر باد  
 «امروز» نیز می‌رود از چنگه ما به در  
 جز مشت خاطرات چه دیگر به جا نهاد  
 «فردا» مگر گذارد از اعمال ما اثر

□ □

آه این چه قوه بود که بگذشت همچو برق  
 آه این چه قوه بود که بگذشت همچو برق  
 باری میان این دو نباید گذاشت فرق  
 جان یا که وقت هر چه بُد از دست شد رها  
 جان همچو وقت و وقت چو جان است پربها

□ □

تاریخ زندگانی «اسلاف» نامور  
 آن را بخوان که مرد عمل گردی ای پسر  
 دستور زندگانی «اخلاف» نامجوست  
 تحصیل نام نیک نه تنها به آرزوست

□ □

گیتی که نام عرصه پرشور زندگی‌ست  
 آری چنین کسی است که مفرور زندگی‌ست  
 رامشگه کسی‌ست که شد زاده عمل  
 زیرا شناخت وقت و شد آماده عمل

□ □

یک روز اگر کتاب طبیعت ورق زنی  
 آن وقت با هزار زبان طعن و دق زنی  
 صدها حکایت آری از این رهروان به کف  
 بر وقت نا شناسی اولاد نا خلف

□ □

«قلم» کنون به سوی تو شد روی گفتگوی  
 از وقت استفاده کن از کار نام جوی  
 عمر عزیز را به بطالت تلف مکن  
 خود را چو دیگران پسر ناخلف مکن

## فکر و اراده

بر فرق فرقدان گذرد بال و پر زنان  
 با قوه اراده به مقصود پی بریم  
 سیمرخ فکر ما اگر امروز منزوی‌ست  
 ما خود مس وجود مبدل به زر کنیم  
 گر جسم ما ضعیف بود روح ما قوی‌ست  
 اکسیر رنج کار به از گنج خسروی‌ست

## دام هوس

ای مرغ دل ز دام هوسها کناره گیر  
 آراد زندگی کن و مگذار دست غیر  
 بنهد ز حقه بند اشارت به پای تو  
 هرگز به آشنایی بیگانه دل میند  
 جای دگر بیاب که این نیست جای تو  
 بیگانه بی سبب نشود آشنای تو

## ملل زنده

هرچه دیدیم و هرچه می بینیم  
 همه ز اعمال خود بیاید دید  
 خوب و بد خیر و شر خراب آباد  
 هیچ کس در حدود فکر کسی  
 نبتش را به کس نباید داد  
 تاکنون بی سبب قدم ننهاد  
 ما که لعنت به ذات غیر کنیم  
 لعنت اول به ذات خودمان باد  
 خوش سراید سخن سرا سعدی  
 تا ابد روح پر فتوحش باد  
 «همه از دست غیر می نالند»  
 سعدی از دست خویشتن فریاد»  
 گر تو را فکر مستغلی بود  
 بودی از قید بندگی آزاد  
 می نمودی تهی دلیرانه  
 شانه از زیر بار استبداد  
 از بدن روح غیر می راندی  
 می شدی از نو آدمی نوزاد

چون نه‌ای مرده دیدگان واکن  
 ملل زنده را تماشا کن

## رباعیات

ای صاحب کارخانه و ثروت و گنج  
 او در تعب و تو در طرب خوب بین  
 از کارگرت گر سخنی رفت مرنج  
 او رنجبر و تو گنج بر نیک بسنج  
 □ ■ □  
 یک مشت غنی، قرین صد عز و شکوه  
 گر عصر طلایی و تمدن این است  
 رحمت به همان توخش و دامن کوه  
 □ ■ □  
 ای زاده مرز و بوم مردان شجاع  
 چشم همه بر جنبش مردانه توست  
 تا کی تو مطیع و دشمن توست مطاع  
 بر خصم بتازد و چیره شود بر اوضاع



## قلم

(۱۳۲۳)

اکبر فلمسیاه، فرزند حسین، در سال ۱۳۲۳ هجری شمسی در یزد از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پای برد، از آن پس برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و به دانشگاه راه یافت و در رشته فلسفه و علوم تربیتی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

فلمسیاه از سال ۱۳۲۶ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در دبیرستانها و مراکز تربیت معلم به تدریس پرداخت و یک سال نیز در پست معاونت اداره کل آموزش و پرورش در شهر خود انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۶۹ با همکاری تنی چند از فرهنگ دوستان به تأسیس مرکز یزدشناسی در محل کتابخانه وزیر اقدام کرد و در این زمینه فعالیتهای نمریختی انجام داد.

فلمسیاه از سال ۱۳۵۱ به نشر مقالات تحقیقی ادبی و تاریخی و فرهنگی پرداخت که این آثار در روزنامه‌ها و مجله‌های یزد و اصفهان و تهران از قبیل: ملک، ناصر، آینده، ندای یزد، فضیلت، سفر، نوید، و نامواره‌های دکتر افشار به چاپ رسید و آثار و تألیفات دیگر او بدین شرح است: گوش شنوا، تاریخ سال شماری یزد، یزد در سفرنامه‌ها، تذکره شبستان، و تصحیح دیوان شارق‌الملک.

فلمسیاه که در شعر قلم تخلص می‌کند، شاعری توانا و خوش قریحه است و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده و بخوبی مهارت خود را نشان داده است و در شعر معتقد به نوآوری و خلافت و ابداع است، البته با حفظ اصول سنن شعر فارسی که حد فاصل آن نثر است.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

## پیره‌ن

خواب از سر می‌رباید تاب از من پیره‌ن  
 گر برآرد لمحهای آن ماه از تن پیره‌ن  
 تا کی از شهد لب‌ت ای گل شیدن وعد وصل  
 چند در آغوش وصلت تنگ دیدن پیره‌ن؟  
 تا بیابد حسن را گل، جامه از تن می‌درد  
 تا بنزد حسن را، او کرده بر تن پیره‌ن  
 یا به هجرت ساختم یا با جفایت سوختم  
 لیک در آغوش نازت بود ایمن پیره‌ن  
 حسن را نازم که هر دم فته‌ای دیگر شود  
 گر مکدر پوشد آن گل گر که روشن پیره‌ن  
 نوش وصل از خواستی با نیش سختیها بساز  
 ساخت بهر وصل با هر نیش سوزن پیره‌ن  
 گلرخان را پیره‌ن گر زینت افزایش، «قلم»  
 نازم آن گل را کز او گردد مزین پیره‌ن

## سفر

دیریست که از این دل شوریده شیدا  
 با جمع رفیقان به سفر رفتم و گفتم  
 دیوانه دلی دارم از آن یار دل‌آزار  
 پس بار سفر بستم و از گام نخستین  
 دیدم عجا بر دل من نقش رخ اوست  
 می‌رفتم و این زمزمه در گوش دلم بود  
 در پیچ و خم جاده و شیب و فرازش  
 یاران همه چون باد به سیر و من تنها  
 می‌رفتم و در هر قدم او در نظرم بود  
 زان خنده شیرین و از آن لعل شکرخاست  
 بر دردسر افزایش و در دردسر افتم  
 باشد که ز دستش رهم از در سفر افتم  
 آن بۀ که به سیر و سفر بحر و بر افتم  
 لرزید دلم تا به دیاری دگر افتم  
 بر هر طرفی رو کنم و هر گذر افتم  
 زودا که در این راه به صدها خطر افتم  
 گیرم که به پا بگذرم آخر ز سر افتم  
 چون برگ به هر دامن کوه و کمر افتم  
 چون غافل از آن روی چو قرصی قمر افتم؟  
 گر در سخن نغز چو شهد و شکر افتم



شاید نظری کرد و من از آن نظر افتم  
چون گرد، در آن قافله من بر اثر افتم  
پای سفرم نیست روم من اگر افتم  
من خود نه دگر بار به دیوانه در افتم  
جانان من اینجاست چرا در بدر افتم  
آن به که من از کار جهان بی‌خبر افتم  
تا باز به پای تو بر آن خاک در افتم  
مپسند که از بهر تو من اینقدر افتم  
حاشا که دگر من به خیال سفر افتم

گفتم به کجا می‌روم آخر من از آن کوی  
شد طوی مسافت دو سه فرسنگ که دیدم  
گفتند بیا من قدمی رفتم و دیدم  
گفتم رفقا از دل من دست بشوید  
من اهل سفر نیستم عذرم بپذیرید  
رو بر سفر آرید و ز گیتی خبر آرید  
باز آمدم ای گل به سر کوی تو اینک  
ای جان به فدای تو و آن چشم سخنگوی  
خندید ز گفتار «قلم» زانکه بدو گفت

### حسین علیه السلام، چراغ قیام

خون کنم گریه که کردند به خون بیکر او  
یا زبان می‌فکنم در دل خود آذر او  
آه از آن قصه جانسوز محن آور او  
گه عزای شه و گه اکبر و گه اصغر او  
که تواند که دهد شرح مگر داور او؟  
با نوامیس خدا صفوت پیغمبر او؟  
کاتبیاءاند همه مفتخر از صفخر او  
نه به مادر نه به طفلی که بود در بر او  
آه از آن صحنه که می‌ریخت گل پرپر او  
که زند روح امین بوس ادب بر در او  
که خدا ضامن او باشد و روشنگر او  
تو بر این قوم فرود آی و بزنی بر سر او  
دم فرو بند از این غصه دردآور او  
که دهد درس سعادت به خدا رهبر او  
اینچنین فعل نباشد مگر از مصدر او  
تا به سر منزل مقصود برد شهر او

آن شه دین که سرم باد فدای سر او  
چون کنم از غم او ناله که هر دم چون شمع  
آتش افتد به دل او واقعه عاشورا  
هر نفس بر دل از آن داغ عزایی دگر است  
که تواند که کیند ماتم آن شاه بیان  
خاک عالم به سر این قوم سیه‌دل چه کنند  
کاویاءاند همه خاک در درگاهش  
نه در آن قوم نشانی‌ست ز دین و نه ز رحم  
وای از آن لحظه که آن نور خدا گشت شهید  
آف بر آن قوم! که آن خیمه عشرت سوزند  
ز جهالت ز پی خاوشی نور خدا  
آسمان ز چه این خیمه بر افراشته‌ای  
بس کن این ناله که نالند سراپرده غیب  
خیز ای رهرو ره، درس از آنجا بگیریم  
هر قیامی که بحق است حسین است چراغ  
دولت عشق بیابی تو از این درگاه اگر

نه ز تزویر کس و زور کسی، یا زر او  
 که چو بی‌دست شود چون بشود یاور او  
 نهضتی کرد دگر نطق پیام آور او  
 شوکت دین خدا روشن از این اختر او  
 که شوم از ره آن لطف و کرم نوکر او  
 نفروشم به دو عالم به خدا افسر او  
 عشق آن شاه بس او را که برد محضر او

که نترسی دگر از فتنه بیدادگران  
 درس یاری تو فرا گیر ز عباس جوان  
 درس صرار که بجویی تو ز زینب آموز  
 چارمین اختر دین مانده از این صحنه به جا  
 تاج عزت بنهد شه به سر همچو منی  
 نخرم تاز کسی چونکه نیازم همه اوست  
 گر ندارد به جهان دگری توشه «قلم»

### گل سرخ

می‌ریاید دل سودایی ما را گل سرخ  
 رونق و لطف و صفای دگر اما گل سرخ  
 کی زوی از نظرم، ای تو سراپا گل سرخ  
 اینقدر خون به دل بلبل شیدا گل سرخ  
 خار را الفت دیرینه بود با گل سرخ  
 که ز بیداد خزان است به یغما گل سرخ

خیمه بر ساحت گلزار زند تا گل سرخ  
 رونقی هست اگر در همه گلها، دارد  
 من که شوریده زیبایی هر سرخ گلم  
 این همه خون به دل من مکن ای گل که نکرد  
 من اگر دولت وصل تو بجویم نه عجب  
 خیز تا صحبت امروز غنیمت شمریم

### چاره اندیشی

به شهری، که کس هرگز آنسان ندید  
 که کس جز در اندیشه جان نبود  
 نبودند جز در پی سیم و زر  
 ز گندم ربودند خروارها  
 شتابان چو دوزخ که هل من مرید؟  
 گرانی ز هر حد فراتر گذشت  
 که با جان برابر شدی قوت جان  
 پری سیرتی، پاکی از هر هوی  
 فتوت شعار و وفا پیشه‌اش  
 در این غم ز کف داده آرام خویش

شنیدم چنان فحط سالی رسید  
 چنان سختی آرام مردم ربود  
 در آن حال جمعی به صورت بشر  
 پر آذوقه کردند انبارها  
 چو کردند آذوقه‌ها ناپدید  
 چو یکچند این گونه آخر گذشت  
 شد افزوده آن گونه بر قدر نان  
 در آن بین، صاحب‌دلی پارما  
 منور دل و روشن اندیشه‌اش  
 دلی داشت زین ماجرا ریش ریش

«چو سختی به حدّ نهایت رسید»  
 که آن درد ناچار را چاره کرد  
 برون شد ز شهر و ز یک روستا  
 ز ریگ بیابان بسی بار کرد  
 چو آن بار بنهاد بر اشتران  
 چنان با هنر کرد این کار جفت  
 به شادی رها شد همه کارها  
 نشد ساعتی بعد از آن کاروان  
 گرهها گشوده شد از کارها  
 خوشا آن کسانی که اینان چو شمع  
 گرمی بود تا ابد نامشان  
 به ذهنش رهی از درایت رسید  
 علاج چنان وضع یکباره کرد  
 مهیا نمود اشتری چند را  
 نگر تا چه مردی در این کار کرد؟  
 به شهر اندر آورد و گرداندشان  
 کز آن کس نفهید و حرفی نگفت  
 که گندم رسیده ست خروارها!  
 که آمد فرو نرخها ناگهان  
 شد آسان بر آن خلق دشوارها  
 بسوزند از بهر خدمت به جمع  
 گر اینان قرار است و آرامشان

### شرح پریشانی

خواندم از طرّه تو شرح پریشانی خویش  
 چه بگویم به تو از بی سر و سامانی خویش  
 من هوای تو به سر دارم و ویران گردم  
 چون حبابم که شود موجب ویرانی خویش  
 منم آن ذره که با مهر تو پرواز کنم  
 گر کشی دست خود آخر ز گرانجانی خویش  
 چه غمت هست شود همچو منی قربانت  
 چه غم از شمع ز بسیاری قربانی خویش  
 تا دهم روشنی بزم کسان، می سوزم  
 همچو شمعی که دهد نور و شود فانی خویش  
 رنج بسیار به عاشق دهی و دل شادی  
 تو از آن شاد و «قلم» شاد غزلخوانی خویش



## قوامی

(۱۳۱۷ - ۱۲۵۳)

میرزا سید علی قوامی (قوام الشعراء)، فرزند میرزا سید حسین، در سال ۱۲۹۲ هجری قمری در یزد چشم به جهان گشود. وی از سادات جلیل‌القدر حسینی است و از طرف مادری نسبش به خواجه نصیرالدین طوسی می‌پیوندد.

قوامی علوم ادبیه و عربیه را از اساتید شهر خود فرا گرفت و چون دارای ذوق و قریحه شاعری بود با رموز شعر و فنون سخن آشنایی کامل یافت و تا آن حد در شعر و شاعری پیش رفت که از شعرای نامور و توانای دیار خود گردید و شعرش نیز نمایانگر قدرت و مهارت اوست.

عبدالحسین آیتی در مقدمه‌ای که بر دیوان او نگاشته، در باره‌اش چنین می‌نویسد: «قوام الشعراء در عقبات فصاحت و سخنوری در هیچ وادی در نمانده و در حلقات امواج در حین شناوری از همتایشان خویش عقب نرانده، بلکه از هر کس سبقتی برده و از هر گل طبقی، غزلیاتش سعدی مآب است، هزلیاتش عبید انساب، قصایدش انوری نشان است، مسطعاتش منوچهری مکان، حکایاتش نظامی روش است و روایاتش همای منش. در اخلاق بر روبه خاقانی و در اغراق بر سبیه قانئی سروده، بالجملة قوام الشعراء از مفاخر یزد و یرد به قوام مفاخر.»

قوامی در سال ۱۳۵۸ هجری قمری چشم از جهان فرو بست. دیوان اشعارش در سال ۱۳۲۷ هجری شمسی به همت برادرش اکبر قوامی به چاپ رسید. قوام الشعراء دیوان اشعار خود را به شش عنوان نامگذاری کرده است: غزلیات را «شورانگیز»، مسطعات را «جنته المأوی»، مقطعات را «جنت الجنان»، مراثی را «بیت الاحزان» و رباعیات را «گلشن جان».

## هست عشق

تو را با مدعی همدوش دیدم      چه خواب هولناکی دوش دیدم  
 به هر جا وصف روی یار کردم      سراپا عالمی را گوش دیدم  
 ز شوق آتشین روی تو چون دیگ      دل عشاق را در جوش دیدم  
 ز بیم چشم خونریز تو لرزان      تن گردان جوش پوش دیدم  
 نه تنها هست عشقم من کز این می      جهان را سر به سر مدهوش دیدم  
 شکر را با همه شیرینی طبع      خجل از آن لب پر نوش دیدم  
 شدم روشن ز مدح تیره دلها      «قوامی» چون تو را خاموش دیدم

## غم هجر

مگو دیر آمد آن شمشاد قامت      ندانی دیر می آید قیامت  
 مرا لعل لبی گشت از تغافل      که عیسی را خجل کرد از کرامت  
 گوش بیند ذقن از رستن چاه      فتد یوسف به زندان ندامت  
 بدان ابرو کمان هر کسی که ییوست      کجا اندیند از تیر ملامت  
 منه بر دل غم هجرم کز این بار      ندارد کوه، تاب استقامت  
 بکش زارم که اندر کیش عشاق      کس از معشوق نستاند غرامت  
 «قوامی» گری بود پیمان شکن چرخ      سر پیمانۀ صبا سلامت

## جذبۀ عشق

لب آن غنچه دهان گر به لب جام نبود      هیچ کیفیتی از بادۀ گلغام نبود  
 داد سرمشق محبت به منت عشق آن روز      که هنوز از فلک و لوح و قلم نام نبود  
 بودم از فتنۀ افلاک در این شهر ایمن      فتنۀ چشم تو تا شهرۀ ایام نبود  
 موبه مو هر چه نظر در خم زلفش کردم      غیر بند و گره و سلسله و دام نبود  
 آشیان تا که به دام خم زلفش نگرفت      ز آه و فریاد دمی مرغ دل آرام نبود  
 محرم اندر حرمی گشته ام از جذبۀ عشق      که گذرگاه صبا از پی پیغام نبود

گنج قارون صله زان خواجه موسی کف خواست  
 منت ایزد که «قوامی» طمعش خام نبود

## پند پدر به فرزند

دوش می‌داد پند فرزندش	خواجه کوهست پیشوای لعام
که مرا ای تو نور چشم عزیز	که مرا ای تو نونهای مرام
گر نخواهی که بر تو بنمایم	مال خویش ای حلال زاده حرام
تا میتر شود بگیر و مده	زرّ و سیم از اراهل و ایتم
فاش گویم مرا تو گر پرسی	ور نخواهی به دل به تنگم نام
بستان گر همه دهندت فحش	مده ار داد بایدت دشنام

## اندرز

الا ای خردمند دانش پسند	پسندی اگر خویش را سربلند
به طبع تو باشد اگر جودتی	نما سیر دیوان ما مدّتی
بخوان با تعقل روایات را	بین با تفکر حکایات را
که سد بر تو راه ضلالت کند	به راه صوابت دلالت کند
دهندت سرافرازی و سروری	کنندت ز سرخار بودن بری
به راهی کز آن راه افتی به چاه	بدارندت از خیرخواهی نگاه
خیالات فاسد برند از سرت	نمایند رخت شرف دو برت
شوندت به خوبی نکو رهنمون	کنندت ز جاه جهالت برون
به صدر جلالت مقامت دهند	ز حشمت چو جمشید جاهت دهند
گر این گفته را بشمری سرسری	ور از پند دانشوران بگذری
اگر نسل «خاقانی» ار پور «کی»	به خواری عزیزا کنی عمر طی
یکی کن به مخلوق عامی نظر	که در بزم عارف کنند ار گذر
و یا رو به هر محضری آورند	سرافکنده یک سردر آن محضرند
وگر مرد نطق صاحب سخن	مهان را نهد پای در انجمن
مقالات او نقل مجلس شود	اساس طرب را مؤسس شود
مرا بیش از این وقت گفتار نیست	که پر گفتن از من سزاوار نیست
«قوامی» به دست اندر آور قلم	حکایات را کنی به دیوان رقم
که دانیم داری گهر در صدف	و یا نیست در کف تو را جز خرف

### گوهر یکدانه

می‌کند غارت دل نرگس جانانه ما  
 عاقلان مژده که گیسوی پریچهره بتی  
 بر در می‌کده تا لاف گدایی زده‌ایم  
 سر فکندیم به پای طلب اندر ره عشق  
 هر دم از نشئه لعل لب می‌گون بتان  
 تا به کاشانه ما ماه رخس جلوه نمود  
 پای پستی زده بر چرخ بلند از مستی  
 به حقارت منگر جانب ما خواجه که هست  
 تا «قوامی» ز غمش اشک فشانیم بود

### بخت سیاه

کوتاه گند ز زلف بلند تو دست ما  
 برخاستیم از سر عالم که می‌نبود  
 شد پشت ما به طاعت مردم کمان و عمر  
 بالا نشین مجلسی روحیم چون مسیح  
 گفتم جواب غارت هوشم که می‌دهد  
 گفتم گشوده عقده که از کار خویشان  
 گفتم ز دست داده که سرمایه مراد  
 از دشمنان به رنج و شکنجیم تا ابد  
 ماییم جزه لایتجزی «قوامی»

### جادو فریب

هر جا دل‌ست معو تماشای او بود  
 صاحب نظر کسی‌ست که بینی او بود  
 هر جا که دیده باز کنم جای او بود  
 آن کسی که مست از می مینای او بود

تا جلوه‌گر جمال دلارای او بود  
 آنجا که جلوه‌گر همه خوبان عالم‌اند  
 گویند از او ببند نظر وین عجب که من  
 دانی که را سزد به جهان گفت هوشیار

چشمی که بر شمایل زیبای او بود  
 هر کس چو من بلاکش بالای او بود  
 در قید و بند زلف چلیپای او بود  
 جادو فریب نرگس شهلای او بود  
 آن را که سر به خاک کف پای او بود

زشت است گر به حور بهشتی کند نظر  
 اندیشه از بالای قیامت نمی‌کند  
 ای آنکه پُرسی ام خیر از دست رفته دل  
 مستی که برده از سر مردم ز فتنه هوش  
 بر فرق فرقدان چو «قوامی» قدم زند

### گمره سرگشته

بوی سر زلف تو پریشان چو منش کرد  
 کاین بستگی آسوده ز بند محنش کرد  
 باید حذر از غمزه ناوک فکنش کرد  
 همسنگ نشاید به عقیق یمنش کرد  
 کاین گمره سرگشته هوای وطنش کرد  
 با دل خم گیوی شکن در شکنش کرد  
 دستی به خم ابروی شمشیر زنش کرد  
 ابر کرم وی گهر اندر دهندش کرد  
 وان خواجه که حق حامی خلق ز منش کرد  
 شمشیر اجل جهد به خون ریختنش کرد  
 نادوخته خیاط حوادث کفنش کرد  
 از رتبه سرافراز به هر انجمنش کرد

سنبل که صبا نافه گشای چمنش کرد  
 خوش آنکه به دام خم گیوی تو دل بست  
 چشم تو که پیوسته ز ابروست کماندار  
 لعلت که زند طعنه به یاقوت بدخشان  
 نالیدن دل بی خم گیوی تو پیداست  
 کافر به مسلمان نکند آنچه ز بیداد  
 گفتم ز که تیغ آختن آموخته مریخ  
 تا زد صدف از بهر کف فخر زمان دم  
 آن قدوه ابرار که سلطان علما راست  
 برتافت سر آن کس که ز فرمان مطاعش  
 هر جامه که بر قامت اعداش بریدند  
 نامدحت او پینه «قوام الشعراء» ساخت

### دل گمگشته

من در وجود خویش تماشا کنم تو را  
 تا در کدام مرحله پیدا کنم تو را  
 هر گه که یاد در شب یلدا کنم تو را  
 هر جا که وصف زلف چلیپا کنم تو را  
 هر گه نظر به قامت رعنا کنم تو را  
 با او چو وصف نرگس شهلا کنم تو را

کی از کسی چو غیر تمنّا کنم تو را  
 در راه عشق ای دل گمگشته باز گو  
 آشوب روز حشر فراموش می‌کنم  
 ترسا عجب نباشد اگر پارسا شود  
 پست آیدم به دیده بینش نهال سرو  
 بی می‌شود «قوامی» صهبا یرست مست



## قسمت من

چه خوش می‌باشد از تنها رسیدن	درون خانه تنها آرمیدن
بداند سیزه گر اینجا چه حالی ست	حذر خواهد نمودن از دمیدن
بتان را پیرو مزگان و ابروست	خدننگ از راستی قوس از خمیدن
جدا از سرو قد او چه حاصل	در اطراف چمنهایت چمیدن
«قوامی» قسمت من هیچ نبود	ز مشکین زلف تو الا شمیدن

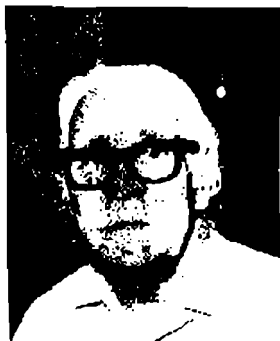
## درویش و شاه

به درویشی از دلخ اندیشه عور	شندیم گذر کرد شاهی غیور
چو دست کرم داشت پیش خدای	به اکرام شه جمع نمود پای
خروشید بر وی که ای ره نشین	ندارد کسی پاس شاهان چنین
ورا داد پاسخ که ای شهریار	خداوند ملک و خدیو دیار
کشیدم چو دست از عطای تو باز	خطا نیست گر پای کردم دراز
کسی را که چتم از تو اش بر عطاست	گرت پاس خدمت ندارد خطاست
روانم دل از خود پرستی برید	که منت ز شاهان نیارم کشید
تو نیز ای پسر سربلندی بجوی	که مرهون منت بود سفله جوی

تو دانی که روزی رساننده است  
مکش منت کسی چه دشمن چه دوست

## وصل جانان

ای رانده به راه عشق پیوسته فرس	نالیده ز درد هجر مانند جرس
جز در دل خویش وصل جانان مطلب	کاین گنج در این خزانه می‌باشد و بس



## قهرمان

(...-۱۲۵۷)

قهرمان پاک‌بین آورزمانی، در شمار شاعران توانایی است که از ملایر برخاست و در آنجا نشو و نما کرد، اما از دانش و علم نتوانست بهره‌ کافی برگیرد. هوش سرشار و استعداد کافی و فهم و درکش باعث گردید که از زشتیها و نارواییهای اجتماعی با زبان شعر پرده بردارد. سرانجام در همان زادگاهش چشم از جهان فرو بست و در این باره خود به تفصیل شرح زندگانی‌اش را نگاشته است که در زیر از نظر خوانندگان می‌گذرد:

«نام قهرمان و سجل احوال پاک‌بین، ولادتم در هیجدهم شعبان ۱۲۹۶ قمری در قریه آورزمان ملایر، پدرم حسینعلی بیک از طایفه ترکمان، تحصیلات اولیه و آخریه‌ام را خدمت ملا ذوالانام آخوند قریه که خدایش رحمت کناد به پایان رسانیده، کتب علمیه نفیس را از قبیل موش و گریه و عاق والدین و خاله سوسکه خوانده، سپس شروع به کتاب نصاب صبیان کرده و به قول مرحوم ابونصر که می‌گوید: کتاب من بخوان گر علم خواهی؛ از برکت آن کتاب خود را عالمی کامل و دانشمندی فاضل، بل تالی غزالی و همبازی امام فخر رازی دانسته، سبحان و ابل را باقل و ابوالعلاء معری را ضریری جاهل شمرده.

پدرم که با تهیدستی همدوش و با فقر و فاقه هماغوش بود، محبت پدران را بهانه و از مکتب به خانه روانه و سند تبجرم را امضاء فرمود و در همان اوان فارغ التحصیلی که سنم بیش از چهارده نبود به شغل نوکری خوانین قریه‌ام واداشت. من هم مخالفت پدر را گناهی عظیم و غیر قابل عفو فهمیده، رضا به قضا دادم. تقریباً بیست و دو مرحله از عمرم نگذشته بود که بر بدبختی‌ام افزود و معیلم کرد و ذلیم ساخت.

تکفل عیال و اطاعت پدر دو سند آهنین در پیش خیالات بلندم گردیده، یکباره فائحه خود را خواننده، از قافله ترقی ومانده شدم. چنان در گوشه خمول خزیدم و دامن از جهان

فروچیدم که دنیا در آورزمان و آن بیت‌المعن را دارالامان دانستم، نکبتم چیره و روزگارم نبره گشت، ولی به مقتضی ذهن سرشار و قریحه خداداد و استعداد فطری از هر گوشه توشه‌ای و از هر خرمن خوشه‌ای برداشته، هنوز هم رفتارم این است و هنجارم چنین. امروز به درجه‌ای از علم رسیده‌ام که بخوبی می‌دانم صَرَب در اصل الضرب بوده، الف و لام مصدر را از اولش انداخته و عین الفعل و لام الفعل را فتحه دادیم صَرَب شد.

فحمداً ثم حمداً له      علی ما هدانا طریق النعم  
فشکراً له ثم شکراً له      علی ما کسانا لباس الکرم

بالاخره عمرم به باطل صرف و کارم به حرف گذشت. اگر گاهی باوه سرایی کرده و چرند و برندی گفتم از سوز درون و تأثرات گوناگون است که در خاطرم خطور و از معانی‌اش معذورم.

نه علم عروض خوانده و نه فن بدیمی آموخته‌ام. طبعاً شعر را دوست دارم و شاعران را گرانمایه می‌شمارم، مشروط بر اینکه اشعارشان، بعداً سوا و کلماتشان معنا رسا باشد و جامعه افسرده را تکان دهد و ملت خوابیده را بیدار نماید. دامن گل را رها کنند و دست از جان بلبل بیدل بردارند، چشم جادو و خال هندو، دردی برای کسی دوانمی‌کند.

حرف امروز غیر از دیروز است و کار فردا سواپی پس فرداست، قند لب جانان را با پدر قند که چغندر است معاوضه نمایند و سخن را نوعی سرایند که راحت روح و مایه فتوح باشد، اخلاق فاسده اصلاح و بازار کاسده را رواج ندهند، از مداهنه بیرهیزند و از تعلق‌گویی بگریزند و دیو را فرشته نخوانند و اهرمن را سلیمان ندانند، کمان ابرو را به بیژن و کمند گیسو را به زال مرحوم واگذارند، سنان مزگان را به گیو و چاه زرخندان را به بیژن علیه‌الرحمه بسپارند، از توپ کروپ حکایت کنند و از تلگراف بی‌سیم روایت. گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم می‌زد.

کنون نه دوره ترکان و نه عصر خاقان است. اگر سخنانم بوج و عرابضم مفلوج است از پیشگاه ادب بخشایش می‌طلبم.

مرا چه کار که مجنون اسیر لیلی شد      مرا چه کار که وامق قتیل عذرا شد  
از این رویه سخن در جهان سعی و عمل      به جان دوست که بالمره مشت ما وا شد  
گذشته گذشت، آینده هم به سرعت برق می‌گذرد، و مولای متقیان می‌فرماید:

ما فات مضی و ما سیأتیک فاین      قم و اغتنم الفرصة بین العدمین

بر خداوندان ادب و سخن فرض است که ادبای عصر حاضر مملکت را آگاه سازند که جفا نکنند و به ره خطا نروند، از چنگ و چغانه و شراب مغانه احتراز جویند، اصول صوفی منشی و قلندر مایی را بدرود گویند.

سخن را از حکمت چنان سرکنند که مغز خرد را معطر کنند  
در خانه از زبان بازی و روده درازی خود پوزش می‌خواهم.»  
«مرا مذهب این است اگر خوب اگر بد تو وجدان خود را در اینجا حکم کن»  
اینک نمونه‌هایی چند از نظم او:

### نردبان خیال

ز پیر خرد دوش کردم سؤال	که ای پیر فرخنده خوش خصال
مرا ذوق تنظیم اشعار هست	سراییدن نغز گفتار هست
دلیم خوش به نظم سخن مایل است	ولی عقده‌ای سختم اندر دل است
نمی‌دانم ای پیر روشن ضمیر	سخن تا چه پایه بود دلپذیر
چو گویم که دانا پسند اوفتد	به کام خرد همچو قند اوفتد
ز بلبل کنم قصه یا از هزار	ز گل دم زخم یا ز رخسار یار
اگر رانده گشتم ز کوی حبیب	ز طالع کنم شکوه یا از رقیب
رخش زین سخن همچو گل برشکفت	تبسم کنان رو به من کرد و گفت
که دانا دلان و سخن گستران	معارف پژوهان و دانشوران
چو در خامه فکر، جولان دهند	میجا صفت مرده را جان دهند
ز آب بقا زنده‌تر جانشان	جهان گشته مرهون احسانشان
طیبیان امراض روحانی‌اند	به نوع بشر مشفق و جانی‌اند
نبودندی از این ادیبان پاک	کمال بشر بود مدفون خاک
مقام سخن از فلک برتر است	سخن تارک عقل را افسر است
ولی شرطها هست گفتار را	تو آسان مپندار این کار را
نه هر کس به هم بافت الفاظ چند	ادب است و فرزانه و هوشمند
نه هر نظم را شعر خواندن رواست	نه هر پارسی، جامه فارسیست
سخن را از حکمت چنان سرکنند	که مغز خرد را معطر کند

به نیکی بر آری همه نام را  
 ادیبانه گو، چه هر خواهی بگوی  
 سخن را حکیمانه بنیاد کن  
 عبارات مفلک مکش در کلام  
 مقام خردمند شد ارجمند  
 شب تیره را روز دادن لقب  
 خرد را به یکباره رسوا کنی  
 مثنوی ممکن فکر آزاد را  
 بینداز دور این کم و بیش را  
 هر آن نظم و نثری که بی حاصل است  
 تو را صید وحشی نیاید به دست  
 همان آسمان است با ریسمان  
 که امروز ما، غیر دیروز ماست  
 چو گیوی خوبان پریشان شدیم  
 به جز تیره روزی و شرمندگی  
 کمانهای ابرو نیاید به کار  
 بود صحبت از دوست لاف و جفنگ  
 من پای با نردبان خیال  
 نفو بر چنین همت پست باد  
 که مشت شماتت خوری بر دهن

چو خواهی که شیرین کنی کام را  
 ره مدحت و چاپلوسی مپوی  
 قلم را ز هر قید آزاد کن  
 به اوهام صرف و خیالات خام  
 ز تهذیب اخلاق و اندرز و پند  
 بیانی غریب است و حرفی عجب  
 اگر سرکه را نام حلوا کنی  
 مده دل ز کف هر پریزاد را  
 به موهوم، دلخوش مکن خویش را  
 به پیش خردمند بار دل است  
 گرفتم که چشمش غزالی ست مست  
 ز چاه زنج تا به موی میان  
 به ترک ختا، دادن دل خطاست  
 ز بس در پی عشق خوبان شدیم  
 نبردیم سودی از این زندگی  
 چو غرش کند توپ دشمن شکار  
 چو دشمن بیاراست میدان جنگ  
 به اوجی که طیاره بگشود بال  
 به راه هوس گر دهی جان به باد  
 از این بیشتر «فهرمان» دم مزن

### تجدد و هنر

کی پدر این طریقه جانفرسات  
 تا چه اندازه پست و نا زیباست  
 زحمت کشت و کار ما بیجاست  
 از ازل بهر ما خدا می خواست  
 از خضارت چو جنت المأواست

پسری گفت پیر دهقان را  
 نیک بنگر که زندگانی ما  
 با الاغ چلاق و گاو توان  
 گویی این زندگانی ننگین  
 ورنه باعث چه شد که ملک فرنگ

گرچه رنجیده می‌شوی از راست  
 که به ما ارث از آدم و حوآست  
 کار فردا سوای پس فرداست  
 کاین تبدل مسلم الاجراست  
 هر که را دیده خرد بی‌ناست  
 جگرم تفته از تف گرم‌است  
 آشکارا به نزد هر داناست  
 همه در سایه جهالت ماست  
 به فضایی که آسمان پیماست  
 علم تا در میان ما عنقااست  
 لفظ پوچ است و حرف بی‌معناست  
 ممتنع چون خیال سو فسطاست  
 سطح گیتی تمام پر غوغاست  
 مگر این ملک خارج از دنیااست  
 که به رخسار بخت ما پیدااست  
 این فضیلت که جد ما داراست  
 بی‌هنر هر کجا رود، رسواست  
 بر تن خود لباس ننگ آراست

راستی با تو در میان آرم  
 نبود کافی این اصول قدیم  
 حرف امروز غیر دیروز است  
 گاو بگذار فکر ماشین کن  
 تن بدین مسکنت نخواهد داد  
 در بیابان خشک گاه درو  
 فرق ماشین و گاو در عالم  
 آنچه بر ما رود ز شومی بخت  
 کی تواند گذشتن این خر لنگ  
 بی‌نشان همچو مرغ عنقایم  
 هر چه مانده ز عهد دقیانوس  
 زندگی با اصول و طرز قدیم  
 گوش واکن که از نفیر علوم  
 علم، آباد کرده دنیا را  
 اثر مرگ را همی بینم  
 با نداری ندادرت سودی  
 هنر خویش را نما، ورته  
 «قهرمان» هر که رخ ز علم بتافت

### تغزل

مرا از آن چه که جمعیتش پریشان است  
 چه سود اگر رخ معشوقه ماه تابان است؟  
 چه منفعت که لبش چشمه‌مار حیوان است  
 خوشم که قامت جانانه سرو بوستان است  
 ادیب ما همه در فکر، نقش ایوان است  
 گمان نموده که نایب مناب سبحان است  
 به بوستان ادب بلبل خوش الحان است

مرا از آنچه که گیوش عبرافشان است  
 مرا که شب‌همه شب یک چراغ موشی نیست  
 مرا که چاره بیچارگیست در مردن  
 خمیده همچو کمان پشتم از تهیدستی  
 شکسته پایه این خانه و ز بدبختی  
 کسی که باقل از باقلا نمی‌داند  
 ز استعاره و تشبیه خشک بی‌معنی

بتر ز فتنه چنگیز نامسلان است  
توانش گفتن، مسعود سعد سلمان است  
به کار کوش که در کار راحت جان است  
هزار شعر به یک قرص نان گروگان است

جایتی که از این قوم رفته بر ایران  
نه هر که فن بدیع و عروض را آموخت  
ز جان بلبل و گل ای عمو چه می‌خواهی  
قسم به جان عزیز تو کاندرا این بازار

### قانون

غم پنجه می‌زند به گریانم  
من از برای قتل ضعیفانم  
مرگ گدا بلای فقیرانم  
برقی به جان و خرمن دهقانم  
هستند غرق نعمت و احسانم  
مانند گوشت در خم چوگانم  
ابله زده‌ست مت به سندانم  
پشم مخار! کافعی غژمانم  
نانی کرم نما و بخر جانم  
وز مرگ چون تویی ز چه نقصانم  
من مخلص مظالم حیوانم

هر جا که بشوم سخن از قانون  
قانون همیشه گفته و می‌گوید  
دستم نمی‌رسد به زبردستان  
هرگز به اغنیا نشوم جاری  
من آن کس که محتشمین یکر  
من آن دلاورم که سر دهقان  
گر «قهرمان» مخالف من گشته‌ست  
گویید از منش که چنین آسان  
گفتا گرسنه‌ای به یکی منعم  
گفتا به رایگان ندهم یک جو  
این است اگر عدالت انسانی

### مرگ ضعیف

به شوخی گفت با سرمایه داری  
مشو مغرور از این اشتهب سواری  
سلامت را نباشد اعتباری  
مبین بر بی‌کسان با چشم خواری  
منش از دیده کردم آبیاری  
ایاعت در زمان میگساری  
نمی‌بردیم از حد بردباری  
تو را حاصل نگشتی کامکاری

شیدستم گدای رهگذاری  
مران اسب قفرعن را چنین تند  
به راه سنگلاخ و توسن گرم  
مکن اینقدر ناز از ثروت خویش  
گلستان تو سرسبز است لیکن  
پر از خون دل بیچارگان است  
تو هم هم‌رنگ ما بودی اگر ما  
اگر ناکامی دهقان نبودی

چه خوش می‌گفت آن بیچاره گنجشک  
قوی را زندگی مرگ ضعیف است  
بجز شرزین بشرای «قهرمان» هیچ  
به زیر پنجه باز شکاری  
به هر موجود این حکم است جاری  
نباید داشت هرگز انتظاری

### تغزّل

هر بنایی که بر آن دست جهالت بانیست  
از قضا شکوه مکن سر، گله از بخت مکن  
عادت و خوی بهایم خور و خواب است، اما  
دانش آموز و مرو جز پی تحصیل شرف  
آدم زنده به جان همه، نان می‌خواهد  
نشود کشور جم همسر و همدوش ملل

□ □

گر نه از بهر فریب است و فسون زاهد را  
«قهرمان» ناله بلبل نه ز سودای گل است  
داغی از شاخ حجامت ز چه در پیشانیست  
بلکه از حرص هوس‌جویی و شهوترانیست

### رباعی

گویند جز این سرا، سزایی داریم  
مؤمن به بهشت و کافر اندر دوزخ  
بر حسب عمل مقام و جایی داریم  
ما نیز در این میان خدایی داریم



## قهرمان

(۱۳۹۵)

یزدانبخش قهرمان، فرزند محمد نفی، در سال ۱۲۹۵ هجری شمسی در فیض آباد فهلوآت از توابع تربت حیدریه از مادر زاد، و تحصیلات ابتدایی را در تربت حیدریه و دوره متوسطه را در مشهد به پایان رسانید.

یزدانبخش قهرمان در سال ۱۳۱۸ برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و به دانشکده ادبیات راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل گردید و به اخذ لیسانس توفیق یافت. از آن پس به استخدام دولت درآمد و در سازمان برنامه و بودجه به خدمت اشتغال ورزید و سرانجام بازنشسته گردید.

استاد یزدانبخش در شمار زبده ترین شعرای نامور کشور است و در شعر و شاعری مقام والایی دارد و در نظم اشعار ادبی و اجتماعی و انقلابی، استادی و مهارت کامل دارد و اشعارش در سالهای پیش در روزنامه نوبهار که ملک الشعراء بهار آن را اداره می کرد به چاپ می رسید و از آن پس نیز در مطبوعات دیگر کم و بیش آثاری از او منتشر می شد.

استاد یزدانبخش قهرمان سالهاست به علت کسالت از فعالیتهای اجتماعی و ادبی تا حد زیادی خود را کنار کشیده و کمتر آثارش در جایی به چاپ می رسد.  
اینک چند نمونه از نظم او:

### نمی شود

دل در فراق یار شکبیا نمی شود	وز گریه عقده های دلم وا نمی شود
غم آمده است و در دل ما جا گرفته است	زین خانه این کرایه نشین با نمی شود
خواهم که عشق ورزم و عاشق شوم ولی	اسباب کار عشق مهیا نمی شود

من جستجو نمودم و پیدا نمی‌شود  
 با گلرخان، معامله ما نمی‌شود  
 با زور و جنگ و کشتی و دعوا نمی‌شود  
 عیش و نشاط و خرمی آنجا نمی‌شود  
 عاشق شدن به جان تو حالا نمی‌شود  
 زین خوبتر که مملکت اصلا نمی‌شود  
 بهتر از اینکه جنگل مولا نمی‌شود  
 با وعظ شیخ و واعظ و ملا نمی‌شود  
 این کارها به وفق و مدارا نمی‌شود  
 با نطق و حرف و غرغر و غوغا نمی‌شود  
 این مرده با مشاوره احیا نمی‌شود  
 با شعر شاهنامه توانا نمی‌شود  
 این ملت فکل زده دانا نمی‌شود  
 این دردهای کهنه مداوا نمی‌شود  
 یا می‌شود چین و چنان، یا نمی‌شود

مشفقه‌ای که باب دل زودرنج ماست  
 ما ناز دلبران پری‌رو نمی‌کشیم  
 کار دل است عاشقی و کار دلخواه  
 در کشوری که فحطی و فقر گرسنگی‌ست  
 حال و مجال عشق نمانده است در کسی  
 ملت گرسنه، دولیان دزد و رشوه‌خوار  
 آن دولت، آن حکومت و این ملت، این وطن  
 فکری بکن که چاره دزدان و خائنان  
 صدها هزار کس را باید به دار زد  
 اصلاح کار میهن بی سرپرست ما  
 درمان دردهای وطن کار مشکلی‌ست  
 این ملت ضعیف و سبک معز بی‌سواد  
 با این مرئیان ریاکار بی وقوف  
 با نام جند شاعر و با اسم چند شاه  
 بیچاره «فهرمان» تو چرا غصه می‌حوری؟

### فاش می‌گویم

فاش می‌گویم که عاشق پیشه و زیبا پرستم  
 ناصح از خانم چه می‌خواهی من این ردم که هستم  
 من از آن ساعت که با ساغر لبانم آشنا شد  
 صبح تا شب بیستم هشیار و سب تا صبح مستم  
 هیچ می‌دانی چرا من باده خواری پیشه کردم  
 زانکه کار رشوه خواری بر نمی‌آید ز دستم  
 دادم آری اختیار دل به دست می‌فروشان  
 یعنی از «میهن فروشان» رشته الفت گستم  
 چون دلم راضی نشد با دشمنان بیمان بدم  
 لاجرم شرطی به کام دوست با پیمانان بستم

یا سرت را بشکنم روزی اگر پیمان شکستی  
 یا سرم بشکن اگر پیمانه را روزی شکستم  
 هر که عاقل بود با مین وفاداری نمودش  
 جر من محون که عمری در وفای او نشتم  
 گرچه از مین پرستی تاکنون خیری ندیدم  
 اینقدر دانم که ار شرّ ملامتگوی رستم  
 «قهرمان»! گفتی که عاشق پیشه و زیباپرستم  
 خوش به حالت ماهرویی گفته من شاعر پرستم

### ناله تار

خدا یا عشق من را تیزتر کن	بده عشقی که جانم را بسوزد
بده عشقی که از چشمم برد خواب	به معشوقم جفا بخش و ستم ده
بده او را دلی چون سنگ خارا	مرا عشق و وفاداری ببخشای
دلم لبریز غم کن، دیده پر اشک	به یمن عشق گویا کن زبانه

□ □

شیدم ناله‌ای از سیم تاری	شبی در محفل فرخنده یاری
که از هر ناله‌ای جانسورتر بود	تو گفتی از دل من باخبر بود
که افکار مرا زیر و زبر کرد	چنان زیر و بمش در دل اثر کرد
شیدن را سراپا گوش بودم	در آن حالت که من خاموش بودم
که در دفتر نکتحد شرح آن حال	مرا چندان دگرگون گشت احوال
همی دانم که صوتی می‌شیدم	نمی‌دانم کجا بودم، چه دیدم
ولیکن از زبان تار می‌گفت	که رمز عشق و وصف یار می‌گفت

□ □

تو گفستی با قش روی سخن بود  
 که ای دلدادۀ مشتاقی مهجور  
 تو کز اسرار عشقت آگهی هست  
 ولی اکنون بیا دمساز ما باش  
 نداند درد ما جز دردمندی  
 کسی از محفل ما فیض یاب است  
 ز راز عشق آن کس را خیر هست  
 دلی کز لرزش ما می‌نلرزد!  
 خوشا آن دل که شد از ناله‌ای مست

سراسر روی گفتارش به من بود  
 مبادا جانت از جانانهات دور  
 چه گویم قصۀ دیوانه یا مست!  
 غنیمت دان دمی همراز ما باش  
 که چون ما رنج و محنت دیده چندی  
 که همچون حال ما حالش خراب است  
 که در وی ناله ما را اثر هست  
 به قدر سیمی و چوبی نیرزد  
 فدای آنکه این حالت در او هست

□ □

ما در عشق‌بازی داستانی‌ست  
 کنون آن قصه خواهم با تو گفتن  
 میان ما و تو رازی نهان نیست  
 اگر در پرده اسراری نهان بود  
 برایت قصه‌ای از نو کنم ساز  
 چو بر این قصه شیرین دهی گوش

که آن افانه مشهور جهانی‌ست  
 که نتوان از تو راز دل نهفتن  
 که غیر از عشق حرفی در میان نیست  
 هم‌اکنون پرده آن را فاش بنمود  
 بگویم تا به انجامش ز آغاز  
 کنی از شکر، خسرو را فراموش

□ □

من از اول نبودم خسته عشق  
 از آن روزی که سر بر خط نهادم  
 کشفادم عشقم از سویی به سویی  
 که هستم در طریق عشق‌بازی  
 گهی در «شور» و گاهی در «نوایم»  
 گهی می‌گیرم اندر یاد معشوق  
 من آن دیوانه در دام عشقم  
 اگر در «اصفهانم» عشق با ماست  
 که عشق از دیده عاشق نهان نیست  
 همه جا نام عشق و یاد عشق است

چنین دلداده و دل‌بسته عشق  
 ز مام دل به دست عشق دادم  
 بَرَد هر لحظه از کویی به کویی  
 «عراقی» گاهی و گاهی «حجازی»  
 گهی سیم «سَلَم» گه سیم «فایم»  
 گهی می‌نالَم از بیداد معشوق  
 که هر جا می‌روم بدنام عشقم  
 وگر در «زابلَم» من، عشق آنجاست  
 خدای عشق را جا و مکان نیست  
 همه فریادها فریاد عشق است

دو، ر، می، فا، سلا، سی، د، بهانه است  
نه ما را «چنگ» باید نه دولا چنگ  
دری را با کلید «شل» گشاید  
حدیث دلبر از دلدادگان پرس  
چو ما از عاشقان باوفا باش

ز عشق است آنچه تصنیف و ترانه است  
برای حفظ ضرب و وزن آهنگ  
کجا دیدی؟ که چون عشق از در آید  
بیا اسرار عشق از عاشقان پرس  
تو هم عاشق شو و همدرد ما باش

□ □

که معشوقم به بالینم نشسته  
دمد هر «زخمه» جانی تازه در من  
هنوز از عشق باشد گفتگویم  
نخواهد رفت درس عشق از یاد  
بغیر از پوستی بر تن نمانده  
که ما را کاسه صبر است لبریز

منم آن عاشق مجروح و خسته  
زُند گمر زخم بی اندازه بر من  
اگر صد بار بفشارد گلویم  
مرا از گوشمالی های استاد  
توان ناله و شیون نمانده  
میداری از این نای غم انگیز

□ □

که از دلدادگان ناله عجب نیست  
ندارم یک دم از ناله فراموش  
که می بینم غم من شادی اوست  
که دارد گریه ما خنده بسیار  
ز ما صد گریه و، زو یک شکرخند  
کند از گوشه چشمی نگاهی

مرا این ناله کردن بی سبب نیست  
چو معشوقم دهد بر ناله ام گوش  
از آن می نالم و می گریم ای دوست  
بگریم تا که لبخندی زند یار  
فدای آن لب شیرین تر از قند  
بدان شادم که سویم گاهگاهی

□ □

خوشا در عشق بازی کار عشاق  
میان جان و جانان بازی عشق  
ولی زین گفته مقصودم هوس نیست  
چه باشد معنی و مفهوم گفتار  
«سخن را روی با صاحب دلان است»

خوشا عشق و خوشا اسرار عشاق  
خوشا عشق و خوشا دمازی عشق  
همه عشق است، غیر عشق کسی نیست  
بداند اهل دل کز «ناله تار»  
مرا زین گفتگو مطلب عیان است

## نغمه نگاه

دیشب ای نازنین مه سینا در نگاه تو عالمی دیدم  
در نگاه خموش و تبادرت شوری و عشقی و غمی دیدم

□ □

پیش از این چشم دلربای تو داشت  
لیک دوش از نگاه چشم تو بود  
نگهی پر ز ناز و شرم و غرور  
ناز و شرم و غرور پیشین دور

□ □

دیده بودم بسی نگاه تو را  
داشت گیرندگی و گرمی لیک  
هرگز این شور و سوز و حال نداشت  
این همه جذبه و جمال نداشت

□ □

دیدم آن دیدگان وهم انگیز  
چون دو دریای ژرف بی آرام  
زیر پیشانی بلند سپید  
زیر تابنده پرتو خورشید

□ □

مانده جامی جهان نما لفران  
مردم دیده تو بود آن جام  
روی اصواج نقره فام زلال  
من در او خوانده نقش ماضی و حال

□ □

خود چه گویم که در نگاه تو دوش  
قصه درد جانگزا خواندم  
من چها خواندم و چها دیدم  
گوهر اشک پر بها دیدم

□ □

یک جهان روح، ذوق و مهر و صفا  
مگر از مجلس رسوم و قیود  
شده یکجا فشرده در نگهی  
بگشاید سوی نجات رهی

□ □

شده زندانی علایق خویش  
نازنین بر این اسارت تن  
روح آراده ای رهایی جوی  
به زبان نگه «دریغا» گوی

□ □

گشته در تنگنای سینۀ دل  
بس به عشق فسرده و دل سرد  
آتشی سرد و شعله ای خاموش  
وام داده ست گرمی از آغوش

□ □

مانده از کاروان رفتۀ عشق	آتشی مرده زیر سربوشی
دیده‌ای عشق‌جو، نگاه غمش	بر مزاری به عشق خاموشی
□ □	
خاطری مهرجوی و عشق پرست	زین دل سرد و عیش تلخ کسل
خسته ز آسایش مقید خویش	آرزومند رنج بد گل
□ □	
آسمانی فرشته‌ای معصوم	همدم دیو سیرتان و ددان
دل پاکی و جانِ باخردی	رنجه از بددلان و بی‌خردان
□ □	
کرده روحی لطیف را مجروح	زخم چشمان هرزه و ناپاک
بر لبی سایۀ تبسم حشم	زان نگاه‌های سوخ شهوتناک
□ □	
کرده حلب نگاه بلهوسان	پیکری در کمال رعایی
لیک ننموده هیچ دهنه هنوز	درک آن شاهکار زیبایی
□ □	
چشم صورت پرست شهوت‌جوی	محو زیبایی تن و بدنی
غافل از جلوۀ عواطف پاک	حیره در گیسوان پر شکی
□ □	
سینه‌ای ناباک و عشق انگیز	پیش دل گشته حایلی از نور
چشم نامحرمان ظاهرین	غافل از گنج و خیره در گنجور
□ □	
کودکی جُسته جمعی‌ای از عاج	جعبه را کرده غرق بوسۀ ناز
مانده پروانه‌ای ظریف در او	پرزان بر فراز گوهر راز
□ □	
روح تنهای آشنا جویی	سالها مانده ناشاس و غریب
بی به گُنهش نبرده هیچ رفیق	ره به دردش نجسته هیچ طیب
□ □	

گریه‌ها کرده بی فشاندن اشک      ناله‌ها کرده بی کشیدن آه  
تا بسوز درون و راز دلش      حاسد و بد گمان بجوید راه  
□ □  
بسکه در سینه فرده بهفت      اشک سوزان و آه آتشرای  
فاقیت سر زد از درون دلش      آتشی تن گداز و جان فرسای  
□ □  
اینک آشفته روح و تافته دل      خفته بر بتریست بیماری  
که به صد خون دل فراهم کرد      جان سوزان و جسم تباداری  
□ □  
در محیطی خموش و خالی و امن      در سکوت عمیق و تیره شب  
کرده روشن درون سینه سرد      آتش عشق را به شعله تب

### خواهش دل

بمان ای شب که تاریکی و بیداری دلم خواهد  
برو ای مه که اندوه شب تاری دلم خواهد  
بیا ای غم بیا ای مونس شهای تار من  
که امشب از تو هم دردی و همکاری دلم خواهد  
بسوز ای جان که جانی آتش افروز، آرزو دارم  
بکاه ای تن که رنجوری و بیماری دلم خواهد  
خدا را ای عزیز جان! بگام کن نگاه کن  
که از تیر نگاهت ضربتی کاری دلم خواهد  
برنجان و بنالانم ، بگریان و بسوزانم  
که سوز و اشک و آه و ناله و زاری دلم خواهد  
کنار و بوس و آغوش تو ارزانی به بیداران  
که من دنیای دردم، عاشق آزاری دلم خواهد  
غم عشقی کرامت کرده‌ای جان و دل ما را  
که حق شناسم از یک ذره غمخواری دلم خواهد



رهایی جستم از هر قید و آزادی ز هر بندی  
 ولی در بند گیویت گرفتاری دلم خواهد  
 بجز روی تو و موی تو و چشم نکوی تو  
 ز هرچ اندر دو عالم هست بیزاری دلم خواهد

### در رثاء احسان طبری

طبری رفت و جانش از غم رست	مرگ تن شادمانی جان بود
جانش از قید تن رهایی یافت	جان به تن در مضیق زندان بود
هیچگاه آنچنانکه خواست، نزیست	که نصیث ز عمر، حرمان بود
خواست تا ره برد به آب حیات	غافل از خضر ره، که شیطان بود
رهروی با دو دیده شبکور	رهنمایش به آب حیوان بود
به جوانی فتاده در ظلمات	مات و گم کرده راه و حیران بود
ملکی بود کز وساوس دیو	پی انگشتر سلیمان بود
اختری دور مانده از فلکش	در فضاهاى تیره سرگردان بود
در جهان بودنش بسی دشوار	وز جهان رفتنش نه آسان بود
آخر عمر دردمندی شد	که ورا مرگ فجاء، درمان بود
خوب شد رفت، زانکه گرمی ماند	رنج او غمفزای یاران بود
بس کنم زین سخن از او گفتن	که چنوکم کسی در ایران بود
با همه فضل و دانش و هنری	ایش برتر هنر که انسان بود



## قهرمان

(۱۳۰۸)

محمد قهرمان، در دهم تیرماه ۱۳۰۸ در تربت حیدریه از مادر زاد. هنگام ولادت او را سلطان محمد نام نهادند، اما نام سلطان بر او چندان نیاید و موفع اخذ شناسنامه از سلطنت خلع گردید و به همان محمد باقی ماند.

نیای او محسن میرزا ظلی قاجار از شاعران و مترجمان بنام بود و به زبان فرانسه نیز تسلط داشت و آثار نظم و تشریح در دوره‌های مجله ارمنان به چاپ رسیده است.

پدرش محمد صادق میرزا در هیجده سالگی برای تحصیل به تهران عزیمت کرد، اما به جای تحصیل دانش تن به ازدواج داد و با دختر محسن میرزا ظلی بیوند زناشویی بست و به زادگاه خود بازگشت و به استخدام اداره مالیه (دارایی) درآمد و بعد از دو سال خدمت، از کار دولتی دست کشید و با مختصر علاقه ملکی موروثی به کار کشاورزی پرداخت.

مادرش نیز از زنان فاضله و با ذوق بود و در نویسندگی دست داشت و آثاری از او به صورت رمان به جا مانده که طبع و نثر نگر دیده است.

عمویش مرتضی میرزا قهرمان که عشق تخلص می‌کرد، و پدر او نیز حسنعلی میرزا شجاع السلطنه که شگفته تخلص می‌نمود، هر دو از شاعران توانا و بنام زمان خود بودند و در حال حاضر نیز عمویش استاد یزدانبخش قهرمان از شاعران بلند آوازه این خاندان به‌شمار می‌رود.

محمد قهرمان پنج ساله بود که مادر خود را از دست داد و در سیزده سالگی پدرش نیز بدورد حیات گفت. او تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود و دوره متوسطه را در تهران و مشهد به پای برد. در کلاسی پنجم متوسطه بود که با مهدی اخوان ثالث آشنا شد و در روی یک نیمکت کنار یکدیگر نشستند و پایه دوستیشان استوار گردید و نا اخوان زنده بود این

دوستی پایرجا بود و مرگ او موجب تألم خاطرش را فراهم ساخت.

قهرمان برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و در دانشکده حقوق به تحصیل پرداخت و پس از اخذ لیسانس به زادگاه خود روستای خرم‌آباد تربت حیدریه بازگشت و به کشاورزی اشتغال ورزید و در سال ۱۳۳۸ به مشهد آمد و در این شهر مقیم شد. چون درآمد ملکی کفاف مخارج او را نمی‌داد، به استخدام بانک عمران درآمد و به کار پرداخت و بیش از یک سال و نیم در بانک خدمت نکرد و از آن دست کشید. سرانجام به پیشنهاد دکتر قیاض رئیس دانشکده ادبیات در آذرماه ۱۳۴۰ در کتابخانه دانشکده مشغول کار شد و در سال ۱۳۶۷ پس از بیست و هفت سال خدمت بنا به تقاضای خود بازنشسته گردید.

قهرمان در دودمانی پرورش یافت که بیشترشان اهل ذوق و شعر و ادب بوده‌اند و او نیز از میراث خانوادگی بهره کافی گرفت و از همان کودکی به شعر و شاعری پرداخت و در آغاز دوبیتیهای روستایی و ضرب‌المثلها و لغات محلی را جمع‌آوری و یادداشت می‌کرد و از چهارده سالگی غزلهایی به لهجه تربتی می‌سرود و در سی سال اخیر این لهجه را به‌طور جدی برای تمام قالبهای شعری به کار گرفت.

قهرمان اگرچه در انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما بیشتر به غزلسرای پرداخته و به نام شاعری غزلسرا شناخته شده است. او در سبک هندی شعر می‌سراید و شعرش از استحکام و انسجام و لطف خاصی برخوردار می‌باشد و امروز یکی از بهترین غزلسرایان معاصر شناخته شده است و غزل را استادانه می‌سراید.

از آثار او، تصحیح و مقابله دیوان شهاب ترشیزی (متوفی ۱۲۱۶) است که به عللی از چاپ آن چشم پوشید و نیز دیوان صیدی تهرانی و صائب تبریزی و کلیم همدانی را تصحیح و به چاپ رسانید و دیوان ناظم هروی و میرزا رضی دانش مشهدی را برای طبع آماده کرده است و همچنین چند سالی است که گردآوری منتخبی از اشعار گویندگان و شاعران هندی‌سرای را پی گرفته. امید است روزی به اتمام آن توفیق یابد.

### پروانه نجات

مردن به راه عشق، به منزل رسیدن است	چون موج از میانه به ساحل رسیدن است
در خاک و خون تپیدن افتادگان عشق	از پیچ و تاب راه به منزل رسیدن است
پرداختن ر درد دل خود به درد خلق	با یک دل شکسته به صد دل رسیدن است

رخ تافتن ز عشق حقیقی سوی مجاز  
 بر خوردن از حیات ابد گرمتر ز خضر  
 افتاده چاکها به دل از درد شانه را  
 ما را ز سوز و ساز مترسان که شمع را  
 از راه حق به عالم باطل رسیدن است  
 با تشنگی به خنجر قاتل رسیدن است  
 تا کار او به عقده مشکل رسیدن است  
 پروانه نجات، به محفل رسیدن است

### خواب پرواز

موجم برد به هر سو، با دست و پای بسته  
 در انتظار باران، در خشکال ماندم  
 از فیض بی وجودی، در دستگاه گردون  
 شکرانه وصال، گر می پذیری از ما  
 تا شوق وصل دارم، آبی بر آتشم زن  
 نتوان به عمرها رفت، ای کعبه حقیقت  
 خود را رسانده گیرد آهم به گوش تأثیر  
 بازیمه محیطم، چون کشتی شکسته  
 لرزان چو خوشه سبز، بر دانه های بسته  
 ایمن ز گوشالم، چون رشته گسته  
 داریم نیمه جانی، از چنگ هجر رسته  
 دامن زدن چه حاصل، بر شعله نشسته؟  
 راهی که می گذاری در پیش پای خسته  
 بینند خواب پرواز، مرغان پر شکسته

### حصار تنگ

در شام تار، فال سحر می زند دلم  
 نومید از دمیدن خورشید نیستم  
 در بیستون عشق نیرزد به برگ کاه  
 در سینه جای آه نماند از هجوم غم  
 در گلشنی که غنچه نخندد ز بیم جان  
 از میوه های غم که به صد رنگ می رسد  
 زین مردمان، چو کبک ز شهباز، می رمد  
 در بسته است و دادرسی نیست در میان  
 ای مهربان «امید»<sup>(۱)</sup> دل و آرزوی جان  
 ای صبحدم بخند که پر می زند دلم  
 با صد امید، فال سحر می زند دلم  
 جز تیشه هر گلی که به سر می زند دلم  
 از این حصار تنگ به در می زند دلم  
 غفلت نگر که خنده تر می زند دلم  
 در خشکال جوش نمر می زند دلم  
 از بیم جان به کوه و کمر می زند دلم  
 نومیدوار مشت به در می زند دلم  
 چون ذره در هوای تو پر می زند دلم

۱- منظور مهدی اخوان ثالث (م- امید) است.

### برف پیری

برف پیری بر سرم افتاد و هشیارم نکرد  
صبح آمد بر سر بالین و بیدارم نکرد  
از گذشت عمر من آوازه پایی برنخواست  
کاروان بر راه زد اما خبردارم نکرد  
پختگی حاصل نشد از گرم و سرد روزگار  
زندگی سوهان عبرت بود و هموارم نکرد  
مهربان شد ساقی و باری زدوشم بر نداشت  
گردش رطل گران از غم سبکبارم نکرد  
تیره‌بختی بین که چون آیینۀ زنگار خورد  
ز آشنارویان کسی رغبت به دیدارم نکرد  
شور و شوق دشت بیمایی قرارم برده بود  
هیچ کس غیر از جنون اندیشه کارم نکرد  
ماند از آفت مسلم هر که از خواهش گذشت  
دست رد بر گل فشاندن زخمی خارم نکرد  
گرچه صد ره بیشتر در راه من گسترده دام  
سبحه با آن صد گره یک ره گرفتارم نکرد  
شرمسار طاقت خویشم که بار عمر را  
تا به آخر برد و بر دوش کسی بارم نکرد

### برگ زرد

ز دشت بی‌کسی‌ها رهنوردی بر نمی‌خیزد  
اگر خاکش رود بر باد، گردی بر نمی‌خیزد  
از آن صحرا که می‌پرورد مجنون در کنار خود  
به غیر از گردباد هرزه‌گردی بر نمی‌خیزد  
به حسرت گرچه گوش انتظار من به ره مانده‌ست  
ولی آواز پای رهنوردی بر نمی‌خیزد

غم دل را به دل می گویم از بی همزبانی‌ها  
 کر این بی درد مردم، اهل دردی بر نمی خیزد  
 به ناد بوسه گرمی که روزی بر دهانم زد  
 ز لبهایم کنون جز آه سردی بر نمی خیزد  
 غباری بر دلت ننشاند از پا گر در افتم من  
 که از افتادم چون سایه گردی بر نمی خیزد  
 نباشد مرد میدان غمت جز من کس دیگر  
 جو من در کار غم، دانی که مردی بر نمی خیزد  
 ز پا افتادگان را با قوی دستان نزاعی نیست  
 به جنگ باد هرگز برگ رودی بر نمی خیزد

### قتلگاه پاییز

از خاطر عزیزان، گردون سرد ما را  
 خوبان گنه ندارند گر یاد ما نکردند  
 با اصل کهنه خویش دلبنگی نداریم  
 ما برگهای زردیم افتاده بر سر هم  
 سر جوش عمر خود را چون گل به باد دادیم  
 کودک مزاجی ما کمتر نشد ز پیری  
 گردون چو دایه بپر، بی مهر بود و بی شیر  
 باقی نماند از ما جز مشت استخوانی  
 چون شاخه‌های سرسبز از سرد مهری دهر  
 خون شهید عثمیم بر خاک ره چکیده  
 ما قطره‌های اشکیم بر جهره یتیمان  
 تا این دغل حریفان باری به دستخون است  
 کو جان خسته ما با یک نفس برآید  
 چون سایه در سرها باید دیگر ایم

هر کس به یاد ما بود، از یاد برد ما را  
 چون شمر بد به خاطر نتوان سپرد ما را  
 آسان توان شکن چون شاخ ترد ما را  
 در قتلگاه پاییز نتوان شمرد ما را  
 در جام زندگانی ماندهست درد ما را  
 بازیچه می فریید چون طفل خرد ما را  
 شد زهر خردسالی زین سالخورد ما را  
 از بس که رنج پیری در هم فشرد ما را  
 آبی که خورده بودیم در رگ فرد ما را  
 پامال اگر توان کرد نتوان شمرد ما را  
 چون دانه‌های باران نتوان شمرد ما را  
 وز نقش کم نماندهست آئید برد ما را  
 اکنون که آتش عشق در سینه مرد ما را  
 هر کس به راه افتاد با خویش برد ما را

### در آرزوی خواب

دیشب که در انتظارت، چشم نیاسود، ای خواب  
 دامن کشان می‌چمیدی، مقصد کجا بود، ای خواب  
 تو روح موج سرابی، طاووس باغ خیالی  
 گاهی سبک، گاه سنگین، چون کوه و چون دود، ای خواب  
 ای چشم من آشیانت، دیریست این لانه خالی‌ست  
 کز گرد و نه رسیده، پر می‌کشی زود، ای خواب  
 هرگز در این قلمز خون پایت به خشکی نیامد  
 هر شب ز آب دو چشم پای تو آلود، ای خواب  
 بیداری‌ام شام هجرت، در خواب وصلش دهد دست  
 گر می‌نهم چشم بر هم، این است مقصود، ای خواب  
 تا عشق فرمانروا شد این مرده کوردل را  
 جز شغل شب‌زنده‌داری کاری نفرمود، ای خواب  
 شب تا خیالش نیاید، بر من حرام است خفتن  
 و زان که آید خیالش، بدرود بدرود، ای خواب!

### حکم قضا

برگ گلم که باد صبا می‌برد مرا	بی اختیار، حکم قضا می‌برد مرا
بال و پر شکسته کجا می‌برد مرا	گیرم ز سازگاری طالع قفس شکست
تا بام چرخ دست دعا می‌برد مرا	پایم ز جسم گرچه زمینگیر گشته است
بیچارگی به سوی خدا می‌برد مرا	تا چاره داشتیم، ز خدایم خبر نبود
در شاهراه دشت فنا می‌برد مرا	نقش قدم که مانده به جا از گذشتگان
سوی عدم به قد دو تا می‌برد مرا	بار گران رنج که پشت مرا شکست
دم سردی نسیم ز جا می‌برد مرا	چون برگ زرد، بسته به مویست کارمن
چون کشتی حباب هوا می‌برد مرا	دامان خود به دست هوس کرده‌ام رها
از دست او جو رنگ حنا می‌برد مرا	نیرنگ آسمان که دو تن را به هم نهشت
با خود به چشمه‌سار بقا می‌برد مرا	جوی زلال شعر تر «قدسی» و «سهی»

## سراب

در عالمی که چون موج، بنیاد آن بر آب است  
 اظهار زندگانی، آبی پایه چون حباب است  
 کی سبزه لب جو آگه شود که رفتیم؟  
 رفتار ما در این باغ، آرامتر ز آب است  
 دروازهٔ عدم را از دور می‌توان دید  
 از بس که عمر ما را در قطع ره شتاب است  
 در این کویر بی‌آب مُردیم تا بدانیم  
 هر وعده‌ای فریب است، هر چشمه‌ای سراب است  
 جان از شکنجهٔ جسم آسودگی ندارد  
 مرغی که در قفس ماند، پیوسته در عذاب است  
 نتوان گرفت دنبال آن را که شوق یر داد  
 بر جا نمی‌نهد نقش پایی که در رکاب است  
 طی شد کتاب عمرم با این سؤال مبهم  
 کز ابتدای خلقت، همواره بی‌جواب است:  
 بهر چه آمدم من؟ بهر چه می‌روم من؟  
 پرسش بجاست، اما، پایان این کتاب است

## ملال بی‌رنگ

آواز پای پاییزه، هشیار کرد ما را  
 برگگی که از گل افتاد، بیدار کرد ما را  
 نرم و سبکتر از آه، دلتنگی از در آمد  
 ور آن ملال بی‌رنگ، سرشار کرد ما را  
 برگگی که رفت بر باد، وان گل که ریخت بر خاک  
 زین عمر بی‌سرانجام، بیزار کرد ما را  
 یک چند سر کشیدیم چون گردباد، اما  
 پیری رسید و چون خاک، هموار کرد ما را



گفتند بر کشد چرخ، مردان راه حق را  
 آری ز خاک برداشت ، بر دار کرد ما را  
 ای دیده در بهاران پر بار و برگی ما  
 باری بیا که پاییز ، بی بار کرد ما را  
 از بس که ناگوار است دور از تو زندگانی  
 آبی که بی تو خوردیم ، بیمار کرد ما را  
 یک شب که بعد عمری چون بخت خویش خفتیم  
 نیغ سپیده صبح ، بیدار کرد ما را  
 این با که می توان گفت کان مهربانترین یار  
 چندان که می توانست ، آزاد کرد ما را

### فیض جنون

پای طلب همیشه به منزل نمی رسد  
 با این قد خمیده به جایی نمی رسم  
 بی وجه نیست ناله دل از نصیب خویش  
 بی رنگ زرد بر نخوری از ثمر، که سرو  
 دیوانه شو که وا رهی از جور سرنوشت  
 از شور عشق، خاطر بی درد فارغ است  
 آن موج خستام که به صد دست و پا زدن  
 کی دامتش رها شود از چنگ خون من؟  
 از جنبش تو، هر سر موی من آگه است  
 دست حمایتی بدر آور ز آستین  
 بی حاصلی ببین که در این خاک شوربخت  
 همواره دست موج به ساحل نمی رسد  
 مانند بار کج که به منزل نمی رسد  
 صد درد سینه سوز به یک دل نمی رسد  
 با سبزی مدام به حاصل نمی رسد  
 حکم قلم به صفحه باطل نمی رسد  
 فیض جنون به مردم عاقل نمی رسد  
 یک بار از میانه به ساحل نمی رسد  
 گر دست من به دامن قاتل نمی رسد  
 تیغ تو بی خبر به سر دل نمی رسد  
 کاین شمع نیم مرده به محفل نمی رسد  
 یک دانه امید به حاصل نمی رسد



# فهرست اعلام

- کسان
- جایها
- کتابها
- مجله‌ها
- روزنامه



## کسان

- ادیب شعاعی قاهانی، سید اسماعیل ۲۴۰۳  
 ادیب طاهری، سید اسماعیل ۲۴۰۳  
 ادیب نیشابوری ۲۷۹۵، ۲۲۷۵، ۲۲۳۹  
 اردکانی، خلیل ۲۵۰۹  
 اردکانی، نصرالله ۲۵۰۹  
 ارغون، فخر عظمی ۲۵۹۳  
 ارغون، مکرم السلطان امیر تومان ۲۵۹۳  
 اسدآبادی، جمال الدین ۲۶۷۵، ۲۲۸۷  
 اسماعیل اصفهانی، کمال الدین ۲۵۵۹  
 اشتری، احمد خان ۲۷۰۱  
 اصفهانی، ابوالفراء ۲۵۰۳  
 اصفهانی، حاج میرزا حسن ۲۳۴۳  
 اصفهانی، سرروش ۲۶۹۱  
 اصفهانی، سید ابوالحسن ۲۵۱۶، ۲۳۳۴  
 اصفهانی، غلام علی بن رحیم ۲۵۵۹  
 اصفهانی، محمد صادق ۲۶۵۵  
 اصفهانی، محمد کاظم ۲۵۵۹  
 اعتماد السلطنه ۲۴۰۳  
 اعتصامی، پروین ۲۵۲۰  
 اعمی، شیخ محمد ۲۴۷۸
- آ  
 آربری ۲۶۳۹  
 آرنگ، سید مصطفی ۲۴۴۶  
 آقاسی ۲۴۰۷  
 آل بویه، دکتر اسدالله ۲۳۸۷  
 آیه الله امام خمینی ۲۶۵۵  
 آیه الله حاج شیخ محمود فرساد ۲۶۵۵  
 آیه الله حاج میرزا علی آقا قاضی ۲۵۱۶  
 آیه الله سید خلیل الله حسینی ۲۷۵۷  
 آیه الله شیخ عبدالکریم حائری ۲۴۲۴، ۲۶۵۵، ۲۷۸۸  
 آیه الله کاشانی ۲۶۵۶  
 آیه الله کمیانی ۲۵۱۶  
 آیه الله محمد غروی کاشانی ۲۴۶۷  
 آیه الله نائینی ۲۵۱۶  
 آیتی، عبدالحسین ۲۸۲۸
- الف  
 ابازری ۲۳۹۳  
 اخوان ثالث، مهدی ۲۸۵۰

- افشار ۲۸۲۳  
 افشار، محمد حسن خان ۲۲۸۷  
 السنی، ناهید ۲۳۹۲  
 امامزاده رندی، ابراهیم ۲۴۳۳  
 امامی، ناصر ۲۷۰۷  
 اهری، علی اکبر ۲۲۶۴  
 ابوبی، صلاح الدین ۲۲۴۴  
 تربیت، علیقلی خان ۲۵۵۹  
 نفوی، سید محمد تقی ۲۲۵۹  
 تمیمی، فرخ ۲۶۲۸  
 تندری، محمود ۲۴۶۲  
 تنکابنی، طاهر ۲۸۰۸  
 نوللی، فریدون ۲۷۵۳، ۲۶۲۸  
 نولیت، حاج سید ابوالفضل ۲۲۱۴  
 نویرکائی، یارسا ۲۷۲۹  
 تهرانی، یافر ۲۸۰۸  
 تیمورتاش، ایراندخت ۲۷۲۹

## ب

- بادکویه ای، سید حسن ۲۵۱۶  
 باستانی پاریزی ۲۶۷۳  
 بحر العلوم، حسین ۲۴۶۹  
 بدعی ۲۳۹۲  
 رضی حراسانی، عمادالدین ۲۵۳۲  
 برقی کاشانی، افضل الدین محمد ۲۷۵۷  
 سرویه ای، ملاحین ۲۳۹۷  
 بلوکی، علی اصغر ۲۶۲۵  
 بهبهانی، سیمین ۲۵۹۳، ۲۳۸۴، ۲۲۵۹  
 بیدار مغز، حسن ۲۷۴۸

## ج

- جاوید ۲۵۴۰  
 جمالی، رضا ۲۳۹۳  
 جمالی اسدآبادی، صفات الله ۲۲۸۷  
 جواهری، احمد ۲۶۱۸  
 جواهری، محمد ۲۶۱۸  
 جودی ۲۷۹۶

## ح

حافظ ۷-۲۲، ۲۲۲۶، ۲۲۲۳، ۲۲۲۸، ۲۳۸۴.

- ۲۲۹۸، ۲۵۵۳، ۲۶۹۱، ۲۷۱۶، ۲۷۵۳  
 حالت، ابوالقاسم ۲۷۲۹  
 حامی، عزیز الله ۲۴۲۹  
 حائری، سید محمد علی ۲۳۵۱  
 حاجت‌زاده زهرا ۲۴۷۲  
 حسینی میرزا (شجاع السلطنه) ۲۷۶۳  
 حسینی، حسین ۲۷۲۳  
 حسینی، محمد صبر ۲۶۵۷  
 حسینی، میرزا جهانگیر خان ۲۳۷۶  
 حسینی بهجنی ۲۶۵۷

## پ

- پاک‌بین آورزمانی، بهرامان ۲۸۳۳  
 پیان، کلنل محمد تقی ۲۴۵۶  
 پورکماش، علی ۲۵۲۲  
 پیدا، جعفر ۲۳۹۲  
 پیراندللو ۲۶۸۳

## ت

- تابنده، علی ۲۳۷۲  
 تاجبخش، غزل ۲۵۴۷  
 تبریزی، میرزا رضی ۲۲۶۴

- ۲۳۰۲ دلکش  
 ۲۷۴۹ دوکولانز فوستل  
 ۲۲۵۹ دهلوی، بیدل
- ذ
- ۲۶۹۷ ذکاءالملک اصفهانی، محمد حسین  
 ۲۷۲۰ ذوالریاستین، مونس علیشاه
- ر
- ۲۷۶۴ رازی، ابوالفتح  
 ۲۸۳۴ رازی، فخر  
 ۲۷۵۷ رازوی، ابوالرضا  
 ۲۵۰۹ رجایی، خلیل  
 ۲۳۲۳ رحمت علیشاه  
 ۲۳۹۷ رشتی، سید کاظم  
 ۲۵۴۰ رضوی، سید حسین  
 ۲۷۸۴ رضوی، سید مهدی  
 ۲۷۸۳ رضوی، علی  
 ۲۷۰۷ رعدی آذرخشی  
 ۲۳۹۳ رفیعی، داریوش  
 ۲۲۸۷ روح القدس، حاج سیدهادی  
 ۲۷۱۱ روزبه، اسماعیل  
 ۲۳۵۱ روحان یزدی، علیرضا
- ز
- ۲۳۹۷ زرین ناچ (طاهره فرات العین)
- ژ
- ۲۷۸۲ زاک رسو، زان  
 ۲۶۷۵ زولیده، محمودخان
- ۲۷۳۲ حسینی نائینی، حسنعلی  
 ۲۷۸۳، ۲۵۳۱ حضرت امام جواد (ع)  
 ۲۵۷۳ حضرت امام حسن (ع)  
 ۲۳۵۱ حضرت امام حسین (ع)  
 ۲۷۶۴، ۲۴۳۳ حضرت عبدالعظیم  
 ۲۷۸۴ حضرت علی (ع)  
 ۲۲۰۷ حضرت علی بن موسی الرضا (ع)  
 ۲۴۴۶ حضرت محمد (ص)  
 ۲۵۲۰، ۲۲۱۲ حضرت مصومه (س)  
 ۲۷۸۲  
 ۲۵۵۶ حقایق  
 ۲۵۱۶ حکیم  
 ۲۷۳۴ حکیم بانسی، میرزا ناصر  
 ۲۵۰۹ حکیم لشکر، محمد علی
- خ
- ۲۳۰۲ خالدی  
 ۲۳۰۲ خالقی  
 ۲۶۱۵ خدابخش، مرتضی  
 ۲۳۹۳ خدایی، ملوک  
 ۲۷۲۹ خطیبی، پرویز  
 ۲۵۹۳ خلمتیری، ترانه  
 ۲۵۹۳، ۲۵۶۸ خلمتیری، عادل  
 ۲۵۹۳ خلمتیری، فخرعادل  
 ۲۵۱۶ خوانساری، ابوالقاسم  
 ۲۲۴۸ خیام
- د
- ۲۶۵۵ درگری، عبدالکریم  
 ۲۵۱۲ دستغیب شیرازی  
 ۲۳۱۶، ۲۲۵۴ دستگردی، وحید

- س  
 ساجدی، احمد ۲۳۹۲  
 ساعر، محمد ابراهیم ۲۵۵۹  
 سالک کرمانشاهی ۲۵۰۳  
 سامانی، خلیل ۲۷۸۴  
 سایموندی، علی ۲۴۱۹  
 سیزواری، حمید ۲۷۱۲  
 سیزواری، محمد حسن ۲۶۱۸  
 سپهری، سهراب ۲۳۸۴  
 سپهری، فرخ ۲۶۲۸  
 سربا، ابرام ۲۳۷۰  
 سردار جلیل کلبادی، لطفعلی حان ۲۴۳۰  
 سررستمه دار، میرزا علی ۲۸۰۸  
 سعدالعلماء حاج میرزا علی اصغر ۲۶۵۵  
 سعد مسعود ۲۴۹۱  
 سعدی ۲۶۹۲، ۲۵۵۳، ۲۳۸۴، ۲۳۱۶  
 سبجی، حسین ۲۵۰۳، ۲۲۳۹  
 سمعی، کیوان ۲۲۰۷
- ش  
 شاور، برنارد ۲۶۸۴  
 شاه جهان ۲۷۹۵  
 شایگان، نفی ۲۳۹۳  
 شستری، شیخ محمد ۲۳۵۱  
 شجاع السلطه، حسینعلی میرزا ۲۸۵۰  
 شریعتی، علی ۲۷۹۶  
 شکبیر ۲۶۳۹  
 شمس العلماء قریب ۲۲۳۹  
 شهرستانی، سید هبه الدین ۲۶۰۴  
 شهریار ۲۷۱۶  
 شهنهایی اصفهانی، عبدالحسین ۲۷۸۹
- سرخ سونا ۲۳۷۰  
 شنیدا ۲۵۵۹  
 شراری، حبیب الله ۲۷۶۳، ۲۶۹۱  
 شرازی، ملا صدرا ۲۷۵۷  
 شیرانی بیدآبادی، علی ۲۲۵۹  
 شیروانی، حاج میرزا زین العابدین ۲۳۴۳  
 شیرانی، عیسیٰ قلی ۲۲۵۹
- ص  
 صابر، صالح ۲۲۳۳  
 صابر عیثا، میرزا عباس ۲۲۷۰  
 صابری، کیومرث ۲۶۱۵  
 صابری، محمد ۲۲۱۴  
 صارمی، محمد ۲۲۱۸  
 صالح وکل، محمد ۲۲۲۲  
 صالحی، بهمن ۲۲۲۶  
 صائب ۲۸۱۳، ۲۳۱۶، ۲۲۵۹، ۲۲۳۳، ۲۲۰۷  
 صائم، سید علی اصغر ۲۲۰۲، ۲۲۰۱  
 صبا، ابوالحسن ۲۳۹۳  
 صبا، علیرضا ۲۲۳۹  
 صبا، فتحعلی خان ۲۲۳۹  
 صبری، خلیل الله ۲۲۴۴  
 صبوحی، شاطر عباس ۲۲۴۸، ۲۲۴۷  
 صبوری، کردی انصاری، نصرالله ۲۲۵۲  
 صدیقی نخجوانی، رضا ۲۲۶۴  
 صفیر اصفهانی، محمد حسین ۲۲۷۰  
 صفاء، دکر ذبیح الله ۲۲۹۶، ۲۲۹۵  
 صفاء، محمد حسین ۲۲۷۶، ۲۲۷۵  
 صفاراده، طاهره ۲۲۲۱  
 صفاری، فتح الله ۲۲۲۹  
 صفایی، ابراهیم ۲۳۱۶



- صفت، محمد علی ۲۳۳۴  
صفی علیشاه، میرزا حسن ۲۲۸۲  
صلاحی، عمران ۲۳۵۶  
صنیع الملک ۲۳۱۲  
صنعیان، اسدالله ۲۲۰۷  
صورتگر، دکتر لطفعلی ۲۳۶۵، ۲۳۶۴  
صهبا، ابراهیم ۲۳۷۲۳۷۱۰
- ض  
ضیفم الدوله ۲۶۳۲
- ط  
طارمی، یدالله ۲۳۸۴  
طاعتی، دکتر عبدالطی ۲۳۸۷  
طالع، عبدالله ۲۳۹۲  
طائی شمیرانی ۲۳۸۰  
طباطبایی (قاضی)، سید محمد حسین ۲۵۱۶  
طراز یزدی، عبدالوهاب ۲۴۰۸، ۲۴۰۷  
طریقتی، عبدالحمین ۲۴۱۲  
طوسی، خواجه نصیرالدین ۲۸۲۸
- ظ  
ظریفزاده، محمد ۲۴۴۱، ۲۴۴۰  
ظلی قاجار، میرزا محسن ۲۸۵۰  
ظهور الدوله، میرزا علی خان ۲۳۰۱، ۲۳۸۲
- ع  
عابد، حسین ۲۴۴۶  
عابد، محمد ۲۵۲۲، ۲۴۴۶  
عابدینی، فرهاد ۲۳۵۱  
عادل، ابوطالب ۲۲۵۴
- عادل، فخر ۲۵۶۸  
عادل نژاد خلعتبری ۲۵۶۸  
عارف قزوینی ۲۴۹۲  
عارفی، علی ۲۴۶۲  
عاطفی، اسدالله ۲۴۷۳  
عاطفی، حسن ۲۴۶۷  
عاطفی، یدالله ۲۴۷۳  
عاملی، حمید ۲۵۴۸  
عباسی، کیومرث ۲۸۱۲  
علیشاه، ظهور ۲۲۰۷  
عدنانی، منوچهر ۲۴۸۳  
عراقی، آفاضیاء ۲۳۳۴  
عریان، بابا طاهر ۲۳۱۲  
عسکری کامران، محمد تقی ۲۴۸۷  
عسکری کامران، محمد علی ۲۴۸۷  
عنقی، سید محمد رضا ۲۴۹۰  
عصار، سید کاظم ۲۳۳۴  
عضدی، عباسه ۲۴۹۷  
عطارد، سید رضا ۲۳۹۷  
عطارد، الهه ۲۵۰۹  
عطارد، جواد ۲۵۰۹  
عطارد دامپزشک ۲۵۰۹  
عطارد، سعید ۲۵۰۹  
عطارد، مسعود ۲۵۰۹  
علاف، محمد حسین ۲۷۴۳  
علی آبادی، محمد حسین ۲۵۲۵
- غ  
غیور، حسین ۲۵۷۸  
غفورزاده، احمد ۲۴۱۵  
غمام همدانی ۲۳۹۲، ۲۲۰۷

- غنی‌زاده، فضل‌الله ۲۵۶۲  
غنی‌زاده، محمود ۲۵۶۲  
غوغا ۲۵۹۳  
غیرت کرمانشاهی، عبدالکریم ۲۵۷۲
- ف**
- فتی، محمد علی ۲۵۸۸  
فخرایی، ابراهیم ۲۶۷۲  
فرات، عباس ۲۵۹۶  
فراه‌زی، عبدالرحمن ۲۶۰۰  
فرجیان، مرتضی ۲۶۱۵  
فرخ خراسانی، محمود ۲۲۲۳  
فرخزاد، فروغ ۲۶۸۳  
فرخی یزدی، محمد ۲۶۳۲  
فردوس قزاقی، اسماعیل ۲۶۰۲  
فرزاد، مسعود ۲۶۳۸  
فرزین، عبدالحمین ۲۶۵۰  
فرصت شیرازی ۲۳۶۲  
فرقتی، ابوتراب بیک ۲۳۰۶  
فرون، عباس ۲۶۶۷  
فروچی، علی ۲۶۷۲  
فروزانفر، بدیع‌الزمان ۲۳۸۷  
فروغی، ابوالحسن خان ۲۶۹۷  
فروغی، عباس ۲۶۹۱  
فروغی بسطامی ۲۷۶۳، ۲۶۹۱  
فرید، ناصر ۲۶۰۹  
فره‌مند، ادیب ۲۵۵۹  
فریور، محمد ۲۷۲۰  
فسایی، محمد کاظم ۲۶۸۰  
فقیه اسدآبادی، حاج میرزا محسن ۲۲۸۷  
فقیهی، رضا ۲۷۲۴
- فکری، ناصر ۲۴۷۱  
فکور، کریم ۲۷۲۹  
فلسفی، نصرالله ۲۷۳۸  
فولادی، حسین ۲۷۲۳  
فیاض (دکتر) ۲۸۵۰  
فیروزآبادی، سید علی ۲۷۵۳  
قبض کاشانی ۲۷۵۷، ۲۳۵۱  
قبضی، مصطفی ۲۷۵۷
- ق**
- قاری، میرزا علی اکبر ۲۷۶۴  
قاری‌زاده، محمود ۲۷۷۳  
قاضی، سید محمد ۲۵۱۶  
قاضی شریعت پناهی، ابوالفضل ۲۷۷۸  
قاهانی، جواد ۲۸۰۸  
قائمی، سید علی ۲۵۱۲  
قدسی، عبدالجواد ۲۷۸۹  
قدسی، محمد جان ۲۷۹۵  
قدسی‌نژاد، غلامرضا ۲۷۹۵  
قرشی، عبدالوهاب ۲۸۰۲  
قرشی، غلامحسین ۲۸۰۲  
قره‌باغی، میرزا نصیر ۲۳۳۴  
قریب، عبدالعظیم ۲۸۰۸  
قریشی‌زاده، بدرالدین ۲۵۸۳  
قرنی‌زاده، جلیل ۲۵۸۳، ۲۴۷۳  
قزوینی، ابوالقاسم ۲۴۵۶  
قزوینی، برغانی، ملا صالح ۲۳۹۷  
قزوینی تلمذ، هاشم ۲۷۹۵  
قلمسیاه، اکبر ۲۸۲۳  
قمی، شاطر مصطفی ۲۲۲۸  
قوامی، اکبر ۲۸۲۸

- قوامی، میرزا سید علی ۲۸۲۸  
 قهرمان، محمد ۲۸۵۰، ۲۷۹۶  
 قهرمان، مرتضی میرزا ۲۸۵۰  
 قهرمان، یزدانبخش ۲۸۴۱
- ک**  
 کار، فریدون ۲۷۱۶  
 کاشی، محمد ۲۴۷۸  
 کبریایی (مفتون) ۲۳۹۲  
 کردستانی، ابوالقاسم ۲۴۹۰  
 کریمی، احمد ۲۲۴۸  
 کرینسن، سن ۲۷۳۹  
 کسروی، سید احمد ۲۲۶۴  
 کسمایی، حسین خان ۲۶۷۵  
 کسیلا، احمد ۲۴۵۱  
 کلانتر، میرزا محمود خان ۲۳۹۷  
 کلنل وزیری ۲۳۷۰  
 کلهر، حسینعلی خان ۲۵۰۲  
 کمال پور، احمد ۲۷۹۶  
 کوثر علیشاه ۲۳۱۲  
 کیوان ۲۵۴۰
- گ**  
 گلچین معانی، احمد ۲۳۷۰  
 گلستان، ابراهیم ۲۶۸۳  
 گلشن، محمد علی ۲۷۶۳  
 گنجوی ۲۳۱۶  
 گیلانی، گلچین ۲۶۲۸
- ل**  
 لاندن ۲۶۳۹
- لاهوری، حسین ۲۳۰۶  
 لاهوتی کرمانشاهی، ابوالقاسم ۲۲۴۷  
 لسان کاشانی، حسین ۲۴۷۰  
 لطفعلی خان ۲۳۶۴  
 لعلی ۲۲۶۴  
 لنکرانی، میرزا علی ۲۳۳۴  
 لراماتف ۲۳۰۴
- م**  
 میرفرد، موسی ۲۷۸۳، ۲۵۳۲  
 محجوبی ۲۳۰۲  
 محجوبی اصیل، صفورا ۲۳۳۸  
 محزون، لطف الله ۲۲۸۷  
 محمدشاه قاجار ۲۶۹۱، ۲۴۰۷  
 مخبر، محمد علی ۲۶۸۰  
 مدرسی یزدی، علی ۲۶۵۵  
 مدنی، سید حسن ۲۳۱۲  
 مدنی، سید محمود ۲۳۱۲  
 مستوفی سوادکوهی، نصرالله خان ۲۷۳۸  
 مشتاق اصفهانی ۲۲۸۶  
 مصاحبی نائینی (عبرت) ۲۴۷۸  
 مصدق (دکتر) ۲۷۹۵  
 مصفا، مظاهر ۲۲۷۵  
 مظفرالدین شاه ۲۶۶۰  
 مظفر ۲۵۴۰  
 معصومی، علی اصغر ۲۴۷۳  
 مصیری، رهی ۲۳۷۰  
 معین، محمد ۲۶۷۷  
 معین دفتر، محمد تقی ۲۵۳۲  
 مفید (شیخ) ۲۶۶۰  
 مقدس، سیدیحیی ۲۸۱۹

نواب صفوی، اسماعیل ۲۳۰۱  
 نواب صفوی صفایی، سید مرتضی ۲۳۰۱  
 نورالدین محمد (نجیب کاشانی) ۲۳۰۶  
 نبی داود، مرتضی ۲۳۹۳  
 نیما یوشیج ۲۷۱۶، ۲۳۸۲، ۲۲۲۶

## و

ونوق الدوله ۲۶۳۲  
 وزیر، قمرالملوک ۲۳۹۳، ۲۳۹۵  
 وفادار ۲۳۰۲  
 وفاعلیشاه ۲۷۸۴  
 وکیل الملک کردستانی ۲۲۲۲  
 ویکتور هوگو ۲۷۳۹

## ه

هاشمی، فخرالدین ۲۴۲۴  
 هدایت، صادق ۲۶۳۸  
 هدایتی، سید احمد ۲۳۹۲  
 همدانی ۲۳۱۶  
 همدانی، آزاد ۲۳۹۲  
 همدانی، ابوالحسن ۲۴۳۳

## ی

یاحقی ۲۳۰۲  
 یتیم ۲۵۸۸  
 یزدی، آنا علی ۲۳۹۲  
 یزدی، سید علی ۲۳۳۴  
 یوسفزاده، محمد ۲۵۵۳

ملک الشعراء بهار ۲۲۳۹، ۲۴۹۰  
 ملک الشعراء صبا، محمود خان ۲۶۹۱  
 ملک الشعراء عنقا، ابوالفخر ۲۵۵۹  
 ملک حجازی، سید مهدی ۲۸۱۹  
 ملک، عبدالحمید ۲۴۲۸  
 منشی، حسینعلی ۲۷۷۲، ۲۷۵۷  
 منور علیشاه، حاج آقا محمد ۲۳۲۳  
 موسوی گرمارودی، سید علی ۲۲۰۱  
 مولوی ۲۷۵۳  
 مولوی گیلانی، محمد هادی ۲۲۸۲  
 مهران، محمد ۲۲۱۴  
 میرزا جعفر (بهجت) ۲۶۶۰  
 میرزا حسن ۲۳۱۲  
 میرزا غلامرضا ۲۸۰۸  
 میرزا موسی خان (منشی) ۲۳۲۹  
 میرزاده عشقی ۲۴۹۰  
 میر صفی، سید علی اصغر ۲۲۹۵  
 مینو، امیر خان ۲۳۹۲

## ن

نائل خانلری، پرویز (دکتر) ۲۲۹۵  
 نادریور، نادر ۲۷۵۳، ۲۲۵۹  
 ناصح، محمد علی ۲۵۱۲  
 ناصرالدین شاه ۲۳۹۷، ۲۶۹۱، ۲۷۶۳  
 ناظمی، عبدالرحیم ۲۷۵۷  
 نثری، موسی ۲۷۸۹  
 نجات‌اللہی، کامران ۲۶۷۶  
 نوا، جعفر ۲۲۵۹

## جایها

ازبکستان ۲۶۱۸	آبادان ۲۲۸۷، ۲۲۴۴
اسدآباد همدان ۲۳۱۲، ۲۲۸۷	آذربایجان ۲۵۱۶، ۲۵۰۲، ۲۲۶۹، ۲۲۶۴
اسلامبول ۲۵۶۴، ۲۲۹۰	آران کاشان ۲۷۴۷
اصفهان ۲۲۵۲، ۲۲۵۹، ۲۲۷۰، ۲۲۷۵، ۲۲۷۰، ۲۳۰۱	آستان قدس رضوی ۲۶۱۸
۲۳۱۶، ۲۳۴۳، ۲۳۱۲، ۲۴۸۳، ۲۵۲۵	آلمان ۲۸۱۹
۲۵۴۰، ۲۵۵۹، ۲۵۸۸، ۲۵۹۶، ۲۶۵۵	آمریکا ۲۶۰۹، ۲۳۲۲
۲۷۳۴	آینه دانشوران ۲۳۵۱
الیگودرز بختیاری ۲۸۰۲	
انجمن ادبی ارشاد اسلامی ۲۲۲۶	
انجمن ادبی اصفهان ۲۲۷۰	
انجمن ادبی ایران ۲۲۰۷	
انجمن ادبی بیدل ۲۲۵۹	
انجمن ادبی حکیم نظامی ۲۵۹۶، ۲۲۰۷	
انجمن ادبی خراسان ۲۶۱۸	
انجمن ادبی خواجه ۲۸۱۳	
انجمن ادبی دانشوران ۲۵۶۴، ۲۵۹۳، ۲۸۰۲	
انجمن ادبی دوستداران حافظ ۲۲۲۶	
انجمن ادبی ساری ۲۳۲۹	
انجمن ادبی سخن ۲۲۰۲، ۲۵۴۷، ۲۵۸۲	
انجمن ادبی سعدی ۲۲۵۹، ۲۲۱۲، ۲۶۱۰	
	الف
	ابراهیم آباد اراک ۲۶۰۴
	اتحاد جماهیر شوروی ۲۸۱۹، ۲۶۳۲
	اداره بهداری ۲۷۳۴، ۲۵۲۲
	اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی ۲۲۲۶، ۲۲۹۵
	۲۳۵۱، ۲۳۶۴، ۲۴۸۷، ۲۵۰۹، ۲۵۷۸
	۲۵۸۲، ۲۵۹۳، ۲۷۱۱، ۲۷۳۸، ۲۷۸۹
	۲۸۰۲
	اداره کل انتشارات و تبلیغات ۲۳۰۲، ۲۳۰۱
	اراک ۲۴۴۴، ۲۴۲۸، ۲۶۰۴، ۲۷۲۴
	ارومیه (رضایه) ۲۷۱۱



- جمهوری ارمنستان ۲۷۲۲  
 جمهوری گرجستان ۲۷۲۲
- ح  
 حجاز ۲۷۲۲، ۲۳۲۲، ۲۳۱۹  
 حمام‌آباد ۲۲۸۷
- خ  
 خارکوف ۲۶۹۷  
 خراسان ۲۲۰۷، ۲۲۳۹، ۲۲۷۵، ۲۵۹۶، ۲۷۶۳  
 خرم‌آباد تربیت حیدریه ۲۸۵۰  
 خوسف ۲۶۵۰  
 خوی ۲۷۱۱
- د  
 دانشسرای تبریز ۲۳۳۶  
 دانشسرای عالی ۲۲۹۵، ۲۳۱۷، ۲۴۶۷، ۲۸۰۸  
 دانشکده افسری ۲۳۷۰، ۲۴۵۱، ۲۶۰۹، ۲۷۲۰، ۲۶۵۰، ۲۶۳۸  
 دانشکده اقتصادی ۲۷۷۸، ۲۴۸۷  
 دانشکده پزشکی ایران ۲۶۷۲  
 دانشکده پزشکی شهید بهشتی ۲۶۷۲  
 دانشکده حقوق ۲۲۲۲، ۲۴۴۰، ۲۶۸۳، ۲۸۵۰، ۲۷۷۸، ۲۷۲۹، ۲۵۲۵، ۲۴۸۷  
 دانشکده ادبیات ۲۲۹۶، ۲۳۶۲، ۲۴۲۰، ۲۸۵۱، ۲۴۸۷  
 دانشکده علوم ۲۳۸۷  
 دانشکده علوم انسانی ۲۴۸۷  
 دانشکده علوم سیاسی ۲۷۷۸، ۲۴۸۷
- دانشکده معقول و منقول ۲۷۹۵، ۲۳۵۱  
 دانشکده نفت ۲۶۲۸  
 دانشکده هنرهای زیبای تهران ۲۳۳۸  
 دانشگاه آیوا آمریکا ۲۳۲۲  
 دانشگاه بهلولی شیراز ۲۶۳۸، ۲۳۶۲  
 دانشگاه تهران ۲۶۹۷  
 دبستان ابن‌سینا ۲۴۶۷  
 دبستان امیرانابک ۲۷۲۹  
 دبستان امرکبیر ۲۶۱۵  
 دبستان بهلولی غین ۲۲۱۸  
 دبستان بهلولی گلپایگان ۲۲۱۹  
 دبستان دانتس ۲۵۰۹  
 دبستان شرف ۲۵۲۵  
 دبستان شریعت ۲۶۱۵  
 دبستان شهریار ۲۶۱۵  
 دبستان صبح‌الدوله ۲۴۶۲  
 دبستان علیشاه ۲۶۱۵  
 دبستان ونوق ۲۷۵۲  
 دبیرستان البرز ۲۲۹۶  
 دبیرستان دارالفنون ۲۲۹۶، ۲۳۷۰، ۲۵۲۵، ۲۸۰۸، ۲۷۳۸، ۲۶۳۸، ۲۶۱۵، ۲۵۹۶  
 دبیرستان شرف ۲۷۲۹، ۲۲۹۶  
 دبیرستان علمیه تهران ۲۴۸۷  
 دبیرستان محمودیه ۲۴۶۷  
 دزفول ۲۸۰۲  
 دهکده امیریه ۲۲۱۸
- ر  
 رشت ۲۲۲۶، ۲۲۳۳، ۲۴۲۹، ۲۳۸۷، ۲۵۰۳، ۲۶۷۲  
 رنوران ۲۴۱۵

ف	روستای کره ۲۲۱۸
فرانه ۲۷۷۸	ری ۲۷۳۸.۲۴۳۳
فا ۲۶۸۰	ز
فلسطین ۲۷۲۴	زاغ آباد ۲۴۱۵
فلورانس ۲۲۹۶	زان ۲۵۱۶
فهلوات ۲۸۴۱	س
فض آباد ۲۳۷۰	ساری ۲۴۰۳
فیض آباد فهلوات ۲۸۴۱	سازمان ریشه کنی مالاریا در ایران ۲۳۰۶
ق	سبزوار ۲۴۶۵
قاهان قم ۲۴۰۳	سرخاب تیریز ۲۵۲۲
قزل قلعه ۲۷۹۶	سلماس ۲۵۶۴
قریه گرگان اراک ۲۸۰۸	سمنان ۲۷۷۸
قزوبن ۲۷۲۰.۲۴۵۶.۲۳۹۷	سندج ۲۶۳۸.۲۲۴۴.۲۲۲۲
قصر شیرین ۲۸۱۲	سوریه ۲۷۲۴
قلعه طبرسی ۲۳۹۷	سوند ۲۴۹۷
قم ۲۲۱۴. ۲۲۴۷. ۲۲۹۱. ۲۳۳۴. ۲۳۵۱.	سونیس ۲۷۷۸
۲۳۷۶. ۲۴۰۳. ۲۴۲۴. ۲۴۶۲. ۲۵۱۶.	ش
۲۵۴. ۲۵۴۷. ۲۵۷۳. ۲۶۰۴. ۲۶۵۵.	شام اسیب اردبیل ۲۳۵۷
۲۷۸۹. ۲۷۸۲. ۲۷۴۳	شهرداری ۲۲۱۴
قمصر کاشان ۲۲۰۲	شهمیرزدرسمان ۲۲۹۵
فوهجین ابهر ۲۴۵۱	شیراز ۲۳۴۳. ۲۳۶۴. ۲۳۸۴. ۲۵۰۹.
ک	۲۵۸۸. ۲۶۰۶. ۲۶۸۰. ۲۷۰۷. ۲۷۶۴.
کاشان ۲۲۰۱. ۲۲۰۲. ۲۳۰۶. ۲۴۶۷. ۲۷۳۸.	۲۸۱۲
۲۷۷۳. ۲۷۵۷	ص
کاشانک نیاوران ۲۳۸۰	صداوسیما ۲۳۵۸. ۲۳۵۶
کاشمر ۲۷۸۹	صومعه سرای گیلان ۲۴۷۲
کانادا ۲۳۲۲	
کیوترآهنگ همدان ۲۷۸۹	
کتابخانه سید ابوالرضا ۲۷۵۷	



- کتابخانه ملک ۲۲۷۵  
 کتابخانه وزیری ۲۸۲۳، ۲۴۱۲  
 کچورلار ۲۶۰۰  
 کرج و کریمه (شبه جزیره) ۲۷۲۲  
 کرپلا ۲۶۹۱، ۲۶۳۲، ۲۵۵۳  
 کردستان ۲۶۳۸، ۲۳۱۲  
 کرمان ۲۶۶۷، ۲۵۸۸، ۲۵۲۱، ۲۴۸۷، ۲۲۴۰، ۲۷۶۳  
 کرمانشاه (باختران) ۲۳۰۱، ۲۲۸۷، ۲۲۲۲  
 ۲۳۵۱، ۲۴۱۹، ۲۶۷۳، ۲۵۰۳، ۲۵۷۳  
 ۲۸۱۲، ۲۵۸۳  
 کره ۲۲۲۴  
 کوغرالان همدان ۲۶۲۴
- گ**
- گیلان ۲۵۰۳، ۲۴۳۸، ۲۲۳۲، ۲۲۲۶  
 گیلان غرب ۲۴۱۹
- و**
- وادی السلام قم ۲۴۷۳  
 وزارت معارف ۲۶۱۵، ۲۵۰۹، ۲۴۸۳، ۲۴۶۷  
 ۲۷۶۲، ۲۶۶۷  
 وزارت پست و تلگراف ۲۳۲۹، ۲۴۲۹  
 ۲۷۳۸  
 وزارت جنگ ۲۲۰۷  
 وزارت خارجه ۲۶۸۰، ۲۵۰۳، ۲۳۷۶  
 وزارت دادگستری ۲۵۲۵  
 وزارت دارایی (مالیه) ۲۴۰۳، ۲۳۷۰، ۲۳۶۴  
 ۲۶۳۸  
 وزارت راه و ترابری ۲۵۸۸  
 وزارت کشاورزی ۲۴۲۴، ۲۳۸۴، ۲۳۲۸  
 وزارت کشور ۲۷۲۸، ۲۷۱۴
- ل**
- لار ۲۶۰۰  
 لاهیجان ۲۳۳۸  
 لندن ۲۶۳۸، ۲۴۹۷، ۲۳۶۴، ۲۳۲۱، ۲۲۴۴  
 ۲۶۷۲  
 لیننگراد ۲۳۶۴  
 لوور ۲۳۶۴
- م**
- مجلس شورای ملی ۲۴۷۸، ۲۲۲۲  
 مدرسه آلیانس ۲۷۳۸، ۲۴۹۰، ۲۳۹۲  
 مدرسه آمریکایی همدان ۲۳۱۶
- مدرسه اقدسیه ۲۷۳۸  
 مدرسه الفت ۲۴۹۰  
 مدرسه خان ۲۲۹۱  
 مدرسه شوکویه بیرجند ۲۳۷۰  
 مدرسه معرفت ۲۴۶۲  
 مدرسه نسوان (بصیرت) ۲۳۰۱  
 مشهد ۲۷۲۹، ۲۶۱۸، ۲۵۳۲، ۲۲۷۵، ۲۲۳۹  
 ۲۸۵۰، ۲۸۴۱، ۲۷۹۵، ۲۷۸۹  
 مصر ۲۷۲۴، ۲۳۱۲  
 ملایر ۲۸۲۴، ۲۳۱۶
- ن**
- نائین ۲۷۳۴، ۲۶۷۸، ۲۴۵۷  
 نجف ۲۵۱۶  
 نیاوران ۲۳۸۰

هنرمندان راه آهن ۲۲۱۸	۵
هنرمندان ملی موسیقی ۲۳۱۶	همایونشهر ۲۴۱۵
	همدان ۲۲۰۷، ۲۲۸۷، ۲۳۱۲، ۲۳۹۲، ۲۴۳۳،
ی	۲۴۵۶، ۲۴۹۱، ۲۵۴، ۲۵۵۳، ۲۵۷۳،
یزد ۲۳۴۳، ۲۴۰۷، ۲۴۰۸، ۲۴۱۲، ۲۴۴۰،	۲۵۷۸، ۲۷۸۹، ۲۸۱۲، ۲۷۲۰،
۲۴۸۷، ۲۵۸۸، ۲۵۹۶، ۲۶۳۲، ۲۶۵۵،	هندوستان ۲۳۱۲، ۲۳۴۳، ۲۳۶۴، ۲۶۶۰،
۲۸۱۹، ۲۸۲۳، ۲۸۲۸	۲۷۹۵

## کتابها

استاد و مدارک ایرانی بودن سید جمال الدین

۲۲۸۷

اسیر ۲۶۸۳

اشکال المیزان ۲۶۶۰

اشک و بوسه ۲۷۱۶

اصول آموزش و پرورش ۲۷۳۸

اصول اقتصاد و تجارت ۲۳۶۴

اصول علم سیاست ۲۷۷۹

اصول فلسفه ۲۵۱۶

اصول و مانی ترجمه ۲۳۲۲

افق سیاهتر ۲۲۲۶

المائروالانار ۲۴۰۳

الهیة والاسلام ۲۲۶۴

ام ایها ۲۵۲۷

اوراق منوش ۲۶۹۷

ایرانیان مستعرب ۲۵۶۴

ب

بادخزان ۲۳۹۲

باد سرد شمال ۲۲۲۶

أ

آثار عجم ۲۶۶۱

آدمکها ۲۵۲۷

آران اول ۲۷۲۸

آران دوم ۲۷۲۸

آران سوم ۲۷۲۸

آرزوی بشر ۲۵۰۳

آرزوی جنوب ۲۷۱۶

آوردگاه ۲۴۵۱

آینه ۲۳۱۶

آینه خاطرات ۲۳۱۶

آیین سخن ۲۳۹۶

آیین نگارش ۲۵۰۳

الف

ابریشم ۲۴۵۱

اخوان الصفا ۲۲۹۶

ادراک من از هستی ۲۶۱۰

اسلام و هیأت ۲۶۰۴

اسناد سیاسی دوره قاجاریه ۲۳۱۶

- ت
- باغ ابریشم ۲۸۱۲  
 باغ هزار ابریشم ۲۸۱۲  
 بانوی آب ۲۲۲۶  
 بحر الحقایق ۲۳۲۳  
 بحور الحان ۲۶۶۰  
 بدایة الادب ۲۸۰۸  
 برای یک قانون اساسی بهر ۲۷۷۹  
 بر بالهای پرواز ۲۵۴۷  
 برگ سبز ۲۷۱۱، ۲۶۵۰  
 برگی از دیوان صفای سیاهانی ۲۲۷۵  
 بروگان عالم ۲۶۶۸  
 بزم ودمرد ۲۶۳۸  
 بعد از خورشید ۲۴۳۸  
 بلور اشک ۲۲۰۱  
 بنیادهای ملی ۲۳۱۶  
 سوسه‌های گمشده ۲۷۳۰  
 بهار بی‌خزان ۲۷۷۳  
 به خیالم که ز حال با خبر هستی ای گل، نه ۲۳۰۲  
 به‌سوی مردم ۲۷۳۰  
 بیت الاحرام ۲۸۲۸  
 بیست مقاله با آه و ناله ۲۴۳۵  
 بیعت با بیداری ۲۳۲۲
- پ
- پریشان نامه ۲۷۶۳  
 پنجاه نامه تاریخی ۲۳۱۶  
 پنج شعله جاوید ۲۷۱۶  
 پهلوی نامه ۲۳۱۲  
 پیش از طلوع ۲۴۳۸  
 پیوندهای نلخ ۲۳۲۲
- تاریخ آذربایجان ۲۵۶۴  
 تاریخ ادبیات از کهن‌ترین روزگار تا دوره معاصر ۲۴۶۸  
 تاریخ ادبیات انگلس ۲۳۶۴  
 تاریخ ادبیات ایران ۲۲۹۶  
 تاریخ انقلاب روسیه ۲۷۳۸  
 تاریخ برامکه ۲۸۰۸  
 تاریخ تحول نظم و نثر در ایران ۲۲۹۶  
 تاریخ نقر ۲۲۲۶  
 تاریخ نمدن و بیل دورات ۲۴۷۳  
 تاریخچه هنرستان ملی موسیقی ۲۳۱۶  
 تاریخ روابط ایران و اروپا در دوران صفویه ۲۷۳۸  
 تاریخ سال شماری بزد ۲۸۲۳  
 تاریخ علوم عقلی در نهران اسلامی تا اواسط قرن پنجم هجری ۲۲۹۵  
 تاریخ عمومی در فرورن معاصر ۲۷۳۸  
 تاریخ عربیان ۲۷۳۸  
 تاریخ فرهنگ آذربایجان ۲۳۳۴  
 تجربه افغانستان ۲۶۶۷  
 تحفه سرمدی ۲۵۸۸  
 تذکره سفینه فرخ ۲۶۱۸  
 تذکره شهبانان ۲۸۲۳  
 تذکره خاندان فیض کاشانی ۲۷۵۸  
 تذکره خاندان ملا صدرا ی شیرازی ۲۷۵۸  
 ترانه‌های فکور ۲۷۳۰  
 تربیت در اسلام ۲۳۳۴  
 ترجمه الصلوة ۲۳۵۱  
 ترجمه انگلیسی غزل‌های حافظ ۲۶۳۹  
 ترجمه انگلیسی موش و گربه ۲۶۳۶

- ۲۷۵۸  
 تصحیح و شرح کلیله و دمنه ۲۸۰۸  
 تصحیح و شرح گلستان سعدی ۲۸۰۸  
 تضمین و تخیص ترجیح‌بند هاتف اصفهانی  
 ۲۳۰۶  
 تفسیرالمیزان ۲۵۱۶  
 تفسیر قرآن منظوم ۲۳۴۳  
 تفسیری درباره دو لغت در متن شکسپیر  
 ۲۶۳۸  
 تک مضراب ۲۷۳۰  
 تلخ ۲۷۱۶  
 تولدی دیگر ۲۶۸۴
- ث  
 ثمرات ۲۵۹۶
- ج  
 جامعه‌شناسی حیوانات ۲۵۰۳  
 جامعه‌شناسی حقوق ۲۷۲۹  
 جامعه‌شناسی سیاسی ۲۷۷۹  
 جنس‌نامه ابن سینا ۲۲۹۵  
 جغرافیای مفصل ۲۷۳۸  
 جنات الجنان ۲۸۲۸  
 جنه‌المأوی ۲۸۲۸
- چ  
 چترسرح ۲۳۲۲  
 چند غزل ۲۵۲۲  
 چهارده مصوم ۲۳۲۳  
 چهل‌تکه ۲۴۵۱  
 چهل‌تون ۲۴۵۱
- ترجمه ایتالیایی فتنه‌رشتی ۲۷۳۰  
 ترجمه تاریخ افغانستان ۲۵۰۳  
 ترجمه تاریخ تمدن قدیم ۲۷۳۸  
 ترجمه رؤیا در نیمه شب تابستان ۲۶۳۹  
 ترجمه سلطنت فیاد و مزدک ۲۷۳۸  
 ترجمه مقالات باکن انگلیسی ۲۳۶۲  
 ترجمه و شرح المعرب جوالیقی ۲۷۵۸  
 ترجمه ویزا برای کاراکاس ۲۷۳۰  
 تصحیح اسرار التوحید فی مقامات شیخ  
 ابوسعید ۲۲۹۶  
 تصحیح دیوان بابا افضل کاشانی ۲۳۶۸  
 تصحیح دیوان حکیم همدانی ۲۸۵۱  
 تصحیح دیوان شارق الملک ۲۸۲۳  
 تصحیح دیوان شهاب ترشیزی ۲۸۵۱  
 تصحیح دیوان صائب ۲۸۵۱  
 تصحیح دیوان صدی تهران ۲۸۵۱  
 تصحیح دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی  
 ۲۴۶۹  
 تصحیح دیوان مخلص کاشانی ۲۴۶۸  
 تصحیح دیوان نورالدین محمد (نجیب کاشانی)  
 ۲۳۰۶  
 تصحیح لغتنامه صحاح الفرس ۲۳۸۷  
 تصحیح منتخب کلفه و دمنه ۲۸۰۸  
 تصحیح و شرح بوستان سعدی ۲۸۰۸  
 تصحیح و شرح جنگ ملا صدرا ی شیرازی  
 ۲۷۵۸  
 تصحیح و شرح دیوان حکیم فضل‌الدین محمد  
 مرفی کاشانی ۲۷۵۸  
 تصحیح و شرح دیوان سنجر کاشانی ۲۷۵۸  
 تصحیح و شرح سخنان شیوا ۲۸۰۸  
 تصحیح و شرح کلیات محسن کاشانی

- چهل طاقه ۲۲۵۱  
 دفاع استالینگراد ۲۳۸۷  
 دفتر دوم ۲۳۲۲  
 دفتر صهبا ۲۳۷۰  
 دلخاسته‌ها - دلخواسته‌ها ۲۵۲۸  
 دلنامه ۲۵۷۲  
 دوست نادیده ۲۵۴۷  
 دینداری دکان‌داری نیست ۲۳۸۷  
 دین‌و دنیا ۲۳۵۱  
 دیوار ۲۶۸۳  
 دیوان ابوتراب بیک فرقی ۲۳۰۶  
 دیوان اشعار صمی (حاج میرزا حسن اصفهانی) ۲۳۴۳  
 دیوان حافظ ۲۶۱۵، ۲۳۸۲  
 دیوان سپهری ۲۶۲۴  
 دیوان سعدی ۲۶۱۵  
 دیوان سنجرکاشانی ۲۴۶۸  
 دیوان شاطر عباس ۲۲۴۸، ۲۲۲۷  
 دیوان صبوری ۲۲۵۲  
 دیوان صفا ۲۲۷۵  
 دیوان صفاری ۲۳۲۹  
 دیوان صغیر ۲۳۵۱  
 دیوان ضیاءالحق ۲۳۱۲  
 دیوان ضیایی ۲۳۷۶  
 دیوان عارف ۲۴۵۶  
 دیوان عطا ۲۵۰۳  
 دیوان غزلیات ۲۴۳۳  
 دیوان غمام ۲۵۵۳  
 دیوان غمگین ۲۵۵۹  
 دیوان غنی‌زاده ۲۵۶۲  
 دیوان فرخ ۲۶۱۸  
 دیوان فرزاد ۲۶۳۹
- ح  
 حدیث سعدی ۲۳۸۷  
 حرکت و دیروز ۲۳۲۲  
 حقیقت‌نامه ۲۳۷۶  
 حقوق اساسی و نهادهای سیاسی ۲۷۷۹  
 حلقه عشق ۲۴۵۱  
 حماسه سرایی در ایران ۲۲۹۵
- خ  
 خاطرات یک کتب ۲۳۸۰  
 خردنامه ۲۳۵۱  
 خریطه القصص ۲۳۳۵  
 خنجر و گل سرخ ۲۲۲۷  
 خواهران ۲۵۰۳  
 خیام‌ینداری ۲۲۶۲
- د  
 داستان دوستان ۲۶۰۰  
 داستان و بوستان ۲۳۳۴  
 داستان یوسف و زلیخا ۲۸۰۸  
 داستانهای کوتاه اردانشمندان بزرگ ۲۷۳۹  
 دانش و پرورش ۲۳۳۴  
 دانشهای یونان در کشور شاهنشاهی ایران ۲۲۹۶  
 درس دین ۲۳۵۱  
 دریای کبیر ۲۶۶۰  
 دستور زبان فارسی ۲۸۰۸  
 دسه گل ۲۳۳۴  
 دعای روزهای ماه رمضان ۲۲۸۷

- دیوان فرصت ۲۶۶۱  
دیوان فلسفی ۲۷۳۸  
دیوان فیضی ۲۷۵۸  
دیوان قائمی ۲۷۶۴  
دیوان قدرت ۲۷۹۶  
دیوان قدسی ۲۷۹۶  
دیوان محزون ۲۲۸۷
- س
- ساغر صها ۲۳۷۰  
ساغروسامان ۲۳۰۶  
سیحه صفا ۲۲۸۲  
ستاره سحری ۲۷۰۱  
سخن سنجی ۲۳۶۴  
سدبازوان ۲۳۲۲  
سرگذشت ورتز ۲۷۳۸  
سرمایه سعادت ۲۶۹۷  
سرنوشت استعمار ایران ۲۶۱۰  
سرودسازان ۲۴۴۱  
سفرنامه فقیهی ۲۷۲۴  
سمبولیم عرفانی حافظ ۲۲۲۶  
سنن البیہی ۲۵۱۶  
سیاست نامه ۲۳۷۶
- ش
- شبی در بهشت ۲۵۳۲  
شرح حال شعرای اسدآبادی ۲۲۸۷  
شرح حال محمد بن زکریای رازی ۲۳۳۴  
شرح حال محمد خیابانی ۲۳۳۵  
شکار ستاره ۲۲۰۱  
شکرستان ۲۴۳۳  
شکوفه های آزادیات مازندران ۲۳۲۹  
شناخت شعر امروز ایران ۲۴۵۱  
شورانگیز ۲۸۲۸  
شهر فرنگ از همه رنگ ۲۷۴۸  
شهر وندودولت ۲۷۷۹  
شیدوش وناہید ۲۶۹۷  
شیطان نامه یا مناظره با ابلیس یرتلیس ۲۴۳۳
- راز و رمز یک شعر ۲۴۵۱  
رافائل ۲۲۹۶  
راه زندگی ۲۶۰۰  
راهنمای رستگاری ۲۲۸۷  
رساله النبوة والامامة ۲۵۱۶  
رساله ای در هیأت ۲۶۶۱  
رساله ای در صرف و نحو و خط مبخی ۲۶۶۱  
رساله پزشکی ۲۳۸۷، ۲۳۱۲  
رساله تجدید حیات ابدی ۲۳۱۶  
رساله جان و کلام ۲۵۰۳  
رساله حقیقت تصوف ۲۳۱۶  
رساله دستور و زبان فارسی ۲۵۰۳  
رساله شطرنجیہ ۲۶۶۱  
رشحات ۲۵۹۶  
رعنا و زیبا ۲۲۸۲  
روش دادرسی ۲۲۴۴  
رہبران مشروطہ ۲۳۱۶  
رہگذر مہتاب ۲۳۲۲
- ز
- زبده الاسرار ۲۳۴۳  
زندگی خصوصی شاه عباس ۲۷۳۸

- قطرات ۲۵۹۶  
 قلمها و سایه‌ها ۲۵۲۷  
 قمریان هتوزمی خوانند ۲۲۴۳
- ک**  
 کاج میعاد ۲۷۱۶  
 کتاب الاملاء ۲۸۰۸  
 کتاب البدیع ۲۸۰۸  
 کتاب گیتار ۲۶۶۸  
 کسوف طوقانی ۲۲۲۶  
 کشکول ۱۱۰۰ غزل ۲۷۰۷  
 کلمات علیه و گوهر دانش ۲۳۴۴  
 کلیات غزل طائی ۲۳۸۰  
 کلیات فیض کاشانی ۲۷۵۸  
 کلیات قصاید ۲۳۸۰  
 کمال آتاتورک ۲۶۰۴  
 کوچ پرنده‌ها ۲۴۵۱  
 کوه تنهایی ۲۶۳۸  
 کیت و کیت ۲۳۳۵
- ح**  
 صد درجه زیر صفر ۲۳۳۸  
 صدویک ترانه ۲۲۶۴  
 صهای سخن ۲۷۵۸
- ط**  
 طبقات آیات ۲۲۴۴  
 طنین درد لنا ۲۳۲۲
- ع**  
 عرفان الحق ۲۳۴۳  
 عصر استعمار زدایی ۲۶۱۰  
 عصیان ۲۶۸۳  
 عماید فلسفی و اجتماعی ۲۶۹۷  
 علل شکست جامعه ملل ۲۵۲۵
- غ**  
 غزل در فلعر و شعر معاصر ۲۸۱۲  
 غلط نویسیم ۲۷۱۶
- ف**  
 فرهنگ اصلاحی به گویش مردم ایران ۲۷۴۸  
 فرهنگ فلسفی و نثر ۲۷۳۹  
 فرهنگ و آزه‌های سیاسی و علمی ادبی ۲۷۱۶  
 فلاسفه بزرگ یونان ۲۶۶۷  
 فلسفه کهن ۲۷۱۶  
 فواید الادب ۲۸۰۸
- ق**  
 قاصدکها ۲۴۵۱
- گ**  
 گلبانگ آسمانی ۲۷۳۰  
 گلبرگ ۲۳۳۸  
 گلشن جان ۲۸۲۴  
 گل غم ۲۶۳۸  
 گل و بلبل ۲۳۳۴  
 گنج سخن ۲۲۹۶  
 گنج و گنجینه ۲۲۹۶  
 گواهی‌نامه ۲۴۴۳  
 گوش شنوا ۲۸۲۳



- ل  
 لغتنامه دهخدا ۲۳۹۷، ۲۳۸۷  
 لغات ۲۵۹۶
- م  
 ماء معین یا مباحث دین ۲۳۳۲  
 مانعکده ۲۳۵۱  
 مارازچه یابندجنون کردی و رفتی ۲۳۰۲  
 میداومعاد ۲۵۱۶  
 متنوی هجرنامه ۲۶۶۹  
 مجمع الفصحاء ۲۳۷۰  
 مجموعه آثار باستانی کاشان ۲۷۵۸  
 مجموعه دوستان ۲۶۰۰  
 مجموعه مقالات ۲۶۰۰  
 مجنون نامه ۲۵۷۳  
 مدینه الادب ۲۴۸۷  
 مرآت الاعتبار ۲۳۳۲  
 مرآت الصفی ۲۲۸۲  
 مرآت الفصاحة ۲۷۰۷  
 مردی که فکر می کند ۲۶۳۹  
 مرزهای ایران ۲۶۸۰  
 مرگ امید ۲۴۷۴  
 مرگ سقراط ۲۲۹۶  
 مزدیرستی در ایران قدیم ۲۲۹۶  
 متواتر فیض کاشانی ۲۷۵۸  
 مطلع الانوار ۲۳۸۲  
 مفتاح المحیبه یا کلید دوستی با خدا ۲۴۳۳  
 مقالات سیاسی علمی از زبان شیخ مجبول ۲۶۶۱  
 مقایسه افکار خیام با مترلینگ ۲۳۱۶  
 ملحقات اثر هزار و یک سخنور ۲۳۳۵
- منابع الحکم ۲۳۳۲  
 مناجاتنامه ۲۴۳۳  
 منتخبات شیخ الاسلامی ۱۷۰۷  
 منتخب اشعار و مکتور هوگو ۲۷۳۸  
 منشآت نثر ۲۶۶۱  
 منظومه بیجارگان ۲۷۳۸  
 منظومه نوروزنامه ۲۴۹۰  
 من ها و هانا ۲۳۲۵  
 میراث عاشقان ۲۲۲۶  
 میزان الانسان ۲۳۳۴  
 میزان المعرفه ۲۳۳۲
- ن  
 نامه فرهنگیان ۲۴۷۸  
 نبیذکهن در ساعر سخن ۲۷۵۸  
 نخست وزیران ایران ۲۳۱۶  
 نخل سرخ ۲۲۲۶  
 نم الرفیق ۲۳۳۲  
 نعمات ۲۵۹۶  
 نضجات ۲۵۹۶  
 نقشه ایران ۲۶۸۰  
 نقشه برداری علمی و عملی ۲۶۸۰  
 نگاه ۲۷۰۷  
 نگین سخن ۲۷۰۷  
 نمکدان ۲۳۱۲  
 نوپردازی در عرفان و فلسفه ۲۶۱۰
- و  
 وحی با شعور مرموز ۲۵۱۶  
 وزن و رباعی ۲۶۳۹  
 وصیت نامه ۲۳۷۶

هفتاد موج ۲۸۱۹	وضع اقتصادی اسدآباد ۲۲۸۷
هفت مقاله فلسفی ۲۷۳۴	وغوغ ساهاپ ۲۶۳۸

### ی

باران بیامبر ۲۷۹۶	هدیه المهدومه فی رد علی البهائیه ۲۶۵۵
باران خدا ۲۳۰۲	هدیه نوروزی ۲۷۵۸
یزد در سفرنامه ۲۸۲۳	هذیان ۲۵۶۲
یکصد سند تاریخی ۲۳۱۶	هزار و یک سخنور ۲۳۳۴

## مجلات

جلوه ۲۲۹۵	آسفته ۲۶۶۷
حوانان ۲۴۵۱	آینده ۲۸۲۳، ۲۴۶۷، ۲۴۵۱
جوانگردان ۲۴۸۷	احاد ۲۷۳۸
خواندنیها ۲۶۶۷	ارتش ۲۶۱۰
خورجین ۲۴۱۵	ارمغان ۲۸۵۰، ۲۳۲۹، ۲۳۱۶، ۲۲۸۷، ۲۲۵۴
خوشه ۲۴۸۷	اطلاعات هفتگی ۲۴۵۱
دانش ۲۲۹۵	امید ۲۷۳۸
دانشسرای عالی ۲۷۳۸	انجمن ادبی سخن کرمانشاه ۲۸۱۲
دانشکده ادبیات ۲۷۳۸	انجمن ادبی صها ۲۷۵۸
دانش و فن ۲۴۵۱	ایران امروز ۲۳۹۲، ۲۲۹۵
درجه تهران مصور ۲۷۱۶	برج ۲۴۵۱
درجه گفتگو ۲۴۵۱	بهار سخن ۲۳۰۲
دنیای سخن ۲۴۵۱	پست و تلگراف ۲۷۳۸
راهنمای کتاب ۲۴۶۷	پشون ۲۲۹۵
روشنفکر ۲۷۱۶	یک سزوار ۲۶۴۵
زن امروز ۲۴۵۱	یمان ۲۲۶۴
سیدسیاه ۲۷۱۶	تعلیم و تربیت ۲۷۳۸، ۲۲۹۵
سیده دم ۲۳۶۴	نکایو ۲۴۵۱
سخن ۲۷۳۸، ۲۴۵۱، ۲۲۹۵	نندرست ۲۴۸۷
مفر ۲۸۲۳	تهران ۲۲۹۵

مردآزاد ۲۷۳۸	شرق ۲۷۳۸
مسلمین ۲۲۶۴	شفق ۲۷۳۸.۲۳۹۲.۲۲-۱
ملک ۲۸۲۳	عالم‌نصوان ۲۳۹۲
مهر ۲۷۳۸.۲۲۹۵.۲۲۶۴	فردوسی ۲۴۵۱
ناصر ۲۸۲۳	فرهنگ ۲۲۹۵
ندای نو ۲۴۸۷	فضیلت ۲۸۲۳
ندای یزد ۲۸۲۳	نکاهبون ۲۶۱۵
نگین ۲۴۵۱	کاوه ۲۵۶۴
نسکدان ۲۲۶۴	کودکان ۲۵۶۸
نوید ۲۸۲۲	گل‌آقا ۲۶۱۵
وحید ۲۷۳۸.۲۴۶۷	گل‌های رنگارنگ ۲۳۹۲.۲۲۲۲
یاقوت ۲۶۱۵	ماه نو ۲۴۸۷
یضا ۲۷۳۸	مربی ۲۲۹۵

## روزنامه‌ها

۲۷۲۹، ۲۳۰۱	رستاخیز	۲۶۶۷	آتش
۷۷۲۳	روین	۲۵۶۸	آزادی بشر
۲۴۸۷	سازمان فرهنگ	۲۵۹۳	آزادی خلق
۲۵۶۴، ۲۲۶۴	سهند	۲۵۶۸	آینده ایران
۲۲۶۴	شاهین	۲۵۶۴	آخر
۲۲۹۵	شاهنگ	۲۵۷۲	اخوت
۲۵۶۴	نمس	۲۷۴۲	استوار
۲۶۳۲	طوفان	۲۷۴۲، ۲۷۲۸، ۲۳۳۸	اطلاعات
۲۴۸۷	طوفان برد	۲۳۷۰	باباشمل
۲۳۱۶	عس	۲۲۴۳	بازار
۲۳۰۱	علی بابا	۲۵۷۲	بیسور
۲۵۷۲	غرب ایران	۲۴۸۷	جدید ایران
۲۵۶۸	قیام جوانان	۲۴۶۲، ۲۳۹۲، ۲۳۵۷، ۲۳۰۱، ۲۲۶۴	توفیق
۲۳۹۲، ۲۲۶۴	کانون شعرا	۲۷۲۹، ۲۶۱۵	
۲۵۷۲	کرمانشاه	۲۶۷۷	جنگ
۲۶۰۰	کیهان	۲۳۰۱	حاجی بابا
۲۲۳۳	گیلان	۲۳۱۶	خوزستان
۲۵۹۳	نامه بانوان	۲۵۷۲	دانش و هنر
۲۸۶۱	بویار	۲۴۸۷	دنیای جدید